

به اهتمام محسن کیانی

دیوان غنای حکو





کتابخانه
فلسفه
تفاهوت

کتابخانه
فلسفه
تفاهوت

۰۰۰/۰۰۰۰ ن م

۱۳/۳۳



ISBN 964-6176-00-3



9 789646 1176003

آرشداد افغان

قیمت ۲۲۰۰ تومان

٢٠٠

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان

غالب دهلوی

به اهتمام

دکتر محسن کیانی





دیوان غالب دهلوی

□ به اهتمام دکتر محسن کیانی

● چاپ اول: ۱۳۷۶

● تیراژ: ۲۰۰۰

● حروفچینی: انتشارات روزنه

● چاپ: چاپخانه لیلا

● آدرس: میدان توحید نبش پرچم بالای بانک تجارت طبقه ۴ انتشارات روزنه

● تلفن: ۹۳۹۰۷۴ - ۹۳۵۰۸۶، فاکس ۹۲۴۱۳۲

● شابک: ۳ - ۰۰ - ۶۱۷۶ - ۹۶۴ ISBN 964-6176-00-3

○ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

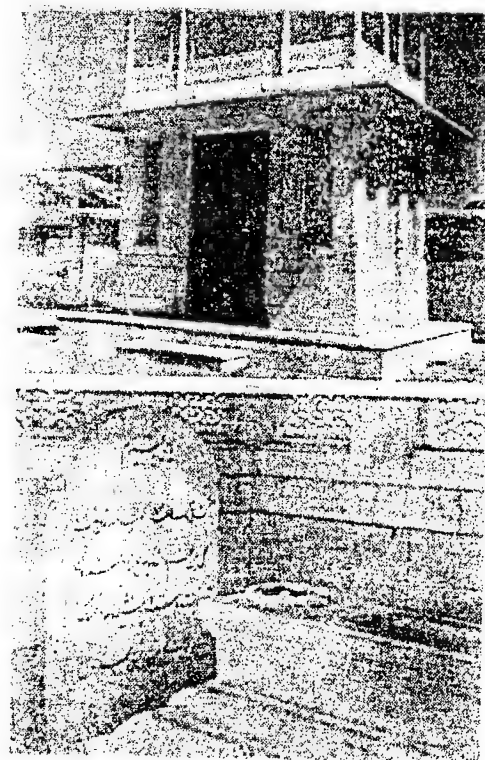


فهرست

پیشگفتار.....	نه
دیباچه غالب.....	۱
غزل.....	۱۳
قصیده.....	۱۶۹
مثنوی.....	۳۰۷
قطعه.....	۳۸۵
فاتحه.....	۴۳۳
نوحه.....	۴۳۶
مخمس.....	۴۳۹
ترکیب بند.....	۴۴۳
ترجیع بند.....	۴۵۶
خمسه.....	۴۶۰
رباعی.....	۴۶۵

۴۸۴ تعلیقات
۵۱۳ گزارش کار
۵۳۵ فهرست آیات و احادیث و عبارات عربی
۵۳۷ فهرست نام کسان
۵۴۷ فهرست جایها
۵۵۰ فهرست نام ستارگان و ماهها
۵۵۳ فهرست کتابها
۵۵۴ فهرست مأخذ
۵۵۶ فهرست لغات و کنایات و اصطلاحات
۵۶۴ فهرست غزلیات
۵۷۵ فهرست قصاید
۵۷۸ فهرست مثنویات
۵۷۹ فهرست قطعات
۵۸۳ فهرست رباعیات





به نام خدا

پیشگفتار

ادبیات همانند آینه‌ای است که نحوه زندگی و شیوه رفتار و کردار افراد جامعه، در هر مقطعی از زمان در آن نمودار است. و سخنوران و ادیبان هر یک در حد توان خود، بخشهای گوناگونی از صحنه‌های زندگی معاصرین خود را با نوشته‌ها و سروده‌های خویش تثبیت کرده و در اختیار دیگران قرار داده‌اند.

با چنین تعریفی از ادبیات که یادآور جام جهان‌نماست، بی‌گمان یکی از کارهای لازم آن است که با نشر کتابهای سودمند و در دست‌رس قرار دادن آنها، فرهنگ سیاسی و اخلاقی و اجتماعی افراد جامعه را اعتلا بخشیده و آنان را برای زندگی بهتری آماده کرد. به ویژه در مقطع زمان کنونی که برای رشد و ترقی اجتماعی کوشش همه‌جانبه‌ای در کشور جریان دارد.

یکی از این آثار فرهنگی که دارای اولویت و مزیت بوده و انتشار آن لازم به نظر می‌رسد کلیات دیوان فارسی غالب دهلوی است، که در امتداد ادب و زین و کلاسیک فرهنگ و زبان فارسی قرار داشته و همچون آثار مرحوم اقبال پاکستانی، در بیرون از

مرزهای سیاسی کشور ایران پدید آمده است.

دیوان غالب مجموعه‌ای است شامل: قصیده، غزل، قطعه، مثنوی و دیگر اقسام متداول شعر فارسی، که در ضمن آنها به انواع موضوعات از قبیل توحید، عرفان، فلسفه، تاریخ و دیگر مسائل مختلف دینی، سیاسی و اجتماعی که بخشی از اغراض و هدفهای شعر و ادبیات است اشاره شده است.

غالب دهلوی فردی است دارای اندیشه وسیع و ادراک نیرومند، و در سخنوری و نویسندگی دارای روشی خاص و شیوه‌ای پسندیده. او در تعبیری که از سخن خود دارد می‌گوید: با سروده‌هایم سخنکده‌ای ساختم تا سخن‌نیوشان و جرعه‌نوشان مستعد را با جام ادب و حکمت سرمست سازم.

در ته هر حرف غالب چیده‌ام میخانه‌ای تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن^۱ او در ضمن اشعار و سخنان خود به نکات فراوانی از احساسات صادقانه بشری، عواطف انسانی، معانی بلند عرفانی، مضامین آسمانی، حقیقت‌جویی، خداخواهی، زیبایی‌گرایی و حکمت و جز آن اشاره کرده و آنها را با بیانی رسا و شیوا ارائه داده، و از این نظر، فرهنگ جامعه بشری را پربارتر ساخته است.

گذشته از آنکه هر اثر علمی و هنری متعلق به همه بشریت است، دیوان غالب به سبب فارسی بودنش، تعلق ویژه‌ای نیز به فرهنگ و زبان فارسی دارد و برای ما ایرانیان ضرورت دارد تا این دیوان را انتشار داده و در اختیار همگان قرار دهیم، تا هم جای خالی آن پر شده و هم ادب‌دوستان با سخن او آشنا شوند و نیز حقی را که این گوینده توانا برعهده و ذمه زبان و ادب فارسی دارد به جای آوریم.

انتشارات روزنه این وظیفه انسانی و معنوی را برعهده گرفته و اقدام به طبع کلیات دیوان فارسی غالب دهلوی نموده است. امید آنکه خداوند کارگزاران این مؤسسه را در کارهای سودمند اجتماعی و خدمات معنوی توفیق دهد و مساعدت فرماید.

رابطه فرهنگی ایران و هند

دو ملت ساکن سرزمین ایران و هند از دیرباز با یکدیگر رابطه فرهنگی و حسن همجواری داشته و زبان و نژاد آنان از جهاتی ریشه مشترک و منشأ واحدی دارد. بنابراین تأثیر و تأثر این دو فرهنگ از یکدیگر امری طبیعی و بدیهی است. نمونه‌ای از این پیوند، آوردن کتاب کلیله و دمنه از هند، در دوره حکومت سلسله ساسانی است. و پس از آن هم پیوندهای گسترده‌تر و پویاتر، در دوره اسلامی، و اخذ و اقتباس آثار علمی و فرهنگی فراوانتر.

پس از ظهور اسلام و انتشار آن به وسیله جهاد اسلامی، محمد بن قاسم ثقفی نواده حجاج بن یوسف در سال ۹۲ هجری با سپاهی مرکب از مسلمانان عرب و ایرانی از منطقه فارس عزیمت کرده به ناحیه سند وارد شد و پس از تصرف بخشهایی از آن سرزمین، شهر مولتان را مرکز حکومت خود قرار داد.^۱ بعد از او هم خلفای اموی و عباسی همواره امیرانی برای فرمانروائی بدان ناحیه می‌فرستادند. این رویداد و حضور ایرانیان پارسی‌زبان و مسلمان در میان مردم هند، عامل مؤثری در انتشار و گسترش زبان فارسی در میان هندیان گردید.

در قرن چهارم و پنجم هجری هم سلطان محمود غزنوی / ۴۲۱ با لشکرکشیهای متعدد و پیایی، بر قسمتهایی از هند مسلط گردید، جانشینان او هم، با حکومت بر قسمتهای مفتوحه، مانند لاهور و پیشاور و دیگر بخشها، بیش از پیش موجب گسترش دین اسلام و زبان فارسی در میان هندیان گردیده^۲ و متقابلاً بخشی از فرهنگ هندی در بین مسلمانان نفوذ کرد.

دانشمندان و سخنوران نامدار اسلامی و فارسی‌زبان این دوره عبارتند از: ابوریحان بیرونی / ۴۴۰، ابوالفرج رونی / ۵۰۵، مسعود سعد سلمان / ۵۱۵، عثمان هجویری / ۴۸۵ و دیگران که موجب انتشار و تمدن و فرهنگ اسلامی و زبان فارسی در بین مردم ساکن هند گردیده‌اند.

در دوره‌های بعدی هم، در تحت حکومت سلاطین غوری و مالیک و حمایت آنان از گویندگان و نویسندگان و دادن عطایا و صلات فراوان بدانها، زبان فارسی و فرهنگ اسلامی رواج و گسترش بیشتری پیدا کرد.

از جمله دانشمندان و سخنورانی که در انتشار ادب فارسی در این دوره مؤثر بودند عبارتند از: صدرالدین محمد بن حسن نیشابوری نویسنده تاریخ تاج‌المآثر مؤلف به سال ۴۰۲، محمد عوفی مؤلف کتابهای جوامع‌الحکایات و کتاب لب‌الب‌الباب مؤلف به سال ۶۲۵، نصرالله منشی / [مقتول بین سالهای ۵۵۵ تا ۵۸۲] صاحب کتاب کلیله و دمنه، منهاج سراج جوزجانی نویسنده کتاب طبقات ناصری مؤلف به سال ۶۵۸، همچنین سخنورانی مانند امیر خسرو دهلوی / ۷۲۵ که در حدود نود و دو اثر فرهنگی بدو نسبت داده شده^۵ و خواجه حسن دهلوی / ۷۳۵ که پیرو سعدی / ۶۹۱ بوده و مدعی است سخن‌اش تأثیر شگفتی دارد^۶.

همچنین سالکان و عارفانی همچون معین‌الدین چشتی / ۶۳۳ و بهاء‌الدین زکریا مولتانی / ۶۶۱ و فخرالدین عراقی / ۶۸۵ و نظام‌الدین اولیا / ۷۲۵ و میرسید علی همدانی / ۷۸۶ و دیگر فرهیختگان که مرحوم شبلی نعمانی، حدود پنجاه و پنج تن از آنان را نام برده است.^۷

تألیف و انتشار چنین مجموعه‌ای از آثار فرهنگی در بین جامعه هندی به منزله کاشتن نهالهایی بود که در دوران حکومت سلسله تیموری به رشد رسیده و بارور گردید.

در سال ۸۰۱ هجری قمری امیر تیمور گورکانی / ۸۰۷ به کشور هند یورش برده و بابه دست آوردن غنایمی سرشار به سمرقند بازگشت. پس از او هم ظهیرالدین بابر / ۹۳۷ فرزند عمر شیخ میرزا، یکی از اعقاب تیمور، با لشکری فراوان به هند حمله کرده و بر بخشهای شمالی کشور هندوستان چیره شده و با تسلط بر شهر دهلی آن جا را مرکز حکومت خود قرار داده و شاهنشاهی تیموری را تأسیس کرد.

اعقاب او همایون / ۹۶۳، اکبر / ۱۰۱۴، جهانگیر / ۱۰۳۷، شاه جهان / ۱۰۶۹، اورنگ زیب / ۱۱۱۸ تا بهادر شاه ثانی / ۱۲۷۰ آخرین امیر تیموری، که جمعیاً هفده تن بودند، در حدود سیصد و پنجاه سال در هندوستان فرمانروائی کردند.^۸

در دوره تیموریان آئین اسلام و زبان فارسی در شبه قاره هند گسترش فراوانی پیدا کرد. جلال‌الدین اکبر / ۱۰۱۴ زبان فارسی را زبان رسمی و درباری و دیوانی قرار داده و

در ترویج آن بسیار کوشید. جانشینان او هم با عشق و علاقه زیادی که به این زبان داشتند، با صمیمیت و افری سیاست او را دنبال کردند.^۹

در این دوره کتابهای فراوانی به فارسی نوشته شده و ذخیره مهمی از آثار علمی و ادبی در منطقه هند به وجود آمد. شرح حال و گزارش خلاصه‌ای از کیفیت مسافرت و مهاجرت هفتصد تن از دانشمندان و سخنوران و فقها و عرفا و مورخان ایرانی، در دو جلد کتاب کاروان هند، تألیف استاد گلچین معانی آمده است.

به گفته عبدالرزاق لاهیجی / ۱۰۷۲ بر دانشمندان و صاحبان فضیلت فرض شده بود که حتماً سفری به سرزمین هند داشته باشند، زیرا:

حبذا هند کعبه حاجات خاصه یاران عافیت جورا

هر که شد مستطیع فضل و هنر رفتن هند واجب است او را^{۱۰}

باری به سبب کوشش دانشمندان و پیگیری معتمد آنان در طول هشتصد سال فرهنگ و تمدن اسلامی و زبان فارسی در سرزمین هند معمول گشته و به اوج ترقی و تعالی رسید به طوری که دربار پادشاهان و امیران مرکز تجمع سخنوران و نویسندگان و دانشمندان مسلمان و فارسی‌زبان گردیده و نیز برخی از رجال ایرانی به مقامات دولتی و دیوانی انتخاب شدند. از دیگر عواملی که در انتشار فرهنگ و تمدن اسلامی و زبان فارسی در هند مؤثر بودند، عبارتند از:

افراد بومی مسلمان و هندیهای غیرمسلمان که با زبان فارسی آشنا بوده و نوشته‌هایی از نظم و نثر بدین زبان پدید آوردند.^{۱۱} همچنین ایرانیان زردشتی و فارسی‌زبان ساکن هند^{۱۲} و نیز دانشمندان غربی که به هند سفر کرده و درباره تأثیر زبان و ادب فارسی تحقیق کرده و نتیجه تحقیقات خود را منتشر می‌کردند.^{۱۳} مسئله مهم و قابل توجه دیگر اینکه زبان اردو نیز شدیداً تحت تأثیر شعر فارسی قرار گرفته است به طوری که قالبهای شعری و بسیاری از معانی و مضامین و تشبیهات شاعرانه آن از ادب و فرهنگ فارسی اخذ گردیده است و این جریان فرهنگی و تاریخی همچنان ادامه دارد.

اوضاع هند در عصر غالب

زمان زندگی غالب مقارن است با تسلط کارگزاران امپراطوری بریتانیا بر شبه قاره هند و نابودی و فروپاشی حکومت امیران محلی و تیموری، در هنگامه این گیرودار بسبب درگیریها و شورشهای سیاسی و عدم حمایت امیران دیوانی، زبان و ادب فارسی کم‌کم از رواج و رونق بازمانده و روی بانحطاط گذارد. حاکمان انگلیسی هم ضمن ترویج زبانهای محلی کوشیدند تا زبان فارسی را نابود کرده و زبان انگلیسی را جایگزین آن سازند.^{۱۴}

از طرفی جداسازی مرزهای ممالک اسلامی از یکدیگر و گسستن ارتباط فرهنگی آنها، و هجوم فرهنگ بیگانه هم مزید بر علت شده و موجب فراموشی فرهنگ خودی و

زبان مشترک مردم مجاور گردید.

در چنین موقعیتی است که میرزا غالب به کار فرهنگی و سخنوری می‌پردازد. او در ضمن کارهای وسیع فرهنگی و ادبی و اجتماعی، برای حفظ موقعیت خود و گرفتن صله و امرار معاش، طبق یک سنت معمول دیوانی، به ستایش فرمانروایان محلی می‌پردازد ولی پس از فروپاشی حکومت آنان و قطع حقوق دریافتی مجبور می‌شود به مدح کارگزاران انگلیسی بپردازد.

غالب در ضمن قصاید خود حدود بیست تن از رجال و بزرگان دولتی و ملی و چندتن از زمامداران معاصر خود را می‌ستاید و شماری از قصاید او هم در مدح کارگزاران حکومت انگلیس و ملکه انگلستان است.

اما پس از مدتی این در هم به روی او بسته می‌شود و در تنگنای اقتصادی قرار می‌گیرد. ناچار برای امرار معاش به دنبال میراث بازمانده خانوادگی که در دست دیگر بستگان اوست می‌رود ولی ظاهراً از آن نیز نتیجه‌ای نمی‌گیرد و از خواهش در نزد عزیزان هم بهره‌ور نمی‌شود.

سرانجام از همه جا رانده و مانده به خود می‌رسد و فصلی از مدح خود می‌خواند و به نقل از عرفی شیرازی / ۹۹۹ می‌گوید:

لایق مدح در زمانه چو نیست خویشان را همی سپاس کنم^{۱۵}

متأسفانه این سپاس هم درد او را چاره نمی‌کند و این سخنور پیر و رنجیده و فولاد آبدیده که اکنون در کوره زندگی تفتیده و نرم شده است، سخن سعدی را که گفته است:

ما در خلوت به روی خلق بیستیم از همه باز آمدم و با تو نشستیم^{۱۶}

به کار بسته و می‌گوید:

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس کنجی گزینم و بپرستم خدای را^{۱۷}
و دنبال ماجرا آنکه به سال ۱۲۸۵ هجری به پایان زندگی می‌رسد و دم از گفتار فرو می‌بندد.

شرح حال غالب

غالب / ۱۲۸۵ یکی از سخنوران و نویسندگان فارسی‌گوی و اردوزبان قرن سیزدهم هجری است که در شبه‌قاره هند به دنیا آمده و پس از امیر خسرو دهلوی / ۷۲۵ یکی از بزرگترین شاعران فارسی‌زبان هندوستان است.^{۱۸}

نام او اسدالله خان و ملقب به نجم‌الدوله دبیرالملک، نظام‌جنگ، و تخلص شعری اش غالب است:

غالب اسم شعر، و نام من است اسدالله خان مدح طراز^{۱۹}
 «غالب در اوایل اسد تخلص می‌کرد و از سبک میرزا بیدل پیروی می‌نمود، بعداً
 تخلص غالب اختیار کرد.»^{۲۰} و مردم معاصرش او را میرزای نامیدند.
 میرزا اسدالله خان غالب در تاریخ هشتم رجب سال ۱۲۱۲ هجری قمری در شهر
 اگره^{۲۱} هند، در خانواده‌ای توانگر و صاحب مقام زاده شد. او دربارهٔ تاریخ ولادت خود
 گفته است:

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
 تاریخ ولادت من از عالم قدس هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»^{۲۲}
 خاندان پدری او ترک‌نژاد و از آسیای میانه به هندوستان آمده بودند. غالب به تبار و
 نسب خود مباهات کرده و گفته است:

غالب از خاک پاک تورانیم لاجرم در نسب فرهمندیم
 ترک زادیم و در نژاد همی به سترگان قوم پیوندیم
 ایبکم از جماعت اتراک در تمامی ز ماه ده چندیم
 فن آبای ما کشاورزی است مرزبان زاده سمرقندیم^{۲۳}
 همچنین به شغل رسمی و فعالیت هنری خود اشاره کرد و دربارهٔ پیشهٔ نیاکانش اشاره
 می‌کند که آنان از رستهٔ ارتشیان و دیوانیان بودند.

بلندپایه سرا گرچه من سخن سنجم و لیک پیشهٔ آبا به عالم اسباب
 سپهبدی بد وز افراسیاب تا پدرم همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
 دلاوران نگری تا پشتنگ پشت به پشت به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
 من آن کسم که به توقیع مبدأ فیاض شه قلمرو نظم درین جهان خراب
 همی کنم به قلم کار تیغ و این کاری است شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب^{۲۴}
 غالب دربارهٔ مهاجرت نیای خود می‌نویسد: «نهفته مباد که نیای نامه‌نگار ترکی بود از
 نژاد افراسیاب و پشتنگ، از ترکستان به هند روی آورد و در لاهور، در دولتِ معین‌الملک
 را تکیه‌گاه و آرامش جای ساخت.»^{۲۵}

پس از آن نیای او میرزا قوقان بیک در دهلی ساکن می‌شود و با استعانت از
 ذوالفقارالدوله میرزا نجف‌خان وارد کارهای دولتی و دیوانی گردیده^{۲۶} و بعد از
 درگذشت نجف‌خان و آشفتگی اوضاع از امور دولتی کناره می‌کند و به شهر اگره می‌رود
 و در آن جا در نزد جی‌پور به کارهای دیوانی می‌پردازد^{۲۷}
 قوقان بیک دو پسر داشت، یکی نصرالله بیک و دیگری عبدالله بیک [پدر غالب] که با
 عزت النساء بیگم دختر غلامحسین خان کمیدان، که در اگره صاحب جاه و منزلت و
 مُکنت بود ازدواج کرد.^{۲۸}

پس از آن عبدالله بیک در لکهنو و حیدرآباد به کارهای دیوانی پرداخت و در زمانی که فرزندش اسدالله پنج ساله بود در یکی از شورشهای محلی کشته شد.^{۲۹} پس از درگذشت پدر عمویش میرزا نصرالله سرپرستی برادرزاده را به عهده گرفت، ولی او هم، پس از چهار سال توسط کارگزاران انگلیس کشته شد.^{۳۰}

سپس مادر بزرگ و خویشاوندان مادری اش سرپرستی و تربیت او را به عهده گرفتند و برای فراگیری ادب فارسی و عربی و اردو وی را نزد معلمین فرستادند. یکی از معلمین زبان فارسی غالب شخصی است به نام عبدالصمد که قبلاً نامش هر مزد و زردشتی بوده سپس مسلمان شده است. این شخص مدت دو سال در منزل غالب به سر برده و او را تحت تعلیم قرار داده، از جمله مقداری از کتاب دساتیر و لغات فارسی سره بدو آموخته است که در نظم و نثر فارسی غالب مورد استفاده قرار گرفته است.^{۳۱}

غالب با کسب دانش مقدماتی به سبب ذوق و قریحه خدادادی، از ده سالگی به سخنوری پرداخت و در سنین بالاتر پس از احاطه به فنون ادب و کسب مهارت و داشتن قدرت طبع، توانست در دو زبان اردو و فارسی به سخنوری و نویسندگی بپردازد.^{۳۲} و به جای کارهای لشکری و نظامی که پیشه نیاکانش بود به امور ادبی و کارهای دیوانی بپردازد و به جای رفتن به میدان رزم، محفل بزم را برگزیده و از پیکانهای شکسته نیاکان خود قلم نویسندگی و سخنوری ساخته و بگوید:

گرفتم که از تخم افراسیابم	گرفتم که از نسل سلجوقیانم
دل و دست تیغ آزمائی ندارم	ره و رسم کشورگشایی ندارم
چهل سال توقیع معنی نبشتم	سزد گر نویسند صاحبقرانم ^{۳۳}

زندگی خانوادگی

غالب در شهر دهلوی با امرء بیگم دختر نواب الهی که مردی خوش مشرب و شاعر مسلک بود و در اشعارش (معروف) تخلص می کرد ازدواج کرد.^{۳۴} این زن در دوره زناشویی هفت فرزند به دنیا آورد، ولی هیچ یک از آنان زنده نماندند، بدین سبب زن و شوی با موافقت یکدیگر، کودکی را به نام (عارف) به فرزندپذیری پذیرفتند و او را بزرگ کردند.^{۳۵} ولی او نیز در جوانی درگذشت و خانواده را دچار رنج و تألم کرد و میرزا غالب را که اکنون به سن پیری رسیده بود با غمی جانکاه تنها و بی یاور گذاشت.

سرانجام آنکه، شاعر پس از هفتاد و دو سال زیستن و خوبیها و بدیهای روزگار را تجربه کردن و بهره مند شدن از لذتهای آمیخته با رنجها و چشیدن نیش و نوش زمانه، به سال ۱۲۸۵ هجری درگذشت و در نزدیکی آرامگاه خواجه نظام الدین اولیاء / ۷۲۵ به

خاک سپرده شده.^{۳۶}

مسافرت

غالب در ضمن مسافرت‌های سه ساله^{۳۷} خود که به شهرهای لکهنو و بنارس و رامپور داشته، برای دریافت مقرری خانوادگی از کارگزاران دولت انگلیس در سال ۱۸۳۳ م. سفری هم به شهر کلکته می‌رود.^{۳۸} در شهر کلکته در مجلس مناظره‌ای که در آن عده‌ای از ادیبان و سخنوران گرد آمده بودند، شرکت کرد. در آن محفل آثار امیر خسرو دهلوی / ۷۲۵ و میرزا محمد حسین قتیل فریدآبادی شاعر قرن دوازدهم و سیزدهم هجری مورد بحث و سنجش قرار گرفت. غالب به طرفداری از امیر خسرو برخاست اما طرفداران قتیل بر او اعتراض کردند، همچنین از آثار غالب نیز انتقاد کرده و بر کلمات شعر او خُرده گرفتند.^{۳۹} سرانجام با میان‌گیری نواب‌علی اکبرخان جدال آنان برطرف شده و با هم سازش کردند.^{۴۰} غالب با سرودن آشتی‌نامه‌ای ضمن برحق دانستن خود، از درگیریهای لفظی، عذرخواهی می‌کند. مثنوی شماره ۵ با عنوان «باد مخالف» و قطعه ۴ و غزل‌های شماره ۱۲۳ و ۳۰۹ مربوط به این جریان است.^{۴۱} با این حال این خاطره همچنان در یاد او مانده و در موارد دیگر نیز بدان اشاره کرده است.^{۴۲}

مذهب و روش غالب

غالب مردی مسلمان و شیعه مذهب، و به آئین اسلام علاقه زیادی داشت. او قصاید متعددی در توحید^{۴۳} و نعت پیامبر^{۴۴} و دیانت اسلام و ائمه شیعه دارد^{۴۵} و به خاندان رسالت عشق می‌ورزد و اظهار ارادت می‌کند به خصوص به حضرت علی بسیار علاقه‌مند است، در قصاید متعددی که در منقبت آن حضرت سروده است این شوق وافر خود را نشان می‌دهد.^{۴۶} همچنین درباره حضرت عباس^{۴۷} سخنوری کرده و ایشان را ستوده است، و در ماتم امامان شیعه هم اشعاری با عنوان نوحه ساخته است.^{۴۸}

غالب در منظومه‌ای که در مورد معراج پیامبر اسلام سروده است درباره یگانگی حضرت رسول و حضرت علی چنین تعبیر زیبا و ملموسی را آورده است که:

دو چشم است و هر چشم را بینشی است ولی آنچه بیند هر دو یکی است
نگنجد دوئی در نبی و امام علیه الصلوة علیه السلام^{۴۹}

در مسئله خلافت و ولایت هم بر طبق روش مذهب شیعه حضرت علی را خلیفه بعد

از پیغمبر دانسته و گفته است:

شرط است که بهر ضبط آداب و رسوم
 ز اجماع چه گوئی به علی باز گرای
 این مطلب را همچنان در قصیده دیگری تکرار کرده و می‌گوید:

شاه نجف وصی نبی مرتضی علی
 آن از ائمه اول و ثانی ز پنج تن
 ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است
 وقت غروب مهر، دمدم ماه بی‌سخن
 مه والی شب است و ولیعهد آفتاب
 باید به روشنی مه از مهر دم زدن
 پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
 بعد از نبی امام مه و پیروان پَرَن^{۵۱}
 در عین حال نسبت به صحابه پیامبر عرض ادب کرده و در کلمات طیبات به نقل قول
 از بیان بوظفر می‌گوید:

خانه‌زاد رسول و آل وی ایم
 دشمن خصم بدسگال وی ایم
 خانه‌زاد رسول و آل نبی
 نکند با صحابه بی‌ادبی
 زآنکه اینان امین و دادگرند
 با نبی همنشین و همسفراند
 بدسگال صحابه بی‌دین است
 در خور صد هزار نفرین است^{۵۲}

همچنین پیروان مذاهب دیگر را قابل احترام می‌داند و معتقد است که مردم را از هر
 نژاد و مذهبی که باشند باید دوست داشت و به آنان مهربانی کرد.^{۵۳} به نظر او انسان وارسته
 کسی است که از تنگ‌نظری و تعصب دوری کرده و همه خلق را در طریق پروردگار
 بداند. چون:

سر از حجاب تعین اگر برون آید
 چه جلوه‌ها که به هر کیش می‌توان کردن^{۵۴}

وضع اقتصادی

یکی از سنتهای رسمی در قرون گذشته این بود که برخی از سخنوران در قسمتی از
 سروده‌هایشان - جدای از برخی کج‌اندیشیها و مزدوریها - بامداحی و ثناگستری پاداش و
 مزد کار فرهنگی و اجتماعی خود را به صورت جایزه و پاداش از اموال عمومی که در
 دست شاهان و دیوانیان بود دریافت می‌کردند و با این صله بحساب یا بی‌حساب در
 آسایش و آرامش می‌زیستند. و از حمایت سیاسی نیز برخوردار بودند.

سعدی / ۶۹۱ در ضمن شرح حال خود می‌گوید: در هنگام دانش‌اندوزی شهریه
 می‌گرفتم:

ما در نظامیه ادرار بود
 شب و روز تلقین و تکرار بود^{۵۵}

هنگامی هم که بر مسند ارشاد می‌نشیند و به کارهای فرهنگی می‌پردازد، برای امرار

معاش خود و دیگر وابستگانش با سرودن قصاید ستایشی از امیران و کارگزاران دیوانی کمک اقتصادی می‌طلبید و می‌گوید:

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب وی سایه خدای بسی سالها بمان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدیگر برفت تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر مگر به شرطه اقبال اوفتم به کران^{۵۶}
هر چند این روال اکنون ناپسند شمرده می‌شود، ولی اگر ژرف بنگریم، در زمان مانیز آموزش و پرورش به صورت رایگان و هزینه زندگی فرهیختگانی که کار تعلیم را به عهده دارند از بودجه عمومی کشور پرداخت می‌شود.

اما در مورد غالب و زمان او به سبب زوال حکومت‌های محلی و از بین رفتن امیران و فرمانروایان بومی و سلطه امپراطوری انگلستان بر شبه قاره هند، همچنین شورشی محلی و آشفتگی اوضاع، شاعر از دریافت چنان بخشش‌هایی محروم و بی‌نصیب بود، با آنکه در مدح امیران محلی و ستایش کارگزاران انگلیسی قصاید متعددی در دیوان او موجود است و به تعبیر خود، برای آنان «بادخوانی»^{۵۷} کرده است با این وصف از جوایز قابل توجهی بهره‌مند نشده است به ویژه در پایان عمر روزگار خود را به سختی گذرانیده است. حتی به اتهامی مدت شش ماه هم زندانی شده است.^{۵۸}

از ممدوحانی که غالب را در طریق اقتصادی یاری کرده‌اند، یکی بهادرشاه ثانی است که در سال ۱۸۵۰ غالب را مورد لطف قرار داده، به لقب نجم‌الدوله دبیرالملک، نظام جنگ مفتخر و ماهیانه پنجاه روپیه حقوق برای او تعیین می‌کند.^{۵۹} دیگری واجد علیشاه است که ماهی پنجاه روپیه بدو می‌پردازد، اما واجد علیشاه در سال ۱۸۵۶ م. و بهادرشاه در سال ۱۸۵۷ از سلطنت برکنار شده و حقوق دریافتی شاعر هم قطع می‌شود. پس از آن هم در سال ۱۸۵۹ م. یوسف علیخان نواب رامپور به میرزا غالب احسان کرده برای او ماهی صد روپیه مقرر قرار می‌دهد.^{۶۰}

آغاز کار فرهنگی

غالب به سبب استعداد ذاتی و قریحه خدادادی از سن ده سالگی به سخنوری پرداخته و به دو زبان اردو و فارسی اشعاری سروده است. او در ضمن نامه‌ای نوشته است:

«روشن ترک اینکه در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت.»^{۶۱}

و در نامه دیگری می‌نویسد:

«از سن دوازده سالگی کاغذ را مانند نامه اعمال خود از نظم و نثر سیاه می‌کنم.»^{۶۲}

این سروده‌ها همچنان ادامه پیدا می‌کند تا آنکه در سن بیست و پنج سالگی شاعر از

مجموع سروده‌های او دیوان کاملی فراهم می‌آید. پس از آن هم این کوشش فرهنگی و خلق آثار تا پایان عمر همچنان پیگیری شده و دوام می‌یابد و بر غنای فرهنگ و ادب در دو زبان فارسی و اردو می‌افزاید. مجموع آثار نظم و نثر او در زمان حیاتش جمع‌آوری و انتشار می‌یابد. بعد از آن هم دیگر اندیشمندان آثار و نوشته‌های او را نقد و بررسی کرده و روشنی‌هایی از کیفیت زندگی فردی و محیط اجتماعی و چگونگی کارهای او به دست داده‌اند.

آثار غالب مشحون است از خواننده‌ها و دیده‌ها و شنیده‌ها در زمینه ادب و فلسفه و عرفان و سیاست و دیگر مسائل فردی و اجتماعی که در پیرامون او قرار داشته و خود با آنها زیسته و آنها را تجربه کرده، سپس این دریافته‌ها را با زبان و بیانی شیوا در نظم و نثر ریخته و تنظیم کرده و به کتابها سپرده است.

پذیرفتنی است که بخشی از مطالب کتابهای او تاریخ گویائی است از نحوه زندگی جامعه هندی که شاعر در میان آنان زیسته و در دوره شصت سال زندگی ادبی خود آنها را رقم زده است.

آثار فرهنگی غالب

آثار علمی و ادبی غالب شامل نظم و نثر در دو زبان فارسی و اردو است. و در مقایسه‌ای هم که خود او در بین این دو زبان دارد، اثر فارسی خود را مهمتر دانسته و گفته است:

فارسی بین تا بینی نقشهای رنگ‌رنگ بگذر از مجموعه اردو که بی‌رنگ من است
فارسی بین تا بدانی کاندرا اقلیم خیال مانی و ارزنگم و آن نسخه ارتنگ من است^{۶۳}

دیوان اردو

غالب در ابتدا فقط به زبان اردو شعر می‌گفت^{۶۴} و اشعار او به پیروی از دیگر شاعران اردو زبان پیچیده و مشکل بود، بدین سبب توده مردم بدان گرایش چندانی نداشتند.^{۶۵} بدین سبب یا به علل دیگر به سخنوری در زبان فارسی پرداخت و ریخته‌گوئی و اردو سرائی را ترک کرد.^{۶۶}

درباره اشعار و آثار اردوی او در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است:

«غالب پیشرو سبک نو در شعر اردوست. در میان تمام آثار ادبی، هیچ شاعری از حیث ابتکار موضوع، و نیروی تصور و قدرت جهش خیال، به پای غالب نمی‌رسد. وی نخستین کسی

است که عقاید و نظریات فلسفی را در شعر اردو وارد کرد و در نتیجه شعرش ترکیب سحرآمیزی از فلسفه و عرفان درد و تأثر، و بسیار جالب توجه است.

سبک نگارش او زیبا و بلیغ و مشحون از احساسات و به گوش خوش آیند است.^{۶۷}

گل رعنا

پس از انتشار دیوان اردو^{۶۸}، بنا به درخواستی یا به سبب تمایل شخصی، منتخبی از دیوان ریخته خود را با نظم فارسی درهم آمیخته و از آن کتابی به نام «گل رعنا» فراهم ساخته و در مقدمه آن نوشته است:

«سراج‌الدین احمد... فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه با هم درآمیزم، و این پرده دورنگ به پیش طاق بینش آویزم. از وی به زبان گفتنی و از من به جان پذیرفتنی، چون در آغاز خارخار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود، در سلک این تحریر نیز همان جاده گذارده و همان راه سپرده شد. و نام این صحیفه به زبان ادانشناسان گل رعنا.^{۶۹}

دیگر آثار او در زبان اردو عبارتند از:

«منظومه قادرنامه... که چون با نام قادر شروع شده به این نام موسوم گشته است. «بیاض غالب» نیز شامل ۲۵۳ غزل با ۱۶۵۴ بیت است.

درباره نثر اردو بیشترین اهمیت از آن نامه‌های اوست که هر یک در جای خود خالی از فواید ادبی نیست. در «عود هندی» نام بسیاری از دوستان و صاحب‌نظران عصر غالب را می‌توان یافت. «عود هندی» شامل ۱۳۷ نامه و چند مقاله انتقادی است. «مکاتیب غالب» مشتمل بر ۵ نامه فارسی و ۱۱۲ نامه اردوست. «نادرات غالب» را ۷۱ نامه تشکیل می‌دهد و «نادر خطوط غالب» در برگیرنده ۲۷ نامه است. «انتخاب غالب» شامل دو قسمت است، در قسمت اول ۲ دیباچه ۱۲ نامه، ۲ نقل قول و یک لطیفه و در قسمت دوم ۳۱ شعر و ۲ نثر آمده است.^{۷۰}

آثار فارسی غالب

منظومه‌ها و سروده‌های غالب که تحت عنوان: دیوان فارسی، قصاید و مثنویات، متفرقات، سبدچین، سبد باغ دو در، جمع‌آوری و جداگانه به طبع رسیده بود، همه آنها در

سه جلد تحت عنوان «کلیات غالب فارسی» قرار داده شده و دوبار در سالهای ۱۸۴۵ و ۱۸۶۳ در دهلی و لکهنو و بار سوم به سال ۱۹۶۷ در لاهور به وسیله مجلس ترقی چاپ شده است.

و اینک در چاپ حاضر تحت عنوان «کلیات دیوان غالب دهلوی» شامل: مقدمه به نثر، غزلیات، قصاید، مثنویها، قطعات، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، رباعیها و مفردات. ارائه می‌گردد.

کتابهای نثر فارسی

کتابهای نثر او عبارتند از: پنج‌آهنگ، مهر نیمروز، دستنبو، قاطع برهان یا درفش کاویانی، تاریخ شهریاران تیموری، سبدچین، مأثر غالب، متفرقات غالب، رساله فن بانگ. - کتاب پنج‌آهنگ شامل پنج بخش است که هر بخش آن یک آهنگ خوانده شده است. این کتاب را میرزا علی‌بخش‌خان پس از سال ۱۲۵۱ ه.ق. که دیوان غالب جمع‌آوری و برای طبع آماده شده بود گردآوری و آن را تحت عنوان پنج‌آهنگ مرتب و منظم کرده است.^{۷۱}

آهنگ اول در فن نامه‌نگاری و رعایت القاب و آداب و پایگاه کسانی است که بدانها نامه نوشته می‌شود. آهنگ دوم درباره زبان فارسی، مصادر، افعال، لغات، مصطلحات و برخی ترکیبات کلامی و ضرب‌المثلها است. آهنگ سوم، دسته‌ای از ابیات و اشعار مناسب است که هنگام نامه‌نگاری میتوان آنها را در صدر یا در متن نامه قرار داده و با توجه به مدلول بیت، هدف و منظور خود را بیان داشت. آهنگ چهارم دیباچه و پایانه‌هایی است به نثر - به ضمیمه ابیاتی از نظم - که غالب آنها را بر کتابهای خود و کتابهای دیگران نوشته و نیز تعدادی نوشته‌های ادیبانه دیگر. نمونه‌ای از آنها دیباچه و خاتمه‌ای است که غالب بر دیوان فارسی خود نوشته و در کلیات نظم او موجود است.^{۷۲}

آهنگ پنجم شامل نامه‌هایی است که غالب آنها را به امیران و دوستان و آشنایان خود نوشته است. این بخش بیشترین قسمت و دربرگیرنده $\frac{۲}{۳}$ مجموع کتاب پنج‌آهنگ است. - مهر نیمروز کتابی است به نثر درباره تاریخ و داستانهای قدیم و حکایات منسوب به پیامبران و پادشاهان. نمونه‌ای از آن چنین است: «... جمشید را بیوراسب، که به تازی زبان ضحاک نام دارد، زبون کرد و به اره دو نیم زد. روزگاری نه چندان دراز، بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار به دست فرخ فریدون جامه گذاشت...»^{۷۳} - دستنبو اثری است مثنوی که غالب در آن به شرح زندگی خود و مردم معاصرش می‌پردازد. این کتاب تا حدودی تاریخ‌گوییای زمان اوست. نمونه‌ای از آن چنین است:

«... تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نواخانه اندرون. درین هر دو جا آن مایه مردم را به هم درآورده‌اند که پنداری پیکر در پیکر همی خُزد. شماره آن که از این هر دو بندی‌خانه، در روزهای جداگانه، به پیچش ریسمان جان باخته‌اند، فرشته جان‌ستان داند. مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی، و نامه‌نگار نیز در آن هزار یکی است. دیگر از آن انبوه که راه‌گریز پیموده‌اند، اندک را در دورگردی، چنان پندار که خود از این سرزمین نبوده‌اند. و بسیاری از گرانیایان گرداگرد شهر با دو گروهی و چهار گروهی در بیغوله...»^{۷۴}

— قاطع برهان و درفش کاویانی نوشته‌ایست انتقادی بر کتاب لغت برهان قاطع، تألیف محمد حسین بن خلف تبریزی / ۱۰۶۲ که به سال ۱۲۷۸ ه.ق. در نولکشور هند چاپ شده است. در رد و تأیید قاطع برهان، تحت عنوان: محرق قاطع برهان، ساطع برهان، قاطع القاطع، لطائف غیبی، مؤید برهان، رافع هذیان و... به فارسی و اردو مطالبی نوشته شده است.^{۷۵}

— درفش کاویانی - پس از رد و تأییدات مفصلی که بر کتاب برهان قاطع و قاطع برهان نوشته شد، غالب در یک بازنگری مجدد مطالبی تحت عنوان درفش کاویانی، درباره فرهنگ‌نویسی، در پاسخ به ایرادات معترضان نوشت و آن را به کتاب قاطع برهان‌اش ضمیمه کرد.^{۷۶}

از جمله در پاسخ مولوی احمدعلی متخلص به احمد که «مؤید برهان» را نوشته است می‌گوید:

انتقام جامع برهان قاطع می‌کشد آنچه ما کردیم با وی خواجه با ما کرده است
من سپاهی‌زاده‌ام گفتار من باید درشت وای بروی‌گر به تقلید من اینها کرده است^{۷۷}
— تاریخ شهریاران تیموری، غالب در طی نامه‌ای به مولوی رجبعلی خان درباره شهریاران تیموری می‌نویسد:

«فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه به نظرگاه آن والی ولایت مرتضوی فرستم، ذره پرورا، مهرگسترا، آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب تألیف کتاب، که آئین‌نامه طرازان هنگامه آراست از کشورگشایان تا نصیرالدین سلطان همایون سخن رانده‌ام. باقی داستان به فردا است. امید که اگر مرگ امان دهد، بنده فرمانپذیر به زود فرستادن آن اجزاء از بندگی و فرمانپذیری نشان دهد.»^{۷۸}

سبک نثر

گفتمنی است که مقداری از نوشته‌های غالب دارای سبکی ساده و روان و آسان‌یاب اما بخشی از آن هم نثری است ادبی و تاحدی مشکل با ترکیبات پیچیده و دیر‌یاب و این بدان سبب است که یکی از مختصات سخنوران، سخن‌گزینی و انتخاب الفاظ فاخر و ترکیبات

نو و ریزه کاریها و نکته پردازیها و معنی آفرینیهایی تازه و هنرمندانه و شاعرانه است. غالب نیز به چنین طریقی تمایل داشته و به عمد این روش را برگزیده است. همچنین استفاده از فرهنگ دساتیری و واژه‌های غیر معمول و جابه‌جا کردن کلمات در ترکیب، نثر فارسی او را سنگین کرده است.

علاوه بر این به نقل از پیروان سبک هندی گفته شده که: کلمات و ترکیبات ساده، شوق‌انگیز و جالب توجه نیست و چنگی به دل نمی‌زند در حالیکه سخن پیچیده و دیرپاب حداقل اعجاب خواننده و شنونده را برمی‌انگیزد و او را به تفکر وامی‌دارد. غالب در بیتی گفته است:

سخن ساده دلم را نفرید غالب نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من آر^{۷۹}
به هر حال چنین پیچیدگیهایی هم در نظم و هم در نثر غالب وجود دارد. همچنین شماری از لغات سره فارسی یا لغات دساتیری هم مانند:
ارزانش: خیرات، زاور: زهره، زاوش: مشتری، سمراد: وهم، فرگاه: درگاه،
کردارگزاری: تاریخ‌نگاری در نوشته‌ها و سروده‌های غالب به کار گرفته شده است.^{۸۰}

غالب و سبک هندی و مکتب وقوع

از قرن دهم هجری به بعد شیوه‌ای در سبک شعر فارسی پدید آمد که بدان سبک هندی گفته شد، توجه به نکات باریک و مضمون‌سازی و گزیدن مطالب دور از ذهن و نازک‌خیالی و پیچیده‌گویی از مشخصات این سبک است. از دیگر مختصات این روش عبارتست از: سرودن معما، لغز، ماده تاریخ، ساقینامه، و در مواردی استفاده از عبارات محاوره‌ای و امثال و واژه‌های ساده و عامیانه.^{۸۱}

این روش و طرز نو تحت تأثیر محیط و فرهنگ هندی و سنتهای اجتماعی، یا ضرورت زمانی و تمایلات ممدوحین، در دربار سلسله‌گورکانیان هند پایه‌گذاری شده و رشد کرد.

شاعرانی چون: خواجه حسین ثنائی / ۹۹۲، عرفی شیرازی / ۹۹۹، کلیم کاشانی / ۱۰۶۱، میرزا جلال اسیر / ۱۰۶۹، صائب تبریزی / ۱۰۸۰، جویای تبریزی / ۱۱۱۸ و عده‌ای دیگر از ادیبان، جزء سخنوران این سبک به شمار می‌روند.

این چند بیت نموداری است از اشعار این سبک:

عریان گذشت زین چمن امید و یأس ما تا بوی گل به رنگ ندارد لباس ما
آئینه سراب خیالیم و چاره نیست چیزی نموده‌اند به چشم قیاس ما^{۸۲}
آب دم تیغت چو به خاطر گذرانم خمیازه کند باز لب زخم کهن را

از خمیر زندگی چون مو برون می‌کشند تو همین موی سفید از ریش می‌سازی جدا^{۸۳}
 غالب دهلوی به اقتضای زمان و مکان از پیروان این سبک بوده و در بخشهایی از
 اشعار خود بدین روش سخنوری کرده است، در عین حال سروده‌های او روشن و روان
 بوده و دارای تعقید و پیچیدگی کمتری است
 نمونه‌ای از طرز سخن غالب در این سبک غزلهای شماره ۳۷ و ۶۱ می‌باشد به مطلع:
 تا دوخت چاره‌گر جگر چار پاره را از بخیه خنده بر دم تیغ است چاره را^{۸۴}

و

سموم وادی امکان ز بس جگر تاب است گداز زهره خاک است هرکجا آب است

مکتب وقوع

روش دیگری که با سبک هندی پیوند نزدیکی دارد، مکتب وقوع است. این مکتب حد
 فاصلی است بین سبک عراقی و سبک هندی^{۸۵} و ویژگیهای آن عبارتست از پیچیدگی
 معنی، و ایجاز در طریق ادای مطلب و وفور استعارات و تشبیهات، که این مشخصات در
 سبک هندی نیز وجود دارد، همچنین شرح جزئیات و تازه‌جویی و خیال‌پردازی و
 مضمون‌آفرینی است. از شاخصه‌های دیگر این روش واقعه‌گوئی و شرح حال است،
 یعنی شرح و بیان آن سلسله واقعات و معاملات عشقی که میان عاشق و معشوق پیش
 می‌آید. اما بیان کردن رویدادهای عاشقانه در نزد دیگران یعنی فرود آمدن از آسمان بلند
 عرفانی و قرار گرفتن در ماجراهای زمینی و رویدادهای شخصی و محاوره‌ای. که حافظ
 گفت:

میان مهربانان کی توان گفت که یار من چنین گفت و چنان کرد^{۸۶}
 بابافغانی شیرازی / ۹۲۵ و میرزا شرف جهان قزوینی / ۹۶۲ و وحشی بافقی / ۹۹۱ از
 پایه‌گذاران این سبک شمرده شده‌اند. وحشی مبتکر شعر واسوخت نیز می‌باشد که این
 گونه اشعار از مختصات سرزمین هند و محیط هندی است.

غالب با توجه به منظومه سوز و گداز وحشی بافقی، یادآوری می‌کند که این روش
 متناسب زبان اردوست و «شأن پهلوی و پارسی بلندتر از آن است که بدین پایه فرودش
 آورند.»^{۸۷}

ابیات ذیل نمونه‌ای است از گویندگان مکتب وقوع:

دلی می‌باید و صبری که آرد تاب دیدارش فغانی گر دلی داری تو باش این جاکه من رفتم^{۸۸}

فغانی

به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش به این بهانه مگر آرمت به خانه خویش

فغانی

با هر که بینمش چو بپرسم که کیست این گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست^{۸۹}

شرف جهان

گفتم ز کار برد مرا خنده کردند خندید و گفت من به تو کاری نداشتم^{۹۰}

وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید قصه بی‌سروسامانی من گوش کنید

وحشی

از آن نظر که غالب با مکتب وقوع کاملاً آشنا بوده و این گونه غزل‌گوئی در محیط
هندی معمول و مورد توجه قرار داشته، او نیز در ضمن غزلیات خود، از جمله غزل‌های
شماره ۷- ۱۴، ۱۷، ۲۷، ۸۵، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۳۰- بدین روش پرداخته و سخنوری کرده
است.^{۹۱} و نمونه بارز این نوع سخن ترکیب‌بند صفحه ۴۵۲ می‌باشد.

توارد و تأثیرپذیری:

معمولاً زمینه‌های پدید آمدن آثار فرهنگی هر ادیب و سخنوری بر پایه‌های چندی
استوار است که عبارتند از:

استعداد خدادادی [قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است. حافظ]

دانش‌اندوزی و سخن‌دانی در حد شایسته و بایسته [با عقل و فهم و دانش داد سخن
توان داد. حافظ]

انتخاب و استفاده از کارهای علمی و فرهنگی دیگران.

و سرانجام ابتکار شخصی و ابداع اثری تازه و سازنده طبق مقتضیات زمان و مکان.
در مورد غالب این همه عوامل کم و بیش وجود دارد. او یکی از رجال ادب و
سخنوری است که در دو زبان اردو و فارسی آثار قابل توجهی به وجود آورده و ارائه
کرده است.

غالب در ضمن سخنوری خود تحت تأثیر زبان و شیوه بیان شاعران معاصر و
پیشینیان بوده و از آنان پیروی کرده است. او در یکی از این موارد می‌گوید:

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد صفای باده ازین دُرد ته‌نشین پیدا است^{۹۲}
همچنین به مناسبت استقبال از دیگران، نام شماری از شاعران را در ضمن
منظومه‌هایش آورده و در مقطع برخی از غزلیاتش نیز مصرعی از آنان را نقل کرده است.
از آن جمله در پایان غزل‌های شماره ۴۴، ۵۹، ۱۶۰ می‌گوید:^{۹۳}

غالب به قول حضرت حافظ ز فیض عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما»

گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت «روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است» خلق غالب نگر و دشنه سعدی که سرود «خوبرویان جفایبشه وفا نیز کنند» غالب در خاتمه‌ای که بر دیوان فارسی خود نوشته است، یادآوری می‌کند که در ابتدای سخنوری که گاه به بیراهه می‌رفتم ولی به همت چند تن از سخنوران مانند: شیخ علی حزین / ۱۱۸۰، طالب آملی / ۱۰۳۶، عرفی شیرازی / ۹۹۹، ظهوری / ۱۰۲۶، نظیری / ۱۰۲۳ که همچون آموزگار مرا راهنمایی می‌کردند قرار گرفتم. آنان با سخنان و آثار خود حرزی بر بازویم بسته و توشه‌ای در کنارم نهاده و روانه‌ام کردند و اکنون با آموزش آنان «کلک رفاص من به خرامش تذرو است و به رامش موسیقار، و به جلوه طاووس است و پرواز عنقا».^{۹۴}

در عین حال غالب به تمام موارد و نوع و مقدار استفاده از دیگران اشاره نکرده و این کار بر عهده دیگران است که با تحقیق و پیگیری آن موارد را جسته و بدان اشاره کنند. در تعلیقاتی که به تصحیح و تحقیق سید وزیرالحسن عابدی بر غزلیات غالب نوشته شده ضمن مقایسه غزل‌های او با دیگر سخنوران معاصر یا پیشینیان، نام نود و هفت شاعر آمده است که غالب در غزلیات خود به استقبال آنان رفته و همانندسازی کرده است. از آن جمله در نه غزل به شماره‌های ۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۹، ۱۹۶، ۲۱۰، ۲۷۴ از حافظ پیروی کرده است.^{۹۵}

مصراعهای نخست غزل حافظ چنین است:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است

رواق منظر چشم من آشیانه تست

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش

دردم از یار است و در مان نیز هم

در مورد غزل شماره ۶ بنا به تحقیق «عابدی» دوازده تن از سخنوران مانند: امیر خسرو

۷۲۵ / ظهوری / ۱۰۲۶، نظیری / ۱۰۲۳، صائب / ۱۰۸۰، طالب / ۱۰۳۶، حزین / ۱۱۸۰،

بیدل / ۱۱۳۳، از غزل حافظ پیروی کرده‌اند و غالب سیزدهمی آنان است.^{۹۶}

همچنین قصیده اول و دوم او^{۹۷} که در توحید و نعت نبی ص است نظیر و همانندی

است بر قصیده‌های عرفی شیرازی / ۹۹۱ به مطلع:

ای متاع درد در بازار جان انداخته^{۹۸}
دمی که لشکر غم صف کشد به خونخواری

توارد و همانندی

در مورد همانندی برخی از سخنان، پذیرفتنی است که هر فرهیخته‌ای در طول سالها، انبان ذهن خود را از آثار دیگران پر کرده و این اندوخته ذهنی در نوشته و سخن او به صورت لفظ و معنی و مضمون مشخصی پدیدار می‌شود. البته اگر این همانندیها رونویس مستقیمی از آثار دیگران باشد بدانها: سرقت، المام، انتحال و مضمون ربائی گفته می‌شود.^{۹۹}

غالب در تحلیل چنین موردی گفته است:

مضمون شعر «نوت» [اسکناس] بود در زمان ما

یعنی به دست هر که بیفتاد آن اوست^{۱۰۰}

و در آنجا هم که سخن خود او با گفته دیگران همانندی دارد - ولو پیشینیان - آن را چنین توجیه کرده و گفته است:

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است کز اهل ذوق دل و گوی از غسل برده است
ز رفتگان به یکی گر تواردم رو داد بدان که خوبی آرایش غزل برده است
مراست ننگ ولی فخر اوست کان به سخن به سعی و فکر رسا جا بدان محل برده است
میر گمان توارد یقین شناس که دزد متاع من ز نهانخانه ازل برده است^{۱۰۱}
البته این بلندپروازی را باید به حساب فراموشی او گذارد زیرا درجائی هم گفته است:
نگویم تازه دارم شیوه جادویانان را ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را^{۱۰۲}
و همین مطلب را به صورت نثر چنین می‌نویسد:

«بر گوشه سیماط لفظ، ریزه چین و کاسه لبس گذشته جادو بیانان و برطرف بساط معنی، خواجه تاش و هم پیاله آنانم.»^{۱۰۳}

یعنی لفظ و معنی را از سفره گسترده پر از طعام ادب برگرفته و به کار برده است. و این اظهار واقعیتهای است که درباره آثار و سروده بسیاری از سخنوران مصداق دارد، از جمله میرزا غالب دهلوی.

در پایان گفتنی است که مطالب قابل ذکر دیگری هم وجود دارد، اما از آن نظر که متن کتاب در اختیار خواننده می‌باشد، باز نویسی آنها در این مقدمه ضرورتی ندارد. همچنین برای کسب آگاهی در موارد دیگر میتوان به مقالات فراوانی که درباره غالب

و آثار او نوشته شده و فهرست و مشخصات آنها در همین مقدمه آمده است مراجعه و از آن استفاده کرد.

چگونگی تهیه متن کتاب

متن این کتاب براساس نسخه‌های مشروح در ذیل، با مقابله با یکدیگر تهیه شده و در رسم‌الخط آن نیز مختصر تغییری داده شده و مطابق با روش معمول کنونی خط فارسی نوشته شده است.

۱- کلیات غالب فارسی، از میرزا اسدالله خان غالب. مُهْتَمِم سید محمود شاه، طبع اول، مجلس ترقی ادب، لاهور ۱۹۶۷، در سه جلد

۲- غزلیات، میرزا اسدالله خان غالب، به تصحیح و تحقیق سید وزیرالحسن عابدی مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب نیورسیتی، لاهور ۱۹۶۹

۳- سبدچین، میرزا اسدالله خان غالب، به تصحیح و تحقیق سید وزیرالحسن عابدی، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب، نیورسیتی، لاهور، ۱۹۶۹

۴- قصاید و مثنویات فارسی، میرزا اسدالله خان غالب، به اهتمام غلام رسول، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب، نیورسیتی، لاهور ۱۹۶۹

۵- قطعات، رباعیات، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، مخمس، میرزا اسدالله خان غالب، به اهتمام غلام رسول مهر، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب، نیورسیتی، لاهور ۱۹۶۹

در زیرنویسهای متن: «م» نشانه اختصاری کلیات غالب چاپ مجلس ترقی. «س» علامت اختصاری قسمت غزلیات، تصحیح سید وزیرالحسن عابدی. «غ» نشانه اختصاری قسمت قصاید و مثنویات و قطعات تصحیح غلام رسول مهر است.

در مورد مختصات کتابهای نامبرده شده، مطالب دیگری هم لازم به ذکر است که در قسمت تعلیقات بدانها اشاره خواهد شد.

مقالات:

درباره غالب و کارهای علمی و ادبی او مقالات متعددی به زبان فارسی و اردو نوشته شده است. فهرستی از این مقالات در مجلدات پنجگانه کتاب «فهرست مقالات» تألیف ایرج افشار جمع آوری و نقل گردیده است.

جلد اول، انتشارات شرکت کتابهای جیبی ۱۳۴۸ صفحه‌های ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۴،

ردیف ۵۵۲۱ - جوهر شادان بلگرامی، اولاد حسین: مذهب غالب، اوریتل ج ۸، ش ۳: ۱۲۳-۱۲۹ [اردو]

ردیف ۵۵۲۲ - صدر هاشمی، محمد: وفات و قبر جوهری [؟] یادگار، ج ۳، ش ۸: ۵۸-۶۰

ردیف ۵۵۳۲ - مصطفی طباطبائی: اسدالله غالب، مهر، ۸: ۶۱۳-۶۱۵ و ۷۲۵-۷۲۸. از شعرای قرن ۱۳

ردیف ۵۵۵۶ - ناظر حسن: شخصیت غالب در اشعار وی، هلال، ش ۹: ۲۲-۲۷ و ۵۵

جلد دوم انتشارات کتابهای جیبی، چاپ دوم، ۲۵۳۶ صفحه‌های ۴۲، ۲۳۲، ۲۵۱

ردیف ۳۶۹ - غالب کی کلیات نظم فارسی کافدیم‌ترین موجوده نسخه، علوم اسلامیة ج ۱، ش ۲: ۱-۲۶ [اردو]

ردیف ۴۰۳۹ - خلیلی، خلیل‌الله: یادبود غالب، ادب، ج ۱۴، ش ۱: ۲: ۷-۳

- ردیف ۴۰۴۰- مجددی، غلامحسین: حیات غالب، ادب، ج ۱۴، ش ۲/۱: ۷-۱۸
- ردیف ۴۰۴۱- محمد باقر: غالب اوربرهان قاطع، پنجاب منی اگست، ۵۹: ۷۵-۸۶ [اردو]
- ردیف ۴۴۴۵- غالب، اسدالله: باغ دو در، مجموعه نظم و نثر فارسی که آن را در سال ۱۲۸۳ گرد آورده، با مقدمه و حواشی و تعلیقات از سید وزیرالحسن عابدی، اورینتل ج ۳۶، ش ۴: یط: ۹۲ ص و ج ۳۷، ش ۴: ۹۳-۱۸۸
- جلد سوم، انتشارات کتابهای جیبی چاپ اول ۲۵۳۵ صفحه ۲۶۹ شامل بیست و یک مقاله از شماره ۴۸۸۶ تا ۴۹۰۶
- ردیف ۴۸۸۶- افشار، ایرج: [خطابه درباره غالب] راهنمای کتاب، ۱۴ (۱۳۵۰): ۱۲۵-۱۳۰
- ردیف ۴۸۸۷: چودھری، اللہ دتا: میرزا اسدالله خان غالب، وحید، ۶ (۱۳۴۷): ۱۱۹-۱۲۶
- ردیف ۴۸۸۸- چودھری، محمد شریف: غالب کہ بود؟ ہلال ج ۱۴ (۱۳۴۵) ش ۳: ۱۱-۱۷
- ردیف ۴۸۸۹- حبیبی پوهاند عبدالحی: خصایص و ارزشهای شعر فارسی غالب دہلوی. یغما، ۲۲ (۱۳۴۸): ۲۴۹-۲۵۵ و ۳۰۸-۳۱۴
- ردیف ۴۸۹۰- داریوش، ح: اسدالله خان غالب، پاکستان، کراچی، ۱۳۵۰: ۱۸۳-۱۸۸
- ردیف ۴۸۹۱- رشاد، احمد، تواردر شعر غالب، ہلال، ج ۱۸ (۱۳۴۹) ش ۲: ۱۹-۲۱
- ردیف ۴۸۹۲- سلیم سہروردی منصور علی: جشن صد سالہ غالب، ہلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۵-۱۰
- ردیف ۴۸۹۳- شفیعی کدکنی، محمدرضا: صدمین سال درگذشت غالب دہلوی، سخن ۱۸ (۱۳۴۷): ۱۱۷-۱۷۵
- ردیف ۴۸۹۴- شفیعی کدکنی، محمدرضا: غالب دہلوی، هنر و مردم، دورہ جدید، ش ۶۹ (۱۳۴۷): ۲۴-۲۹
- ردیف ۴۸۹۵- عباس آزاد معتصم: میرزا غالب دہلوی، ایندوایرانیکا، ج ۲۳ (۱۹۷۰) ش ۲/۱: ۱۶-۲۶
- ردیف ۴۸۹۶- علی حیدر ملک: آثار غالب، ترجمہ محمدریاض، ہلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۳۴-۳۸

ردیف ۴۸۹۷- فضل قدیر: هنر لازوال چغتائی و غالب، ترجمہ محمد ریاض، ہلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۱۵-۱۹

ردیف ۴۸۹۸- کاظمی حسینی، حسنین: عندلیبی از گلستان عجم، ہلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۲۷-۲۲

ردیف ۴۸۹۹- کوثر، انعام الحق: ناطق و غالب، ہلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۴۰-۴۴

ردیف ۴۹۰۰- مجددی غلام حسن: حیات غالب، ہلال، ج ۱۹ (۱۳۵۰) ش ۲: ۱۴-۱۸

ردیف ۴۹۰۱- محمد ریاض: تتبعات غالب از غزلیات نظیری، ہلال، ج ۱۹ (اسفند ۱۳۵۱) ش ۱۱: ۱۵-۲۰

ردیف ۴۹۰۲- محمد ریاض: شہرت شعرم بہ گیتی بعد من خواهد شدن، ہلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۱۱: ۱۱-۱۴

ردیف ۴۹۰۳- محمد ریاض: مقام غالب در سبک شناسی فارسی، ہلال، ج ۱۷ (۱۳۴۸) ش ۱۱: ۱۷-۱۲

ردیف ۴۹۰۴- نقوی، شہریار با حیدر: غالب نام آور، ہلال، ج ۱۷ (۱۳۴۸) ش ۱۱: ۳-۱۰

ردیف ۴۹۰۵- نقوی، شہریار با حیدر: میرزا اسداللہ خان غالب دهلوی، وحید ۶ (۱۳۴۸) ۵۵۶-۵۶۶

ردیف ۴۹۰۶- ہاشمی، محمود: غالب بہ عنوان شاعر پارسی گو، ہلال، ج ۱۶ (۱۳۴۷) ش ۲: ۲۵-۲۲

جلد چہارم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۹، صفحہ ہای ۴۴۴، ۴۴۷، شامل چہارہ مقالہ از ردیف ۱۰۵۴۰ تا ۱۰۵۵۲ و ۱۰۴۶۰

ردیف ۱۰۴۶۰- محمد عبداللہ (سید): بیدل اور غالب، کانتصور آگاہی، اورینٹل کالج میگزین، ۴۸ (۱۹۷۲) ش ۲/۱: ۳۷۵-۴۱۰ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۰- انصاری، اسلوب احمد: «ابرقہار» کا ایک پہلو، ارمغان ایران، لاہور، ۱۹۷۱: ۱۴۲-۱۵۴ [اردو]

ردیف ۱۰۵۴۱- رضوان حسین: میرزا غالب و مکتب میرزا بیدل، ترجمہ محمد حسین راضی، ادب، ۲۳ (۱۳۵۴) ش ۴: ۲۰۷-۲۱۷

- ردیف ۱۰۵۴۲ - سجادی، ضیاءالدین: بحثی درباره شعر غالب دهلوی. پیوند دوستی. ش ۱ (اسفند ۱۳۵۵): ۷۹-۸۷
- ردیف ۱۰۵۴۳ - شادانی عندلیب: مرزا غالب کا اسلوب. نگارش (پنج آهنگ مین). ارمغان ایران. لاهور، ۱۹۷۱: ۶۸-۸۹ [اردو]
- ردیف ۱۰۵۴۴ - شیرانی، محمود: میرزا غالب کا کلام اردو و فارسی. مقالات... شیرانی ۳۰ (۱۳۶۹): ۳۰۷-۳۱۶ [اردو]
- ردیف ۱۰۵۴۵ - صدیقی نصیر احمد: مثنویات غالب (فارسی): ادبیات مشہد، ۹ (۱۳۵۲): ۱۷۹-۱۹۶
- ردیف ۱۰۵۴۶ - عبدالغنی: میرزا غالب کا سفر کلکتہ اور بیدل، ارمغان ایران، لاهور، ۱۹۷۱: ۱۵۵-۱۸۱ [اردو]
- ردیف ۱۰۵۴۷ - عبداللہ (سید): غالب کا نظریہ فن مباحث. لاهور، ۱۹۶۵ ص ۴۸۹-۵۰۲ [اردو]
- ردیف ۱۰۵۴۸ - عبداللہ (سید): مرزا غالب کا حسہ انتقاد، لاهور، ۱۹۶۵ ص ۴۸۴-۴۹۷ [اردو]
- ردیف ۱۰۵۴۹ - کوثر، انعام الحق: ناطق و غالب. ارمغان کوثر، لاهور، ۱۹۷۳ ص ۶۳-۷۴
- ردیف ۱۰۵۵۰ - محمد اکرم: فکر غالب مین ارتقائی رجحان. اورینٹل کالج میگزین، ۴۸ (۱۹۷۲) ش ۲/۱: ۹۳-۱۰۴ [اردو]
- ردیف ۱۰۵۵۱ - معین الرحمن: قطعہ غالب در خصوص گفتگوی پارس انشاء کردہ است. اورینٹل کالج میگزین. ۴۸ (۱۹۷۲) ش ۲/۱: ۴۱۹-۴۳۸ [اردو]
- ردیف ۱۰۵۵۲ - منور محمد: مرزا غالب کی فارس غزل. ارمغان ایران، لاهور، ۱۹۷۱، ص ۹۰-۱۴۱ [اردو]
- جلد پنجم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۷۴، ص ۵۳۵، شامل ہیجده مقاله از ردیف ۱۱۳۰۸ تا ۱۱۳۳۰
- ردیف ۱۱۳۰۸ - استعلامی محمد: صحو و سکر در غزل غالب دهلوی. بیاض، ۵۰ (۱۹۸۵) ش ۲/۱: ۱۳۷-۱۴۳
- ردیف ۱۱۳۰۹ - بدیوانی، ضیاء عباس: مرزا غالب کی ایک غزل. خدابخش لایبریری جرنل. ش ۱۳-۱۵ (۱۹۸۰): ۲۲۹-۲۳۴ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۰ - پیاری لال شکر: مرزا غالب دہلوی. خدابخش، لایبریری جرنل، ش ۸۷ (۱۹۷۸): ۲۴۵-۲۱۸ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۱ - جابر علی سید: غالب کی بعض تسامحات، اوریتل کالج میگزین، ۵۸ (۱۹۸۲) ش ۲/۱: ۲۸۴-۲۷۵ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۲ - حاکمی والا، اسماعیل: ارتباط افکار غالب و مؤمن. بیاض، ۵ (۱۹۸۵) ش ۲/۱: ۳۰-۲۱

ردیف ۱۱۳۱۳ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر: غالب دہلوی. بیاض، ۵ (۱۹۸۵) ش ۲/۱: ۷۷-۵۲

ردیف ۱۱۳۱۶ - عبداللہ (سید): بیدل اور غالب کا تصور آگاہی. فارسی زبان و ادب، لاہور، ۱۹۷۷ ص ۳۸۲-۴۰۵ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۷ - عبداللہ (سید): غالب دو زبان شاعر، نذر عرشی، دہلی، ۱۹۶۵ ص ۲۲۱-۲۳۹ [اردو]

ردیف ۱۱۳۱۹ - عبداللہ (سید): غالب کی فارسی شاعری. فارسی زبان و ادب، لاہور، ۱۹۷۷ ص ۴۰۶-۴۳۰ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۰ - عبداللہ (سید): مرزا غالب کا حاسہ انتقاد، مباحث، ۴۸۴-۴۹۷ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۱ - علوی مقدم، محمد: سیری در اندیشہ های غالب دہلوی. ادبیات مشہد، ۲۱ (۱۳۶۷): ۵۸۳-۶۲۴

ردیف ۱۱۳۲۲ - علوم مقدم، محمد: غالب کیست؟ دانش، ش ۱۸/۱۷ (بہار و تابستان ۱۳۶۸): ۵۱-۹

ردیف ۱۱۳۲۳ - فراقی، تحسین: غالب زیست اور تصور زیست. اوریتل کالج میگزین، ۶۱ (۱۹۸۸) ش ۲/۱: ۳۲-۲۷ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۴ - فرجاد، محمد علی: رنگ و بیرنگ (غالب دہلوی) ناموارہ دکتر محمود افشار، ۱۱۶۱-۱۱۵۳: (۱۳۶۵) ۲

ردیف ۱۱۳۲۶ - مالک رام، گل رعنا: غالب کا گمشدہ انتخاب کلام. نذر ذاکر، دہلی، ۱۹۶۸ ص ۳۹۷-۴۲۰ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۸ - معین الرحمن: مطالعہ غالب کی دو مری صدی (۱۹۷۰ ع تا ۱۹۸۱ ع) اور نیتل

کالج میگزین، ۵۸ (۱۹۸۲) ش ۲/۱: ۲۵۳-۲۷۴ [اردو]

ردیف ۱۱۳۲۹- بنی هادی: مرزا غالب. مغلون کی ملک الشعرا. الله آباد، ۱۹۷۷ ص ۲۸۱-۳۵۲ [اردو]

ردیف ۱۱۳۳۰- وحید اشرف (سید): رباعیات فارسی غالب. دانش، ش ۱۶ (زمستان ۱۳۶۷): ۱۰۳-۱۲۴

پس از انقلاب اسلامی هم شماری مقاله درباره غالب نوشته شده است از جمله:
در فهرست مقالات دوره اول شماره چهارم زمستان ۱۳۶۱ صفحه ۳۷۲ ردیف ۲۵۲۴-
حسنی قاری، سید کلیم الله: زبان فارسی در هند و غالب دهلوی. آئینده. سال ۸، ش ۱۲
(اسفند ۱۳۶۱) ص ۸۵۳-۸۵۸
فهرست مقالات فرهنگی در مطبوعات جمهوری اسلامی، دوره پانزدهم شماره ۴۴،
شهریور ۱۳۷۱، ص ۱۹ ردیف ۲۳۸
در بیگی نامقی، محمدرضا: (غالب دهلوی و ادب پارسی) سلام، (۱۶ شهریور ۱۳۷۱)
ص ۹ (۲۳ شهریور ۱۳۷۱) ص ۶
پذیرفتنی است که شماری مقالات هم به زبان انگلیسی درباره غالب و آثار او وجود
دارد، ولی دسترسی بدانها مشکل است.

زیر نویسها

- ۱- کلیات دیوان غالب: ص ۱۴۵
- ۲- ر.ک. احوال و آثار میرزا اسدالله خان غالب، از محمدعلی فرجاد، چاپ پاکستان ۱۹۷۷، صفحه ۷- که از فتوح البلدان چاپ مصر ص ۴۴۱ و فتحنامه سند ص ۹۸ و ۱۷۴ نقل کرده است.
- ۳- همان، ص ۹
- ۴- ر.ک. تاریخ زبان و ادبیات ایران در خارج از ایران، نوشته پروفیسور عباس مهرین شوشتری، انتشارات مانی تهران ۱۳۵۲، ص ۸
- ۵- همان، ص ۷۸
- ۶- همان، ص ۷۶
- ۷- ر.ک. شعر العجم تألیف شبلی نعمانی ترجمه فخر داعی، چاپ دوم ۱۳۶۳ در ۵ جلد - ج ۲، صص ۸۷-۸۶
- ۸- ر.ک. طبقات سلاطین اسلام، تألیف استانلی پول، ترجمه عباس اقبال، چاپ دوم، دنیای کتاب، ۱۳۶۳، صص ۲۳۷، ۲۹۲، ۲۹۳.
- ۹- تاریخ زبان، مهرین، ص ۶۳
- ۱۰- ر.ک. کاروان هند، در احوال و آثار شاعران عصر صفوی که به هندوستان رفته‌اند، تألیف احمد گلچین معانی در دو جلد انتشارات آستان قدس ۱۳۶۹، ج ۱، ص ۲۷
- ۱۱- پیشین، صص ۱۵۸-۱۷۹
- ۱۲- همان، صص ۱۸۰-۲۰۱

- ۱۳- همان، صص ۲۰۲-۲۲۹
- ۱۴- احوال و آثار غالب، ص ۲۵
- ۱۵- کلیات دیوان غالب، ۴۱۴
- ۱۶- کلیات سعدی، نشر محمد، چاپ سوم، ۱۳۶۶، غزلیات، ص ۲۴۹
- ۱۷- پیشین، ص ۲۹
- ۱۸- تاریخ مهرین: ص ۱۳۴، احوال و آثار غالب، ص ۲۹
- ۱۹- کلیات دیوان غالب، ص ۴۱۶
- ۲۰- پیشین: ص ۱۳۸
- ۲۱- پنج آهنگ، نوشته غالب، چاپ لاهور ۱۹۶۹، ص ۵۷۹
- ۲۲- کلیات دیوان غالب، ص ۱۶۵، مجموع حروف هر یک از این عبارت و کلمه به حساب جَمَل عبارت است از ۱۲۱۲.
- ش = ۳۰۰، و = ۶، ر = ۲۰۰، ش = ۳۰۰، ش = ۳۰۰، و = ۶، ق = ۱۰۰، جمع آن ۱۲۱۲ - غ = ۱۰۰۰، ر = ۲۰۰، ی = ۱۰، ب = ۲ / جمع آن ۱۲۱۲
- ۲۳- کلیات دیوان غالب، ص ۳۸۵
- ۲۴- قطعات و رباعیات، طبع غلام رسول مهر، ص ۴ و ۵، قسمت حاشیه
- ۲۵- پنج آهنگ، ص ۳۷۲ و ص ۵۲۱
- ۲۶- همان، ص ۳۷۲ - مقدمه کلیات دیوان غالب چاپ مجلس ترقی ص ۵، حدیقه الشعر ارج ۲ ص ۱۰۰۵
- ۲۷- همان، میخانه آرزو، ص ۴
- ۲۸- احوال و آثار غالب، ص ۵
- ۲۹- پنج آهنگ، ص ۳۷۲
- ۳۰- همان، احوال و آثار غالب، ص ۵
- ۳۱- پنج آهنگ، ص ۵۹۴، احوال و آثار غالب، ص ۴۰
- ۳۲- همان، ص ۴۷۷
- ۳۳- همان، ص ۵۵۴
- ۳۴- احوال و آثار، ص ۵۷
- ۳۵- کلیات دیوان غالب، ص ۳۹۶
- ۳۶- احوال و آثار، ص ۸۴
- ۳۷- پنج آهنگ، ص ۳۵۱
- ۳۸- همان، صص ۳۳۵، ۴۰۸
- ۳۹- احوال و آثار، صص ۵۱-۴۹

- ۴۰- پنج آهنگ، ص ۴۱۶
- ۴۱- کلیات دیوان غالب، صص ۶۸، ۱۵۲، ۳۲۴، ۳۸۶
- ۴۲- همان، ص ۱۲۰
- ۴۳- کلیات دیوان غالب، صص ۱۶۰، ۳۳۸، ۳۴۲
- ۴۴- همان، صص ۳۵، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۶، ۳۲۹، ۳۵۰، ۳۵۲، ۴۶۰
- ۴۵- همان، صص ۱۸۱، ۱۹۲، ۱۹۶، ۴۳۳، ۴۳۵
- ۴۶- همان، صص ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۶، ۳۲۹، ۳۶۱، ۴۳۹، ۴۴۳
- ۴۷- همان، ص ۱۹۴
- ۴۸- همان، صص ۲۷۴، ۴۳۶
- ۴۹- همان، ص ۳۶۱
- ۵۰- همان، ص ۴۶۵، بخش رباعیات، کلمه نجوم اشاره است به حدیث:
أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ فَيَايَهُمْ أَقْتَدَيْتُمْ أَهْتَدَيْتُمْ. صص ۱۹ و ۳۵- احادیث مثنوی تألیف
فروزانفر
- ۵۱- همان، ص ۱۷۹
- ۵۲- همان، ص ۳۷۶
- ۵۳- احوال و آثار ص ۸۰
- ۵۴- پیشین، ص ۱۴۳
- ۵۵- بوستان سعدی، باب هفتم، ص ۱۸۸
- ۵۶- کلیات سعدی قصاید، صص ۴۱، ۴۶
- ۵۷- پنج آهنگ، ص ۲۱۳
- ۵۸- کلیات دیوان غالب، صص ۲۹۳، ۴۵۲، احوال و آثار، ص ۷۱
- ۵۹- تاریخ زبان مهرین، ص ۱۳۵
- ۶۰- همان، ص ۱۳۶، پنج آهنگ، ص ۳۴۸
- ۶۱- پنج آهنگ، ص ۵۹۴
- ۶۲- احوال و آثار غالب، ص ۳۵
- ۶۳- کلیات دیوان غالب قطعه ۷، ص ۳۸۷
- ۶۴- پنج آهنگ، ص ۴۷۷، و «نخستین در را به اشعار هندی به گوهر آمودم» پنج
آهنگ، ص ۱۲۱
- ۶۵- احوال و آثار غالب، ص ۳۶
- ۶۶- پنج آهنگ، ص ۵۴۸
- ۶۷- لغت نامه دهخدا که از دایرةالمعارف اسلامی نقل و ترجمه شده است. ذیل نام

غالب دهلوی.

- ۶۸- بنا به نوشته غالب «نظم اردو سفینه‌ای افزون نیست» پنج آهنگ، ص ۵۸۲
- ۶۹- پنج آهنگ، ص ۱۲۱
- ۷۰- میخانه آرزو، شرح احوال و بررسی آثار غالب تألیف دکتر محمدحسن حائری، نشر مرکز ۱۳۷۱، ص ۱۷
- ۷۱- پنج آهنگ، صص ۴-۱
- ۷۲- ر.ک. کلیات دیوان غالب، ص ۱ و ۱۶۴
- ۷۳- احوال و آثار غالب، صص ۱۱۷-۱۱۸
- ۷۴- همان، صص ۱۲۶-۱۲۵
- ۷۵- ر.ک. مقدمه برهان قاطع تصحیح دکتر معین، صص ۱۱۵-۱۱۲
- ۷۶- احوال و آثار غالب، ص ۱۲۸
- ۷۷- کلیات دیوان غالب، ص ۴۲۳
- ۷۸- پنج آهنگ، ص ۵۵۸
- ۷۹- کلیات دیوان غالب، ص ۱۰۱
- ۸۰- احوال و آثار غالب، صص ۱۵۵-۱۵۱، پنج آهنگ، صص ۷۲-۴۴- کلیات دیوان غالب ص ۴۸۰
- ۸۱- ر.ک. درباره ادبیات و نقد ادبی، تألیف دکتر خسرو فرشیدورد، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۳، در دو جلد، ج ۲، ص ۷۸۳
- ۸۲- دیوان بیدل، ج ۱، ص ۹۴
- ۸۳- دیوان کلیم، صص ۳ و ۸۴
- ۸۴- کلیات دیوان غالب، صص ۲۹ و ۴۰
- ۸۵- ر.ک. درباره ادبیات، فرشیدورد، ج ۲، ص ۷۷۶
- ۸۶- دیوان حافظ، ص ۹۴
- ۸۷- پنج آهنگ، ص ۵۵۰
- ۸۸- شعرالعجم، ترجمه فارسی، ج ۳، ص ۲۵
- ۸۹- همان، ص ۱۶
- ۹۰- تحول شعر فارسی، تألیف زین العابدین مؤمن، کتابفروشی حافظ، ۱۳۳۹، ص ۳۸۲
- ۹۱- کلیات دیوان غالب، صص ۱۶، ۱۹، ۲۰، ۲۵، ۵۰، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۲
- ۹۲- کلیات دیوان غالب، ص ۴۵
- ۹۳- همان، صص ۳۳، ۳۹، ۸۵

- ۹۴۔ همان، ص ۱۶۶
- ۹۵۔ همان، صص ۱۵، ۵۸، ۷۵، ۸۴، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۳۶
- ۹۶۔ غزلیات غالب، چاپ عابدی، تعلیقات، ص ۲
- ۹۷۔ کلیات دیوان غالب، صص ۱۶۹-۱۷۱
- ۹۸۔ قصاید و مثنویات چاپ غلام رسول، صص ۱ و ۸
- ۹۹۔ ر. ک. بدایع الافکار فی صنایع الاشعار، تألیف واعظ کاشفی، نشر مرکز ۱۳۶۹، صص ۱۶۷-۱۶۶
- ۱۰۰۔ کلیات دیوان غالب، ص ۳۸۷
- ۱۰۱۔ همان، ص ۳۸۶
- ۱۰۲۔ همان، ص ۳۲
- ۱۰۳۔ پنج آہنگ، ص ۱۱۸

ديوان غالب



دیباچه غالب

یگانه یزدان را به زبانی که بخشیده اوست سپاسگزارم و خود مرا چه پایاب
سپاسگزاری اوست، که چون منی را که حرف از خَزَف نمی شناسم^(۱) آن همه نیرو و کرامت
کرد که پرده از رخ این شاهد نوحاسته، که خرد نخستین دیوانش نامند برگرفتم و به هوای
جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته، آئینه زدائی از سر گرفتم. بار خدایا
درد ناروائی کالا دل را آنچنان فرونگرفته که تن به زبونی در ندهم و بدین آرزو منت بر
خویشتن نهم که یارب پس از من، چون من به گردِ سراپای گفتار گردیده ای بیافرینی، تا
وا رسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشته کمند خیالم در آن
فرازستان به کدامین ذروه بند.

فرد:

ذوقیست همدمی به فغان، بگذرم ز رشک خار رخت به پای عزیزان خلیده باد
بنامیزد^(۲) نخستین نقایبست از روی شاهد هر هفت کرده معنی، به جنبش نسیم
برافتاده، یعنی ننگی کشاکش دست نا کشیده، باز پسین چراغیست از گرمی چراغان
نیم سوخته پهلوی رخ به افروختن داده، یعنی داغ منتِ خس نادیده، کهن داغهای
جنونست، سراسر به ناخن شوخی نفس خراشیده، گرما گرم خونابه درونست، به تقی
پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده. کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرتِ واقعه
خاموش مشعل به کف گرفتگانند، چون آذر^(۳) از دود دل سیه پوش. قلزم آسمان نگه را به

(۲) پ، غ: بنام ایزد

(۱) پ، غ: نشناسم این همه

(۳) پ، غ: آذر

دستگیری صلاّی فراوانی باده دریاب، که این خسروی میکده‌ایست در به روی انجمن بازکرده، زمزمه سنجان طرب را به دمسازی نوید انبوهی نغمه بنواز، که این باریدی پرده‌ایست از بالِ موسیقار ساز کرده، خسروی شبستان‌یست به صاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده، به چشمک زنی درخشندگی اجزای خاکستری از اندوه سرآمدنِ هنگامه پرده گشای. قیصری شارستان‌یست^(۱) به زلزله وجد دل کارفرما از هم پاشیده، به شورافکنی تابش ذره‌های آفتابی از درد بر شکستنِ بارنامه داستان‌سرای. نگویم دود^(۲) چراغست یا لاله و داغ، اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را رویداد. نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور، اما نازش را قلمروست و آرامش را سواد. طلسم شعله و دود است، بازسته زردشت خیال، شعله پنهان و دود پیدا. دل لوح طلسم و زبان طلسم‌گشا. هنگامه ابر و باد است، برانگیخته جادوی فکر.^(۳) ابر گهرپاش و باد الماس‌فشان، اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون‌خوان^(۴). خیل غزالیست، به سامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است، از دام بدر جسته. دود کبابیست، به اندازه پیچ و تاب‌ی که از شعله در دل افتاده است، بر هوا تنق بسته، جمالیست در پرده نمایش خویش، مشاطه حقیقی را ستایش نگار. نهالیست، در سایه برومندی خویش، نخلبند ازل را سپاسگزار.

مثنوی

ای	نهان‌بخش	آشکارنواز ^(۵)	دل به غم جان به تن گرامی ساز
شرری	کز تو در دل سنگ است		بر رخ لعل جلوه رنگ است
ای	بساط زمین‌نشینان را		وی مشام یگانه‌بینان را
از رگ	نوبهار نافه‌گشای		وز دم باد صبح غالیه‌سای
ای	فکنده به روی شاهد ذات		عنبرین طره از نقاب صفات
به فروغت	مهرین نیایش جای		از بساط سیاه کیوانزای
ای	فلکها حباب قلزم تو		وی زمین لای باده خم تو
از رحيق	خُمت به دیر مغان		لای پالای می سهیل‌فشان
بودنی	بخش خوب و زشت توئی		رونق کعبه و کنشت توئی
ای	گزین نقشها کشیده تو		هر که و هر چه آفریده تو
دیده	را جوی خون گشاده تست		ناله را بال برق داده تست

(۲) پ، غ: دود و چراغست

(۱) پ، غ: شارسان‌یست

(۳) پ، غ: جادوی فکر ابر گهرپاش

(۴) در نسخه پ، غ چنین است: دود کبابی است بانداز - پیچ و تاب‌ی که از شعله در دل افتاده است بر هوا تنق بسته است - خیل غزالی است به سامان جنبش برومندی خویش نخلبند ازل را سپاسگزار.

(۵) پ، غ: آشکارا

ای مرا فرّ خسروی داده پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده‌ام کز تو در مدح خویشتن زده‌ام
ناتوانی قوی اساسیهاست خودنمائی خداشناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم، که تا نهانخانه ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گهر انباشت، بازویم را به^(۱) ترازوی مرجان‌سنجی، و خامه‌ام را هنگامه گهرپاشی ارزانی داشت. اینست رایگان‌دهنده منت نانهنده. سخنور نواز داور پیروزگر را نازم که چون تن به کشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت، به نازش والائی بهین روشها و برازش زیبایی گزین اداها از قبول خلق بی‌نیازم ساخت. آنت، دشمنکام آفریننده به کوری چشم دشمن، برگزیننده فطرت، پاکیزگی گوهرم را در خور آرایش داغ همچشمی ندید و پیدا است که یکتائی جز او را نزید. لاجرم مزه‌ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد. زهی یگانه‌داور دانا، رحمت حوصله آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور جز به تیمار^(۲) او نشکبید. هر آینه دلم را درین جان‌گزائی بر من به درد آورد. خهی مهربان خدای توانا که^(۳) به هوایش سینه از بیتابی نفسم آذرنگار^(۴)، به ثنایش صفحه از شادابی رقم^(۵) بهاراندای. نهادی در گداز هفت‌دوزخ غوطه‌خوار^(۶). سوادی از راز هشت گلشن پرده‌گشای. خرد آشوب زمزمه‌ای که به ذوق‌بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید، به زبانم ودیعت نهاده‌اوست و هوش ربا جنبشی که به کرشمه‌ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی‌نشین درود آید، به نی کلکم باز داده‌او.

فرد:

رشح کف جم میچکد از مغز سفالم سیرابی نطقم اثر فیض حکیم است
تار و بود تشریف عقیدت مسلمانی، و فرزانه قهرمان قلمرو سخندان^(۷). دل به شراک نعلین محمدی آویختن، کیش و آئین من، و طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من. لای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند، که هیچمدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست، غافل که نم رشحه^(۸) یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت. و در پرتو مهتاب ازلی هدایت، شبگیر نکر دگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست؟ بی‌خبر که فرّه تابش یک نور است که شمع را به شعله، و قدح را به باده، و گل را به رنگ، و درون را به سخن برافروخت. آنکه سیه خیمه لیلی منشان را به فروغ شمعهای کافوری

(۲) پ، غ: توان به هوایش

(۴) پ، غ: آدر

(۶) پ، غ: خور

(۸) پ، غ: رشحه رشحه

(۱) پ، غ: را ترازوی

(۳) پ، غ: جز به او

(۵) پ، غ: رقم

(۷) پ، غ: سخنرانی

خاورستان کرد، وادی مجنون‌روشان^(۱) را از هجوم کرمک شب‌تاب پرداز چراغان
بخشید. ریشه نخل آرزو آب از مغز سرقارون می‌خورد. مایه‌داری بینوایان دریاب و
خامه در ایثار لعل و گوهر^(۲) عرض گنجینه توانگران میبرد، فراوانی دستگاه
معنی‌نگاران بنگر، باغ از گل‌افشانی نهالهای دست‌نشان، نامه اعمال نیکوکاران
خداپرست است و راغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال هوسناکان
شاهدباز.

فرد:

هر دل‌شده از دوست^(۳) درانداز سپاسیست مانا که نگاه غلط‌انداز ندارد
رهرو آزرده‌پای را سایه خاربن نشیمن پرواز است و در سپنج کشاورز اخگر تافته
گوهر شب‌چراغ سیل سرشکی که به روی ماتمیان می‌دود دیار غم را روانی فرمان در
اوست^(۴) و دامن برچیده‌ای که به دست آزادگان اندر است، ده کیای قلمرو خرسندی را
توقع. تنومندان را رخ برافروختگی، فرخ سرمایه، همان کف خون است که اگر به
شرائین دوید، گرما گرم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید، دمدام به روی شکستیم.
خودآرایان را اطلس و سنجاب ارزانی، فرجام جز آزدن اندام نیست و ما به تن از ناتوانی
تاب گرانی نداریم و به دل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم.

لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن، نه زهره هر دیده‌ور است و به نزاکت ویژه
قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازه هر ادانشناس. اگر ذره از برهنگی، آفتاب
پوشستی، زرین طبلسانان خودآرای را چه رشک، و اگر ویرانه از جگر تفتگی، ماهتاب
آشامستی، شبستانیان آرمیده درون را چه خبر.

داغم از کوته‌نظران تنگ‌چشم که دمیدن تازه گل از گیاه، و درخشیدن برق به شبهای
سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا به سخنهای نغز، دشخوار انگارند، غنچه
مشکین نفس است، و باد غالیه‌سای، و گل گشاده‌روی، و بلبل نواسنج. زبان چه گنه کرده
است که سخن‌سرای نباشد؟ مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطره اشتلم. دل
را که گفته است که از شورش ستوه آید؟ همانا به دانست این گروه، باده در خمخانه توفیق
همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت^(۵). حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام
و سبو بر سر هم شکسته و ازان قلمز قلمز راوق نمی‌برجای نمانده پندارند. کاش به
انجمنی که من در فرودین رده به حلقه اوباش قدح میگیرم فرارسند تا وارسند، که می
فراوان است و ساقی بی دریغ بخش. پیمانه‌ها جرعه ریز است و لبها العطش‌گوی. **لِلَّهِ دَرُّ**
مَنْ قَالَ:

(۱) پ، غ: مجنون‌وشان

(۳) پ، غ: دست

(۵) پ، غ: ساخته

(۲) پ، غ: گهر

(۴) پ، غ: درد است

فرد:

هنوز آن ابر رحمت دُر فشانست می و میخانه با مهر و نشانت
 آری، صهبای سخن به روزگار من از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را به فر
 دمیدن^(۱) سپیده سحری برات فراوانی نور است. هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده‌اند و
 من خرابستم. پیشینیان چراغان بوده‌اند و من آفتابستم.

قطعه

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
 به سومات خیالم درآی تا بینی روان فروز برو دوشهای زناری
 قلم که رودبار ناپیداکنار اندیشه راهنچاره آب‌سنج بوده است، به روزگار گزیده یابیم
 لؤلؤخیز گردابی پیموده است که از بسکه در آن آمد شد به ناف صدفهای به گوهر آبستن
 خلیده، پنداری خط شعاعی مهر است به مغز شبنمستان فرو دویده ورق که می‌کده سخن
 را کاسه باده پیمائی است به دوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه ربائیت^(۲)
 که از بس که نم آن قدسی زلال کیفیت نشئه خضری به طینتش درآورده، گوئی چمن
 سرمایه سفالی است دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل به نور دین افروخته
 باز پسین و خشورم؛ اگر گویم که گذشتن من به پایه از گذشتگان عجب نیست، چه عجب؟
 پرورش آموخته نخستین دستورم؛ اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه بر همفنان شگفت
 نیست، چه شگفت؟ خوان ایزدی نیایش به تره ستایش خویش آراستن به شماره
 بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است. تکلف بر طرف سعیم در منعم پرستی
 است، نه در خودفروشی. زمزمه نعت و منقبت در یک پرده به یک آهنگ سرودن، دلدادۀ
 نوای سبز در سبز تولد بودن است. تعصب پیشکش قدمم در جاده پیمائی است، نه در
 بی‌راهه روی.

قطعه

نه چنانم که بر عقیده خویش	از فسون کسی هراس کنم
نتوانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را	دیو افسانه‌ها قیاس کنم
نه که ^(۳) ز آثار هرچه مشهور است	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر خُله‌های بهشت	ترک آرایش لباس کنم

(۲) پ، غ: ربائی است

(۱) پ، غ: در میان

(۳) پ، غ: این بیت و بیت بعدی را ندارند

نه که در عالم فراخ روی
 چون نه من ساقیم نه محتسبم
 نه به واجب ز سعی درمانم
 بر مدارا اگر مدار نهم
 لیک، ناید ز من که در گفتار
 فصلی از مدح خود توانم خواند
 خوشنوایم، مرا رسد که ز رشک
 میتوان پنجه از **نظامی** برد
 توسن طبع من بدان ارزد
 مزرع خویش را به گاه درو
 همچو سرو از غم خزان برهد
 کوثر از موج وا کند آغوش
 چه ازین فرقه ادانشناس
 به دوییتی ز گفته‌های **حزین**
 «لایق مدح در زمانه چو نیست
 کس زبان مرا نمی‌فهمد»

سرو اگر به هوای تلافی عطیه نشو و نما سر به پای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
 سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند، دیده‌وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از
 پهلوی ابر است و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریا. ای به شادروان سهیل و
 زهره‌فشان معنی بار نیافته و مرا از کوتاهی برداشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی
 نپذیرفته، یکره به دانش و دادگرای و به ورزش هنجار درونی جستجو و گردش پرکار
 آمیغی تکاپو سراپای چون بوی گل از بساطت منمای. سخن را بیمای و هم از خود پرس
 که روان به شناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان به گزاردن حق هر شیوه
 نگارش چه قدر توانا گردد، تا ادای سره‌روشی و انداز ویژه خرامشی دست به هم دهد و از
 عالم ناهمواری کیش و آئین هستی‌نشانان آشکارا سگال چه‌ها در اندیشه گرد آید تا
 برخاستن فرجام دورویی و درست نشستن نقش یکتا‌گزینی را دلگشا انگاره‌ای وجود
 پذیرد. به زبان موجی که صهبا را به پیماناندرست سرگذشت جوش خویشتن‌پالائی که
 در خلوت خم میزند شنیدنی است. به نگاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پر است، برق
 ذوق هستی‌فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی، چنانکه انتهای آرزوی متقدّمین و ابتدای
 آبروی متأخرین شیخ علی حزین سراید:

فرد:

شمعها برده‌ام از صدق به خاک شهدا تا دل و دیده خونابه‌فشانم دادند

انصاف بالای طاعت است، در هوائی که بال بالاخوانی زده و در ادائی که خود را به شگرفی ستوده‌ام. نیمه‌ای از آن شاهد بازیست، یعنی هواپرستی و نیمه دیگر توانگرستائی، یعنی بادخوانی. بیداد بین که هر جا به شانه، خمی از زلف مرغوله مویان گشوده شود، بلا در من^(۱) آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند، هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده وار راست استمی شادم از آزادی که بسا سخن به هنجار عشق‌بازان گزار دستم و داغم از آزمندی که ورقی چند به کردار دنیاطلبان در مدح اهل جاه‌سیه کرد ستم. دریغا که عمر سبکسیر لختی به چامه و چنگ سرآمد و پاره‌ای به دروغ و دریغ رفت. فرجام گران‌خوابی برنخاست و آشوب هوسناکی فرونشست، هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رستخیز این آز گرم و در جیب دل از خارخار شوق، زبان خواهش^(۲) این آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان به فراهم آوردن ارز و خواهی نخواهی اوراق پراکنده به شیرازه بستن سزد، چه مایه شرمندگیست در این جهان باد پیمودن و در آن گیتی گسسته دم بودن. حسن را نظر فریبی رنگ و روان‌آسایی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دم سردی وفا و خون‌گریمی جفا و دلربائی التفات و جان‌گزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم. سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کسار و رسائی بار و پرده‌گشائی راز و جلوه‌فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بارنامه بزم و هنگامه رزم حاصل. اما من و ایمان من که به والادید یگانه‌بینان سهی‌کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته‌اند، این به چراغان دل پروانه و آن به بهاران زیر بال بلبل ماند. اشیاء صور علمیه حق‌اند و الوان نگار بال عتقا به نقشهای از رگ کلک فرونریخته، نقاش را صد رنگ پرده‌دریست^(۳) و نواهای از ساز بدرناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری. هر چه از پرده گفت بال هویدائی زند، جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیزد، گردش فانوس خیال. سبک‌مغزانی که به باد آویخته‌اند از گفتار جز گفتار چه دریافته، و گرانجانانی که به هستی اشیاء هستو شده‌اند، از سمراد^(۴) جز سمراد چه واشکافته، چنانکه پرده‌سینج این سوز و ساز، خداوند گلشن راز فرماید:

(۱) پ، غ: درآویزد

(۳) پ، غ: دری و به نواهای

(۲) پ، غ: گزارش

(۴) پ، غ: از سمر او جز سمر چه ...

بیت:

هر آنکس را که اندر دل شکمی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست
 هله هان، اسدالله چامه گر دآور نامه سیاه، ای به کنش تیره و به دانش تباہ! جامه گذاشتن
 دل در نبرد گردنکشان هوا و دامن به دندان گرفتن خرد در پیکار زورآوران هوس نه کم
 اندوهی و اندک تشویر است که به حلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود
 آهنجد و چشم بر پست پا دوخته این خجالت سر از زانو برداشتن سنجد. دین^(۱) که
 اشارت به کارنامه مینوست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن پرورانیست
 که به گیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نوا، مستی به فرمان تهیدستی پایه گل و گروهی به
 امید پاداش سر به هوا بوده اند، مزد حسرتیان دنیا که عبارت از هنگامه جاه است و آن
 کوناگون نقشهای به گزاف انگخته بی خبرانی است که سراب را به^(۲) محیطی و هیچ را به
 همگی برگرفته، بی شراره و خاشاک با هم در گرفته اند. مفت کثرتیان خیالی، در نظر خون
 کردن و گلستان نامیدن، غباری از رهگذر و هم برانگیختن و آسمان نقش بستن.

از معنی به صورت آیم و به مذاق آشکارا پرستان پوزش گزار، به بادافراه این
 شوخ چشمی که به ستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده، خونها در دل و عقده ها بر
 لب افکنده ام. سخن را در حق خویش به پستی درافکنم. تا آموزگاران فطرت را
 گوش تابی داده باشم. لختی خخرف ریزه به ریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار^(۳)
 شمردن، مستی نبی پاره به دمه دم برافروختن و خود را هیربد آذرکده پارس دانستن، بوریا
 بافتن و به دیبا طرازی نام برآوردن، سنگ، آسیا آردن و آوازه الماس تراشی درافکندن^(۴)
 روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است؟ ای آزاده از گرفتار و ای فرورفته
 نشیب لایخ پندار، ای مسلمان زاده کافر ماجرا و ای شایسته نفت و بوریا، ای به زبان جهان
 جهان شور و غریو و ای به دل یک اهرمنستان رنگ و ریو، دلت از تاب ناروا اندیشه ها
 خون، و زبانت به کيفر بی مزه گفتارها از قفا بیرون باد. فریبم دهی که هنگام را گنجائی
 خرد الفنجیدن^(۵) نیست و به پوستین یاران افتی که هنگامه روائی هنر^(۶) سنجیدن ندارد.
 آخر نه از تست در به روی هوس فراز کردن و دیده به دانست خویش باز کردن راه دانش
 و داد سپردن و روزگار به آراستن خواها و کاستن آرزوها به سر بردن، با خویشتن^(۷) در
 افت و با خلق میاویز، به کنج تنهایی بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز.

فرد:

ز الّٰدم زن و تسلیم لا شو بگو الله و برق ماسوی شو

(۲) پ، غ: سراب را محیطی

(۴) پ، غ: تراشی افکندن

(۶) پ، غ: سر

(۱) پ، غ: و این

(۳) پ، غ: شهوار

(۵) پ، غ: الفنجیدن

(۷) پ، غ: خویش

اندیشه سنجید و گمان ننگالد که غالب از دانش بی بهره، به دسته بستن این گلهای خرزهره آهنگ خودآرائی و انداز انگشت نمائی دارد، بلکه خون گرمی ابرام والا برادر، صد ره از جان گرمی تر، به مهر ابر گویبار، و به خشم آتش بی زنهار، تقوی پیشه، سروری دستگاه، راستی اندیشه، کج کلاه، به ورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه یاب^(۱) و به کج کلهی روکش کب خسرو و افراسیاب، پرویز بزم، تهمتن رزم، مهر جمال، مشتری خصال، بهشتی رو، بهاران خوی، جفا گسل وفا پیوند، دوست گشای، دشمن بند.

مثنوی^(۲)

به گیتی از وفاداری جهانی محبت را زمین و آسمانی
به دارایان به دارائی نشانه به دانایان به دانائی فسانه
به نیرو سرکشان را ینجه برتاب به دانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانه شمع جمالش تماشا بابل باغ خیالش
نگاهش سالک در دل دویدن دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تمنا جلوه گاهش هجوم آرزوها گردد راهش
خطش عنوان نگار خو برونی لبش فرهنگ دان بداه گوئی
به همت دهر گلش ساز ابری به سطوت سینه روزن کس هزبری
نهادش را ز والائی نشانها زبانش را ز دانائی بیانها
خیانان نکونی را نهالی بیابان شگرفی را غزالی
به دریای محبت بی بهادر امین الدین احمد خان بهادر
آنکه پارسائی را درسرشتش از استواری آن پایه که با چون می عمرها از یکدلی
یکروی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب به می نیالوده،
آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدان مابه که اگر به شایستگی رونمایش مسلم نداشتمی،
جان را گرمی پنداشتمی، مرا بر این کار داشته و همتم را به پنبه دوزی این کهن دلق
گماشته است.

رنگهای^(۳) از خجالت این خودنمائی نه رو شکسته را دیدن بر نتابد، و ننگهای از قبول
این رسوائی به خود باز بسته را شنید، نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا
خواری میکشم، بلکه چون متاعم باب، این قلمرو نیست، از گرای خاطر احتیاج
شرمساری میکشم، آری، چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و
تشریف وجود مرا سرمایه برازش کمالی نیست، نه ترانه صرف و اشتقاقم بر لب است و نه

(۱) پ، غ، بیاب.

(۲) پ، غ، پس از کلمه مثنوی دو بیت اضافه دارد.

(۳) پ، غ، رنگها از.

زمزمه سلب و ایجابم بر زبان. نه خون حرامم به گردن است و نه نعش قاموسم بردوش. نه آبله پای جاده صنائع و نه گوهراهای رشته بدائع، کباب گرمی آتش بی دود پارسیم و خراب تلخی باده پر زور معنی، آتشکده ناوسیان **عجم** را سمندرم، سوز من هم از من پرس. گلزار نخلبندان **پارس** را بلبلم، شور من هم از من جوی. سبزه دمانده ابر است و گل فشانده باد. چیدن و دسته بستن کمینه صنعت است و یاران پیشه‌وراند. آری بیکار نشاید زیست، نفس در شراره کاشتن است و زبان در زبانه درودن. در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن، شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه‌ایم، یعنی از ذوق می‌توان مرد.

فرد:

در ته هر حرف، **غالب**، چیده‌ام میخانه‌ای تاز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟

غزلیات

با همه در گفتگو، بی همه با ماجرا
 طَرّه پُر خم صفات، مری میان ماسوا
 از نگه تیز رو گشته نگه توتیا
 جان نپذیری به هیچ، نقد خَصیر ناروا
 ساز ترا زیر و بم واقعه کریلا
 نعمتیان ترا مانده بی اشتها
 سوخته در معز سناک ریشه دارو گیا
 سبز بُود جای من در دهن ازدها
 بوده درین جوی آب، گردش هفت آسیا
 مستی ما پایدار، باده ما ناشتا
 خُلد نه غالب سیار زانکه بدان روضه در

نیک بُود عندلیب، خاصه نو آئین نوا

ای به خلا و ملا خُوی تو سنگامه‌زا
 شاهدِ حُسن ترا در روشِ دلبری
 دیده‌وران را کُند دید تو بینش، فزون
 آب نبخشی به زور، خونِ سکندر هدر
 بزم ترا شمع و گلِ خستگیِ بوتراب
 نکبتیانِ ترا قافله بی آب و نان
 گرمی نبض کسی کز تو به دل نداشت سوز
 مصرفِ زهرِ ستم داده به یاد توأم
 کم مشمر گریهام زانکه به علم ازل
 ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده‌ام

حجل نپسندد ارمِ نرم بیدستگاهان، را
 سهیل و زهره افشانند، ر سیمای رویاهان را
 دَوَد در دل گدایان را و در سر پادشاهان را
 به خوابی سبز در شور آوری بالین پناهان را
 به بزمِ لای‌خواری آبرو پرویز سناهان را
 که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را
 که لختی بر خم زلف و کله زد کجکلاهان را
 کُند ریش از مکیدنِ زبانِ سدرِ خوانان را

تعالی الله به رحمت شادکردن بیگناهان را
 سَوی سَرم گنه در پیشگاه رحمتِ تمامت
 زهی دردت که با یک عالم آشوبِ جگرخانی
 به حرفی حلقه در گوش افگنیِ آزادمردان را
 ز شوقِ بی قرارِ آرزو خارا نهادن را
 به داغ شادم اما زین خجالت چون برون آیم
 به دلها ریختی یکسر شکستن، هم ز یزدان دان
 بنامِ خوبیِ خون گرمِ مجبویی که در مستی

به می آسایش^(۱) جانها بدان ماند که ناگاهان
گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را
ز جورش داوری بُردم به دیوان، لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر بُرد نامش گواهان را
گسست تار و پودِ پرده ناموس را نازم
که دامِ رغبتِ نظّاره شد رسوانگاهان را
نشاطِ هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گُل آشامد نسیم صبحگاهان را

۳

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش و گرنه اثری بود فغان را
مُنت کش تأثیرِ وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیارِ دگران را
در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون تشنه خزان را
موئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جُستیم میان را
طاقت نتوانست به هنگامه طَرَف شد
دادیم به دستِ غمت ناله عنان را
تا شاهدِ رازت به خموشی شده رسوا
چون پرده به رخسار فرو هیشت بیان را
در مشرب بیدادِ تو خونم می نابست
کز ذوق به خمیازه در افکنده^(۲) کمان را
بر طاعتیان فرّخ و بر عشرتیان سهل
نازم شبِ آدینه ماوِ رَمَضان را
اینک زده ام بالِ تقاضا ز دو مصرع
تا مژده معراج دهم سعی بیان را
زینسان^(۳) که فرو رفته به دل پیر و جوان را
مژگانِ تو جوهر بُود آئینه جان را
واداشت سگِ کویِ تو زین حدِ شناسی
در پای تو می خواستم افشانند روان را
بر تربتم از نخلِ قدت جلوه فروبار
تا خاک کُند نو بر ازان پای نشان را
جُستیم چراغِ چمنِ خلد به مستی
در گردِ خرامِ تو ره افتاد گمان را
ای خاکِ درت قبله جان و دلِ غالب
کز فیضِ تو پیرایه هستیست جهان را
تا نامِ تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو بُرده دل از مهر زبان را
بر اُمّت تو دوزخ جاوید حرامست
بر اُمّت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

۴

چون عذارِ خویش دارد نامه اعمالِ ما
ساده بُر کارِ فراوان شرم اندک سالِ ما
میلِ ماسویِ وی و میلش به سویِ چون خودیست
آرد از خود رفتنش ناگه به استقبالِ ما
حالی ما از غیر می پرسی و مُنت می بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حالی ما

(۲) م، س: افگند

(۱) م، س: آرایش

(۳) م، س: زینان

عیش و غم در دل نمی‌استد خوشا آزادگی
نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه‌ایست
ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجو
خضر و در سرچشمه حیوان فرو غلتیدنش
خاک را از ابر ادرار معین داده‌اند
با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین
جان غالب تاب گفتاری گمان داری هنوز
سخت بیدردی که می‌پرسی ز ما احوال ما

۵

گر بیانی مست ناگاه از در گلزار ما
وحشتی در طالع کاشانه ما دیده‌است
گوشه گیرانیم و محو پاسبان خودیم
خسته عجزیم و از ما جز^(۱) گنه مقبول نیست
سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست
میفزاید در سخن رنجی که بر دل می‌رسد
از گداز یک جهان هستی صبحی کرده‌ایم
سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
چاک لا اندر گریبان جهات افکنده‌ایم
دژه جز در روزن دیوار نگویدست بار
از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد

غالب از صهبای اخلاقی ظهوری سرخوشیم

پاره بیش است از گفتار ما کردار ما

۶

نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان مارا
مکن ناز و ادا چندین، دلی پستان و جانی هم
سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
من و ذوق تماشای کسی کز تاب رخسارش
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبارا
دماغ نازک من بر نمی‌تابد تقاضا را
فریب عشقبازی می‌دهم اهل تماشا را
جگر بر تابه چسبد آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است حاکم کاستینِ گرد باد من
خیالش را بساطی بهر پا انداز می‌جستم
دلِ مایوس را تسکین به مردن میتوان دادن
بهارانست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
سرو کارم بُود با ساقنی کز تندی خویش
خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
در آغوش تغافل عرضِ یکرنگی توان دادن
نمی‌رنجد که در دام تغافل می‌تپد صیدش
زمین گوئست، کومجنون که من بُردم زمیانش
ازین بیگانگیها می‌تراود آشنائیها
حذر از زمهریرِ سینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جانِ ناشکیبا را

۷

پس از کُشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را
دلَم بر رنجِ نابرداریِ فرهاد می‌سوزد
دریغ از حسرتِ دیدار، و نه جای آن دارد
سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
چو خود را دژه گویم، رنجد از حرفم، زهی طالع
به پایش جان فشاندن شرمسارم کرد، می‌دانم
فدایت دیده و دل، رسم آرایشِ مپرس از من
چه خیزد گر هوس گنجِ امیدم در دل افشاند
نشاطِ لذتِ آزار را نازم که در مستی
مپرس از ذوقِ^(۲) نومیدی که دندان در دل افشردن
سراسر غمزه‌هایت لاجوردی بود و من، عمری
بجز سوزنده اخگر گلِ ننگنجد در تریبانم
دلَم معبود زردشتست، غالب فاش می‌گویم
به خس یعنی قلم من داده‌ام آذر فشانی را

۸

محو کن نقیشِ دوئی از ورقِ سینهٔ ما ای نگاهت الفِ صِفَلِ آئینهٔ ما

وَقَفِ تَارِجِ عَم نَسْت، چه پیدا چه نهان
 چه تماشااست و خود رفته خویشت بودن
 عرصه بر الفی اغیار چه تنگ آمده است
 محتشم زاده اطراف بساطِ عدمیم
 نبست مستانِ ترا تفرقه بدر و هلال
 همجو رنگ از رخ ما رفت دل از سینه ما
 صورت ما شده عکس تو در آئینه ما
 خوش فرو رفته به طبع تو خوشا کینه ما
 گوهر از بیضه عنقااست به گنجینه ما
 باده مهتاب بُود در شبِ آدینه ما
 غالب امشب همه انداز^(۱) چکیدن دارد
 خونِ دل بود مگر باده دوشینه ما

۱۹

سوزِ عشقِ نو پس از مرگ عیانست مرا
 می نگنجم ز طرب، در شکنِ حلوتِ خوبس
 هر خراشی که ر رشکِ تنم افتد بر دل
 دل خود از تست و هم از ذوقِ خریداری تست
 جوئی از باده و جوئی ز غسل دارد خلد
 چون پری راد که در شیشه فرو دس آرند
 به تک و تاز من افزود گسستن یکدست
 بیخودی کرده سبکدوش، مراغوی دارم
 چارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
 رشته شمع مزار از رگ جانست مرا
 حلقه نزم که چشمِ نگرانست مرا
 در سباسِ دم تیغ تو زیانست مرا
 این همه بحث که در سود و زیانست مرا
 لب لعل تو هم این است و هم آنست مرا
 رویِ خوبت به دل از دیده نهانست مرا
 در رشت رشته امید عنانست مرا
 آتوه اندوه، رگ خوابِ گرانست مرا
 سستی بر قدم راهروانست مرا
 رهرو تخته در رفته به آبم خالید
 نوشته بر لب جو دانه نشانست مرا

۱۰

آشنایانه کشد خارِ دشت دامنِ ما
 بی تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
 سایه و چشمه به صحرا دم عیشی^(۲) آورد
 تا زود شکوه تیغِ ستم آسان از دل
 دوست با کینه ما مهرِ نهان می ورزد
 سی پرد مور، مگر جانِ سلامت ببرد
 دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
 گوئی این بود ازین پیش به پیراهن^(۳) ما
 نبود امپیش جان در تنِ ما با تنِ ما
 اگر اندیشه منزل نشود رهزنی ما
 بخیه بر دهنم پریشان فتد از سوزِ ما
 خود ز رشکست اگر دل ببرد از دشمنِ ما
 تا چه برفست که شد نامزدِ خرمنِ ما
 می جهد خونِ دلِ ما ز رگِ گردنِ ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر نشود گرد نمایان ز رمِ توسنِ ما
طوطیان را نبود هرزه جگرگون منقار خورده خونِ جگر از رشکِ سخن گفتنِ ما
ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فنِ ما

۱۱

نقشی ز خود به راهِ گذر بسته‌ایم ما بردوست راهِ ذوقِ نظر بسته‌ایم ما
با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کنند خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما؟
دل شکن و دماغ و دلِ خود نگاه دار کاین خود طلسمِ دود و شرر بسته‌ایم ما
بر رویِ حاسدان در^(۱) دوزخ گشوده رشک از بهرِ خویشِ جنتِ در بسته‌ایم ما
فرمانِ درد تا چه روانی گرفته است صد جا چونی به ناله کمر بسته‌ایم ما
سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت از داغِ تهمتِ به جگر بسته‌ایم ما
گوئی وفا ندارد اثر، هم به ما گرای زین سادگی که دل به اثر بسته‌ایم ما
تا در وداعِ خویش چه خون در جگر کنیم از کویِ دوست رختِ سفر بسته‌ایم ما
هر جاست ناله همت ما حق‌گزار اوست حرزی به بال مرغِ سحر بسته‌ایم ما
از خوانِ نطقِ غالب شیرین سخن بُود
کاین مایه زله‌های شکر بسته‌ایم ما

۱۲

در گردِ غربت آینه دارِ خودیم ما یعنی ز بیکسانِ دیارِ خودیم ما
دیگر ز سازِ بیخودیِ ما صدا مجوی آوازی از گسستنِ تارِ خودیم ما
از بسکه خاطرِ هوسِ گلِ عزیز بود خون گشته‌ایم و باغ و بهارِ خودیم ما
ما جمله وقفِ خویش و دلِ ما ز ما پُرسست گوئی هجومِ حسرتِ کارِ خودیم ما
از جوشِ قطره همچو سرشکِ آب گشته‌ایم اما همان به جیب و کنارِ خودیم ما
مشتِ غبارِ ماست پراکنده سو بسو یا رب به دهر در چه شمارِ خودیم ما
با چون توئی معامله بر خویش منت است از شکوه تو شکرگزارِ خودیم ما
رویِ سیاهِ خویش ز خود هم نهفته‌ایم شمعِ خموشِ کلبهٔ تارِ خودیم ما
در کارِ ماست ناله و ما در هوای او پروانهٔ چراغِ مزارِ خودیم ما
خاکِ وجودِ ماست به خونِ جگر خمیر رنگینیِ قماشِ غبارِ خودیم ما
هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش می‌دهد بد مستیِ حریف و خماریِ خودیم ما

تارِ نگاهِ پیرو ما سلکِ گوهرست رفتارِ پایِ آبله‌دارِ خودیم ما
 غالب چو شخص و عکس در آئینه خیال
 با خویشتن یکی و دوچارِ خودیم ما

۱۳

به شغلِ انتظارِ مهوشان در خلوتِ شبها
 به رویِ برگِ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری
 به خلوتخانهٔ کامِ نهنگِ لا زدم خود را
 کند گر فکرِ تعمیرِ خرابیهای ما گردون
 خوشا بیرنگیِ دل دستگاهِ شوق را نازم
 ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت
 خوشا رندی و جوشِ زنده‌رود و مشربِ عذشب
 تو خوی پنداری و دانی که جان بُردم، نمیدانی
 مبادا همچو تارِ سبزه از هم بگسلد، غالب
 نفس با این ضعیفی برنتابد شورِ یاربها

۱۴

پس از عمری که فرسودم به مشقِ پارسائیه
 فغان زان بلهوس برکشِ محبتِ پیشه‌کش، کزمن
 بتِ مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد
 نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را
 نیزم التفاتِ دزد و رهن، بی نیازی بین
 به روزِ رُستخیز از جنبشِ خاکم بر آشوبی
 کدوئی چون ز میِ یابم چنان بر خویشتن بالم
 چه خوش باشد دو شاهد را به بحثِ ناز پیچیدن
 سخن کوتاه مرا هم دل به تقوی مائلست، اما
 گدا گفتم و به من تن در نداد از خودنمائیه
 رُباید حرف و آموزد به دشمنِ آشنائیه
 بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفائیه
 به دستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیه
 متاعم را به غارت داده‌اند از ناروائیه
 تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبر آزمائیه؟
 که پندارم سر آمد روزگار بینوائیه
 نگه در نکته زائیه، نفس در سرمه سائیه
 ز ننگِ زاهد افتادم به کافر ماجرائیه
 نرنجم، گر به صورت از گدایان بوده‌ام، غالب
 به دارالملکِ معنی می‌کنم فرمانروائیه

۱۵

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را
 از وحشتِ بروم بنگر غمِ درونم
 از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
 آمیزشِ غریبی باشد به هوش رم را

گویند می‌نویسد قاتلِ براتِ خیری
 بی وجه در رخت نیست از پا فتادنِ من
 سوگندِ کُشتنم خورد از غصه جان سپردم
 در نامه تا نبستی بر من نویدِ قتل
 بیدادگر ندارد سرمایه تواضع
 کاشانه گشت ویران، ویرانه دلگشای
 مانند خار زاری کاتش زنند در وی
 در مشربِ حریفان منعست خودنمایی
 زاهد مناز چندین، زَنارم ارگستری
 اشکی نمائد باقی از فرطِ گریه، غالب
 سیلی رسید و گوئی از دیده شُست نم^(۱) را

۱۶

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
 به حرفِ ذوقِ نگه میتوان ربود مرا
 ز ذکرِ مُل به گمان میتوان فکند مرا
 ز دردِ دل که به افسانه در میان آید
 ز سوزِ دل که به واگویه بر زبان گذرد
 من و فریفتگی، هرگز آن محال اندیش
 خدنگ جز به گرایش گشاد نپذیرد
 ز باز نامدنِ نامه‌بر خوشم که هنوز
 شبِ فراق ندارد سحر، ولی یک چند
 نشان دوست ندانم جز اینکه پرده دَرست
 گرسنه چشم اثر نیستم که در رو دید
 سرشتِ من بُود این، ورنه آن نیم غالب
 که از وفا به اثرِ میتوان فریفت مرا

۱۷

ز من اگر^(۲) نبود باور انتظار بیا
 به یک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
 بهانه‌جوی مباش و ستیزه‌کار بیا
 به مرگِ من که به سامانِ روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
 هلاکِ شیوه تمکین مخواه مستان را
 ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
 وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
 تو طفلِ ساده دل و همنشین بدآموزست
 فریب خورده نازم، چها نمیخواهم
 ز خوی تست نهادِ شکیب نازک تر
 رواجِ صومعه هستیست زینهار مرو
 حصارِ عافیتی گر هوس کنی غالب
 چو ما به حلقه رندانِ خاکسار بیا

۱۸

چون به قاصدِ پشپرم پیغام را
 گشته در تاریکی روزم نهان
 آن مَیم باید که چون ریزم به جام
 بیگناهم پیرِ دیر از من مرنج
 از دلِ تست آنچه بر من میروید
 تا نیفتد هر که تن پرور بود
 بسکه ایمانم به غیب است استوار
 ما کجا و او^(۱)، چه سودا در سرست
 زحمِتِ عام است دائمِ خاص را
 دلستان در حُشم و غالب بوسه جوی
 شوقِ نشناسد همی هنگام را

۱۹

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
 آوخ که چمن جُستم و گردون عوضِ گل
 ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
 در دل به^(۳) تمنایِ قدمبوس تو شوربست
 مهتابِ کفِ مارِ سیاهست شبم را
 در دامنِ من ریخته پایِ طلبم را
 یابی ز سمندر ره بزمِ طربم را
 شوقت چه نمک داده مذاقِ ادبم را

(۲) م: عشرتی

(۱) م: او کو

(۳) م: ز

از لذتِ بیدادِ تو فارغ نتوان زیست دریاب عیارِ گله بی سبیم را
 ترسم که دهد ناله جگر را به دریدن قطع نظر از جیب بدوزید لبم را
 از ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را
 ساقی به نمی کز قدحِ باده چکانی بر خُلد بخندان لبِ کوثرِ طلبم را
 در من هوسِ باده طبیعیت که غالب
 پیمانه به جمشید رساند نسیم را

۲۰

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا شد نگه زَنارِ تسبیحِ سلیمانی مرا
 دامن افشاندم به جیب و مانده در بندِ تنم وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا
 وه که پیش از من به پابوس کسی خواهد رسید سجده شوقی که میبald به پیشانی مرا
 همچنین بیگانه زی با من، دل و جانِ کسی بد گمان کردم اگر دانم که میدانی مرا
 با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی تا نداند صیدِ پرسشهایِ پنهانی مرا
 برنایم با روانیهای طبعِ خویشتن موجِ آبِ گوهرِ من کرده طوفانی مرا
 تا به راحتِ مُردم و یکره به خاکم نامدی دوزخی گردیده اندوهِ پشیمانی مرا
 خویشتن^(۱) چون موجِ گوهرِ گرچه گرد آورده ام دل پُر است از ذوقِ اندازِ پُر افشانی مرا
 تشنه لب بر ساحلِ دریا ز غیرت جان دهم
 با سراج‌الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
 و ر نه غالب نیست، آهنگِ غزلخوانی مرا

۲۱

از وهمِ قطرگیست که در خود گمیم ما اما چو وارسیم همان قلزمیم ما
 در خاک از هوایِ گل و شمعِ فارغیم از توسنی تو طالبِ نقشِ سُمیم ما
 تمکینِ ما ز چرخِ سبکسر به باد رفت خوش دستگاهِ انجمنِ انجمیم ما
 مردم به کینه تشنه خونِ همد و بس خون می‌خوریم، چون هم ازین مردمیم ما
 از حد گذشت شمله دستار و ریشِ شیخ حیران این درازی یال و دُمیم ما
 دست ز ما بشوی^(۲) مسیحا که زیرِ خاک آب از تفِ نهیبِ صدایِ قمیم ما
 پنهان به عالمیم ز بس عینِ عالمیم چون قطره در روانیِ دریا گمیم ما
 ما را مدد ز فیضِ ظهوری است در سخن چون جامِ باده راتبه‌خوارِ خمیم ما
 غالب ز هند نیست نوائی که میکشم
 گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

۲۲

به گیتی شد عیان از شیوه عجزِ اضطرارِ ما
 به بیم افکنده می را چاره رنجِ خمارِ ما
 خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
 نشستن بر سرِ راهِ تحیرِ عالمی دارد
 چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می‌پرسی
 فروزد هر قدر رنگِ گل، افزاید تب و تایش
 حریفان شورشِ عشقِ ترا بی پرده دیدندی
 هنوز از مستی چشمِ تو می‌بالد تماشائی
 بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
 خوشا آوارگی گر در نورِ شوق بر بندد
 بدین یک آسمان دُرَدانه می‌بینی، نمی‌بینی
 نهالِ شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
 گدازِ جوهرِ هستیست غالبِ آبیاری ما

۲۳

به پایانِ محبت یاد می‌آرم زمانی را
 فسونی کو که بر حالِ غریبی دل به درد آید
 اجازت داد، پیشش یک دو حرف از دردِ دل گفتم
 جهان هیچست با وی، لاجرم زینها چه اندیشد
 ندارم تابِ ضبطِ راز و می‌ترسم ز رسوائی
 گشاد شستش از سُستی ندارد دلنشین تیری
 بیا در گلشنِ بختم که در هر گوشه بنمایم
 کمالِ دردِ دل اصلست در ترکیبِ انسانی
 خورم خوف از تو بیحدلیکن از زاری چه کم گردد
 به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
 ز عنوانِ خطی، کز راه دور آمد، نشانی را

۲۴

از تست اگر ساخته پرداخته ما
 کفری نبود مطلبِ بیساخته ما

پرورده نازیم به رحمتکده عجز
 همطرحی سودازدگان تو بلاشد
 در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
 حیرانی ما آینه شهرت یارست
 وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
 بودیم نظرباز و تو بر دل زده ای باز
 هر جاده که از نقیش پی تست به گلشن
 غالب مدم افسون اقامت که بلا نیست
 دیوانه از بند برون تاخته ما

۲۵

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
 مهتاب نمکسار بود باده ما را
 حیرت زده جلوه نیرنگ خیالیم
 آوازه شرع از سر منصور بلندست
 وقتست که خون جگر از درد بجوشد
 ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
 در دهر فرورفته لذت نتوان بود
 طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
 حوران بهشتی که ندارند گلابی
 هر جارم سنگیست، در آورده سر خویش
 باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
 خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
 یک بار بفرمای که ای هیچکس ما

۲۶

شکست رنگ تا رسوا نسازد بقراران را
 ز پیکانه های ناوک در دل گرم نشان نبود
 بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
 کف خاکیم از ما برنخیزد جز غبار اینجا
 به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
 در آ بیخود به بازیگاه اهل حسن تا بینی
 جگر خونت از بیم نگاهت رازداران را
 به ریگستان چه جوئی قطره های آب باران را
 چه افسون خوانده ای درگوش دل امیدواران را
 فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را
 که گلخن تاب دادم در نظر دارد بهاران را
 به روی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجده حق جبهه زهاد نوآرانی
 دریغ آگاهنی کافسردگی گردد سر و برگش
 چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را
 ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
 ز غیرت میگذارد در خجالت گاه تأثیرم
 زبون دیدم ز دست شیشه‌سازان کوهساران را
 به رنجم غالب از ذوق سخن، خوش بودی اربودی
 مرا لختی شکیب و پاره انصاف یاران را

۲۷

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
 ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
 سرابی بود در ره تشنه برق عتابش را
 کف صیباست گوئی پنبه مینای شرابش را
 تصور کرده‌ام بگسستن بند نقابش را
 صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت‌خوابش را
 جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
 کمند جذبه دریا شناسم موج آبش را
 به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را
 ببال ای آرزو چندانکه دریایی رکابش را
 همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را
 ز شادی جان بها گفتم متاع کم میابش را
 خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را
 من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را
 خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
 به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب
 رگ جان کرده‌ام شیرازه اوراق کتابش را

۲۸

مدام محرم صهبا بود پیاله ما
 زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه
 بگرد مهر تنیدست خط هاله ما
 گداز ناله ما آبیاری ناله ما
 به مهر داغ شقایق بود قباله ما
 ز استخوان اثری نیست در نواله ما
 شراب درکش و پیمانه کن حواله ما
 فدای روی تو عمر هزار ساله ما
 سواد دیده آهوست داغ لاله ما
 مدام محرم صهبا بود پیاله ما
 زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه
 چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
 به دل ز جور تو دندان فشرده‌ایم و خوشیم
 تو زود مستی و ما رازدار خوی تویم
 درازی شب هجران ز حد گذشت، بیا
 جنون به بادیه پرواز^(۱) گلستان بخشید

ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم چو باد بید پدید آمد از اماله ما
همین گداختنت آبروی دل غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژاله ما

۲۹

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را ز باده تندی این باده بزد رنگش را
کدام آینه با روی او مقابل شد
چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
نظاره خط پشت لبش ز خویشم بزد
چه نغمه ها که به مرگم سرود، پنداری
به حشر وعده دیدار کرده بیتابم
جگر نشانه نهم، بر خود اعتماد نیست
کشیده ایم به دیوانگی ز شوخی دوست
ز ظرف غالب آشفته گر نه ای آگاه
بیازما به می تند هوش و هنگش را

۳۰

رازِ خویت از بدآموز تو می جوئیم ما از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما
حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
رازِ عاشق از شکستِ رنگ رسوا می شود
زین بهار آیین نگاهان بو که بپذیرد یکی
آفتابِ عالم سرگشتگیهای خودیم
تا چها مجموعه لطف بهاران بوده ای
زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هر چه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

۳۱

ای روی تو به جلوه درآورد رنگ را نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را
از ناله خیزی دلی سخت تو در تبم
از عمر نوح غرض برد انتظار و تو
داغم که در هوای سر دامن کیست
در عطر شرر مفکن مغز سنگ را
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را
در خون من ز ناز فروبرده چنگ را

در بزم می به جامِ زمرد نخورده‌ای
جوی گشاد شست ترا تا نمانده آب
چون آبگینه به جگر در شکسته‌ام
در گوشه‌ای خزیده ز اندوه بیکسی
شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
بر باد میدهد به وفا نام و ننگ را

غالب، ز عاشقی به ندیمی رسیده‌ام

نازم شگرف کاری بختِ دو رنگ را

۳۲

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
پیراهن از کتان و دمام ز سادگی
تا خود شبی به همدمی ما بسر برد
نارفته دم ز وعده باز آمدن زند
در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد
جرات نگر که هرزه به پیش آمدِ سؤال
نازم فروغ باده ز عکس جمالِ دوست
سوزد ز گرمیش می و او همچنان به لهُو
آتش دهم به باده و او هر دم از تمیز

آسوده باد خاطرِ غالب که خوی اوست

آمیختن به باده صافی گلاب را

۳۳

نوید التفاتِ شوق دادم از بلا جان را
پرستارم جگر درباخت، یا رب در دل اندازش
چنان گرمست بزم از جلوه ساقی که پنداری
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
به تن چسبید بازم از نمِ خونابه پیراهن
به جرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
هنوز آئینه ما می‌پذیرد عکس صورته‌ها
تکلف بر طرف، لب تشنه بوس و کنارستم
به مستی گر به جنت بگذری، زنهار نفریبی

کمند جذبه طوفان شمردم موج طوفان را
ز بیتابی به زخم سرنگون کردن نمکدان را
گدازِ جوهرِ نظاره در جامست مستان را
ز جا برداشت جوشِ دل همانا داغِ هجران را
ز پشت ناخنم نسترده نقیش روی عنوان را
خراشِ سینه سطرِ بخیه شد چاکِ گریبان را
ز شوخی می‌شمرد زیر لب دزدیدن افغان را
چو ناصح خنده‌زد، اندر دل افشردیم دندان را
ز راهم باز چین دام نوازشهای پنهان را
سرابی در رهستی تشنه دیدارِ جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گل چیدن
 به اندازِ صبوحي چون به گلشن ترکناز آری
 کبابِ نو بهار اندر تنورِ لاله می سوزد
 چه دود دل چه موجِ رنگ در هر پرده از هستی
 به شبها پایش ناموست ز خویشم بد گمان دارد
 ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
 رسیدنهای منقارِ هما بر استخوانِ غالب
 پس از عمری به یادم داد رسم و راهِ پیکان را

۳۴

به خلوت مژده نزدیکی یارست پهلوی را
 ز محو پرده محملِ مگو، فرهاد را میرم
 جهان از باده و شاهدبدان ماند که پنداری
 ز من رنجیده با اغیار در نازست و می خواهد
 به زورِ تندخویی خستگان را رامِ خود کردن
 نباشد دیده تا حقین، مده دستوری اشکش
 چو بنشیند به محفل، بگذرانم در دلِ تنگش
 اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
 بهاران گو برو مشاطه کوه و بیابان شو
 نشان دورست، غالب در سخن این شیوه بس نبود
 بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

۳۵

باده مشکبوی ما بید و کنارِ کشتِ ما
 بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشتِ ما
 حسرت وصل از چه رو، چون بخیال سرخوشیم
 نورِ خرد در^(۱) آگهی خواهش تن پدید کرد
 این همه از عتابِ تو ایمنیِ عدو چراست
 برده صد اربعین به سر بر سر صد هزار خم
 بیخطر از خودی برآ لب به اناالصنم گشا
 کوثر و سلسبیلِ ما طوبی ما بهشتِ ما
 نسخه فتنه می برد چرخ ز سرنوشتِ ما
 ابر اگر بایستد بر لبِ جوست کشتِ ما
 صرفِ ز قوم دوزخست نامیه در بهشتِ ما
 ای به بدی و ناخوشی خوی تو سرنوشتِ ما
 گر بنهی در آفتاب، باده چکد ز خشتِ ما
 شیوه گیر و دار نیست در کنشِ کنشتِ ما

باده اگر بود حرام، بذله خلافِ شرع نیست دل ننهی به خوبِ ما طعنه مزن به زشتِ ما
گفت به حکمِ حسرتی غالبِ خسته این غزل
شاد به هیچ می شود طبع وفا سرشتِ ما

۳۶

دل تابِ ضبطِ ناله ندارد خدای را از ما مجوی گریه بی های های را
آید به چشمِ روشنیِ ذره آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را
مشتاقِ عرضِ جلوه خویش است حسنِ دوست از قرب مژده ده نگه نارسای^(۱) را
اشفتگی بر اوج فنا بال می زند ای شعله داغ گرد و نگه دار جای را
وا ماندگیست پی سپرِ وادی خیال شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
سر منزلِ رسائی اندیشه خودیم درما گمست جلوه پی رهنمای را
از پیچ و تابِ آز ستوهند سرکشان انگشتِ زینهار شمر هر لوای را
حسنِ بتان ز جلوه ناز تو رنگ داشت بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
گوید تغافل تو که رد کرده توام از پشتِ چشم می نگریم پشتِ پای را
یا رب به بالِ تیغ که پرواز می کند ننگست دوش فرقِ بلندی گرای را
گر چشم اشک ازوست و گر سینه آه ازوست با کیست داوری دلِ درد آزمای را
مردم ز فرطِ ذوق و تسلی نمی شوم یا رب کجا برم لبِ خنجرستای را
غالب بریدم از همه، خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

۳۷

تا دوخت چاره گر جگر چار پاره را از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را
با اضطرابِ دل ز هر اندیشه فارغم آسایشیست جنبش این گاهواره را
چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو تا کی به تابِ باده فریبی نظاره را
سرگرم مهر شد دلِ چرخ ستیزه خو چندان که داغ کرد جبینِ ستاره را
دانی که ریگی بادیۀ غم روان چراست اینجا گسسته اند عنانِ شماره را
گیتی ز گریه ام ته و بالاست، بعد ازین جویند در میانه دریا کناره را
ای لذتِ جفای تو در خاک بعدِ مرگ با جان سرشته حسرتِ عمرِ دوباره را
جوهر دمید زآینه دلخسته تا کجا دزدد به خود زبیمِ نگاهت اشاره را
خونم ستاده بود به دردِ فسرده گی دل داد پایمردی تیغت گذاره را

شمع از فروغِ چهره ساقی در انجمن چون گل به سر زدست ز مستی نظاره را
 بنگر نخست تا ستم از جانبِ که بود با شیشه داوری پی دادست خارِ را
 داغم ز بخت، گر همه اوج اثر گرفت آه از سپهر، ریخت به فرقم شراره را
 غالب، مرا ز گریه نویدِ شهادتِ است کاین سبزه رنگ داد به خون استخاره را

۳۸

قضا آئینه دارِ عجز خواهد نازِ شاهی را شکستی در نهادستی ادایِ کجکلاهی را
 طبیعی نیست هرجا اختلاط، ازوی حذر خوشتر کم از سوزنده آتش نیست آبِ گرم ماهی را
 ز رختِ خوابم آتشپاره ها رُفتست، می داند تیم در لرزه افکندست بادِ صبحگاهی را
 نمائد از کثرتِ داغِ غمت آنمایه جا باقی که داغی در فضایِ سینه اندازد سیاهی را
 شبم تاریک و منزل دور و نقشِ جاده ناپیدا هلاکم جلوه برقی شرابِ گاه گاهی را
 چه رو می سازی ای آئینه، آه از سادگیهایت به من بگذار گفتم شیوه حیرت نگاهی را
 ودیعت بوده است اندر نهادِ عجزِ ما نازی جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
 همانا کز نو آموزانِ درسِ رحمتی زاهد! به ذوقِ دعوی از بر کرده بحثِ بیگانهی را
 دلا گر داوری داری به چشمِ سرمه آلودش نخستم بی زبان کن تا به کار آیم گواهی را
 مرو در خشمِ گر دستی به دامنِ تو زد غالب وکیلش من، نمی داند طریقِ دادخواهی را

۳۹

لرزه دارد خطر از هیبتِ ویرانه ما سیل را پای به سنگ آمده در خانه ما
 تفی^(۱) از برقی بلا تعبیه دارد در خویش دهنِ خاک کند آبله از دانه ما
 چشم بر تازگی شورِ جنون دوخته است در خزان بیش بود هستی^(۲) دیوانه ما
 می باندازه حرام آمده، ساقی برخیز شیشه خود بشکن بر سرِ پیمانه ما
 تنگیش نام بر آورده، تماشا دارد در پیِ مورِ فرو رفتنِ کاشانه ما
 به چراغی نرسیدیم درین تیره سرا شمع خاموش بود طالعِ پروانه ما
 دم تیغت تنک و گردن ما باریکست آفرین بر تو و بر همتِ مردانه ما
 دودِ آه از جگرِ چاک دمیدن دارد زلف خیزست، زهی دستگیرِ شانه ما
 خوش فرو می رود افسونِ رقیبت در دل پنبه گوش تو گردد مگر افسانه ما
 مو برآید ز کفِ دست اگر دهقان را نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانه ما
 داد بر تشنگیِ خویش گواهی غالب دهنِ ما به زبانِ خطِ پیمانه ما

۴۰

ای گل از نقش کف پای تو دامانِ ترا
تا ز خونِ که ازین پرده شفق بازدمد
هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
جذبۀ زخمِ دلم کارگر افتاد، مباد
ندمد بویِ کباب از نفیس غیر و خوشم
راحتِ دائمی ذوقِ طلب را نازم
چشمِ آغشته به خونِ بین و ز خلوت به در آی
آئی از بزمِ رقیب و سرِ راحت میرم
چه شد^(۱)، ار سیلی سنگِ ستمش کرد کبود
فرصت باد که سر در سرِ کارت کردیم
هر حجابی که دهد روی به هنگامه شوق

فارغش ساخته از حسرتِ پیکان غالب

حق بود بر جگرِ ریش تو دندانِ ترا

۴۱

غمّت در بوته دانش گدازد مغزِ خامان را
قضا در کارها اندازه هر کس نگه دارد
ز هستی پاک شو، گر مردِ راهی کاندَرینِ وادی
دماغِ فتنه مینازد به سامانِ رسیدنها
پیِ رسوائی اربابِ تقوی جلوهای سر کن
به عرضِ نازِ خوبان رازِ ما بیتاب تر دارد
خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت
ز قاتل مژده زخمی گُلَم در جیبِ جان ریزد

جهان راخاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز

بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

(۲) م: عطسه

(۴) م: گدایان

(۱) م: گوی - س: گوئی

(۳) م: چه غم از

۴۲

نگویم تازه دارم شیوه جادو بیانان را
همانا پیشکارِ بخت ناسازم به تنهائی
ندارد حاجتِ لعل و گهر حسنِ خدادادت
چه بی‌برگِیست جان‌دادن به زخمی‌زان دمِ خنجر
عوض دارد، گر آزارِ دلم آورده می‌خواهم
سراغِ فتنه‌های زهر سوز از خویشتن گیرم
به لفظِ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
نبینی برگِ رز زر گشت و گلِ کبریتِ احمر شد
مرنج از ناروائی بی‌نیازی عالمی دارد
نگیرد دیگران را حق به جرمی کز یکی بخشد

نداند قدرِ غم تا در نماند کس بدان غالب

مسرت خیزد از تقلیدِ پیران نوجوانان را

۴۳

ای خداوندِ خردمند و جهان داورِ دانا
ای به رفتار و به دیدار ز زیبایی و خوبی
به ادا پایه‌فزایا به نظر عقده گشایا
به نگه خسته نوازا به سخن بذله طرازا
شه نشان کلب علی‌خان که توئی یوسف ثانی
دانم از حال و مآلم خبری داشته باشی
دشمنم چرخ تو بینی و نسوزی به عتابش
جانشین تو کند نام ترا زنده به گیتی

غالب از غم چه خروشی، به توزیاست خموشی

با کریم همه دان هیچ مگو هیچ مدانا

۴۴

جز دفع غم ز باده نبودست کام ما
در خلوتش گذر نبود باد را مگر
ای بادِ صبح عطری از آن پیرهن بیار
هر بار دانه بهرِ هما افکنیم و مور
گفتی چو حالِ دل شتود، مهربان شود
گوئی چراغِ روزِ سیاه است جام ما
صرصر به خاکِ راه رساند پیام ما
تسکین ز بویِ گلِ نپذیرد مشام ما
آید به دام و دانه رباید ز دام ما
مشکل که پیش دوست توان بُرد نام ما

از ما به ما پیام و هم از ما به ما سلام رنج دلی مباد پیام و سلام ما
مقصود ما ز دهر هر آئینه نیستی ست یارب که هیچ دوست مبادا به کام ما
غالب، به قولِ حضرتِ حافظ ز فیض عشق
"ثبت است بر جریده عالم دوام ما"

۴۵

خیز و بیراهه روی را سرِ راهی دریاب شورش افزا نگرِ حوصله کاهی^(۱) دریاب
عالم آئینه راز است، چه پیدا چه نهان تاب اندیشه نداری، به نگاهی دریاب
گر به معنی نرسی، جلوۀ صورت چه کمست خم زلف و شکنِ طرفِ کلاهی دریاب
غم افسردگیم سوخت، کجائی، ای شوق تقسم را به پر افشانی آهی دریاب
بر توانائیِ نازِ تو گواهیم ز عجز تابِ بیجاده به جذبِ پرِ کاهی دریاب
تا چها آینه حسرتِ دیدار توایم جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب
تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده تشنه بی دلو و رسن بر سرِ چاهی دریاب
داغِ ناکامیِ حسرت بود آئینه وصل شب روشن طلبی، روزِ سیاهی دریاب
فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار نیست گر صبح بهاری، شبِ ماهی دریاب
غالب کشمکشِ بیم و امیدش هیاهات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

۴۶

گر پس از جور به انصاف گراید، چه عجب از حیا روی به ما گر ننماید، چه عجب
بودش^(۲) از شکوه خطر، ورنه سری داشت به من به مزارم اگر از مهر بیاید، چه عجب
رسم پیمان به میان آمده خود را نازم گفته باشد که ز بستن^(۳) چه گشاید، چه عجب
شیوه‌ها دارد و من معتقدِ خویِ ویم شوقم از رنجش او گر بفزاید، چه عجب
چون کشد می، کشدم رشک که در پرده جام از لب خویش اگر بوسه رباید، چه عجب
طره در هم و پیراهنِ چاکش نگرید اگر از ناز بخود هم نگراید، چه عجب
هرزه میرم شمرد وز پی تعلیمِ رقیب به وفا پیشگیم گر بستاید، چه عجب
کار با مطربۀ زهره نهادی دارم گر لبم ناله به هنجار سراید، چه عجب
آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام گله‌اش در دل اگر دیر نپاید، چه عجب
با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ به ره دوست نساید، چه عجب

۴۷

جنون محمل به صحرائِ تحیر رانده است امشب
 به ذوقِ وعده سامانِ نشاطی کرده پندارم
 خیالِ وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد
 دل از من عاریت جُستند اهلِ لاف و دانستم
 زهی آسایش جاوید همچون صورتِ دیبا
 به قدرِ شام هجرانش درازی باد عمرش را
 به خوابم^(۱) میرسد بندِ قبا واکرده از مستی
 به دستِ کیست زلفت، کاین دلِ شوریده مینالد

خوشست افسانه درِ جدائی مختصر غالب

به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

۴۸

از انده نایافت قلق میکنم امشب
 هان آینه بگذار که عکسم نفریبد
 آتش به نهادم شده آب از تف مغرم
 جان بر لبم اندازه دریا کشیم نیست
 از هر بُنی مو چشمه خون بازگشادم
 می می‌چکد از لعل لبش در طلب نُقل
 لازم سخنش را و نیابم دهنش را
 عمریست که قانونِ طرب رفته ز یادم

غالب ، نبود شیوه من قافیه بندی

ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

۴۹

سحر دمیده و گل در دمی‌دنت، مخسپ
 مشام را به شمیم گلی نوازش کن
 ز خویش حُسنِ طلب بین و در صبحی کوش
 ستاره سحری مژده سنج دیداریست
 جهان جهان گلی نظاره چیدنست، مخسپ
 نسیمِ غالیه‌سا در وزیدنست، مخسپ
 می شبانه ز لب در چکیدنست، مخسپ
 بین که چشمِ فلک در پریدنست، مخسپ
 به پشتِ دست به دندان گزیدنست، مخسپ

نَفَسِ ز ناله به سنبل درودنست، بخیز ز خونِ دل مژه در لاله چیدنست، مخسپ
 نشاطِ گوش بر آوازِ قلقلست، بیا پیاله چشم براهِ کشیدنست، مخسپ
 نشانِ زندگی دل دودیدنست، مایست جلایِ آینه چشم دیدنست، مخسپ
 ز دیده سودِ حریفان گشودنست، میند ز دل مرادِ عزیزان تپیدنست، مخسپ
 به ذکرِ مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
 گرت فسانه غالب شنیدنست، مخسپ

۵۰

(۱)

حق جلوه‌گر ز طرزِ بیانِ محمدست آری کلام حق به زبانِ محمدست
 آئینه‌دارِ پرتوِ مهرست ماهتاب شأنِ حق آشکار ز شأنِ محمدست
 تیر قضا هر آینه در ترکش حق است اما گشادِ آن ز کمانِ محمدست
 دانی^(۲) اگر به معنی لولاک و ارسی خود هر چه از حقست از آن محمدست
 هر کس قسم بدانچه عزیزست میخورد سوگندِ کردگار به جانِ محمدست
 واعظ، حدیثِ سایه طوبیٰ فرو گذار کاینجا سخن ز سروِ روانِ محمدست
 بنگر دو نیمه گشتنِ ماهِ تمام را کان نیمه جنبشی ز بنانِ محمدست
 و ر خود ز نقشِ مهرِ نبوت سخن رود آن نیز نامور ز نشانِ محمدست
 غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
 کان ذاتِ پاک مرتبه‌دان محمدست

۵۱

گلشن به فضایِ چمنِ سینه ما نیست هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو، و نیست
 می‌سوزم و می‌ترسم از آسیب ز دانش آوخ که در آتش اثرِ آبِ بقا نیست
 عمریست که می‌میرم و مردن نتوانم در کشورِ بیدادِ تو فرمانِ قضا نیست
 هفت اختر و نه چرخ خود آخر به چه کارند بر قتلِ من این عریده با یار روانیست
 عمرم^(۳) سپری گشت و همان بر سرِ جورست گویند بتان را که وفا نیست، چرا نیست
 جنت نکند چاره افسردگی دل تعمیر به اندازه ویرانی ما نیست
 با خصمِ زبون غیرِ ترحم چه توان کرد من ضامن تأثیرم اگر ناله رسانیست
 فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد هنگامه بیفزای که پرسش به سزا نیست

(۱) این غزل در مقایسه نسخه (سید) با نسخه (مجلس) در ردیف و جای خود نیامده است.

(۲) نسخه م این بیت را اضافه دارد: دانی اگر...

(۳) م: عمری

گر مهر و گر کین، همه از دوست قبولست
 مینای می از تندِ این می بگذازد
 هر مرحله از دهر سراپست لبی را
 او^(۱) نازِ دلی بی هوس ما نپسندید
 برگشتنِ مژگانِ تو از رویِ عتاب است
 کاندِر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست
 در یوزه راحت نتوان کرد ز مرهم
 غالب همه تن خسته یارست گدا نیست

۵۲

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
 عکسِ تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
 ناله نداند که من شعله زیان می‌کنم
 خاطرِ بلبل بجوی، قطره شبنم مگوی
 هر چه ز سرمایه کاست در هوس افزوده‌ایم
 از نگه سرخوشت کام تمنا کند
 او دلی از ما گداخت وین نفس^(۲) گرم ساخت
 خونِ هوس‌پیشگان خوش نبود ریختن
 رشکِ دهانت گذاشت غنچه گل چون شکفت
 ده به فروماندگی داد فروماندگان
 مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
 آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
 حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

۵۳

درگردِ ناله وادی دل رزمگاهِ کیست
 حُسنِ تو در حجاب ز شرم گناه کیست
 مستست و رخ گشاده به گلزار می‌رود
 ما با تو آشنا و تو بیگانه‌ای زما
 مو بر نتابد اینهمه پیچ و خم و شکن
 زینسان که سربسرگل و ریحان و سنبلست
 خونی که می‌دود به شراین سپاه کیست
 جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست
 خون در دلی بهار ز تأثیرِ آه کیست
 آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست
 زلفِ تو روزنامه بخیتِ سیاه کیست
 طرفِ چمن نمونه طرفِ کلاه کیست

رَشک آیدم به روشنی دیده‌های خلق دانسته‌آم که از اثرِ گردِ آو^(۱) کیست
 با من به خوابِ ناز و من از رشک بدگمان تا عرصهٔ خیالِ عدو جلوه‌گاهِ کیست
 بیخود به وقتِ ذیح تبیدن گناه من دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست
 غالب حسابِ زندگی از سر گرفته است
 جانا به من بگو که غمت عمر کاه کیست

۵۴

در تابم از خیال که دل جلوه‌گاهِ کیست داغم ز انتظار که چشمش براهِ کیست
 از ناله خیزی دلِ سختش در آتشم کاین سنگ پُر شرر ز هجوم نگاهِ کیست
 چشمش پر آب از تفِ مهرِ پریشیست من در گمان که از اثرِ دودِ آو کیست
 ظالم تو و شکایتِ عشق این چه ماجراست باری به من بگو که دلت داد خواهِ کیست
 در خود گم است جلوهٔ برقِ عتابِ تو این تیرگی به طالعِ مشبِ گیاهِ کیست
 نیرنگِ عشق شوکتِ رعنائی تو بُرد در طالعِ تو گردشِ چشمِ سیاهِ کیست
 گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف با چون خودی که داورِ گیتی گواهِ کیست
 با اینهمه شکست درستی ادای اوست رنگِ رخت نمونهٔ طرفِ کلاهِ کیست
 با تو به پند حرف به تلخی گناه من با من به عشق غلبه به دعوی گناهِ کیست
 غالب کنون که قبلهٔ او کویِ دلبری ست
 کی میرسد بدین که درش سجده‌گاهِ کیست

۵۵

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینی ست کاندلر دلم گذشتن با دوستِ همنشینی ست
 در عالمِ خرابی از خیلِ منعمانم سلیم به رخت‌شونی برقم به خوشه‌چینی ست
 میرم، ولی بترسم کز فرطِ بدگمانی داند که جان سپردن از عافیتِ گزینی ست
 در باده دیر مستم، آری ز سخت جانی ست در غمزه زودرنجی، آری ز نازنینی ست
 من سویی او ببینم، داندز بی حیائی ست او سویی من نبیند، دانم ز شرمگینی ست
 ذوقی ست در ادایت، قاصد تو و خدایت در جیبِ من بیفشانِ خلدی که آستینی ست
 زین خونچکان نواها دریابِ ماجراها هنگامه‌ام اسیری، اندیشه‌ام حزینی ست
 دردِ شکستِ دل را رامِ صدا نخواهم سازِ شکایتِ من تارش ز مویِ چینی ست
 نازم به زود یابی نازد به گوش و گردن چندانکه ابرِ نیشان در گوهرِ آفرینی ست
 سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
 در خاطرش گذشتن با غیرِ همنشینی ست

۵۶

لب شیرین تو جانِ نمکست وین که گفتم به زبانِ نمکست
 در نهادِ نمک از رشکِ لب هست شوری که فغانِ نمکست
 ای شده لطف و عتاب همه ناز ناز در عهدِ تو کانِ نمکست
 ناز سرمایه دیگر ز تو یافت نمکِ خوانِ تو خوانِ نمکست
 شورها صرفِ فغانم کردند نمک از حسرتیانِ نمکست
 زخمِ ما پنبه مرهم دارد زین سفیدی که نشانِ نمکست
 گر نمک سود کنی زخمِ دلم سودِ زخمست و زیانِ نمکست
 گفתי الماس فشاندم، تو و حق نازش من به گمانِ نمکست
 نطقِ من مایه من بس غالب
 خود نمک گوهرِ کانِ نمکست

۵۷

چه فتنه ها که در اندازه گمانِ تو نیست قیامتست دلِ دیر مهربانِ تو نیست
 فریبِ آشتی این^(۱) ظفر مبارک باد دلِ ستم زده در بندِ امتحانِ تو نیست
 مگر ز پاره سنگم که ریزد دم تیغ بکُش، مترس که در سودِ من زیانِ تو نیست
 دلم به عهدِ وفائی فریفت نامه سپار خوشست وعده تو، گرچه از زبانِ تو نیست
 شکسته رنگِ تو از عشق خوش تماشائیست بهارِ دهر به رنگینی خزانِ تو نیست
 شباهتست مر آنرا که بر نیامده است وگر نه موی به باریکی میانِ تو نیست
 ز حق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفکن خو^(۲) شست رسم وفا، گرچه در زمانِ تو نیست
 روان فدایِ تو نام که برده ای ناصح زهی لطافتِ ذوقی که در بیانِ تو نیست
 عتاب^(۳) و مهر تماشاخانِ حوصله اند به هیچ عربده اندیشه راز دانِ تو نیست
 دل از خموشی لعلت امیدوار چراست چه گفته ای به زبانی که در دهانِ تو نیست
 گمانِ زیست بود بر منت ز بی دردی بداست مرگ، ولی بدتر از گمانِ تو نیست
 عیارِ آتش سوزان گرفته ام صدبار به سینه تابِ داغِ غمِ نهانِ تو نیست
 تغافلِ تو دلیلِ تجاهل افتادست
 تو و خدایِ تو، غالب ز بندگانِ تو نیست؟

(۱) م: فریب آشتی ده ظفر.... س: فریب آشتی ده این ظفر...

(۲) در نسخه م: مصرع بیت چهارم در بیت هفتم تکرار شده است

(۳) نسخه (م) این بیت را ندارد

۵۸

ایکه گفتی غم درونِ سینه جانفرساست، هست
 این سخن حق بود و گاهی بر زبانِ ما نرفت
 دیده تا دل خون شدن کز غم روایت میکنی
 دیدی آخر کانتقام خستگان چون میکشند
 هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
 باری از خود گو که چونی ور زمنِ پرسِی بپرس
 خوی یارت را تو دانی، ورنه از حسن و جمال
 صبر و آنگاه از تو، پندارم نه حدِ آدمیست
 با چنین عشقی که طوفانِ بلا میخوانیش
 رهگذارت را دل و جان همچنان فرش است، هان

خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست
 چون تو خود گفتی که خوبان رادل ازخاراست، هست
 گر بگویم کاین نخستین موج دریاست، هست
 آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست، هست
 آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست، هست
 بخت ناسازست، آری، یارِ بی پرواست، هست
 زلفِ عنبربوست، دارد، عارضِ زیباست، هست
 وین که میگوئی، به ظاهر گرم استغناست، هست
 چون ببینی کانِ شکوه دلبری برجاست، هست
 جلوه گاهت را ز جانبازان همان غوغاست، هست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه

ایکه میگوئی که غالب در سخن یکتاست، هست

۵۹

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست
 انتظارِ جلوه ساقی کبابم میکند
 گریهات در عشق از تأثیرِ دودِ آه ماست
 ایکه میگوئی تجلیگاهِ نازش دور نیست
 بی تکلف در بلابودن به از بیمِ بلاست
 پرده از رخ برگرفت و بی محابا سوختم^(۱)
 هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم
 گریه ای دارم که تا تحت الثری آبت و بس
 پاک خور امروز و زنه از پی فردا منه
 رازِ بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین

بعد ازین گویند آتش راکه گویا آتشست
 می به ساغر آب حیوان و به مینا آتشست
 اشک در چشم تو آب و در دلِ ما آتشست
 صبر مثنی از خس و ذوق تماشا آتشست
 قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشست
 باده باداست آتش او را و ما را آتشست
 فاش گوئیم از تو سنگست آنچه از ما آتشست
 ناله ای دارم که تا اوجِ ثریا آتشست
 در شریعت باده امروز آب و فردا آتشست
 پرده دارِ سوز و سازِ ماست هر جا آتشست

گشته ام غالب طرف با مشربِ عرفی که گفت

«روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست»

۶۰

به خود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست
تمام زحمتم، از هستیم چه می‌پرسی
صلای قتل ده و جانفشانی ما بین
ستم‌کش سر ناموس جوی خویشتم
به شب حکایت قتل ز غیر می‌شنود
به قامت من از آوارگیست پیرهنی
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
غمم شنیدن ولختی به خود فرورفتن
فناست هستی من در تصور کمرش
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
چو ما به دام تمنای خود گرفتارست
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
برای گشتن عشاق وعده بسیارست
که تا ز جیب برآمد، به بند دستارست
هنوز فتنه به ذوق فسانه بیدارست
که خار رهگذرش بود و جاده‌اش تارست
گشاده روی‌تر از شاهدان بازارست
خوشا فریب ترخم چه ساده پُرکارست
چو نغمه که هنوزش وجود در تارست
به گرد نقطه ما دور هفت پَر کارست

نگاه خیره شد از پرتو رخسار غالب

توگوئی آینه ما سراب دیدارست

۶۱

سموم وادی امکان ز پس جگرتابست
مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط
به خواب^(۱) آمدنش جز ستم ظریفی نیست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
ز ناله کار به اشک اوفتاده دل خون باد
ز وهم نقش خیالی کشیده‌ای ور نه
نگه ز شعله حسنت چه طُرف بربندد
به عرض دعوی همطرحی تو خوبان را
زمین ز نقش سُم توسن تو ساغر راز
گداز زهره خاکست، هر کجا آبست
که پنبه بر سر مینای باده مهتابست
خدا نخواسته باشد به غیر همخوابست
که چشم غمکده ما به راه سیلابست
ز شرم بی اثریها فغان ما آبست
وجود خلق چو عنقا به دهر نایابست
چنین که طاقی ما را به ناز سیمابست
نگه در آینه همچون خسی به گردابست
هوا ز گرد رخت شیشه می نابست

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب

ندیده‌ای که سویی قبله پشتِ محرابست

۶۲

گردد ره خویش از نقسم باز ندانست
ز انسان غم ما خورد که رسوائی ما را
ننگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
خضم از اثر غمره غماز ندانست

فریاد که با^(۱) اینهمه خون خوردنم از غم
 نازم نگه شرم که دلها ز میان بُرد
 یک چند بهم ساخته ناکام گذشتیم
 از شاخ گُل افشانند و زخارا گهر انگیخت
 گریم که بَرَد موجهُ خون خوابگهش را
 همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
 مخمورِ مکافات به خلد و سقر آویخت
 مشتاقِ عطا شعله ز گُل باز ندانست
 یکره به دلش کرد گذر، راز ندانست
 زانسان که خود آن چشمِ فسونساز ندانست
 من عشوهِ نپذیرفتم و او ناز ندانست
 آئینه ما در خورِ پرداز^(۲) ندانست
 در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
 اندوه نگاه غلط انداز ندانست
 مشتاقِ عطا شعله ز گُل باز ندانست
 غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
 سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

۶۳

هر ذره محوِ جلوه حسنِ یگانه ایست
 حیرت به دهر بی سروپا می برد مرا
 ناچار با تغافل صیاد ساختم
 پا بسته نورد خیالی، چو واری
 خود داریم به فصلِ بهاران عنان گسیخت
 هر سنگ عینِ ثابتۀ آبگینه‌ای
 هر ذره در طریقِ وفای تو منزلی
 در پرده تو چند کَشم نازِ عالمی
 وحشت چو شاهدان به نظر جلوه میکند
 گوئی طلسمِ شش جهت آئینه خانه‌ایست
 چون گوه‌راز وجودِ خودم آب و دانه‌ایست
 پنداشتم که حلقه دام آشیانه‌ایست
 هر عالمی ز عالمِ دیگر فسانه‌ایست
 گلگون شوق را رگِ گُل تازیانه‌ایست
 هر برگِ تاک قفلِ درِ شیرخانه‌ایست
 هر قطره از محیط خیالت کرانه‌ایست
 داغم ز روزگار و فراق ت بهانه‌ایست
 گردِ ره و هوا سر زلفی و شانه‌ایست
 غالب دگر ز منشاء آوارگی مپرس
 گفتم که جبهه را هوس آستانه‌ایست

۶۴

هر چه فلک نخواستست، هیچکس از فلک نخواست
 غرقه به موجه تاب خورد نشنه ز دجله آب خورد
 جاه ز علم بی خبر، علم ز جاه بی نیاز
 شحنه دهر بر ملا هر چه گرفت، پس نداد
 خونِ جگر به جای می، مستی ما قدح نداشت
 زاهد و ورزیش سجود، آه ز دعوی وجود
 ظرفِ فقیه می نجست، باده ما گزک نخواست
 زحمِ هیچیک نداد، راحتِ هیچیک نخواست
 هم محک تو زر ندید، هم زر من محک نخواست
 کاتبِ بخت در خفا هر چه نوشت، حک نخواست
 ناله دل نوای نی، رامش ما غچک نخواست
 تا نزد اهرمن رهش، بدرقه ملک نخواست

بحث و جدل به جای مان، می‌کده جوی کاندران
گشته در انتظار پور دیده پیر ره سفید
حسن چه کام دل دهد، چون طلب از حریف نیست
خرقه خوش است در برم، پرده چنین خشن خوش است
رنید هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمزد و سرسری تا تو ز عجز نشمیری

غالب اگر به داوری داد خود از ملک نخواست

۶۵

ما لاغریم، گر کمر یار نازکست
دارم دلی ز آبله نازک نهادتر
از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم
با ناله‌ام ز سنگدلیهای خود مناز
زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
رسوائی مباد خود آرائی ترا
ترسم تپش ز بند برون افکند مرا
از جلوه ناگذاختن و رونساختن
میرنجد از تحمل ما بر جفای خویش

از ناتوانی جگر و معده باک نیست

غالب، دل و دماغ تو بسیار نازکست

۶۶

امشب آتشین روئی گرم ژندخوانیهاست
تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
گشته دلی خویشم کز ستمگران یکسر
سوی من نگه دارد چین فکنده در ابرو
دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
شوخیش در آئینه محو آن دهن دارد

کز لبش نوا هر دم در شرر فشانیهاست
چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست
این که من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست
دید دلفریبیها گفت مهربانیهاست
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست
هان و هان! خدا دشمن! این چه بدگمانیهاست
چشم سحرپردازش باب نکته‌دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی وه چه دلربائیها، هی چه جانستائیهاست
 با چنین تهیدستی بهره^(۱) چبود از هستی کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست
 ای که اندرین وادی مژده از هما داری بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست
 ذوقِ فکر غالب را بُرده ز انجمن بیرون
 با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

۶۷

جیبِ مرا مدوز که بودش نمانده است تارش ز هم گسسته و بودش نمانده است
 سرگرمی خیال تو از ناله بازداشت دل پاره آتشیست که دودش نمانده است
 داد از تظلمی که به گوشت نمی‌رسد آه از توقعی که وجودش نمانده است
 چون نقطه اختِ سیه از سیر باز ماند گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است
 مکتوبِ ما به تارِ نگاهِ تو عقده‌ایست کز هیچ رو امید گشودش نمانده است
 دل را به وعده ستمی میتوان فریفت نازی که بر وفای تو بودش نمانده است
 افتادگی نماز دل ناتوانِ ماست دردِ سر قیام و قعودش نمانده است
 دل جلوه میدهد هنرِ خود در انجمن رحمی مگر به جانِ حسودش نمانده است
 دل در غمِ تو مایه به رهزن سپرده‌ایست کار از زیان گذشته و سودش نمانده است
 غالب زبان‌بریده و آکنده گوش نیست
 اما دماغِ گفت و شنودش نمانده است

۶۸

بلبل دلت به ناله خونین به بند نیست آسوده زی که یار تو مشکل‌پسند نیست
 اندازه‌گیرِ ذوقِ غمم، در مذاقِ من تلخابِ گریه را نمکِ زهرخند نیست
 عهدِ وفا ز سوی تو ناستوار بود بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
 از دوست میلِ قرب به کشتن غنیمت است گر تیغ در کمان به نشاطِ کمند نیست
 بر یادِ تو کدام پریخوان بخور سوخت گو شرمسارِ دعوتِ ناسودمند نیست
 آن لابه‌های مهرِ فرا را محلِ نماند برخوان خود ان یکاد که ما را سپند نیست
 بیخود به زیر سایه طوبی غنوده‌اند شبگیرِ رهروانِ تمنا بلند نیست
 هنگامه دلکشست، نویدم به خلد چیست اندیشه بیغش است، نیازم به پند نیست
 می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن خطِ پیاله را رقمِ چون و چند نیست
 غالب، من و خدا که سرانجام بر شکال
 غیر از شراب و انبه و بر فاب و قند نیست

۶۹

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
رنج و راحت برطرف، شاهد پرستانیم ما
خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت
قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
شوخی اندیشه خویشست سرتا پای ما
زخم دل لب تشنه شور تبسم های تست
نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
جلوه کن، منت منه، از ذره کمتر نیستم
چند رنگین نکته دلکش، تکلف برطرف،
دیده ام دیوان غالب، انتخابی بیش نیست

۷۰

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
هم به قدر جوشش دریا تنومندست موج
وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
در خم بند تغافل نالم از بیدار عمر
بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا
شهری دل نیست گر حسرت، مر اینجاست چه رو
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
در نور گفتگو از آگهی وامانده ایم
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
ما همان عین خودیم اما خود از وهم دویی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

۷۱

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
در مزده ز جوی غسل و کاخ زمرد
لهراسپ! کجا رفتی و پرویز! کجائی
از جلوه به هنگامه شکبیا نتوان شد
جان نیست، مکرر نتوان داد، شرابست
چیزی که به دل بستگی ارزدمی نابست
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
لب تشنه دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
دوشینه به مستی که مکیدست لبش را؟
آن قلزمِ داغیم که بر ما ز جهنم
سرگرمی هنگامه طامات ندارم
همچشمی آئینه فکند از نظرِ ما
ما را که ز بیداری دل دیده به خوابست

تا غالبِ مسکین چه تمتّع برد از تو
برداشته‌ای آنچه خود از چهره، نقابست

۷۲

بسکه از تابِ نگاهِ تو ز آسودن رفت
این سفال از کفِ خاکِ جگرِ گرم که بود؟
خیز و در دامنِ بادِ سحر آویز به عذر
هر چه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
ریگ در بادیۀ عشق روانست هنوز
باخت از بسکه زلیخا به تماشای تو رنگ
بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه
داغِ تردستی اشکم که ز افسردنِ دل
شُست و شو مشغله شوخی ابرِ کرم است

مدعی خواست رَوَد بر اثرِ من غالب
هر چه زو بود به سودایِ چومن بودن رفت

۷۳

نگه به چشمِ نهان و ز جبهه چین پیداست
نظاره عَرْضِ جمالت ز نو بهار گرفت
رسید تیغِ توام بر سر و ز سینه گذشت
به جرمِ دیده خونبار کشته ما را
زهی لطافتِ پرداز^(۱) سعی ابرِ بهار
فتیله رگِ جان سربسrgداخته شد
نفسِ گداختنِ جلوه در هوایِ قدش
عیارِ فطرتِ پیشینیان ز ما خیزد

شگرفی تو زاندازِ مهر و کین پیداست
شکوهِ صاحبِ خرم ز خوشه چین پیداست
زهی شکفتگی دل که از جبین پیداست
ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
که هر چه در دلِ بادست از زمین پیداست
ز پیچ و تابِ نفسهایِ آتشین پیداست
ز خویِ فشانیِ آن رویِ نازنین پیداست
صفایِ باده ازین دُرِد ته‌نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندَر طرازِ صورتِ تو ز خود برآمدنِ صورتِ آفرین پیداست
 نهادِ نرم ز شیرینیِ سخنِ غالب
 بسانِ موم ز اجزایِ انگبین پیداست

۷۴

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است شادم ز دردِ دل که به مغزِ شکیب ریخت
 ظالم هم از نهادِ خود آزار میکشد شبها کند ز رویِ تو دریوزه ضیا
 تلخست تلخ رشکِ تمنایِ خویشتن در ماهِ روزه طره‌پیشان چه میروی
 از رشکِ خوشنوائی سازِ خیالِ من هر گونه حسرتی که ز ایام می‌کشیم
 حق را ز خلقِ جو که نوآموزِ دید را نادان! حریفِ مستیِ غالب مشو که او
 دردی کشِ پیالهٔ جمشید بوده است

۷۵

یار در عهدِ شبام به کنار آمد و رفت تا نفسِ باختهٔ پیرویِ شیوهٔ کیست
 سبجه گردانِ اثرهایِ وجودست خیالِ طالعِ بسملی ما بین که کماندار ز پی
 شادی و غم همه سرگشته‌تر از یکدگراند هرزه مشتاب و پی جاده‌شناسان بردار
 برقِ تمثالِ سراپایِ تو میخواست کشید هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای
 به فریبِ اثرِ جلوهٔ قاتلِ صد بار به فریبِ عینِ حزینست به هنجارِ بُروز
 موجِ این بحرِ مکرر به کنار آمد و رفت

۷۶

اختری خوشتر ازینم به جهان میبایست خردِ پیرِ مرا بختِ جوانِ میبایست

به زمینی که به آهنگِ غزل بشینم
 بر نتابم به سبو باده ز دور آوردن
 به گرایش خوشم، اما به نمایش خوارم
 تابِ مهرم نکند خسته دلی در ره شوق
 نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی
 هرزه^(۱) دل بر در و دیوار نهادن نتوان
 سازِ هستی گنم و دل به فسوسم گیرد
 یا تمنای من از خلدِ برین نگذشتی
 تا تنک مایه به دریوزه خودآرا نشود
 قدرِ انفاس گرم در نظرتی غالب
 در غمِ دهر دریغم به فغان میبایست

۷۷

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
 چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که به روز
 در دلش جوئی و در دیر و حرم نشناسی
 لب گزد بیخود و با خود شکرآبی دارد
 داغم از مور و نظربازیِ شوقش به شکر
 گفتم البته ز من شاد به مردن گردی
 دُرِدِ روغن به چراغ و کدِرِ می به ایغ
 شاهد و می ز میان رفته و شادم به سخن
 شهرتم گر به مثلِ مائده گردد، بینی
 غالب آزرده سرو شییست که از مستی قرب
 هم بدان وحی که آورده غلخوان شده است

۷۸

فغان که برقِ عتاب تو آنچنانم سوخت
 به ذوقِ خلوتِ ناز تو خوابِ گشت تنم
 شنیده ای که به آتش نسوخت ابراهیم
 شرارِ آتشِ زردشت در نهادم بود
 عیارِ جلوهِ نازش گرفتن ارزانی
 مرا دمیدن گل در گمان فکند امروز
 که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
 فضا به عریده درچشمِ پاسبانم سوخت
 ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت
 که هم به داغِ مغان شیوه دلبرانم سوخت
 هزار بار به تقریب امتحانم سوخت
 که باز بر سر شاخِ گل آشیانم سوخت

(۱) این بیت در نسخه (م) اضافه است: هرزه...

ز گلفروش ننالَم کز اهلِ بازارست
 چه مایه گرم برون آمدی ز خلوتِ غیر
 چو وارسید فلک کاب در متاعم نیست
 نفسِ گداختگیهای شوق را نازم
 نویدِ آمدنت رشک از قفا دارد
 کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
 مگر پیامِ عتابی رسیده است از دوست
 خبر دهید به قاتل که هجر می‌کُشدم
 تپاکِ گرمی رفتارِ باغبانم سوخت
 که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
 ز جوشِ گرمیِ بازارِ من دکانم سوخت
 چه شمعها به سراپردهِ بیانم سوخت
 شگفته روئی گل‌های بوستانم سوخت
 چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت
 شکسته رنگی یارانِ راز دانم سوخت
 ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت
 سخن چه عطری شرر بردماغ زد غالب
 که تابِ عطسه‌اندیشه مغزِ جانم سوخت

۷۹

گفتم به روزگار سخنور چو من بسیست
 معنی غریبِ مدعی و خانه زادِ ماست
 مشکین غزاله‌ها که نبینی به هیچ دشت
 در صفحه نبوَدَم همه آنچه در دلست
 لیلی به دشت قیس رسیدست ناگهان
 باید به غم نخوردنِ عاشق معاف داشت
 زورِ شرابِ جلوئه بت کم شمرده‌ایم
 گر در هوایِ قربِ تو بستیم دل، مرنج
 تأثیرِ آه و ناله مسلّم، ولی مترس
 غالب: نخورد چرخ فریب، ار هزار بار
 گفتم به روزگار سخنور چو من بسیست

۸۰

چو گوئیم که ز شب چندرفت یا چند است
 ز حکمتست که پایِ شکسته در بند است
 ز پیشِ دلقِ ورع با هزار پیوند است
 برو که باده ما تلخ‌تر ازین پند است
 به بختِ دشمن و اقبالِ دوست سوگند است
 هنوز عیش به اندازه شکر خندا است
 نگوید ار چه به مرگِ من آرزومند است
 چو صبح من ز سیاهی به شام مانند است
 به رنج از پی راحت نگاهداشته‌اند
 دراز دستی من چاکی ار فکند، چه عیب
 نه گفته‌ای که به تلخی بساز و پندپذیر
 وجود او همه حسنت و هستیم همه عشق
 نگاه مهر به دل سرنداده چشمه نوش
 ز بیمِ آنکه مبادا بمیرم از شادی

شمارِ کجرویِ دوست در نظر دارم درین نورد ندانم که آسمان چند است
اگر نه بهرِ من از بهرِ خود عزیزم دار که بنده خوبیِ او خوبیِ خداوند است
نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدینکه پرسد و گویند هست خرسند است

۸۱

ساخت ز راستی به غیر ترکِ فسونگری گرفت زهره به طالعِ عدو شیوهِ مشتری گرفت
شه به گدا کجا رسد، زانکه چو فتنه روی داد خاتم دست دیو بزد کشورِ دل پری گرفت
ترکِ مرا ز گیر و دار شغلِ غرض بود نه سود فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه به خلوتم نداد رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ایکه دلت ز غصه سوخت، شکوه نه در خورِ وفاست ور سزد آنکه سر کنی، گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کویِ خصم بودم و دوست راه جوی منکرِ ذوقِ مهری خرده به رهبری گرفت
مستی مرغِ صبحدم بر رخِ گل به بوی تست هرزه ز شرمِ باغبان جبهه گل تری گرفت
رای زدم که بارِ غم هم به رقم ز دل رود نامه چو بستمش به بال مرغ سبک پری گرفت
غالب اگر به بزم شعر دیر رسید، دور نیست
کش به فراقِ حسرتی دل ز سخنوری گرفت

۸۲

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرضِ غمت پیکرِ اندیشه لالم پا تا سرم اندازِ بیانست و بیان نیست
فرمانِ تو بر جانِ من و کارِ من از تو بی پرده به هر پرده روانست و روان نیست
نازم به فریبی که دهی اهلِ نظر را کز بوسه پیامی به دهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ شادیم به گلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایه هر قطره که گم گشت به دریا سودیست که مانا به زیانست و زیان نیست
در هر مژه بر هم زدن این خَلقِ جدیدست نظاره سگالد که همانست و همان نیست
در شاخ بود موجِ گل از جوش بهاران چون باده به مینا که نهانست و نهان نیست
ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس چون سنگِ سر زه که گرانست و گران نیست
پهلوی بشکافید و ببینید دلم را تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست
غالب، هله نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

۸۳

دل^(۱) بزد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
 در رزم گهش ناچرخ و خنجر نتوان برد
 رخسندگی ساعد و گردن نتوان جُست
 پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
 از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزاست
 هنگامه سرآمد، چه زنی دم ز تظلم
 در گرم روی سایه و سرچشمه نجوئیم
 آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
 بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
 در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت
 زبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
 همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
 پروانه شو، اینجا ز سمندر نتوان گفت
 گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت
 با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
 بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را

مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

۸۴

اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
 آتشکده خوی تو نازم که ز طرفش
 بر ساده دلانت به وفا جلوه همی داد
 گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته
 بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر
 مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
 با موج خرامش سخن از باده مگوئید
 چون انجم و خورشید ز برق دم گرم
 رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
 در قالب ملأ اثرش پرده گشا شد
 چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت
 رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
 بیداد تو آب از رخ دلالت فرو ریخت
 ساقی به قدح باده ده ساله فرو ریخت
 خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت
 گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
 کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت
 شیرازه جمعیت تبخاله فرو ریخت
 بینی که مه از دایره هاله فرو ریخت
 خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب

گوئی رگ ابر قلمت زاله فرو ریخت

۸۵

خواست کز ما رنج و تقریب رنجیدن نداشت
 آمدو از تنگی جا جبهه بر چین کرد و رفت
 شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
 جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
 بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
 نازنین پایش به کوی غیر بوسیدن نداشت

(۱) این غزل در مقایسه نسخه (سید) با نسخه (مجلس) در ردیف و جای خود نیامده است.

گل فراوان بود و می پُر زور و دوشم بر بساط
دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانتنگ گرد
گر منافق وصل ناخوش، ور موافق هجر تلخ
بُود آدم از امانت هر چه گردون بر نتافت
گر نتم آزاد خود را در تعلق بافتم^(۱)

نامرادی بود نوعی آبرو غالب، دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

۸۶

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
چه ناکسی که ز دردِ فراق مینالی
کلید بستگی تست غم بجوش ای دل
شکایتی نفروشی و عشوه ای نخوری
ترا که موجّه گل تا کمر بود دریاب
بلا به صورت زلف تو رو به ما آورد
تراست جلوه فراوان درین بساط، ولی
ز وارثان شهیدان، هراس، یعنی چه
به انتظار تو در پائین وقتِ خویشتم
زالال لطف تو سیرابی هوسناکان
ترا ز اهلِ هوس هر یکی به جای من است

فرشته! معنی "من ربُّک" نمی فهمم
به من بگوی که غالب بگو، خدای تو کیست

۸۷

به وادئی که در آن خضر را عصا خفتست
بدین نیاز که با تست ناز میرسدم
به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد
خروش حلقه رندان ز نازنین پسرست
هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت به شهر شیخون زنان به بُنگِه خَلقِ
 دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد
 درازی شب و بیداری من اینهمه نیست
 بین ز دور و مجو قربِ شه که منظر را
 به راوِ خفتنِ من هر که بنگرد، داند
 دگر ز ایمنی راه و قربِ کعبه چه حظ
 عسس به خانه و شه در حرم سرا خفتست
 که دزدِ مرحله بیدار و پارسا خفتست
 ز بختِ من خبر آرید تا کجا خفتست
 دریچه باز و به دروازه اژدها خفتست
 که میرِ قافله در کاروانسرا خفتست
 مرا که ناچه ز رفتار ماند و پا خفتست

به خواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
 که خسته غرقه به خون خفته است تا خفتست

۸۸

کُشته را رشکِ کُشته دگرست
 رمد اجزای روزگار زهم
 مستی اندازِ لغزشی دارد
 ناله را مالدار کرد اثر
 دوستان دشمنند، ورنه مدام
 پرده عیبجو دریده او
 عقل و دین برده‌ای، دل و جان نیز
 شه حریر و گدا پلاس بُرید
 منت از دل نمیتوان برداشت
 قفس و دام را گناهی نیست
 ریزد آن برگ و این گل افشاند
 هم خزان هم بهار در گذرست

کم خودگیر و بیش شو غالب
 قطره از ترکِ خویشتن گهرست

۸۹

هند را رنډِ سخن پیشه گمنامی هست
 خسروی باده درین دور اگر میخواهی
 نامه از سوژِ درونم به رقم سوخته شد
 جغد و آزادی جاوید هما را نازم
 گفته‌اند از تو که بر ساده‌دلان بخشائی
 گه رخ آرائی و گه زلفِ سیه تاب دهی
 بی تو گر زیسته‌ام، سختی این درد بسنج
 اندرین دیر کهن میکده آشامی هست
 پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست
 قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست
 کش بهر سو کشتی از شکنِ دامی هست
 پخته کاریست که ما را طمع خامی هست
 یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست
 بگذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی زنیذم بخشد ور گروگان طلبد، جامه احرامی هست
می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تثار ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست
بر دلی نازکی دلدار گرانی مکناد خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست
شعر غالب نبود وحی و نگوئیم، ولی
تو و یزدان، نتوان گفت که الهامی هست؟

۹۰

لعلی تو خسته اثر التماس کیست بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نیست دل اینم ز^(۱) بس نبود که جگر روشناس کیست
لرزم به کوی غیر ز بیتابی نسیم کاندر امیدواری بوی لباس کیست
با او به ساز وصلی و با من به عزم قتل آه از امید غیر که همچشم یأس کیست
از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر گر کشته‌ای، سر تو سلامت، هراس کیست
از پرنیان به عریده راضی نمی‌شود خار رو تو چشم به راه پلاس کیست
لطف به شکوه از هوس بی شمار من شوقم به ناله از ستم بی قیاس کیست
گیرم که رسم عشق من آورده‌ام به دهر ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست
صحن چمن نمونه بزم فراغ تو باد سحر علاقه ربط حواس کیست
غالب، بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین به پاس کیست

۹۱

آنکه بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد سوختم، لیک ندانم به چه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا، دیده جدا میسوزد این رگی ابر شرربار پریشانم سوخت
حاجت افتاد به روزم ز سیاهی به چراغ دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت
سودم از ارزشم افزون بود آن خار و خسم کز پی پشه توان در چمنستانم سوخت
کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من غیرت گرمی هنگامه صنعانم سوخت
پایم از گرمی رفتار نمی‌سوخت به راه در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
تا ندانی به فسون تو در آتش رفتم خود به داغ تو دل دیر پشیمانم سوخت
کردم از سنگ جگر، تا نشوم خسته عشق هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت
دیگر از خاتمه کفر چه گویم غالب
من که رخسندگی جوهر ایمانم سوخت

۹۲

در بذلِ لالی و رقمِ دستِ کریمست
 رشح کف جم می‌چکد از مغزِ سفالم
 از آتش لهراسب نشان میدهد امروز
 از حرفِ من اندیشه گلستانِ خلیلست
 چشم و نگهت گردش جامی ز نیذست
 در جُستی مانند تو نظاره زبونست
 ذوقِ طلبت جنبش اجزای بهارست
 در نطق مسیحا دم، از خصم چه باکست
 بی پرده ستم کن، رُخت از باده دو رنگست
 بی صرفه بنالم، دلم از غصه دو نیمست
 نی نی نی کلکم رگِ مژگانِ یتیمست
 سیرابیِ نطقم اثرِ فیضِ حکیمست
 سوزی که به خاکم ز تو در عظمِ رمیمست
 از رویِ تو آینه کفِ دستِ کلیمست
 کلک و ورقم تابِ سهیلی بر ادیمست
 در زادینِ همتایِ من اندیشه عقیمست
 شورِ نقسمِ رعشه اعضایی نسیمست
 در ناز ز خود میر^(۱) می، از غیر چه بیمست
 بی صرفه بنالم، دلم از غصه دو نیمست
 بختم ندهد کامِ دلِ غمزده غالب
 گوئی لبِ یارست که در بوسه لئیمست

۹۳

در بندِ تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست
 افغانِ مرا بی هشی ساخته‌ای نیست
 در دیده ز رخ پرده برانداخته‌ای نیست
 زانسوی به میدانِ وفا تاخته‌ای نیست
 در راهِ ثوابش قدِ افراخته‌ای نیست
 در تابِ مرو، غالب اگر بیهده گردد
 در کویِ تو گوئی سگِ پا سوخته‌ای هست
 هشدار که شهبازِ تو آموخته‌ای هست
 در زمزمه بویِ جگرِ سوخته‌ای هست
 در سینه دو صد عریده اندوخته‌ای هست
 زین سو هوسِ جانسپری توخته‌ای هست
 در بزمِ عتابش رخِ افروخته‌ای هست
 در تابِ مرو، غالب اگر بیهده گردد
 در کویِ تو گوئی سگِ پا سوخته‌ای هست

۹۴

با من که عاشقمِ سخن از ننگ و نامِ چیست
 مستم ز خونِ دل که دو چشمم ازان پُرسست
 با دوست هر که باده خلوت خورد مدام
 دلخسته غمیم و بَرَد می دوايِ ما
 در روزِ تیره از شبِ تارم نمائند بیم
 با خیلِ مور میرسی از ره خوش است فال
 در امرِ خاصِ حجّتِ دستورِ عامِ چیست
 گوئی مخور شراب و نبینی به جامِ چیست
 داند که حور و کوثر و دارالسلامِ چیست
 با خستگانِ حدیثِ حلال و حرامِ چیست
 چون صبح نیست خود چه شناسم که شامِ چیست
 قاصد بگو کزان لبِ نوشین پیامِ چیست

گفتی قفس خوش است توان بال و پر گشود باری علاج خستگی بندِ دام چیست
 از کاسه کرام نصیب است خاک را تا از فلک نصیب کاس کرام چیست
 نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار و ر خود بدیم کار توایم انتقام چیست
 غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
 پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

۹۵

گل را به جرم عریده رنگ و بو گرفت راه سخن به عاشقِ آرم جو گرفت
 لطفِ خدای ذوقِ نشاطش نمیدهد کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت
 چون اصلی کار در نظرِ همنشین نبود بیچاره خورده بر رویش جستجو گرفت
 در خلوتی گشود خیالم رو دعا کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت
 شرمنده نوازش گردون نمادهام گر چاک دوخت، جامه به مزدِ رفو گرفت
 با خویشتن چه مایه نظرباز بوده است کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت
 گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد خوش باد حالِ دوست که حالم نکو گرفت
 از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست جمشید جام بزد و قلندر کدو گرفت
 فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر گر رفت مغ ز میکده، ترسا فرو گرفت
 ایمان اگر به خوف و رجا کردم استوار اخلاص در نمودِ وفایم دو رو گرفت
 هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا گوئی فلک به عریده هنجار او گرفت
 رضوان چوشهد و شیر به غالب حواله کرد
 بیچاره باز داد و می مشک بو گرفت

۹۶

غبارِ طرفِ مزارم به پیچ و تابِ هست هنوز در رگِ اندیشه اضطرابی هست
 به بانگی صور سر از خاک بر نمی دارم هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست
 ز سردیِ نفیس نامه بر توان دانست که نارسیده پیام مرا جوابی هست
 بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم که یار دیر پسندی و زود یابی هست
 نظرِ فروز اداها به دشمن ارزانی به من سپار اگر داغ سینه تابِ هست
 ز شوری نمکِ پرسشِ نهانی تست اگر مرا جگرِ تشنه عتابی هست
 خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو که آخر از طرفِ تست، گر حجابی هست
 مگر دهم جگرِ تشنه را دلی به دروغ نشان دهید به راهش، اگر سرابی هست
 ز سرد مهری ایام نیستیم نژند که در خرابه ما روی آفتابی هست
 بهارِ هند بود بر شکال، هان غالب
 درین خزانکده هم موسمِ شرابی هست

۹۷

سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمنست
 صفحه نام^(۱) به شادابی برگِ سمنست
 شارح ائبته الله نباتاً حسن ست
 خامه‌ام را که کلید در گنج سخنست
 مهر تابان که فروزنده این انجمنست
 عکس روی تو درین آینه پرتو فکنست
 حرف ناراست سرودن روش اهرمنست
 میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهندست
 با هم آمیخته مانند روان با بدنست
 زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست
 لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغنست
 ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تنست
 به جگر می‌خلد آن خار که در پیرهنست
 مرده‌ام بر سر راه و کف خاکم کفنست
 به جهان پرسش ماتم زده رسم کهنست
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته به جان جای بر آن در دارد
 گر به تن معتكف گوشه بیت‌الحنست

تا به سویم نظر لطف جوس تا مسن است
 ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید
 کلکم از تازگی مدح تو درباره خویش
 گهر افشانی مدح تو به جنبش آوزد
 هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
 به خیال تو به مهتاب شکیم که مگر
 راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست
 آنچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا
 راستی اینکه دم مهر و وفای تو به دل
 دوری از دیده اگر روی دهد دور نه‌ای
 داورا گرچه همایم به همایون سخنی
 جز به اندوه دل و رنج تنم نفزاید
 سینه می‌سوزد از آن اشک که در دامن نیست
 بیکسهای من از صورتِ حالم دریاب
 حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
 چشم دارم که فرستی به جواب غزلم

۹۸

که جای ناله زاری درین میان خالیست
 ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست
 که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست
 ز پاره جگرم چشم خونچکان خالیست
 ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست
 سرم ز بادِ فسون‌سنجی زبان خالیست
 نهاد آتش شوق من از دخان خالیست
 که یکسر ازرقم پرسش نهان خالیست

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالیست
 روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم
 هجوم گل به گلستان هلاک شوقم کرد
 گریستم، نگرستی، به خون تپم کامروز
 نه شاهدی به تماشا نه بیدلی به نوا
 کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز
 گرش بدیدن من گریه رونداد، چه جرم
 پُر از سپاس ادای تو دفتری دارم

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد نه جای من به نیایشگاهِ مغان خالیست
 خرابِ ذوقِ برو دوشِ کیستم غالب
 که چون هلالِ سراپایم از میان خالیست

۹۹

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
 به قدرِ ذوقِ تبیدن به کشته جا بخشد شکافی از جگرِ ذره نم برون ندهد
 درین روش به چه امید دل توان بستن به ترکِ گریه برم دهشتِ اثر ز دلش
 به صبر کم نیم، اما عیارِ ایوبی چرد نهنگ و سمندر در آب و آتش من
 به رویِ صیدِ تو از ذوقِ استخوانِ تنش چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوی
 حریفِ ما همه بی بدله می خورد غالب
 مگر ز خلوتِ واعظ به محفل افتادست

۱۰۰

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست ما و خاک رهگذر بر فرقِ عریان ریختن
 پاره امیدوارستم، تکلف بر طرف بر سرِ کوی تو با مهرم به جنگ آرد همی
 در خموشی تابش رویِ عرفناکش نگر بینوائی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ
 در پرستش سُستم و در کامجویی استوار رازِ دیدنها مجوی و از شنیدنِها مگوی
 گر نمودارِ یست نقشِ سجده بر سیما دریغ دور باش از ریزه‌هایِ استخوانم ای هما
 کهنه نخلِ تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام

باد برد آن گنج باد آورد و غالب را هنوز

نالهُ الماس پاش و چشمِ گوهر بار هست

۱۰۱

چشمم از ابر اشکبارترست از عرق جبهه بهار ترست
 گریه کرد از فریب و زارم گشت نکه از تیغ آبدارترست
 می برانگیزدش به کشتن من دشمن از دوست غمگسارترست
 دی مگر مست بوده‌ای کامروز شکرم از شکوه ناگوارترست
 ایکه خوی تو همچو روی تو نیست دیده از دل امیدوارترست
 نو به دولت رسیده را نگرید خطش از زلف مشکبارترست
 طفلی و پُر دلیر می‌شکنی آه عهده‌ی که استوارترست
 همه عجز و نیاز می‌خواهند زارتر هر که حق‌گزارترست
 خسته از راه دور می‌آیم پا ز تن پاره فگارترست
 شکوه از خوی دوست نتوان کرد باده تند سازگارترست

میرسد، گر به خویشان نازد

غالب از خویش خاکسارترست

۱۰۲

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببیت و گرنه شرم گنه در شمار بی‌ادبیت
 ز گیسو دار چه غم، چون به عالمیکه منم هنوز قصه حلاج حرف زیر لبیت
 رموز دین شناسم درست و معذورم نهاده من عجمی و طریقی من عریبت
 نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم قدح مباحش ز یاقوت، باده گر عنیبت
 به التفات نیرزم، در آرزو چه نزاع نشاط خاطر مقلس ز کیمیا طلبیت
 بود به طالع ما آفتاب تحت‌الارض فروغ صبح ازل در شراب نیمشیت
 نه هم پیالگی زاهدان بلائی بود خوشست گر می بیفش خلاف شرع نبیت
 هر آنچه درنگری، جز به جنس مائل نیست عیار بیکسی ما شرافت نبیت
 عبودیت^(۱) نکند اقتضای خواهش کام دعا به صیغه امر است و امر بی‌ادبیت
 کسیکه از تو فریب وفا خورد، داند که بیوفائی گل در شمار بوالعجبت

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی

بیا به لابه که هیجان قوت غضبیت

۱۰۳

نشاط معنویان از شرابخانه تست فسون بابلیان فصلی از فسانه تست
 به جام و آینه حرف جم و سکندر چیست که هر چه رفت به هر عهد، در زمانه تست

(۱) نسخه (میم) این بیت را اضافه دارد: عبودیت...

فریبِ حسنِ بتان پیشکش اسیرِ توایم
هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
سپهر را تو به تاراجِ ما گماشته‌ای
مرا چه جرم، گر اندیشهٔ آسمان پیماست
کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
سپاسِ جودِ تو فرضست آفرینش را
اگر خطست، و گر خال، دام و دانهٔ تست
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
نه هر چه دزد ز ما بُرد درخزانهٔ تست؟
نه تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست
خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست
تو ایکه محو سخن‌گسترانِ پیشینی
مباش منکرِ غالب که در زمانهٔ تست

۱۰۴

منع ز صهبا چرا باده روان پرور است
پرتو مهر و مه است نور به چشم اندرون
عهدِ جوانی گذشت، توبه نکردم هنوز
ای به من آویخته، پارهٔ از جای گرد^(۱)
هند به هنگامِ دی خوش بود آب و هواش
ایکه ز نظارهٔ حسنِ بتان مانعی
خستهٔ یارِ خودم، باغ و بهارِ خودم
صبح رسید از هوا مرغِ همایون هما
گفتم اگر خوش کنی ورنه کنی حرفِ من
وَر به سویی جاوَره میروی البته رو
نامهٔ من سویی دوستِ خان جهان خان بپر
خود ز کفِ نامه‌بر نامه ستاند به مهر
ابرِ بهارش مخوان، بحرِ روانش مدان
آن شه خوبان چرا ناز ز افسر کشد
نامه که بی نامِ اوست طایرِ بی‌بال و پر
خوف ز عصیانِ عبث، خواجه شفاعتگر است
گر چه بود در قدح، اصلِ می از کوثر است
باده به پیران سری نیک به من در خور است
تا نفتد بر زمین باده که در ساغر است
وَر نه بود گل، ز گل مهمل^(۲) گل خوشتر است
چشم تو گر بسته‌اند، رو که دو گوشم کراست
هر مژه خونفشان شاخِ گلِ احمر است
گفت که مکتوبِ تو در خورِ این شهر است
بالِ تو از بهرِ دوست مروحه را در خور است
سایه به فرقی فکن آنکه همایون فر است
آنکه ز پهلوی دوست نامی و نام‌آور است
آنکه مهان را مه است، آنکه سران را سر است
محتشم‌الدوله را دست و دلی دیگر است
خود کله از فرخی برسرِ او افسر است
شعر که بی‌مدحِ اوست شاهدِ بی‌زیور است
مدحِ چنین شه نشان سهل شمارد همی
غالبِ وحشی نگر کش چه هوا در سر است

۱۰۵

خوشم که چرخ به کویِ توام ز پا انداخت
که هم ز من پی من خلد را بنا انداخت

چو نقش پا همه افتادگیست هستی من
 سواد سایه همان صورت گلیم گرفت
 ز رزق خویش چسان برخوردارم که داس قضا
 به عز و ناز منه دل که افتد آخر کار
 به طعن بی اثریهای ناله ما را کشت
 صحیفه پیش نگاه و نگاه گزlk تیز
 اگر نه لطف شب وصل کاستن میخواست
 منم که با جگر تشنه می‌نوردم راه
 فغان ز غفلت غالب که کارش از سستی
 ز دست رفته و داند که با خدا انداخت

۱۰۶

محو خودست، لیک، نه چون من، درین چه بحث
 افسانه گوست غیر، چه مهرافکنی بر او
 جیحون و نیل نیست، دلست، از خدا بترس
 بیچاره بین که جان به شکرخنده داده است
 بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
 مژگان به دل ز ذوق نگه میرود فرو
 بت را به جلوه دیده و بر جای مانده است
 همسایه ناخوشست، خوشم، همنشین خموش
 بعد از حزن که رحمت حق بر روانش باد
 او جسته جسته غالب من دسته‌دسته‌ام
 عرفی کیست، لیک نه چون من، درین چه بحث

۱۰۷

نقشم گرفته دوست، نمودن چه احتیاج
 با پیرهن ز ناز فرو میرود به دل
 چون میتوان به رهگذر دوست خاک شد
 بنگر که شعله از نفس بال میزند
 از خود به ذوق زمزمه‌ای میتوان گذشت
 در دست دیگریست سفید و سیاه ما
 تالاب گشوده‌ای، مزه در دل دویده است
 آئینه مرا به زدودن چه احتیاج
 بند قباي دوست گشودن چه احتیاج
 بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج
 دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج
 چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج
 با روز و شب به عربده بودن چه احتیاج
 بویس لب ترا به ربودن چه احتیاج

بفکن در آتش و تب و تابم نظاره کن غمنامه مرا به گشودن چه احتیاج
 آن کُن که در نگاهِ کسان محتشم شوی بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
 خواب است وجهِ همتِ آواره بینشان محوِ رخ ترا به غنودن چه احتیاج
 تابِ سمومِ فتنه‌گر اینست غالباً
 کشتِ امید را به درودن چه احتیاج

۱۰۸

جلوه می‌خواهیم آتش شو، هوایِ ما مسنج دستگاهِ خویش بین و مدّعیِ ما مسنج
 گر خودت مِه‌ری بجنید، کامِ مشتاقان بده ورنه نیرویِ قضا اندر رضایِ ما مسنج
 همنشین دارو ده و دل در خدایِ پاک بند میروی از کار، دردِ بی دوائِ ما مسنج
 مرگِ ما را تا که تمهیدِ شکایت کرده است رنج و اندوهی که دارد از برایِ ما مسنج
 ایکه نعشِ ما بَری، پندارم از ما بوده‌ای دستمزدِ او چه داری، خونبهایِ ما مسنج
 خویش را شیرین شمردی، خصم را پرویز گیر سرگذشتِ کوهکن با ماجرایِ ما مسنج
 آه از شرمِ تو و ناکامیِ ما، زود باش در تلافیِ پایۀ مهر و وفایِ ما مسنج
 زاری ما در غمِ دل دید و شادیِ مرگ شد مردنِ دشمن ز تأثیرِ دعایِ ما مسنج
 کامها محو است، عیبِ بی‌زوال ما مپرس دیده‌ها کوراست، جنینِ ناروایِ ما مسنج
 در گذر زین پرده، چون دمسازِ غالب نیستی
 مدعیِ هنجارِ خود گیر و نوایِ ما مسنج

۱۰۹

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ زخمِ دلِ ما جمله دهانست و زبان هیچ
 ای حسن گر از راست نرنجی، سخنی هست نازِ اینهمه یعنی چه، کمرِ هیچ و دهان هیچ
 در راهِ تو هر موجِ غباریست روانی دلتنگ نگردم ز هر^(۱) افشاندنِ جان هیچ
 برگریه بیفزود، ز دل، هر چه فرو ریخت در عشقِ بَوَد تفرقه سود و زیان هیچ
 تن‌پروریِ خَلق فزون شد ز ریاضت جز گرمیِ افطار ندارد رمضان هیچ
 دنیا طلبانِ عربده مفت است، بجوشید آزادیِ ما هیچ و گرفتاریِ تان هیچ
 پیمانۀ رنگیست درین بزم به گردش هستی همه طوفانِ بهارست، خزان هیچ
 عالم همه مرآتِ وجودست، عدم چیست تا کار کند چشم، محیطست و کران هیچ
 در پرده رسوائیِ منصور نوائیست رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ
 غالب ز گرفتاریِ اوهام برون آن
 بالله جهان هیچ و بد و نیکِ جهان هیچ

۱۱۰

ایکه نبوی هر چه نبود، در تماشایش مپیچ
موجه از دریا، شعاع از مهر، حیرانی چراست
آسمان وهمست از برجیس و کیوانش مگوی
آخر از مینا به جاه و پایه افزون نیستی
صورتی باید که باشد نغز و زیبا، روزگار
نامه عنوانش به نام تست، زانرو تازه‌است
دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید
پیش ازین کی بود، اینهم التفاتی بوده‌است

نغش غالب همچنین بر جا گذار، آخر شبست

خیز و در کحلی پرند گوهر آمایش مپیچ

۱۱۱

باد^(۲) پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
آفتابیم به هم دشمن و همدرد ای شمع
بعد آنان که قریب‌اند به ما نوبت ماست
زین سپس جلوه خور جای چراغان گیرد
پیش ازین باد بهار این همه سرمست نبود
سخن ما ز لطافت همه سرجوش می‌است
ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
بوی گل گر نه نوید کرمت داشت، چه داشت

غالب، امروز به وقتی که صبحی زده‌ام

چیده‌ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

۱۱۲

آهی به عشق فاتح خیر کنیم طرح در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

(۱) م: ایمانش

(۲) م: این غزل با غزل بعدی در مقایسه با نسخه (سید) مقدم و مؤخر است.

(۳) م: ماتم

در فصلی دی که گشته جهان زمهریر ازو
تا چند نشنوی تو و ما حسبِ حالِ خویش
ما را زیون مگیر، گر از پا در آمدیم
هوئی به چرخ دادنِ گردون برآوریم
خود را به شاهی پیرستیم زین سپس
از داغِ شوق پرده‌نشینی نشان دهیم
از تار و پودِ ناله نقابی دهیم ساز
برگی حلل ز شعله و آذر بهم نهیم
از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
آئین برهمن به نهایت رسانده‌ایم
غالب بیا که شیوه آزر کنیم طرح

۱۱۳

ای جمال تو به تاراجِ نظرها گستاخ
داغِ شوقِ تو به آرایشِ دلها سرگرم
مردم از دردِ تو دور از تو و داغم از غیر
با خبر باش که دردی که ز بیدردی تست
خواهشِ وصلِ خود از غیر ز اخلاص مسنج
شاد گردم که به خلوت نرسیدست رقیب
گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد
های این پنجه که با جیب کشاکش دارد
نازِ دلهایِ نزارش چه محابا باشد
طوطیان در شکر آیند به غالب، کُاوراست
لبی از نطق به تاراجِ شکرها گستاخ

۱۱۴

تا بشوید نهادِ ما ز وسخ
تا چه بخشند در جهانِ دگر
وَه که از کشتزارِ امیدم
گشت گرمابه‌ساز از دوزخ
کشتگانِ ترا چمنِ برزخ
بهره‌ مور نیز بُردِ ملخ

دلم اجزای ناله را مدفن دلت اشخاص بقعه را مسلخ
 از دل آرم بساط من آتش از تو گویم برات من بر یخ
 هوس ما و دانه از یک دست نفیس ما و دام^(۱) از یک نخ
 مرگ^(۲) در خورد همب فلک است به شکایت چه میزنیم زنج
 مور چون ساز میزبانی کرد به سلیمان رسید پای ملخ
 با تو شد همسخن پیام گزار چه شکیم به ارزش پاسخ
 در سخن کار بر قیاس مکن ترش گردد ترش، نه تلخ تلخ
 قاصد من به راه مرده و من همچنان در شماره فرسخ
 مرگ غالب دلت به درد آورد
 خویش را کشت و هرزه کشت آوخ

۱۱۵

دگر فریب بهارم سرجنون ندهد گُست و جامه آلی که بوی خون ندهد
 گُسته تار امیدم، دگر به خلوت انس به زخمه گله سازم نوا برون ندهد
 ز قاتلی به عذابم که تیغ و خنجر را به حکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد
 بدان پریست نیازم که بهر تسخیرش ز مهر دل به زبان رخصت فسون ندهد
 جنون، مگو، ادبش نیست، بلکه خودداریست که تن به همدمی عقل ذوفنون ندهد
 کفیل هوش خودم وقت می به بزم حبیب به شرط آنکه ز یک قلزم فرون ندهد
 به بوی گنج گزیدم خرابه، ورنه جنون به هرزه ذوق دلایزی سکون ندهد
 شریک کار نیاورد تاب سختی کار جواب ناله ما غیر بی ستون ندهد
 به من گرای و وفاجو که ساده برهنم به سنگ هر که دهد دل، به غمزه چون ندهد
 ترا به حربه چه حاجت، نه آن بود غالب
 که جان به لذت آویزش درون ندهد

۱۱۶

نگاهش ار به سر نامه وفا ریزد سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد
 به فرقی ما اگرش ناگهان گذار افتد چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد
 خوشا بریدن راه وفا که در هر گام جبین ز پای به انداز نقش پا ریزد
 ز ناله ریخت جگر پاره های داغ آلود چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد
 تبسمیست به بالین کشتگان خودت که گل به جیب تمنای خونبها ریزد

دماغِ ما ز بلا میرسد، مگر ساقی
خوش آنکه عجزِ منش بر سرِ عتاب آرد
بهشتِ خویش توانی شدن، اگر داری
به روزِ وصل در آغوشم آنچنان بفشار
به چاره دردِ تو اکسیرِ بی‌نیازهاست
به رویِ عقدۀ کارم به شکلِ برگِ خزان
غبارِ شوق به خونابهٔ امید سرشت
شباب و زهد چه ناقدردانی هستیست

به سجده بر درِ یار اوفتیم، تا غالب
خطِ جبینِ چو غبار از جبینِ ما ریزد

۱۱۷

توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
به خون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد
به چاهِ یوسف اگر راه کاروان افتاد
کنون که کار به شیخِ نهفته دان افتاد
هزاربار گذارم بر آشیانِ افتاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
به روزِ طشتِ مه از بامِ آسمان افتاد
ز حرفِ خوی که باز آتشم به جان افتاد

غریبم و تو زبان‌دانِ من نه‌ای غالب

به بندِ پرسشِ حالم نمی‌توان افتاد

۱۱۸

دانه دُخیره می‌کند کاه به باد میدهد
اولِ منزلِ دگر بویِ تو زاد میدهد
نازش غم که هم ز تستِ خاطرِ شاد میدهد
سختیِ بی‌وفا دلت رزقِ جماد میدهد
داده زیاد می‌برد، بسکه زیاد میدهد
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

غم چو به هم درافکند رو که مراد میدهد
آخرِ منزلِ نخست خویِ تو راه میزند
ای که به دیده‌نم‌ز تست، وی که به سینه‌غم ز تست
شوخیِ دلگشا تنت برگِ نبات می‌نهد
مسّ عطایِ خود کُند ساقی‌ما، نه مسّ می
دوست ز رفته بگذرد، لیک غبارِ ما هنوز

آنچه به من نیسته‌ای، نیست ز نامه بر نهان شوخی نامه در کَش، نامه گشاد میدهد
 می‌دهیم به خلد جا، رحم کجاست ای خدا آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد؟
 خو به جفا گرفته راتازه کند خراش دل و نه بهانه جوی من چیست که داد میدهد
 توسن کلک غالباً مصرع فیضش عنانست
 صبح چو ترکِ مست من شیشه گشاد میدهد

۱۱۹

دل اسباب طرب گم کرده در بندِ غمِ نان شد زراعتگاهِ دهقان میشود چون باغ ویران شد
 گرفتم کز تغافل طاقِ ما باج میگیرد حریفِ یک نگاه بی محابای تو نتوان شد
 تو گستردی به صحرا دام و از رشکِ گرفتاری کفِ خاکم برنگِ قمری بسمل پرافشان شد
 جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی برون دادیم رازِ غم به عنوانی که پنهان شد
 بدین رنگست گر کیفیت مردن، خوشا حسرت لب از ذوقِ کفِ پای تو عشرتخانه جان شد
 سراپا زحمِ خویشیم، از هستی چه می‌پرسی نفس بر دل دمِ شمشیر و دل در سینه پیکان شد
 فراغت برنتابد همی مشکل پسند من ز دشواری به جان می‌افتم کاری که آسان شد
 چه پرسی و چه حیرانی که هنگام تماشايت نگاه از بیخودیا دست و پا گم کرد و مژگان شد
 ز ما گرمست این هنگامه، بنگر شور هستی را قیامت میدمد از پرده خاکی که انسان شد
 نشاط‌انگیزی اندازِ سعی چاک را نازم به پیراهن نمی‌گنجد گریانی که دامان شد
 شبِ غربت همانا شیوه غمخواری دارد که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
 قضا از ذوقِ معنی شیرهای میریخت در جانها نمی‌از لای پالایش چکید و آب حیوان شد
 دلم سوزت نهان دارد، ولی در سینه کوبیها چراغی بسته از چشمش، اگر داغی نمایان شد
 چو اسکندر ز نادانی هلاکِ آب حیوانی خوشاسوهن^(۱) که هرکس غوطه ز دروی تنش جان شد

خدا را ای بتان، گردِ دلش گردیدنی دارد

دریغا آبروی دیر، گر غالب مسلمان شد

۱۲۰

داغم از پرده دل رو به قفا می‌آید تا ببینم که ازین پرده چها می‌آید
 همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون در بهاران همه بویت ز صبا می‌آید
 جلوه، ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد مژه، ای درد که ننگم ز دوا می‌آید
 سود غارت‌زدگیهای غمت را نازم که نفس میرود و آو رسا می‌آید
 زیستم بی تو و زین ننگ نکشتم خود را جان فدای تو، میا کز تو حیا می‌آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیهاست کز پی مور به ویرانه ما می آید
 راز از سینه به مضراب نریزم^(۱) بیرون ساز عاشق ز شکستن به صدا می آید
 برگ گل پرده سازاست تمنای ترا بو که دریافته باشی، چه نوا می آید
 در هم افشردن اندام تو چون ما میخواست خنده بر تنگی آغوش قبا می آید
 رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر جاده ای را که به سر منزل ما می آید
 اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
 آنچه از پای نیامد ز عصا می آید

۱۲۱

خوش است آنکه با خویش جز غم ندارد ولی خوشتر است آنکه این هم ندارد
 قوی کرده پیوند ناسور پشش گرانمایه زخمی که مرهم ندارد
 سرابی که رخشد به ویرانه خوشتر ز چشمی که پیرایه نم ندارد
 به جوش عرق رنگ درباخت رویت گل از نازکی تاب شبم ندارد
 گلت را نوا، نرگست را تماشا تو داری بهاری که عالم ندارد
 چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را به تیغی که ترکیب او خم ندارد
 ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت که هندو بدین گونه ماتم ندارد
 نگهدار خود را و ز آئینه بگذر نگاه تو پروای خود هم ندارد
 سخن نیست در لطف این قطعه غالب
 بهشتی بود هند کادم ندارد

۱۲۲

مژده صبح درین تیره شبانم دادند شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
 رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
 سوخت آتشکده، ز آتش نفسم بخشیدند ریخت بتخانه، ز ناقوس فغانم دادند
 گهر از رایب شاهان عجم برچیدند به عوض خامه گنجینه فشانم دادند
 افسر از تارک ترکان پشنگی بردند به سخن ناصیه فر کیانم دادند
 گوهر از تاج گسستند و به دانش بستند هر چه بردند به پیدا، به نهانم دادند
 هر چه در جزیه ز گبران می ناب آوردند به شب جمعه ماو رمضانم دادند
 هر چه از دستگه پارس به یغما بردند تا بنالم، هم از آن جمله زبانم دادند
 دل ز غم مرده و من زنده، همانا این مرگ بود ارزنده به ماتم که امانم دادند
 هم ز آغاز به خوف و خطرستم غالب
 طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

۱۲۳

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
می رمی از من و خلقی به گمانست ز تو
گر دهم شرح عتابی که به دلها داری
با قدت سرو چو شخصیست که ناگه یکبار
به چه گیرند عیارِ هوس و عشق دگر
کُشته دعوت پیداییِ خویشیم همه
زینهار از تعبِ دوزخِ جاوید مترس
ناله برخاست دمِ جستن از آتش ز سپند
جزوی از عالم و از همه عالم بیشم
عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته‌ای
گر دهم شرح ستمهایِ عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

۱۲۴

گویم سخنی، گر چه شنیدن نشناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
گو هر چه شکایت کند از بی پروائی^(۱)
ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را
بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
پیوسته روان از مژه خونِ جگرستم
شوqm می گلگون به سبو میزند امشب
با لذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

۱۲۵

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد
تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد

(۱) م: سروپائی

(۲) م: خامه

بر هم زدنِ کارِ من آسان‌تر از آنست
خواهم ز تو آزرده‌گی غیر و چو بینم
مُردم به دم و داغم ازان صید که در دام
هان شیخ پریخوان می‌گلگون به قدح ریز
برقی به فشار آرم و ابری به تراوش
از رشک به خون غلطم و از ذوق برق‌صم
ای آنکه در اصلاح تو هرگز ندهد سود
هر پویه که گردد دل آگاه بگردد
وصلی تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
خون باد زبانی که به اوراد بجنبد

غالب قلمت پرده گشای دم عیسیست

چون بر روش طرح خداداد بجنبد

۱۲۶

خوبان^(۱) نه آن کنند که کس را زیان رسد
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
دردی کشان به میکده در هم افتاده‌اند
گم شد نشانِ من، چو رسیدم به کنج دیر
در دام بهر دانه نیفتم، مگر قفس
راهی که تا منست، همانا نه ایمنست
رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلیل
تیرِ نخست را غلط‌انداز گفته‌ام
امید غلبه نیست به کیش مغان درآی
خوارم نه آنچنان که دگر مژده وصال
صاحبقرانِ ثانی اگر در جهان نماند

چون نیست تابِ برقِ تجلیِ کلیم را

کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

۱۲۷

عاشق چو گفتیش که برو، زود میرود
نازم به خواجگی غضب آلود میرود

امشب به بزم دوست کسی نامِ ما نبرد
از ناله‌ام مرنج که آخر شدست کار
شادم به بزمِ وعظ که رامش اگر چه نیست
فردوس جویِ عمر به وسواس داده را
نخوت نگر که می‌خلد اندر دلش ز رشک
ما هم به لاغ و لابه تسلی شویم کاش
رشکِ وفا نگر که به دعوی گه رضا
فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو

غالب، خوشست فرصتِ موهوم و فکرِ عیش
تاری که نیست در سرِ این بود میرود

۱۲۸

دانست کز شهادتم امیدِ حور بود
رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم
مجرم مسنج رندِ اناالحق سرای را
سالک نگفته‌ایم که منزل شناس نیست
نازم به امتیاز که بگذشتن از گناه
ای آنکه از غرور به هیچم نمی‌خوری
در دلم به حشر ز شدت نهفته ماند
دل از تو بود و تو پی الزام ما زما
قطعِ پیام کردی و دانستم آشتیست

دادی صلايِ جلوه و غالبِ کناره کرد
کو بخش آن گدا که ز غوغا نفور بود

۱۲۹

ز گرمیِ نگهت خون دل به جوش آمد
به جان نوید که شرم از میانه هم رفت
خیالی یار در آغوشم آنچنان بفشرد
به آستین بفشان و به تیغ خوش بردار
فدای شیوه رحمت که در لباسِ بهار
ز وصلی یار قناعت کنون به پیغامیست
زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد

ز شادی سمت سینه در خروش آمد
به عیش مژده که وقتِ وداع هوش آمد
که شرم امشبم از شکوه‌های دوش آمد
که جان غبار تن و سر و بالِ دوش آمد
به عذر خواهی رندانِ باده نوش آمد
خزانِ چشم رسید و بهارِ گوش آمد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئی ست هلاکِ طرز لبم شو که پُر خموش آمد
ترا جمال و مرا مایه سخن سازی ست بهار زینتِ دکانِ گل فروش آمد
مپرس وجهِ سوادِ سفینه ها غالب
سخن به مرگِ سخن رس سیاه پوش آمد

۱۳۰

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود مجاز سوزِ حقیقت گداز باید بود
به جیبِ حوصله نقدِ نشاط باید ریخت به جانِ شکوه تغافل طراز باید بود
چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد چو دل ز پرده سرایانِ راز باید بود
چو بزمِ عشرتیان تازه رو توان جوشید چو شمعِ خلوتیان جان گداز باید بود
کمر نهفته به تاراج خویش باید بست^(۱) شریکِ مصلحتِ سعی ناز باید بود
چو شوق بال گشاید، توان به خود بالید چو ناز جلوه گر آید، نیاز باید بود
به صحنِ میکده سرمست میتوان گردید به کنجِ صومعه وقفِ نماز باید بود
به خون تپیده ذوقِ نگاه نتوان زیست شهیدِ آن مژه های دراز باید بود
نگه ز دیده بیدار جو که سائل را به گریه^(۲) طالبِ درهای باز باید بود
چه بر ز راحتِ آزادگی خوری غالب
ترا به^(۳) این همه با برگ و ساز باید بود

۱۳۱

نفس از بیمِ خویت رشته پیچیده را ماند نگاه از تابِ رویت موی آتش دیده را ماند
ز جوشِ دل هنوزش ریشه در آبست پنداری به مژگانِ قطره خون غنچه ناچیده را ماند
ز بس کز لاله و گل حسرتِ ناز تو می جوشد خیابانِ محشرِ دل های خون گردیده را می ماند
خوشا دل داده چشمِ خودش بودن در آئینه ز سرگرمی نگه صیادِ آهو دیده را ماند
غبار از جاده تا اوج سپهرِ ساده میبالد ز جوشِ وحشتم صحرا دلِ رنجیده را ماند
به هر جا می خرامی، جلوه ات در ماست پنداری دل از آئینه داربهای شوق دیده را ماند
چه غم زافتادگیها، چون روانِ پالاست اندوهت تن از مستی به کویت جانِ آرامیده را ماند
بهار از رنگ و بو در پیشگاهِ جلوه نازش گدایانِ نثار از رهگذر برچیده را ماند
رقیبش برده از راه وفا، بنگر که در چشمم غبارِ راه او مژگانِ برگردیده را ماند
جهان دودبست از سودا که می گرداندش غالب ؟
تو گوئی گنبدِ گردون سرِ شوریده را ماند

(۱) م: جست

(۳) م: که

(۲) م: گدیه

۱۳۲

شادم به خیالت که ز تابم بدر آوزد از کشمکش حسرتِ خوابم بدرآورد
 فریاد که شوقِ تو به کاشانه زد آتش وانگاه پی بردنِ آبم بدر آورد
 رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست دورِ فلک از بزمِ شرابم بدرآورد
 افکنده به جیحون فلک از وادی و شادم کز پیچ و خمِ موجِ سرابم بدرآورد
 جان بر سرِ مکتوبِ تو از شوقِ فشاندن از عهدهٔ تحریرِ جوابم بدرآورد
 نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز از تفرقهٔ مهر و عتابم بدرآورد
 آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی افگند در آتش، گر از آبم بدرآورد

غالب ز عزیزانِ وطن بوده‌ام، اما

آوارگی از فردِ حسابم بدرآورد

۱۳۳

گرسنه به که برآید ز فاقه^(۱) جانش و لرزد از آنکه در رسد از راه میهمانش و لرزد
 نفس به گردِ دل از مهر می‌تپد به فراق چو طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد
 منم به وصل به گنجینه راه یافته دزدی که در ضمیر بود بیمِ پاسبانش و لرزد
 دگر به کامِ خود از دل چه بهره بُرد توانی ز ساده‌ای که زنی بوسه بر دهانش و لرزد
 نرسد از ز گسستن، خدا نخواسته باشد چرا رسد سرِ آن طره بر میانش و لرزد
 ز شورِ نالهٔ دلدار^(۲) و اضطرابِ روانم چو راضی که زکف در رود عنانش و لرزد
 ز جنبشِ مژه مانی دمِ نگاه به مستی که بی‌اراده جهد تیر از کمانش و لرزد
 ز شیخ وجد به ذوقِ نشاطِ نغمه نیابی مگر به دل گذرد مرگِ ناگهانش و لرزد
 فغان ز خجلتِ صرافِ کم عیار که ناگه برآوردند زِ قلب از دکانش و لرزد

گراز فشاندنِ جان شورنیست در سرِ غالب

چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

۱۳۴

آنان که وصلِ یار همی آرزو کنند باید که خویش را بگدازند و او کنند
 وقتست کز روانی می ساقیانِ بزم پیمانه را حساب لبِ آبجو کنند
 مینالی از نئی که به ناخن شکسته‌اند ای وای، ناخنی به دلت گر فروکنند
 دیوانه وجهِ رشته ندارد، مگر همان تاری کشد ز جیب که چاکِی رفو کنند

خونِ هزار ساده به گردن گرفته‌اند آنان که گفته‌اند نکویان نکو کنند
لب تشنه جویِ آبِ شمارد سراب را می‌زیید از به هستی اشیا غلو کنند
از بس به شوقِ روی تو مستست نوبهار بوی می‌آید، از دهنِ غنچه بو کنند
پیمانه را به ماتمِ صهبا نشانندست ای وای، گر، ز خاکِ وجودم سبو کنند
آلودهٔ ریا نتوان بود غالباً
پاکست خرقه‌ای که به می‌شت و شو کنند

۱۳۵

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود خوابیده‌است تا که به کویت رسیده است
گوئی مباد در شکنِ طره خون شود گوئی بی‌نیازیِ عشق از فنایِ ما
پیداست بی‌نیازیِ عشق از فنایِ ما آئینه خانه‌ایست غبارم ز انتظار
آئینه خانه‌ایست غبارم ز انتظار گر جلوهٔ رخ تو به ساغر ندیده‌ایم
با ما که محوِ لذتِ بیداد گشته‌ایم یک ره اگر به وادیِ مجنون کند گذار
ای شرم بازداشته از جلوه سازیت هفت آسمان به گردش و ما درمیانه‌ایم
غالب، دگر می‌رس که بر ما چه می‌رود

۱۳۶

نه از شرمست کز چشمِ وی آسان بر نمی‌آید ازین شرمندگی کز بندِ سامان بر نمی‌آید
ازین شرمندگی کز بندِ سامان بر نمی‌آید گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را به بزمِ سوختن دُود از چراغان بر نمی‌خیزد
به بزمِ سوختن دُود از چراغان بر نمی‌خیزد سرت کردم، بزن تیغ و درِ بر رویِ دل بگشا
سرت کردم، بزن تیغ و درِ بر رویِ دل بگشا شگفتن عرضِ بیتابی‌ست، هان، ای غنچه، میدانم
شگفتن عرضِ بیتابی‌ست، هان، ای غنچه، میدانم همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد مگر آتشِ نفسِ دیوانه‌ای مُرد از اسیرانت
مگر آتشِ نفسِ دیوانه‌ای مُرد از اسیرانت چه گیرانیست کاین تارِ ز مو باریکتر دارد
چه گیرانیست کاین تارِ ز مو باریکتر دارد مجو آسودگی گر مردِ راهی کاندَرینِ وادی
مجو آسودگی گر مردِ راهی کاندَرینِ وادی برم پیش که یا رب شکوهِ اندوهِ دلتنگی
برم پیش که یا رب شکوهِ اندوهِ دلتنگی

به دوش خَلقِ نعشمِ عبرتِ صاحبِ دلان باشد به پایِ خود کسی از کویِ جانان بر نمی‌آید
 برآر از بزمِ بحثِ ای جَذبِه توحیدِ غالب را
 که تُرکِ ساده ما با فقیهان بر نمی‌آید

۱۳۷

چه عیش از وعده، چون باور ز عنوانم نمی‌آید به نوعی گفت می‌آیم که میدانم نمی‌آید
 به ویرانی خوشم، لیکن جهان چون بی‌تو ویرانست اگر باشم به چین، یاد از بیابانم نمی‌آید
 گذشتم زانکه بر زخمِ دلِ صدف‌پاره خون گرید خود او را خنده بر چاکِ گریبانم نمی‌آید
 روش ننگسته و در سایه دیوار نُنشسته به کویِش رشک بر مهرِ درخشانم نمی‌آید
 دعای خیر شد در حقِ من نفرین به جان کردن ز نفرین بسکه میرنجد، به لبِ جانم نمی‌آید
 ازان بد خو، ندانم، چون دهد دلّاله در پیدا نویدی کز نوازشهایِ پنهانم نمی‌آید
 به راهِ کعبه زادم نیست، شادم کز سبکباری به رفتن پای بر خارِ مغیلانم نمی‌آید
 دلش خواهد که تنها سویی من رو آورد، لیکن فریبِ هم‌رهان، دانم، ز نادانم نمی‌آید
 دبیرم، شاعرم، رندم، ندیمم، شیوه‌ها دارم گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی‌آید
 شود برهم، ولی نز مهر، پندارد که در خوابم شبی کاوازِ نالیدن ز زندانم نمی‌آید

ندارم باده غالب، گر سحرگاهش سرِ راهی

بینی مست، دانی کز شبستانم نمی‌آید

۱۳۸

چون بیوئی به زمین، چرخ زمینِ تو شود خوش بهشتی‌ست که کس راه‌نشینِ تو شود
 لبم از نامِ تو آن مایه پُرسی که اگر بوسه بر غنچه زخم، غنچه نگینِ تو شود
 چون بسنجد که نه آنست، بکاهد از شرم ماه یکچند ببالد که جبینِ تو شود
 صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند تا خمیرِ دلِ هنگامه گزینِ تو شود
 تابِ هنگامه درد آرم و گویم هیئات چه کنم تا غمِ هجرِ تو یقینِ تو شود
 به سخن پیچم و اندوه‌گسارش گردم برم از غیرِ دلی را که حزینِ تو شود
 جلوه جز در دلِ آگاه سرایت نکند من در آتش فتم از هر که قرینِ تو شود
 چشم و دل باختهم، دادِ هنر خواهد داد آنکه چون من همه دانِ همه بینِ تو شود
 کفر و دین چیست جز آلابش^(۱) پندار وجود پاک شو پاک که هم کفرِ تو دینِ تو شود

دوزخِ تافته‌ای هست نهادت غالب

آه ازان دم که دمِ بازپسینِ تو شود

۱۳۹

دیگر از گریه به دل رسمِ فغان یاد آمد
دل در افروختنش منتِ دامن نکشید
تا ندانی جگرِ سنگ گشودن هدرست
داغم از گرمیِ شوقِ تو که صد ره به دلم
خیز و در ماتمِ ما سر مه فروشوی ز چشم
رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر
خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
دید پَر ریخته و از قفسم کرد آزاد
بر درِ یار چه غوغاست، عزیزان، بروید

داده خونینِ نفسی درین خیالِ غالب

رنگ بر رویِ من از سیلیِ استاد آمد

۱۴۰

دوش کز گردش بختم گله بر رویِ تو بود
آنچه شبِ شمع گمان کردی و رفتی به عتاب
چرخ کج باخت به من، در خمِ دامِ تو فکند
دوست دارم گرهی را که به کارم زده‌اند
چه عجب، صانع اگر نقشِ دهانت گم کرد
شب، چه دانی، ز تو در بزم به خوابان چه گذشت
مردن و جان به تمنایِ شهادت دادن
خُلد را از نفسِ شعله‌فشان میسوزم
رویش بادِ بهاری به گمانم افکند
به کفِ بادِ مباد اینهمه رسوائی دل
هم ازان پیش که مشاطه بدآموز شود

لاله و گل دمد از طرفِ مزارش پس مرگ

تا چها در دلِ غالبِ هوس رویِ تو بود

(۱) در هر دو نسخه واژون است. این کلمه در دیگر نوشته‌های غالب هم بدین صورت است.

۱۴۱

گر چنین نازِ تو آماده یغما ماند
دل و دینی به بهایِ تو فرستم حاشا
هم به سودایِ تو خورشید پرستم آری
با وجودِ تو دم از جلوه‌گری نتوان زد
شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید
سازِ آوازه بدنامی رهزن شدنست
بنده‌ای را که به فرمانِ خدا راه رود
مه به باغ از افقِ سرو شبی کرد طلوع
بعد صد شکوه به یک عذر تسلی نشوم

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که ماتمزده تنهاماند

۱۴۲

در کلبه ما از جگر سوخته بو بزد
خواهم که بزد ناله غبارم ز دلِ دوست
همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ
بستند ره جرعه آبی به سکندر
دی رند به هنگامه خجل کرد عسس را
بر ما غم تیمارِ دلِ زار سز آمد
ما را نبود هستی و او را نبود صبر
دلدارِ تو هم چون تو فریبده نگاریست
یک‌گریه پس از ضبطِ دو صد‌گریه رضاده

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی به گرو برد دلی را که ازو برد

۱۴۳

نادان صنم من روش کار نداند
بی دشنه و خنجر نبود معتقدِ زخم
بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر
گویم سخن از رنج و به راحت‌کنندش طرح
دل را به غم آتشکده راز نسجد

بر هر که کند رحم سر از بار نداند
دل‌های عزیزان به غم افکار نداند
اندوه جگر تشنه دیدار نداند
روزِ سیه از سایه دیوار نداند
دم را به تف ناله شرربار نداند



۹۳۷
ادبیات

عنوانِ هوا داری احباب نبیند پایانِ هوسناکی اغیار نداند
 دشوار بودِ مردن و دشوارتر از مرگ آنست که من میرم و دشوار نداند
 دامن که ندانست و ندانم که غم من خود کمتر از آنست که بسیار نداند
 از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم در عریده خوارم کند و خوار نداند
 کردم سرِ آوازه آزادگی خویش صد ره نهادم بند و گرفتار نداند
 فصلی ز دل آشوبی درمان بسرائید تا چند به خود پیچم و غمخوار نداند

پیمانه بران رند حرامست که غالب

در بیخودی اندازه گفتار نداند

۱۴۴

خوشم که گنبدِ چرخ کهن فرو ریزد اگر چه خود همه بر فرقِ من فرو ریزد
 بریده‌ام ره دوری که گر بیفشانم بجایِ گرد روان از بدن فرو ریزد
 ز جوشِ شکوه بیدادِ دوست می‌ترسم مباد مهرِ سکوت از دهن فرو ریزد
 دهد به مجلسیان باده و به نوبتِ من به من نماید و در انجمن فرو ریزد
 مرا چه قدر به کوئی که نازنینان را غبارِ بادیه از پیرهن فرو ریزد
 ز خار خارِ چنین کس چه نالمی که خسک به رختِ خواب گل و یاسمن فرو ریزد
 ترا که عالمِ نازی به غمزه بشتاید کسیکه گل به کنارِ چمن فرو ریزد
 مکن به پرسش از شکوه منع کاین خونست که خود ز زخم دمِ دوختن فرو ریزد
 به من بساز و بدان غمزه می به جام مریز که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد
 به^(۱) ذوقِ باده ز بس آب در دهن گردد می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
 بترس از^(۲) آنکه به محشر ز طره طرار دل شکسته‌ام از هر شکن فرو ریزد

رواست غالب، اگر دَر قائلش گوئی

که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

۱۴۵

اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد زهی روانی عمری که در سفر گذرد
 به وصل لطف به اندازه‌ای تحمل کن که مرگی تشنه بود، آب چون ز سر گذرد
 هلاکِ ناله خویشم که در دلِ شبها دود به عریده چندانکه از اثر گذرد
 ازین آریب‌نگاهان حذر که ناوک‌شان به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

(۱) بیت ۱۰ و ۱۱ این غزل در نسخه م مقدم و مؤخر است.

(۲) م: ز

نفس ز آبله‌هایِ دلم بر آرد سر
 حریفِ شوخیِ اجزایِ ناله نیست شرر
 کند خدنگِ تو قطعِ خصومتِ من و غیر
 ز شعله خیزیِ دل بر مزارِ ما چه عجب
 شکستِ ما به عدم نیز همچنان پیدا است
 خوشا گلی که به فرقِ بلند بالا نیست
 دماغِ محرمیِ دل رساندن آسان نیست
 حریفِ منتِ احباب نیستم غالب
 خوشم که کارِ من از سعیِ چاره‌گر گذرد

۱۴۶

شوخیِ چشمِ حبیبِ فتنه ایام شد
 تا تو به عزمِ حرمِ نافه فکندی به راه
 پیچ و خمِ دستگاهِ کرد فزون حرصِ جاه
 هست تفاوتِ بسی هم ز رطبِ تا نبیذ
 ای که ترا خواستم لب ز مکیدنِ فکار
 گر همه مهری، برّو، و همه چشمی، بخسب
 ساده دلم در امید، خشمِ تو گیرم به مهر
 همچو خسی کیشِ شررِ چهره‌گشائی کند
 دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
 ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
 خود صفتِ دشمنست آنچه مرا نام شد

۱۴۷

نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد
 دوریِ درد ز درمانِ شناسی، هشدار
 می به زهاد مکن عرض که این جوهرِ ناب
 خواجه فردوس به میراثِ تمنا دارد
 صله و مُزدِ میندیش که در ریزشِ عام
 بهره از سر خوشیم نیست، دماغِ عالیت
 هر چه بینی به جهان حلقه زنجیری هست
 فرّخا لذتِ بیداد کزین راه‌گذر
 نوبتِ سوختنِ ما به جهنم نرسد
 کز تپیدنِ دلِ افکار به مرهم نرسد
 پیش این قوم به شورابه زمرم نرسد
 وای گر در روشنِ نسل به آدم نرسد
 لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد
 باده گر خود بود از می‌کده جم، نرسد
 هیچ جا نیست که این دانه با هم نرسد
 به کسان میرسد آنکس که به خود هم نرسد

هر کجا دشنه شوق تو جراحت بارد جز خراشی به جگرگوشه ادهم نرسد
 طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند جز نسیمی به پرستشگه مریم نرسد
 سوزد از تابِ سمومِ دمِ گرمِ غالب
 دل گرش تازگی از اشکِ دمام نرسد

۱۴۸

آزادگیست سازی، اما صدا ندارد از هر چه درگذشتیم آوازِ پا ندارد
 عشقت و ناتوانی حسنت و سرگرانی جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد
 فارغ کسیکه دل را با درد واگذارد کشتِ جهان سراسر دارو گیا ندارد
 درهم فشار خود را تا در رسد دماغی در بزمِ ما ز تنگی پیمانه جا ندارد
 ای سبزه سرِ ره از جورِ پا چه نالی در کیشِ روزگاران گلِ خون‌بها ندارد
 صدره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش رنجورِ عشق گوئی آه رسا ندارد
 هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام، فغانیست جز نغمه محبت سازم نوا ندارد
 جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد تن در بلا فکندن بیمِ بلا ندارد
 بر خویشتن ببخشا^(۱)، گفتم، دگر تو دانی دارم دلی که دیگر / تابِ جفا ندارد
 کُشتن، چنانکه گوئی، نشناختست ما را هی ناتمام لطفی کز شکوه وَا ندارد
 مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل یا رب ستم مبادا بر ما روا ندارد
 چشمی سیاه دارد یعنی بما نبیند رویِ چو ماه دارد، اما به ما ندارد
 چون لعلِ تست غنچه، اما سخن نداند چون چشمِ تست، نرگس، اما حیا ندارد
 آبش گداز خاکی، بادش تف بخاری
 دهلی به مرگِ غالب آب و هوا ندارد

۱۴۹

شوقم ز پند بر درِ فریاد میزند بر آتش من آبِ دم از باد میزند
 تا افکنی چه ولوله اندر نهادِ ما کائینه از تو موجِ پریزاد میزند
 از جویِ شیر و عشرت خسرو نشان نمائند غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند
 هرگز مذاقِ دردِ اسیری نبوده‌است با ناله‌ای که مرغِ قفس زاد میزند
 ممنونِ کاوشِ مژه و بیشترِ نیمِ دل موجِ خون ز دردِ خداداد میزند
 خونی که دی به جیبم ازو خارخار بود امروز گل به دامنِ جلاد میزند
 اندر هوایِ شمع همانا ز بال و پر پروانه دشنه در جگرِ باد میزند

زین بیش نیست قافله رنگ را درنگ گل یک قدح به سایه شمشاد میزند
 ذوقم به هر شراره که از داغ می‌جهد دل را نوای دیر بماناد میزند
 چون دید کز شکایت بیداد فارغم بر زخم سینه‌ام نمک داد میزند
 تا دستبرد آتش سوزان دهد به باد سنگ از شرار خنده به پولاد میزند
 غالب سرشک چشم تو عالم فروگرفت
 موجیست دجله را که به بغداد میزند

۱۵۰

باید زمی هر آینه پرهیز، گفته‌اند آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند
 فصلی هم از حکایت شیرین شمرده‌ایم آن قصه شکر که به پرویز گفته‌اند
 خون ریختن به کوی تو کردار چشم ماست مردم ترا برای چه خونریز گفته‌اند
 گویم ز سوز سینه و گوید که این همه تا خود نگشته آتش دل تیز گفته‌اند
 نشکفت دل ز یاد تو، گوئی دروغ بود از نو بهار آنچه به پائیز گفته‌اند
 انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته‌اند
 گفتا سخن ز بی‌سروپایان نه زیرکیست با قیس ره‌نوردی شب‌دیز گفته‌اند
 نازی به صد مضایقه، عجزی به صد خوشی گر از تو گفته‌اند ز ما نیز گفته‌اند
 غالب، ترا به دیر مسلمان شمرده‌اند
 آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند

۱۵۱

صبحست، خوش بود قدحی پر^(۱) شراب زد یاقوت باده بر قوه^(۲) آفتاب زد
 نشتر به مغز پنبه مینا فرو برید کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
 ذوق می‌مغانه ز کردار بازداشت آه از فسون دیو که راهم به آب زد
 تا خاک کشتگان فریب وفای کیست کاندر هزار مرحله موج سراب زد
 رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست^(۳) تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
 گفتم گره ز کار دل و دیده بازکن از جنبه ناگشوده به بند نقاب زد
 گر هوش ما بساط ادای خرام نیست نقشی توان به صفحه دیبای خواب زد
 تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه سنگ از گداز خویش برویم گلاب زد
 ای لاله، بردلی که سیه کرده‌ای مناز داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

(۲) م: قوه

(۱) م: بر

(۳) م: دوست، س: دست

غم مشربان به چشمه حیوان نمی دهند موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد
غالب، خسان ز جهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

۱۵۲

ننگِ فراهم به فرسنگ از وفا دور افکند شادم از دشمن که از رشکِ گدازم در دلش
قربتی خواهم به قاتل کاستخوانِ سینه ام
از شهیدانِ ویم کز بیمِ برقی خنجرش
شرم جورِ خاصِ خاصِ اوست، لیکن در جواب
چون بجوید کام، تا لختی پرستاری کنم
وقتِ کار این جنبشِ خلخال کاندلر ساقِ تست
گر قضا سازِ تلافی در خورِ عشرت کند
گر مسلمانی، یکی بین زردهشت است، آنکه او
عشقِ کافر شغلِ جان دادن به مزدور افکند
نیست زخمی کز چکیدن طرحِ ناسور افکند
قرعه فالی بنامِ زخمِ ساطور افکند
لرزه در حور افتد و جام از کفِ حور افکند
چون فروماند، سخن در رسمِ جمهور افکند
خویش را بر رختِ خوابِ ناز رنجور افکند
حلقه رغبت به گوشِ خونِ منصور افکند
آه ازان خونابه کاندلر جامِ فغفور افکند
اختلافی در میانِ ظلمت و نور افکند
آدمم بر راه و غالبِ گیرد دل می گرددم
لغزشِ پائی که باز از جاده ام دور افکند

۱۵۳

به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد نمی گیری به خونِ خلق بی پروا نگاهان را
چه گویم سوزِ دل با چون تو غم نادیده بدمستی
رسد هر روزم از خلدِ برین ناخوانده مهمانی
نخواهد بود رسم آنجا به دیوان داوری بردن
توان صیقل بهای تیغِ قاتل هم ادا کردن
مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
به ذوقِ لذتی کز خاره و خارست پهلوی را
به جانی گر خود از کوه است، دروی لرزه اندازد
ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل
نبود ار تیشه پیدا، سر به سنگی میزد، لیکن
که ترسم دوست جوین را به کویش رهبری باشد
تواند بود یارب بعدِ محشر محشری باشد
مثالی وانمایم، گر کباب و اخگری باشد
جحیم من، گر از داغِ بهشتی پیکری باشد
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد
اگر فساد را در دهر مُردِ نشتری باشد
لبِ یاراست و حرفی چند، گو با دیگری باشد
بنالم همچنین، گر هم ز نسرين بستری باشد
به چشمی گر خود از سام است، گردِ لشکری باشد
دلش با چشمِ پر خون و لبش با ساغری باشد
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیاید هم ز من، آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادو بیانان راز من واپستری^(۱) باشد

۱۵۴

دل نه تنها ز فراقِ تو فغان ساز دهد
مغزِ جان سوخت ز سودا و به کام تو هنوز
خاک خون باد که در معرضِ آثارِ وجود
داغم از پرورشِ چرخ که در بزمِ امید
دل چو بیند ستم از دوست، نشاط آغازد
های پُرکاریِ ساقی که به اربابِ نظر
طُرّهاتِ مشک به دامنِ نسیم افشاند
سعی زین بال‌فشانیِ جگرم سوخت دریغ
ای که بر خوانِ وصالِ تو قناعت کفرست
من سر از پا نشناسم به رو سعی و سپهر
پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
هر نسیمی که ز کویِ تو به خاکم گذرد

چون ننازد سخن از مرحمتِ دهر به خویش
که بَرَد^(۱) عرفی و غالب به عوض باز دهد

۱۵۵

کو فنا تا همه آرایش پندار بَرَد
شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
گفته باشی که به هر حيله در آتش فکنش
باز چسبیده لب از جوشِ حلاوت با هم
عشوّه مرحمتِ چرخ مخر کاین عیار
شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوائی
خونچکانست نسیم از اثرِ ناله من
تو نیائی به لبِ بام و به کویِ تو مدام
ناز را آینه مائیم، بفرما تا شوق
مژهات سُفت دل و رَفَت نگاه تو فرو
خاکی از رهگذرِ دوست به فرقم ریزند^(۲)

میزند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست

بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

۱۵۶

چاک^(۱) از جیم به دامان میرود تا چه بر چاک از گریبان میرود
 جوهرِ طبعم درخشانت، لیک روزم اندر ابر پنهان میرود
 گر بُوَد مشکل، مرنج ای دل که کار چون رود از دست، آسان میرود
 جز سخن کفری و ایمانی کجاست خود سخن در کفر و ایمان میرود
 هر شیمی را مشامی درخوراست بوی پیراهن به کنعان میرود
 آید و از ذوق نشناسم که کیست تا رود، پنداشتی جان میرود
 می‌برد اما نه یک جا می‌برد می‌رود، اما پریشان میرود
 هر که بیند، در رهش گوید همی قبله آتش پرستان میرود
 اول ماهست و از شرم تو ماه آخر شب از شبستان میرود
 بگذر از دشمن، دلش سختست سخت آبروی تیر و پیکان میرود
 کیست تا گوید بدان ایوان نشین
 آنچه بر غالب ز دربان میرود

۱۵۷

نومیدی ما گردش ایام ندارد روزی که سیّه شد سحر و شام ندارد
 بوسم لبِ دلدار و گزیدن نتوانم نرمست دلم، حوصله کام ندارد
 مفرست به طوفِ حرمِ دوست نسیمی کز نکته گل جامه احرام ندارد
 هر ذره خاکم ز تو رقصان به هوائیست دیوانگی شوق سرانجام ندارد
 رو، تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
 قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم طوفِ قدحش رشحه پیغام ندارد
 بی نقیّ وجود تو سراپای من از ضعف چون بستر خوابست که اندام ندارد
 گردید نشانها هدفِ تیرِ بلاها آسایش عنقا که به جز نام ندارد
 بلبل به چمن بنگر و پروانه به محفل شوقست که در وصل هم آرام ندارد
 تلخست رگِ ذوقِ کبابی که بسوزد زان رشک که سوزِ جگر خام ندارد
 آیا به دلت ولوله کسب هوا نیست یا آنکه سرای تو لب بام ندارد
 بوسی که ربایند به مستی ز لب یار نغزست، ولی لذتِ دشنام ندارد
 هر رشحه به اندازه هر حوصله ریزند میخانه توفیق خم و جام ندارد

غالب که بهست از غزلم مصرع استاد

«بادام صفای گلِ بادام ندارد»

۱۵۸

چه خیزد از سخنی کز درونِ جان نبود
 حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی
 نگفتم ستم از جانبِ خداست، ولی
 ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
 چو عشرتی که کند فاسقِ تنکمایه
 ز خویش رفته‌ام و فرصتی طمع دارم
 زمامِ ناقه به دستِ تصرفِ شوقست
 فرو بزد نفسِ سردِ من جهنم را
 مرا که لب به طلبِ آشنا نخواست‌ای
 امید بلهوس و حسرتِ من افزون شد
 به التفاتِ نگارم چه جای تهنیت است
 عجب بود سرِ همخوابی کسی غالب
 مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

۱۵۹

بتان^(۱) شهر ستم‌پیشه شهریارانند
 برند دل به ادائی که کس گمان نبرد
 به جنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
 نه زرع و کشت شناسند، نی حدیقه و باغ
 ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
 ز رویِ خوی و منش نور دیده آتش
 تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش
 ز دید و داد مزین، حرف خردسالانند
 که در ستم روش‌آموز روزگاراند
 فغان ز پرده‌نشینان که پرده‌دارانند
 در آشتی نمکِ زخمِ دلفکارانند
 ز بهر باده هواخواه باد و بارانند
 امیدوار به مرگِ امیدوارانند
 به رنگ و بوی جگرگوشه بهارانند
 مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند
 به گرد راه منه، چشم، نی سوارانند
 ز چشم زخم بدین حيله کی رهی غالب
 دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

۱۶۰

دلستانان^(۲) بجلند، ار چه جفا نیز کنند
 از وفائی که نکردند حیا نیز کنند

(۱) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی در ص ۲۰۴ باردیف ۱۸۴ آمده است.

(۲) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی در ص ۲۰۵ باردیف ۱۸۵ آمده است.

چون ببینند، بترسند و به یزدان گروند
 خسته تا جان ندهد، وعده دیدار دهند
 خونِ ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
 اندران روز که پرسش رود از هر چه گذشت
 از درختانِ خزان دیده نباشم کاینها
 گر بود کوتاهی از عمر تو دانی و اجل
 نشوی رنجه ز رندان به صبحی که کاین قوم
 گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
 این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

حلقِ غالب نگر و دشنه سعدی که سرود
 خوبرویان جفاییشه وفا نیز کنند

۱۶۱

دماغِ اهلِ فنا نشئه بلا دارد
 به وعده گاه خرام تو کرد نمناکم
 گشادِ شست ادایِ تو دلنشینِ منست
 ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
 دلم فسرده، بیفزای، به وعده ذوقِ وصال
 تپم ز رشک، همانا به جستجوی کسیست
 بی عتاب همانا بهانه می طلبد
 خوش است دعویِ آرایش سر و دستار
 ز جور دست تهی ناله از نهادم جَست
 ز سادگی رمد از حرفِ عشق و من به گمان
 به خون تپیدنِ گلها نشانِ یکرنگی ست

فغان که رحم بدآموز یار شد غالب
 روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

۱۶۲

نقابدار که آیینِ رهزنی دارد
 وفای غیر گرش دلنشین شدست، چه غم
 چه ذوقِ رهروی آنرا که خارخاری نیست
 به دلفریبی من گرم بحث و سودِ منست
 به باده گر بودم میل، شاعرم، نه فقیه
 جمالِ یوسفی و فرّ بهمنی دارد
 خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
 مرو به کعبه، اگر راه ایمنی دارد
 نگاه تو به زبانِ تو هم فنی دارد
 سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم به بزم ز اکرامِ خویش و زین غافل که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
 نباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد برو که خواجه گهرهایِ معدنی دارد
 بیاورید، گر اینجا بود زباندانی غریبِ شهر سخنهایِ گفتنی دارد
 مبارکست رفیق، ار چنین بود غالب
 ضیایِ نیرِ ما چشم روشنی دارد

۱۶۳

ز رشکست اینکه در عشق آرزویِ مُردنم باشد تو جانِ عالمی، حیفت گر جان در تنم باشد
 زهی قسمت که سازِ طالعِ عیشم کنند آنرا اگر خود جزوی از گردون به کامِ دشمنم باشد
 بیاسا ساعتی تا بر دمِ تیغت گلو سایم که از خودنیز در کُشتنِ حقی بر گردنم باشد
 شناسم سعیِ بختِ خویش در نامهربانیا بلرزم بر گلستان، گر گلی در دامنم باشد
 تو داری دین و ایمانی، بترس از دیو و نیرنگش چو نبود توشهٔ راهی، چه باک از رهنم باشد
 به ذوقِ عافیت یاران روند از خویش و چون من هم خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد
 بدان تا با من آویزد، چو حرف رنگ و بو گوید دلم با اوستی، اما زبان با گلشنم باشد
 بدین آهنگهایِ پست نشان غم برون دادن مگر صورِ قیامت ساز شورِ شیونم باشد
 به سودایت همان انداز از خود رفتنی دارم اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

به زر همدوشِ قارون خفتن از دون همتی خیزد

بیا تا در سخن پیچم که غالب هم فتم باشد

۱۶۴

حورِ بهشتی ز یاد آن بتِ کشمیر بزد بیمِ صراط از نهاد آن دمِ شمشیر برد
 شبرویِ غمزه‌ای صبر و دل و دین ربود جان که ازو باز ماند، شحنه تقدیر برد
 ناله در ایوارِ شوقِ توشهٔ راهی نداشت بست به غارتِ کمر، فرصت شبگیر برد
 شوقِ بلندی گرای پایهٔ منصور جُست حوصلهٔ نارسا پی به سرِ تیر برد
 زد^(۱) نگهت بر دلم، مخزنِ اسرار دید خواست کلیدش بَرَد، طاقتِ تقریر برد
 جنبشِ ابرو نبود از پیِ قتلَم ضرور غمزه ز بیِ طاقتی دست به شمشیر برد
 روشنی داشت عشق، چاشنی داشت مهر آن خس از آتش گرفت، این شکر از شیر برد
 خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دستِ چرخ بسکه ز آب و گِلَمِ رغبتِ تعمیر برد
 سردیِ مهرِ کسی آبِ رخِ شعله ریخت گرمیِ نبضِ دلمِ عرضِ تباشیر برد

عشق ز خاکِ درت سرمهٔ بینش گرفت یاوه در آمد هوس، نسخهٔ اکسیر برد
 با خودش افتاده کار، باک ز غالب مدار
 ذوقِ فغانش ز دل ورزشِ تأثیر برد

۱۶۵

تا چندبُلْهوس می و عاشق ستم کشد کو فتنه تا به داوری هم علم کشد
 دل را به کارِ ناز چه سرگرم کرده‌ای یعنی به خویش هم کند و از تو هم کشد
 رشکست و دفعِ دخلِ مقدر، عتاب چیست بگذار در دلم مژه، چندان که نم کشد
 صیدت ز بیمِ جان نرمد، بلکه میرود تا دشت را ز شوق در آغوشِ رم کشد
 دشوار نیست چارهٔ عیشِ گریز پای دورِ قدحِ چو سلسله گر سر بهم کشد
 آنی که تابِ جذبهٔ ذوقِ نگاهِ تو رنگ از گل و می از رزو صید از حرم کشد
 شوقم که روشنائی دلِ نازنین تست کی منتِ نوشتن و نازِ قلم کشد
 زشت آنکه تاز^(۱) زحمتِ پشت و شکم رهد هم رنجِ کارسازی پشت و شکم کشد
 صهبا حلالِ زاهدِ شب زنده دار را اما به شرطِ آنکه همان صبحدم کشد
 از تازگی به دهر مکرر نمی‌شود
 نقشی که کلکِ غالبِ خونین رقم کشد

۱۶۶

ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار بُرد لب در هجومِ بوسه ز پایش نگار برد
 تا خود به پرده ره ندهد کامجوی را در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
 گفتند حور و کوثر و دادند ذوقِ کار منعست نامِ شاهد و می آشکار برد
 نعش مرا بسوز، کم از برهمن نیم ننگِ نسوختن نتوان در مزار برد
 گلِ چهره بفروخت بدانسان که بارها پروانه را هوس به سرِ شاخسار برد
 دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه‌جوی نرخش دو چند کرد و شگرفی به کار برد
 می‌داد و بذله جُست، مگر ابر و قلزمیم کاورد قطره و گهرِ شاهوار برد
 تا فتنه را ز گردش چشمِ سیاه گفت کینی که داشتیم به دل از روزگار برد
 پیشم از آن پیرس که پرسى و اهلِ کوی گویند خسته زحمتِ خود زین دیار برد
 نازم فریبِ صلح که غالب ز کوی تو
 ناکام رفت و خاطرِ امیدوار برد

۱۶۷

اگر داغت وجودم را در اکسیرِ نظر گیرد
 به عِوضِ هر گسستن کز نَفَسِ بَالِد^(۱) ز بیتابی
 دل از سودایِ مژگانی^(۲) که خویِ گردید کز مستی
 به چشمِ مدّعی همچون چراغِ روز بی نورم
 رمشِ نظاره را از رقصِ بسمل در چمن پیچد
 گم دروی، ز رشکست اینکه غمخواری نمی خواهم
 سرت گردم، اگر پایِ نزاکت در میان نبود
 نوردم نامه و دل باربار از بدگمانی ها
 خوشم، گراستواری نیست همچون موجِ کارم را
 محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
 خوشا روزی که چون از مستی آویزم به دامانش
 ز فیضِ نطقِ خویشم با نظیری همزبان غالب
 چراغی را که دودی هست در سر، زود در گیرد

۱۶۸

تنگست دلم، حوصله راز ندارد
 هر چند عدو در غمِ عشقِ تو به ساز است
 دیگر من واندوهِ نگاهی که تلف شد
 در حسن به یک گونه ادا دل نتوان بست
 گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
 تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
 ما ذره و او مهر، همان جلوه همان دید
 هر دلشده از دوست در اندازِ سیاسی ست
 بی حيله ز خوبان نتوان چشمِ ستم داشت
 در عریده چشمک زند و لب گرد از ناز
 با خویش به هر شیوه جداگانه دوچار است
 آه از نی تیرِ تو که آواز ندارد
 دانی که چو ما طالع ناساز ندارد
 گفتمی که عدو حوصله آز ندارد
 لعلت مژه^(۳) دارد، اگر اعجاز ندارد
 مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد
 بتخانه بتی خانه برانداز ندارد
 آئینه ما حاجتِ پرداز ندارد
 مانا که نگاه غلط انداز ندارد
 رَحْمَتُ بر آن خسته که غماز ندارد
 تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد
 پروای حریفانِ نظرباز ندارد
 کیفیتِ عرفی طلب از طینت غالب
 جامِ دگران باده شیراز ندارد

۱۶۹

لبم از زمزمه یاد تو خاموش مباد
نگهی کش به هزار آب نشویند ز اشک
هوس چادر گل گر ته خاکم باشد
وعده گر دیده وفا طره پریشانی را
غیر گر دیده به دیدار تو محرم دارد
گهری کش نظر از همی پاکان نبود
هر کرا رخت نمازی نبود از نم می
رهرو بادیه شوق سبکسیرانند
مفتیان، باده عزیزست، مریزید به خاک
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
محرم جلوه آن صبح بناگوش مباد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
یارب، امشب به درازی خجل از دوش مباد
فارغ از اندوه محرومی آغوش مباد
صرف پیرایه آن گردن و آن گوش مباد
جای در حلقه رندان قدح نوش مباد
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
جوشد از پرده دگر خون سیاوش، مباد
همه گرمیوه فردوس به خوانت باشد
غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد

۱۷۰

هر ذره را فلک به زمین بوس میرسد
زان می که صاف آن به بتان وقف کرده‌اند
زینسان که خو گرفته عاشق کُشیست حسن
خود پیش خود کفیل گرفتاری منست
بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز
ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
گفتم به وهم پرسش عبرت برای چه
سجاده رهن می نپذیرفت میفروش
خون موجزن ز مغز رگ جان ندیده‌ای
خشکست گردماغ ورع غالباً، چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

۱۷۱

دریغا که کام و لب از کار ماند
سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانه‌ای را که در وی
در از بستگیها به دیوار ماند

جنون پرده دار است ما را که ما را ز آشفته گی سر به دستار ماند
نگه را سپه خال طرف عذارش به تمغاچی رهرو آزار ماند
ادائیست او را که از دلربائی نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جویم مراد از شگرفی که او را نشستن ز شنگی به رفتار ماند
در آئینه ما که ناسازِ بختیم خطِ عکسِ طوطی به زنگار ماند
گروهیست در دیر هستی که آن را ز پیچش نفس ها به زُتار ماند
بجز عقدۀ غم چه بردل شمارد زبانی که در بندِ گفتار ماند
ز قحط سخن ماندم خامه غالب
به نخلی کر آوردنِ بار ماند

۱۷۲

ترا گویند عاشق دشمنی، آری چنین باشد ازان سرمایه خوبی به وصلم کام دل جُستن
محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود به روزی کش شبی با مدّعی باید بسر بردن
نسوزد بر خود دل، گر بسوزد برق خرمی را به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم بری از شحنه دل تا خون بریزی بیگناهی را
چه رفت از زُهره با هاروت، خاکم در دهن بادا
ازان گردی که در آهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد، چون هم از من رخ، هم از من آستین باشد

۱۷۳

از رشک^(۱) کرد آنچه به من روزگار کرد در خستگی نشاط مرا دید، خوار کرد
در دل همی ز پیش من کینه داشت چرخ چون دید کان نمائد نهان، آشکار کرد
بد کرد چون سپهر به من، گر چه من بدم باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی به سرآورده ام که مرگ شادم به روشنائی شمع مزار کرد

تا می به رَغَمِ من فند از دَسْتِ من به خاک افراطِ ذوق دَسْتِ مرا رِعه‌دار کرد
 کوتاه نظر حکیم که گفتی هر آینه نثوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
 نومیدی از تو کفر و تو راضی نه‌ای به کفر نومیدیم دگر به تو امیدوار کرد
 غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
 امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

۱۷۴

به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد
 تنم سازِ تمنائی ست کز هر زخمه‌ی دردی هما را مستِ آوازِ شکستِ استخوان دارد
 هوایِ ساقی دارم که تابِ ذوق رفتارش صراحی را چو طاووسانِ بسمل پرفشان دارد
 به نازم سادگی، طفل است و خونریزی نمیداند به گل چیدن همان ذوقِ شمارِ کُشتگان دارد
 دل از هم ریزد و حسرتِ اساس محکمی خواهد غمِ آذر بیزد و طاقتِ قماشِ پرنیان دارد
 برون بُردم گلیم از موجِ دامن زیر کوه آمد نمِ گردابِ طوفان تا چه رختم را گران دارد
 برنجَد از دمِ تیغ تو صید و در رمیدنها به امیدِ تلافی چشم بر پشتِ کمان دارد
 دلم در حلقه‌ی دامِ بلا میرقصم از شادی همانا خویشتن را در خمِ زلفش گمان دارد
 به گلهای بهشتِ مژده نثوان داد در راهش من و خاکی که از نقشِ کف پائی نشان دارد
 به شرع آویز و حق میجو، کم از مجنون نه‌ای باری دلش با محملست، اما زبان با ساریان دارد
 رمم زان ترکِ صیدافکن که خواهم صرفِ من گردد گسسته‌های بی اندازه‌ای کاندر عنان دارد
 خدا را وقتِ پرسش نیست، گفتم بگذر از غالب
 که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

۱۷۵

صاحب‌دلت و نامور، عشقم به سامان خوش نکرد آشوبِ پیدا ننگِ او، اندوه پنهان خوش نکرد
 دانست بی‌حس ناخنم، الماس زد بر ریش من سنجید شستِ خود قوی، در تیر پیکان خوش نکرد
 آن خود به بازی می‌بزد، وین را دو جو می‌نشمرد بنمودش دین خنده زد، آوردمش جان، خوش نکرد
 در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میروم دل‌بست در مضمون ولی، نامم به عنوان خوش نکرد
 دارم هوایِ آن پری کو بسکه نغز و سرکشست زافسون مسخر شد، ولی زهدِ پریخوان خوش نکرد
 فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان خوش نکرد
 عامست لطفِ دلبران، جز عام نهد دل بر آن عاشق، ز خاصانش مدان، ^(۱) گردل به حرمان خوش نکرد
 شرع از سلامت پیشگی عشقِ مجازی بر نتافت زاهد به کنجِ صومعه غوغایِ سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزندی آزر را نگر
 گویند صنعان توبه کرد از کفر، نادان بنده‌ای
 هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
 کز خود فروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد
 غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
 ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

۱۷۶

قدرِ مشتاقان چه داند، دردِ ما چندش بود
 شاهدِ ما همنشین آرای و رنگین محفل است
 در نگارین روضه فردوس نگشاید دلش
 آنکه از شنگی به خاموشی دل از ما میبرد
 در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
 هیچ دانی این همه شورِ عتاب از بهر چیست
 نازم آن خودبین که ناید غیرِ خویشش در نظر
 آنکه خواهد در صفِ مردان بقای نامِ خویش
 با خردِ گفتم نشانِ اهلِ معنی بازگویی
 غالبا زنهار بعد از ما به خونِ ما مگیر
 قاتلِ ما را که حاکم آرزومندش بود

۱۷۷

بهرِ خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده‌اند
 ترسم از رسوائیم آخرِ پشیمانی کشند.^(۱)
 چرخ هر روزم غمِ فردا به خوردن میدهد
 غیرِ گفتی روشنائی چشمِ گوهر بار هست
 هر چه از بی‌طاقتی، مُزدِ ثباتم داده‌اند
 از تَفِ داغِ به دل دوزخ سرشتم خوانده‌اند.^(۲)
 هم به صحرائِ جنون مجنون خطابم داده‌اند
 چشمِ نبوم، از چه رو خارم به جیب افشاندند
 از چه، غالب، خواجه‌گهیای جهان ننگِ منست
 گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده‌اند

۱۷۸

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
 دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره‌ای خواهم
 به خشمم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
 شناسد جای غم، دل را و خود را دلربا داند
 چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
 رهم افتاده بهر دانه سوي دام صیادی
 ز بیثابی برون اندازد از خویش آستین دورش
 دل از پهلوی برون آرم جمش جام خود انگارد^(۱)
 گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت، بگذارم
 چرا راندند غالب را ازان در، رهروی باید
 که راز خلوت شه با گدای رهنشین گوید

۱۷۹

من به وفا مردم و رقیب به در زد
 در نمکش بین و اعتماد نفوذش
 کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
 دعوی او را بود دلیل بدهی
 غیرت پروانه هم به روز مبارک
 لشکر هوشم به زور می نشکستی
 زان بُت نازک چه جای دعوی خونست
 برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
 شاخ چه باله، گر ارمغان گل آورد
 کام نبخشیده‌ای، گنه چه شماری
 غالب مسکین به التفات نیرزد

۱۸۰

غم من از نفیس پندگو چه کم گردد
 بدان^(۲) معامله او بیدماغ و من بیدل
 خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد
 مرا دلی است که در وی نشاط غم گردد

نمانده تابِ غمش، خاطرِ رقیبِ مجوی
 ز ذوقِ گریه پُرشتم دل و تو می‌نگری
 بدین قدر که لبی تر کنی و من بمکم^(۱)
 به غصه راضیم، اما به دشنه دریایی
 رسیده‌ایم به کویِ تو جایِ آن دارد
 تو پا به پرسش من کرده خاکی و ترسم
 سبکسری‌ست به در یوزه طرب رفتن
 رخی که در نظرستم به جلوه گل باشد
 کسی چه در پی صیدِ گسسته دم گردد
 نگه، مباد، ز بارِ سرشک خم گردد
 ترا ز باده نوشین چه مایه کم گردد
 دمی که سینه و ناخن هلاکِ هم گردد
 که عمر صرفِ زمین‌بوسی قدم گردد
 که^(۲) پایِ تو همه تاجِ سرِ قسم گردد
 خوشا دلی که به اندوه محتشم گردد
 تفی که در جگرستم به دیده نم گردد
 گرفته خاطرِ غالب ز هند و اعیانش
 بر آن سرست که آواره عجم گردد

۱۸۱

بیدل نشد، ار دل به بتِ غالیه مو داد
 سختست دلِ غیر و گر از ننگِ نگوئی
 شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
 ساقیِ دگرم بُرد به میخانه ز مسجد
 برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست
 زین ساده دلی داد که چون دید بخوابم
 حسنِ تو به ساقی‌گری آئین نشناسد
 در گلشنم و آرم ازان رویِ نکو یاد
 گوئی مگر آن دل که زمن بُرد به او داد
 برگشتن مژگانِ تو گوید که چه رو داد
 ما را سخنِ نغز و ترا رویِ نکو داد
 می یک دو قدح بود و فرییم به سبو داد
 ای آنکه ندانی خبرم زان سرِ کو داد
 ترسید خود و مژده مرگم به عدو داد
 مست آمد و یکبار دوساغر ز دو سو داد
 در دوزخم و خواهم ازان تندیِ خو داد
 گفتن سخن از پایه غالب نه ز هوشست
 امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

۱۸۲

نهم جبین به درش، آستان بگرداند
 اگر شفاعتِ من در تصوّرش گذرد
 به بزمِ باده به ساقی‌گری ازو چه عجب
 اگر نه مائلِ بویِ لبِ خودست چرا
 نشیمنش به سرِ ره عنان بگرداند
 به بزمِ انس رخ از همدمان بگرداند
 که پیرِ صومعه را در میان بگرداند
 به لبِ چو تشنه دمام زبان بگرداند

(۱) م: بمکم

(۲) م: مصرع چنین است: که خاک پای تو تاجِ سرِ قسم گردد

به بندِ دامِ بلایِ تو صعوه را گردون
چو غمزه تو فسون اثر فرو خواند
بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست
تو نالی از خلّه خار و ننگری که سپهر
برو، به شادی و اندوه دل منه که قضا
یزید را به بساطِ خلیفه بنشانند
کلیم را به لباسِ شبان بگرداند

اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

۱۸۳

چو زه به قصدِ نشان بر کمان بجنباند
دعا کدام و چه دشنام، تشنه سخنیم
ز قتلِ غیر چه خواهد، گرش غرض شغل است
ز غیر نیست ز خُسنست کش مجال نداد
به ناله ذوقِ سماع از تو چشم نتوان داشت
که رفته از درِ زندان که بی‌قراری من
به خانقه چه کند تا، پیروشی که به باغ
سپهر از رخِ ناشسته تو شرمش باد
هنوز بیخبری زانکه جبهه بر درِ تو
نشسته‌ام^(۱) به ره دوست پر ز دوست، مباد
خبر ز حالِ اسیرانِ باغ چون نبود

جنونِ ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسله امتحان بجنباند

۱۸۴

تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد
گر رفته‌ام ز کوی تو آسان نرفته‌ام
نغزی^(۲) و خودپسند، ببینم چه میکنی
مردن ز رازداری شوقم نجات داد
شوخی ز حد گذشت، زبانم بریده باد
این قصّه از زبانِ عزیزان شنیده باد
یا رب به دهر همچو توئی آفریده باد
صد رنگ لاله‌زار ز خاکم دمیده باد

(۱) م: ام، س: ایم

(۲) م: این بیت و بیت بعدی مقدم و مؤخر است.

بر روی و موی پرتوِ بینش نتافتست
آتش به خانمان زده‌ای خواست صرصری
مرگم امان دهد که از شوق برخورم
ذوقی‌ست همدمی به فغان، بگذرم ز رشک
چون دیده پای تا به سرم تشنه‌ کسبست
دل خون شواد و از بِن هر مو چکیده باد

غالب، شرابِ قندیِ هندم کباب کرد

زین بعد باده‌هایِ گوارا کشیده باد

۱۸۵

پروا اگر از عربده دوش نکردند
در تیغ زدن منتِ بسیار نهادند
از تیرگی طره شیرنگِ نظرها
داغ دلِ ما شعله‌فشان ماند به پیری
روزی که به می زور و به نی شور نهفتند
گر داغ نهادند و گر درد فزودند
خون میخورم از حسن که این گنج روان را
اکنون خطری نیست که تا پُر نشد از دل
گر خود به غلامی نپذیرند، گدا باش

غالب، ز تو آن باده که خود گفت نظیری

در کاسه ما باده سرجوش نکردند

۱۸۶

تاجرِ شوق بدان ره به تجارت نرود
چه نویسم به تو در نامه کز انبوهی غم
از حیا گیر نه از جور، گر آن مایه ناز
وصل دلدار نه خُلدست، همان به همدم
دل بدان گونه بیالای که در خواهش دید
قصر و مهمانکده حاتم و کسری بگذار
حج درویش طمع‌پیشه نیززد به قبول
تو به یک قطره خون ترک وضوگیری و ما
رمز بشناس که هر نکته ادائی دارد
که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
کشته تیغ ستم را به زیارت نرود
که نگوئی سخن و عرضِ بشارت نرود
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
نام از رفتنِ آثارِ عمارت نرود
تا که اندوخته گدیه به غارت نرود
سیلِ خون از مژه رانیم و طهارت نرود
محرم آنست که ره جز به اشارت نرود

زاهد از حورِ بهشتی به جز این نشناسد که شود دست زدِ شوق و بکارت نرود
 غالب خسته به کویِ تورهینِ تپشی است
 که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

۱۸۷

هم انالله خوان درختی را به گفتار آورد هم انالحق گوی مردی را سرِ دار آورد
 ای که پنداری که ناچارست گردون در روش نیست ناچار آنکه گردون را به رفتار آورد
 نکته‌ای داریم و با یاران همیگوئیم فاش طالبِ دیدار باید تابِ دیدار آورد
 دانه‌ها چون ریزد از تسبیح تازی بیش نیست این مشعبد دیرگاه از سبحه زَنار آورد
 جذبِ شوقش بین که در هنگام برگشتن ز دیر در قفای^(۱) خویشتن بت را به رفتار آورد
 آن کند قطع بیابان این شکافد مغزِ کوه عشق هر یک را به طرزِ خاص در کار آورد
 آهِ ما را بین که نارد از دلِ سختش خبر باد را نازم که ابر ازسویِ کهسار آورد
 نزدِ ما حیف است، گو نزدِ زلیخا میل باش جذبه‌ای، کز چاه یوسف را به بازار آورد
 هر^(۲) اناری را که افشاریم از وی خون چکد هر نهالی را که بنشانیم دل بار آورد
 نیست چون در منطقش جز ذکرِ شاهدحرف و صوت
 شاهدهی باید که غالب را به گفتار آورد

۱۸۸

عجب که مژده‌دهان رو به سویِ ما آرند کدام مژده که آرند و از کجا آرند
 ز دوستان نبود خوشنما درین هنگام که وایه بهرِ گدایِ شکسته پا آرند
 ز غم چنان شده‌ام مضمحل که اعدا را سزد که گنجِ گهر بهرِ رونما آرند
 نه رویِ خواستن از حق بود جز آنان را که بنده‌وار همی طاعتش بجا آرند
 نه بی رضایِ خدا کارها روان گردد سپهر و انجم اگر سازِ مدعا آرند
 نمائند سازِ مرا هیچ نغمه هم‌نفسان جز آنکه بر شکنندش چو در نوا آرند
 نخست عمرِ دگر خواهد از خدا غالب
 اگر نویدِ پذیرائیِ دعا آرند

۱۸۹

به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند برو برو که ازان سو بیابا گویند
 کسیکه پای ندارد چگونه راه رود خود اهلِ شرع درین داوری چها گویند

ز رمزِ نخلِ اناالله گوی ناآگاه
مگر ز حق نبود شرم حق پرستان را
ز قولِ شان نبود دلنشینِ اهلِ نظر
نخوانده در کتب و ناشنیده از فقها
دم از «وجودکِ ذنب» زدند بیخبران
بلی گناه بود دعوی وجود ز ما
دگر ملامتیان را چه زهره پاسخ
نکرده زر می خود را و بهرِ عرضِ فریب
کسانکه دعوی نیکی همی کنند، مرا
طمع مدار که یابی خطابِ مولانا
بسیار

بگوی مرده که در دهر کارِ غالب زار
ازان گذشت که درویش و بینوا گویند

۱۹۰

ز بس تابِ خرامِ کلکم آذر بیزد^(۱) از کاغذ
ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دلِ دشمن
به گزلک از ورق چون پسترم سطر مکرر را
ندانم حسرتِ روئی که میخوام رقم کردن
من و ناسازیِ خوئی که در تحریر بیدادش
چه باشد نامه گُلِ جانبِ مرغِ اسیر، آن به
چو استیلايِ شوقم دید، کرد از نامه محروم
ز بیتابی رقم سویس دود، چون نامه بنویسم
چه گویم از خرامِ آن که در انگاره قدش

ظهور آمد تنزل، هان به چشم کم مبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

۱۹۱

بته دارم ز شنگی روزگاران خو بهاران بر
خمی از می به ما بفرست وانگه هر قدر خواهی
مرا گوئی که تقوی ورز، قربانت شوم، خود را
بیاری و به خلوتخانه تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می‌خیزد
 درین بیهوده میری آنچه با من در میان داری
 ندارد شیر و خرما ذوقِ صهبا، رحم می‌آید
 بیا رضوان، مگر ته جرعه‌ای بخشندت از ساغر
 پشیمان می‌شوی از ناز، بگذر زین گرانجانان
 نمک کم نیست، هان همت بیا و داد شوخی ده
 مپرس، ای قاصدِ اهلِ وطن از من که من چونم
 شکستِ ما بود آرایشِ خویشانِ ما غالب
 زنند از شیشهٔ ما گُل به فرقِ کوهساران بر

۱۹۲

مژده ای ذوقِ خرابی که بهارست بهار
 چه جنون تا زِ هوایِ گل و خارست بهار
 نازم آئینِ کرم را که به سرگرمیِ خویش
 شوخیِ خویِ ترا قاعده دانست خزان
 در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
 هم حریفانِ ترا طرفِ بساطست چمن
 جعدِ مشکینِ ترا غالیه‌سایست نسیم
 وحشتی میدمد از گردِ پرافشانیِ رنگ
 به جهان گرمیِ هنگامهٔ حسنست ز عشق
 سنبل و گل اگر از گلشنیانست، چه غم
 خارها در ره سودا زدگان خواهد ریخت
 خرد آشوب‌تر از جلوهٔ یارست بهار
 کاینچنین قطره زن از ابرِ بهارست بهار
 دشت را شمع چراغِ شبِ تارست بهار
 خوبی رویِ ترا آینه‌دارست بهار
 در رخت شانهٔ گیسویِ غبارست بهار
 هم شهیدانِ ترا شمعِ مزارست بهار
 رخِ رنگینِ ترا غازه‌نگارست بهار
 از کمینگاه که رم خورده شکارست بهار
 شورش‌اندوز ز غوغایِ هزارست بهار
 بهرِ ما گلخنیان دود و شرارست بهار
 ورنه در کوه و بیابان به چه کارست بهار
 میتوان یافتن از ریزشِ شبِ غلب
 که ز رشکِ نفسم در چه فشارست^(۱) بهار

۱۹۳

بیا و جوشِ تمنای دیدنم بنگر
 ز من به جرمِ تپیدنِ کناره میکردی
 گذشته کارِ من از رشکِ غیر، شرمِت باد
 شنیده‌ام که نبینی و ناامید نیم
 چو اشک از سرِ مژگان چکیدنم بنگر
 بیا به خاکِ من و آرامیدنم بنگر
 به بزمِ وصل تو خود را ندیدنم بنگر
 ندیدنِ تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیان‌گه شد
نیازمندی حسرت‌کشان نمیدانی
اگر هوای تماشای گلستان داری
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف
بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
به داد من نرسیدی ز درد جان دادم
تواضعی نکنم بی تواضعی غالب
به سایه خم تیغش خمیدم بنگر

۱۹۴

به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد
به بام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی
به ساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
ملال خلق و نشاط رقیب در هر^(۱) حال
به خود شمار وفاهای من ز مردم پرس
چه دید جان من از چشم پرخمار، بگوی
خروش و زاری من در سیاهی شب زلف
بسنج تا ز تو بر من در آن^(۲) محل چه گذشت
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
به کوی خویشتن آن نعش بی‌کفن یاد آر
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر
به کوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد آر
به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر
غریب خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
به من حساب جفاهای خویشتن یاد آر
چه رفت بر سرم از زلف پُرشکن، یاد آر
دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری

یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

۱۹۵

بی دوست ز بس خاک فشاندیم بسر بر
غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار
از گریه من تا چه سرایند ظریفان
امید که خالی رخ شیرین شود آخر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
بالد به خود آن مایه که درباغ نگنجد
صد چشمه روان است بدان راهگذر بر
آبی ست نگاهم که بییچد به گهر بر
زین خنده که دارم به تمنای اثر بر
چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر
عیشی به خیال اندرو داغی به جگر بر
سروی که کشندش به تمنای تو در بر

عمری که به سودای تو گنجینه غم بود اینک به تو دادیم تو در عیش بسر بر
 جان می‌دهم از رشک، به شمشیر چه حاجت سر پنجه به دامن زن و دامن به کمر بر
 مطرب به غزلخوانی و غالب به سماعست
 ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

۱۹۶

ای دل از گلبن امید نشانی به من آر نیست گر تازه گلی، برگ خزانی به من آر
 تا دگر زخم به ناسور توانگر گردد هدیه‌ای از کف الماس‌فشانی به من آر
 همدم روز گدائی، سبک از جا برخیز جان گرو، جامه گرو، رطل گرانی به من آر
 دلم، آی شوق ز آشوب غمی نگشاید فتنه‌ای چند ز هنگامه ستانی به من آر
 گیرم، ای بخت هدف نیستم، آخر گاهی غلط‌انداز خدنگی ز کمانی به من آر
 ای نیاورده به کف نامه شوقی ز کفی به^(۱) زبان مژده وصلی ز زبانی به من آر
 ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک مکش از رشکم و اندوه جهانی به من آر
 ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب شمع بالین ز درخشنده ستانی به من آر
 یارب این مایه وجود از عدم آورده تست بوسه‌ای چند هم از کنج دهانی به من آر
 سخنی ساده دلم را نفریبد غالب
 نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من آر

۱۹۷

بر دل نفس غم سر آور چون ناله مرا ز من برآور
 یا پایه آرزو بیفزای یا خواهش ما ز در درآور
 عمری ز هلاک تلخ‌تر رفت مرگی ز حیات خوشتر آور
 دردی به شکست ما برانگیز نی نی علی به خیر آور
 بیکاری ما گدازش ماست زخمی به تراوش اندر آور
 وانگاه ز ما به عرصه حشر چسبیده تنی به بستر آور
 ور زانکه به هیچ می‌نیرزیم ما را بربائی و دیگر آور
 رنگین چمنی ز شعله آرای ابراهیمی ز آزر آور
 آثار سهیل از یمن^(۲) جوی خورشید ز طرف خاور آور
 لبهای به شکر دُریشان را دلهای به غم توانگر آور

جانهای به راحت آشنا را طوبیٰ بنشان و کوثر آور
ای ساخته غالب از نظیری
ها قطره ربای گوهر آور!

۱۹۸

ای^(۱) ذوقِ نواسنجی بازم به خروش آور
گر خود نهجد از سر، از دیده فروبارم
هان همدمِ فرزانه، دانی رو ویرانه
شورابهٔ این وادی تلخست، اگر رادی
دائم که زری داری، هر جا گذری داری
گر مغ به کدو ریزد، بر کف نه و راهی شو
ریحان دمد از مینا، رامش چکد از قلقل
گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر
غوغای شبیخونی بر بنگهٔ هوش آور
دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور
شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
از شهر به سوی من سرچشمهٔ نوش آور
می گر ندهد، سلطان، از باده فروش آور
ور شه به سبو بخشد، بردار و به دوش آور
آن در رو چشم افکن، این از پی گوش آور
گاهی به سیه مستی از نغمه به هوش آور
غالب، که بقایش باد، همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینه پوش آور

۱۹۹

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین
آن کو به خلوت با خدا هرگز نکردی التجا
تا نام غم بُردی زبان، میگفت دریا در میان
آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
برمقدم صیدافکنی گوشی بر آوازش ببین
بر آستانِ دیگری در شکرِ دربارش ببین
تا گشته خود نفرین شو، تلخست بر لب خنده اش
با^(۲) خوبی چشم و دلش با^(۳) گرمی آب و گِلش
وان سینه سودن از تپش بر خاکِ نمناکش نگر
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
نالان به پیش هر کسی از جورِ افلاکش نگر
دریای خون اکنون روان از چشمِ سفاکش نگر
اینک به پیراهن عیان از روزنِ چاکش نگر
در بازگشتِ توسنی چشمی به فتراکش نگر
در کویِ از خود کمتری در رشکِ خاشاکش نگر
زهری که پنهان میخورد، پیدا ز تریاکش نگر
چشمِ گهربارش ببین، آهِ شررناکش نگر
خواند به امیدِ اثر اشعارِ غالب هر سحر
از نکته چینی در گذر، فرهنگ و ادراکش نگر

(۱) م: این غزل با غزل بعدی مقدم و مؤخر است.

(۳) م: ها

(۲) م: ها

۲۰۰

یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
از مهرِ جهانتاب امیدِ نظرم نیست
دل را ز غمِ گریه بی رنگ به جوش آر
هر برق که نظاره گدازست نهادهش
سرمستِ می لذتِ دردم، به خرام آر
هر خون که عبث گرم شود در دلم افکن
هر جا نمِ آبیست به مژگانِ ترم بخش
از شیشه گر آئین نتوان بست شبنم را
گیرم که به افشاندنِ الماس نیرزم
این سوزِ طبیعی نگدازد نفسم را
مسکین خبر از لذتِ آزار ندارد
وجهی که به پا مُزد توان داد ندارم

دارم سرِ همطرحی غالب، چه جنونست

یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

۲۰۱

ای شوق به ما عربده بسیار میاموز
از نغمه مطرب نتوان لختِ دل افشاند
صورت کده شد کلبه من سربسر، ای چشم
همت ز دم تیشه فرهاد طلب کن
ای غمزه ز همطرحی نخجیر چه خیزد
منگر به سویی نعش من و لب مگر^(۱) از ناز
با غنچه مگردان ورقِ بحثِ شکفتن
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
از ذوقِ میانِ تو شدن سربسر آغوش
بلبل ز خراشِ رخ گلبرگِ بیندیش
سر رشته هر کار نگهدار به مستی

غالب هله کردار گزاران به کمینند

گفتم به تو آزاده رو و کار میاموز

(۱) م: مگر، س: بگر

۲۰۲

خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز
با آنکه خاک شد به سرِ راه انتظار
تا خود پس از رسیدنِ قاصد چه رو دهد
بختم ز بزمِ عیش به غربت فکند و من
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا
شد روزِ رستخیز و به یادِ شبِ وصال
ای سنگ بر تو دعویِ طاقتِ مسلمست
پرویزنست تارکم از زخمِ خارِ پا
بلبل، سزد ز غیرتِ پروانه سوختن
غالب، نگشته خاک به راهت، تو و خدا
گردی ست پرفشان به سر رهگذر هنوز

۲۰۳

یقینِ عشق کن و از سرِ گمان برخیز
گل از تراوشِ شبنم به تست چشمک‌زن
به بزمِ غیر چه جوئی لبِ کرشمه ستای
چرا به سنگ و گیا پیچی، ای زبانه‌طور
تو دودی، ای گله کام و زبان نه در خورِ تست
گر از کشاکشِ جا رفته‌ای، خودی باقیست
فناست آن که بدان کین ز روزگار کُشی
رقیب یافته تقریبِ رخ به پاسودن^(۱)
عیادت است نه پرخاش، تندخوئی چیست
سبوجه‌ای دهمت هر سحرز می‌غالب
خدای را ز سرِ کوچه مغان برخیز

۲۰۴

باهمه گم‌گشتگی خالی بود جایم هنوز
تا سرِ خارِ کدامین دشت در جان می‌خلد
گاه گاهی در خیالِ خویش می‌آیم هنوز
کز هجومِ شوقِ می‌خارد کفِ پایم هنوز

خشک شد، چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
 بعدِ مردنِ مشبِّ خاکم در نورِ صرصرست
 تازه دور افتاده طرفِ بساطِ عشرتم
 چشم از جوشِ نگه خون گشت و از مژگان چکید
 صد قیامت در نورِ هر نفسِ خون گشته است
 تا کجا یارب فرو شُست اشکِ من ظلمت ز خاک
 با تغافل برنیامد طاقتم، لیک از هوس
 همچنان گوئی در انگورست صهایم هنوز
 ببقارای میزند سر از سراپایم هنوز
 میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز
 همچنان در حلقه دایم تماشا میم هنوز
 من ز خامی در فشارِ بیمِ فردایم هنوز
 لاله بی داغ از زمین زوید به صحرا میم هنوز
 در تمنای نگاهِ بی محابایم هنوز
 همراهان در منزل آramیده و غالب، ز ضعف
 پا برون نارفته از نقشِ کفِ پایم هنوز

۲۰۵

داغِ تلخ گویانم، لذتِ سم از من پرس
 موجی از شرابستم، لختی از کبابستم
 نیست با غنودنها برگِ پرگشودنها
 نفس چون زبون گردد، دیو را به فرمان گیر
 اینکه در دل آزاری بیش را کم انگاری
 بوسه از لبانم ده، عمرِ خضر از من خواه
 تیغِ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی
 خلد را نهادم من، لطفِ کوثر از من جوی
 محوِ تندخویانم، حیرتِ رم از من پرس
 شور من هم از من جوی، سوز من هم از من پرس
 از عدم برون آمد، سعی آدم از من پرس
 محرمِ سلیمانم، نقش خاتم از من پرس
 در شمارِ غمخواری، بیشی کم از من پرس
 جام می به پیشم نه، عشرتِ جم از من پرس
 خنجرِ تغافل را تیزی دم از من پرس
 کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس
 ورد من بود، غالب، یا علی بوطالب
 نیست بخل با طالب، اسم اعظم از من پرس

۲۰۶

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
 بگداخت دل از ناله، مگر این همه بس نیست؟
 کیموس میمای و ز اخلاط مفرمای
 در هدیه دل و جان به صد ابرام پذیرد
 انصاف دهم، چون نگراید به من از مهر
 با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
 گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام
 نیافته بارم، به نراندن چه شکیم
 بی فتنه سر ره گذری را چه کند کس
 بیهوده امید اثری را چه کند کس
 تا دشنه نباشد، جگری را چه کند کس
 منت نه سرمایه ببری را چه کند کس
 دلدا ده آشفته سری را چه کند کس
 در راهِ محبت خضری را چه کند کس
 واعظ تو و یزدان، خبری را چه کند کس
 گیرم که خود از تست، دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد واژون^(۱) روش کج نگری را چه کند کس
 غالب به جهان پادشهان از پی دادند
 فرمانده بیدادگری را چه کند کس

۲۰۷

لطفی به تحتِ هر نگه خشمگین شناس آرایش جبین شگرفان ز چین شناس
 باز آ که کارِ خود به نگاهت سپرده‌ایم ما را خجل ز تفرقه مهر و کین شناس
 بی‌پرده تابِ محرمی رازِ ما معجوی خون گشتنِ دل از مژه و آستین شناس
 داغم که وحشتِ تو بیفزود انتظار جز صید دام دیده نباشد کمین شناس
 میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی خونگرمی دل از نفیس آتشین شناس
 آرایشِ زمانه ز بیداد کرده‌اند هر خون که ریخت غازه روی زمین شناس
 در راه عشق شیوه دانش قبول نیست حیف است سعی رهرو پا از جبین شناس
 از دهر غیرِ گردشِ رنگی بدید نیست این روضه را سراپِ گل و یاسمین شناس
 حسرتِ صلاهی ربطِ سر و دست میزند نقشِ ضمیرِ شاه ز تاج و نگین شناس
 بی غم نهادِ مردِ گرمی نمی‌شود زنهار قدرِ خاطرِ اندوهگین شناس
 دورِ قدح به نوبت و می خوارگان گروه آوخ ز ساقیانِ یسار از یمین شناس
 غالب مذاقی ما نتوان یافتن ز ما
 رو شیوه نظیری و طرزِ حزین شناس

۲۰۸

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس ما را به هیچ گشته و ممنون نکرده کس
 فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای کار از دوا گذشته وافسون نکرده کس
 داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را نسبت به مهربانیِ گردون نکرده کس
 یا پیش ازین بلائی جگر تشنگی نبود یا چون من التفات به جیحون نکرده کس
 یارب به زاهدان چه دهی خلد رایگان جورِ بتان ندیده و دل خون نکرده کس
 جان دادن و به کام رسیدن ز ما ولی آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
 شرمنده دلیم و رضاجویِ قاتلیم ما چون کنیم چاره خود، چون نکرده کس
 پیچد به خود ز وحشتِ من پیش‌بین من تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
 گیرد مرا به پرستش بیرنگی سرشت گوئی حساب اشکِ جگرگون نکرده کس
 غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
 چون او تلاشِ معنی و مضمون نکرده کس

۲۰۹

هر کرا بینی ز می بیخود ثنائش مینویس
 ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
 آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد
 گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
 خوارئی کاندر طریق دوستداری رو دهد
 میفرستی نامه وین را چشم زخمی در پیست
 هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل بر د
 رجمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
 ای که با یارم خرامی، گر دل و دستت^(۱) هست

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
 می تراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس

۲۱۰

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
 کای خیس شعله آوازِ موذن زنه‌ار
 تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
 نیست جز حرف دران فرقه اندرز سرای
 جاده بگذار و پریشان رو و در راهروی
 بوسه گر خود بود آسان، مبر از شاهد مست
 این نشیداست که طاعت مکن و زهد موز
 حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
 من که بودی کفم از مُرد عبادت خالی
 گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
 جستم از جای، ولی هوش و خرد پیشاپیش
 تا به بزمی که به یک وقت در آنجا دیدم
 خانقاه از روش زهد و ورع قلم نور
 شاهد بزم در آن بزم که خلوت گه اوست
 همچو خورشید کزو ذره درخشان گردد

نالهِ از تارِ ردائی که مرا بود به دوش
 از پی گرمی هنگامه منه دل به خروش
 آن یکی بیهده گو، این دگری بیهده کوش
 نیست جز رنگ درین طائفه ازرق پوش
 به فریب می و معشوق مشو رهزنِ هوش
 باده گر خود بود ارزان، مخر از باده فروش
 این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش
 ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش
 چو دلم گشت توانگر به ره آوردِ سروش
 ره دگر چون سپرم، گفت ز خود دیده بیوش
 رفتم از خویش، ولی علم و عمل دوشادوش
 باده پیمودنِ امروز و به خون خفتنِ دوش
 بزمگاه از اثر بوسه و می چشمه نوش
 فتنه بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش
 خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن^(۱) نه به چشم
 قطره نارِیخته از طرفِ خم و رنگ هزار
 رازها گفته خموشی و سرش بسته به جوش
 یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش
 همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
 غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

۲۱۱

نیست معبودش حریفِ تابِ ناز آوردنش
 موعظت را سنگسارِ قلقلِ مینا کند
 تا خود از بهرِ نثارِ کیست، می میرم^(۲) ز رشک
 رحمتِ حق باد بر همدم که داند مستِ مست
 شوقِ گستاخت و من در لرزه کاخِ سهل نیست
 وای ما، گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
 امتحانِ طاعتِ خویشست، از پیداد نیست
 چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
 مفت^(۳) یارانِ وطن کز سادگیهای منست
 بی زبانیهای غالب را چه آسان دیده ای
 ای تو ناستجیده تابِ ضبطِ راز آوردنش

۲۱۲

مپرس حالِ اسیری که در خمِ هوشش
 به غرضِ شهرتِ خویش احتیاج ما دارد
 صفا نیافته قلب از غش و مرا عمری ست
 ز یأس گشته سگِ نفس در تلاش دلیر
 ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
 مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
 جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
 خوشم که دوست خود آن مایه بی وفا باشد
 بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
 کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

۲۱۳

خوشا حالم تن آتش بستر آتش سپندی کو که افشانم بر آتش
 ز رشکِ سینه گرمی که دارم کُشد از شعله بر خود خنجر آتش
 به خُلد از سردیِ هنگامه خواهم برافروزم بگردِ کوثر آتش
 خنک شوقیکه در دوزخ بغلند می آتش شیشه آتش ساغر آتش
 دلی دارم که در هنگامه شوق سرشتش دوزخ است و گوهر آتش
 بسانِ موج، میالَم به طوفان به رنگِ شعله میرقصم در آتش
 بدان مانند ز شاهد دعوی مهر که ریزد از دم افسونگر آتش
 دلم را داغ سوزِ رشک میسند مزن یا رب به جانِ کافر آتش
 چهارست آنکه هر یک را ازان چار بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب به دهلی
 سمندر در شط و ماهی در آتش

۲۱۴

دودِ سودائی تنق بست، آسمان نامیدمش دیده بر خواب پریشان زد، جهان نامیدمش
 وهم خاکی ریخت در چشمم، بیابان دیدمش قطره‌ای بگداخت، بحرِ بیکران نامیدمش
 باد دامن زد بر آتش، نوبهاران خواندمش داغ گشت آن شعله، از مستی خزان نامیدمش
 قطره خونی گره گردید، دل دانستمش موج زهرابی به طوفان زد، زبان نامیدمش
 غربتم ناسازگار آمد، وطن فهمیدمش کرد تنگی حلقه دام، آشیان نامیدمش
 بود در پهلوی به تمکینی که دل می‌گفتمش رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش
 هرچه از جان کاست درمستی، به سود افزودمش هر چه با من ماند از هستی، زیان نامیدمش
 تا زمن بگسست عمری، خوشدلش پنداشتم چون به من پیوست لختی، بدگمان نامیدمش
 او به فکرِ کشتنِ من بود، آه از من که من لاابالی خواندمش، نامهربان نامیدمش
 تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن بود صاحبخانه، اما میهمان نامیدمش
 دل زبان را رازدانِ آشنائیا نخواست گاه بهمان گفتمش، گاهی فلان نامیدمش
 هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کُشد آن دم شمشیر و این پشتِ کمان نامیدمش
 در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم کعبه دیدم، نقش پایِ رهروان نامیدمش
 برآمدِ شیوه صبرآزمائی زیستم تو بُریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عنذلیبی از گلستانِ عجم
 من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

۲۱۵

ز لکنت می‌تپد نبضِ رگِ لعلِ گهربارش
ادایِ لآبالی شیوه مستی در نظر دارم
ندانم راز دارِ کیست دل کز ناشکیبائی
بدین سوزم رواجی نیست، هَمی فرهاد را نازم
چو بینم زلفِ خَم در خَم به عارضِ هشته‌ای، گویم
ز هم پاشیدنِ گُل افکند در تاب بلبَل را
بتی دارم که گوئی گر به رویِ سبزه بخرامد
بدا گر دوست زندانِ مرا تاریک بگذارد
بنایِ خانه‌ام ذوقِ خرابی داشت پنداری
غمم افکند در دشتی که خورشید درخشان را
وکالت کرد خواهم روزِ محشر کشتگانش را

نه از مهرست کز غالب به مردن نیستی راضی

سرت گردم، تو میدانی که مردن نیست دشوارش

۲۱۶

بیا^(۱) به باغ و نقاب از رخِ چمن برکش
بیا^(۲) و منظرِ بامِ فلک نشیمن ساز
سمن به جیبِ غنا از نوایِ مطرب ریز
نسیم طرزِ خرامِ تو در نظر دارد
هزار آینه ناز در مقابل نه
اگر به باده گرائی، قدح ز نرگس خواه
به لانه گوی که هان بُس‌دین قدح در ده
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
مذاقِ مشربِ فقرِ محمدی داری
به^(۵) سرفرازیِ بختِ جوان به خویش ببال
نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کُن
ترا که گفت که منت کشی ز چرخِ کبود

دلِ عدو نه اگر خون شود، در آذر کش
بیا^(۳) و شاهدِ کامِ دو کَوَن در برکش
تق به رُویِ هوا از بخورِ مجمر کش
تو طیلسانِ روش را طرازِ دیگر کش
هزار نقشِ دل‌افروز در برابرِ کش
وگر به سُبْحه، ز شبنم به رشته گوهر کش
به مرغ گوی که هین خسروی نوا برکش
ازان شراب که نبود حرام ساغر کش
می مشاهده حق بنوش^(۴) و دَم در کش
به رویِ چرخ ز طرفِ کلاه خنجر کش
جهان ستان و قلمرو گشای و لشکر کش
به قهر کامِ دلِ خویشتن ز اختر کش

(۱) م: این غزل پیش از دو غزل پس از آن است، در مقایسه با نسخه «س»

(۲) م: بیاد

(۳) م: بیاد

(۴) م: نیوش

(۵) م: ز

ز نقیصِ بندگی خویش درخردمندی رقم به ناصیه‌ی والی دو پیکر کش
 ز فرّ فرخی بخت در جهاننداری علم به سر حدِ فرمانروایِ خاور کش
 سپس به تیغِ تو خونم هدر که خواهم گفت
 بگیر غالبِ دلخسته را و در بر کش

۲۱۷

من و نظاره‌ی روئی که وقتِ جلوه از تابش
 به ذوقِ باده داغِ آن حریفِ دوزخ آشام
 زلیخا چهره با یعقوب شد، نازم محبت را
 به گیتی ترکِ ذوقِ کامجویی مشکست، اما
 به فیضِ شرع بر نفیس مزور یافتم دستی
 به مستی چتر بستهای طاؤس است پنداری
 خرابی چون پدید آمد، به طاعت داد تن زاهد
 بساطی نیست بزمِ عشرتِ قربانی ما را
 ز تارِ شمع تیز آهنگِ ذوقِ ناز می‌بالد
 مناز ای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر
 ازین رخِ شراب آلوده‌ات ننگ آیدم غالب
 خدا را یا بشو یا بفکن اندر راو سیلابش

۲۱۸

خوشا روز و شبِ کلکته و عیشِ مقیمانش
 سکندر با همه گردنکشی چاوش درگاهش
 کمندِ گردنِ شیرانِ رمِ جولانِ شب‌دیزش
 به اندازِ تمنا غائبان را دل گرفتارش
 تنِ سهراب و رستم ریشه‌دار از بیمِ شمشیرش
 زبانها ساتگین گردانِ پرسشهای پیدایش
 به ذوقِ لطفِ عاجز‌پروری دلها نکو خواهش
 شمارِ جوهرِ اسرارِ دانائی ز ایمانش
 هم از خوبی به بزم اندر دل افروز است گفتارش
 اگر گوئی مروت، گویم آن رنگی ز گلزارش
 گور نر مهر و مکناتن بهادر ماو تابانش
 ارسطو با همه دانشوری طفلی دبستانش
 جواهر سرمه چشمِ غزالانِ گردِ میدانش
 به هنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
 سرِ اسکندر و دارا فکار از چوبِ دریانش
 نفسها باده پیمایِ نوازشهای پنهانش
 به شکرِ فیضِ نصف گستری لبها ثناخوانش
 فروغِ جبهه منشورِ خاقانی ز عنوانش
 هم از مردی به رزم اندر جگر دوزاست پیکانش
 اگر گوئی فتوت، گویم آن بوئی ز بستانش
 به مدحش گر چه کم گفتم، ولی زان گونه دُر سُفتم
 که در سلکِ غزل جا داده‌ام غالب به دیوانش

۲۱۹

چون عکس پل به سیل به ذوقِ بلا برقص
 نبود وفایِ عهد، دمی خوش غنیمت است
 ذوقی است جستجو، چه زنی دم ز قطع راه
 سرسبز بوده و به چمنها چمیده‌ایم
 هم بر نوایِ جغد^(۱) طریقِ سماع گیر
 در عشق انبساط به پایان نمیرسد
 فرسوده رسمهایِ عزیزان فرو گذار
 چون خشمِ صالحان و ولایِ منافقان
 از سوختنِ الم، ز شکفتنِ طرب مجوی
 غالب بدین نشاط که وابسته‌ی که‌ای
 بر خویشتن بیال و به بندِ بلا برقص

۲۲۰

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
 فارغ مشو ز دوست به می در ریاضِ خلد
 داغِ ازان حریف که چون خانمان بسوخت
 سرمایه‌ی خِرد به جنون ده که این کریم
 نبود سخن‌سرائیِ ما رایگان که دوست
 از هر چه نقشِ وهم و گمانست در گذر
 آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
 نازم به دستِ سبجه شماری که عاقبت
 آن از غمش که چون ز دل آرام می‌برد
 پاداشِ هر وفا به جفایِ دگر کُند
 غالب بین که دوست چسان میدهد عوض

۲۲۱

گوئی که هان وفا که وفا بوده‌است شرط
 هی هی، نه یادداشتِ نخستینه شرط بود
 آری همین ز جانبِ ما بوده‌است شرط
 گفתי ز یاد رفت چها بوده‌است شرط

بس نیست اینکه می‌گذرد در خیال ما
لب بر لب نهادن و جان دادن آرزوست
میرم ز رشک، گر همه بویت بمن رسد
گو در میان نیامده باشد، ولی به دهر
گرم است دم به ناله، سرشکی فرو بیار
همدم نمک به زخمِ دلمِ مشتِ مشت ریز
تا نگذرم ز کعبه، چه بینم که خود ز دیر

غالب به عالمی که توئی خونِ دل بنوش

از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

۲۲۲

تکیه بر عهدِ زبانِ تو غلط بود غلط
آنکه گفت از منِ دلخسته به پیشِ تو رقیب
غنچه را نیک نظر کردم ادائی دارد
دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
این مسلم که لبِ هیچِ مگوئی داری
هر جفای تو به پاداشِ وفائی است هنوز
آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
شوق می‌تافت سرِ رشته و همی، ورنه
آن تو باشی که نظیرِ تو عدم بود عدم

می‌پسندی که بدین زمزمه میرد غالب

تکیه بر عهدِ زبانِ تو غلط بود غلط

۲۲۳

مرا که باده ندارم، ز روزگار چه حظ
خوشست کوثر و پاکست باده‌ای که دروست
چمن پُر از گل و نسرين و دلربائی نی
به ذوقِ بی خبر از در درآمدن محوم
در آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود
چنین که نخل بلند است و سنگ ناپیدا
نه هر که خونی و رهن، به پایه منصور است
به بندِ زحمتِ فرزند و زن چه می‌کشیم

ترا که هست و نیاشامی، از بهار چه حظ
ازانِ رحیقِ مقدّس درین خمار چه خط
به دشتِ فتنه ازین گَرْدِ بی سوار چه حظ
به وعده‌ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ
ز میوه، تا نفتد خود ز شاخسار، چه حظ
بدین حَضِیضِ طبیعی ز اوج دار چه حظ
ازین نخواسته غمهای ناگوار چه حظ

توانی^(۱) آنکه نشانی بجای رضوانم مرا که محو خیالم ز کارو بار چه حظ
به عرض غصه نظیری وکیل غالب بس
«اگر تو نشنوی، از ناله‌های زار چه حظ»

۲۲۴

تا رغبتِ وطن نبود، از سفر چه حظ آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ
از ناله مستِ زمزمه‌ام همنشین برو چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ
درهم فکنده‌ایم دل و دیده را ز رشک چون جنگ با خودست، ز فتح و ظفر چه حظ
دل‌های مرده را به نشاطِ نفس چه کار گل‌های چیده را ز نسیمِ سحر چه حظ
تا فتنه در نظر نهدی از نظر چه سود تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ
زان سویی کاخِ روزنِ دیوار بسته‌اند بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ
لرزد به جانِ دوست دلِ ساده‌ام ز مهر بیچاره را ز غمزهٔ تابِ کمر چه حظ
چون پردهٔ محافه به بالا نمیزند از وی به داعیانِ سرِ رهگذر چه حظ
باید نبشت نکتهٔ غالب به آبِ زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

۲۲۵

تا تپِ شوقِ تو انداخته جان در تنِ شمع شرر از رشتهٔ خویشست به پیراهنِ شمع
جان به ناموس دهی چند فراهم شده‌اند و نه خود با تو چه بودست رگِ گردنِ شمع
مجمعی از دل و جانست به گرد در دوست توده‌ای از پر و بالست به پیرامن^(۲) شمع
روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر که شبِ تار به هنگامِ فرو مردنِ شمع
بی تو از خویش چگویم که به بزمِ طربم پردهٔ گوش، گل افکار شد از شیونِ شمع
نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد خاطر آشوبِ گل و قاعده بر هم زنِ شمع
بر نتابد ز بتان جلوه گرفتارِ کسی صبح را کرده هواداریِ گل دشمنِ شمع
می‌گدازم نفسی بی شررو شعله و دود داغِ آن سوزِ نهانم که نباشد فنِ شمع
وقتِ آرایشِ ایوانِ بهارست که باز کوه از جوشِ گل و لاله بود معدنِ شمع
غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خارِ غم آویخته در دامنِ شمع

۲۲۶

شادم که بر انکارِ من شیخ و برهمن گشته جمع
مقتول خویشانِ خودم جوئید خونِ ریزِ مرا
در گریه تا رُفتم ز خود، اندوهم از سر تازه شد
رقصم به ذوقِ رویِ او، چون بینم اندر کویِ او
ای آنکه بر خاکِ درش تنهایِ بی جان دیده‌ای
نازم ادایِ پُرفنش کز کُشتگان درمخزنش
خطّش به تاراجِ دلم کارِ تبسم میکند
ای عاشقِ بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
هی می، چه خوش باشد به دی آتش به پیش و مرغ و می

صبحست و گوناگون^(۱) اثر غالب چه خسی بی خبر

نیکان به مسجد رفته در، رندان به گلشن گشته جمع

۲۲۷

به خون تیم به سر رهگذر، دروغ دروغ
مرو بگفتِ بدآموز و بیمناک مباش
فریبِ وعدهٔ بوس و کنار، یعنی چه
طراوتِ شکنِ جیب و آستینت کو
من وبه ذوقِ قدم ترکِ سر، درست درست
تو و زیبکسیم اینهمه شگفت شگفت
اگر به مهر نخواندی، به ناز خواهی کُشت
دگر کرشمه در ایجادِ شیوهٔ نگهی ست

درین ستیزه ظهوری گواهِ غالب بس

«من و ز کویِ تو عزمِ سفر دروغ دروغ»

۲۲۸

هنگامِ بوسه بر لبِ جانان خورم دریغ
آن ساده روستائی شهر^(۲) محبّتم
کز پیچ و خم به زلفِ پریشان خورم دریغ
در رشکم از صلاو ملولم ز دور باش
در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ
بر خوانِ وصل و نعمتِ الوان خورم دریغ

خواهم ز^(۱) بهر لذتِ آزارِ زندگی
رفتارِ گرم و تیشهٔ تبزم سپرده‌اند
از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست
دل زانِ تست، هدیهٔ تن کُن کنار و بوس
کاری ندید آنکه توان در من آفرید
غالب شنیده‌ام ز نظیری که گفته است
«نالَم ز چرخ، گر نه به افغان خورم دریغ»

۲۲۹

گل و شمع به مزارِ شهدا گشت تلف
سعی در مرگِ رقیبانِ گرانجان کردی
با غمت مرگِ پدرِ سنجم و گویم هیئات
آمدی دیر به پرسش، چه نثارت آرم
رنگ و بو بود ترا، برگ و نوا بود مرا
گُل و مُل باید و داغم که درین رنجِ دراز
بال و پر شاید و میرم که درین بندِ گران
لطفِ یک روزه تلافی نکند عمری را
گیرم امروز دهی کامِ دل آن حُسن کجا
نشدی راضی و عمرم به دعا گشت تلف
میشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف
نالهای چند که در کارِ قضا گشت تلف
من و عمری که به اندوه وفا گشت تلف
رنگ و بو گشت کهن، برگ و نوا گشت تلف
هر چه بوداز زرو سیمم به دوا گشت تلف
تاب و طاقت به حَم دَم بلا گشت تلف
که به درویرهٔ اقبالِ جفا گشت تلف
اجرِ ناکامی سی سالهٔ ما گشت تلف
کاش پایِ فلک از سیرِ بماندنی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

۲۳۰

ای کرده غرقم بیخبر، شو زین نشانها یکطرف
از عشق و حسنِ ما و تو با همدگر در گفتگو
تا دل به دنیا داده‌ام، در کشمکش افتاده‌ام
ای بسته در بزمِ اثر بر غارتِ هوشم کمر
خارافکنان در راهِ من ترسان ز برقِ آو من
وامانده در راهِ وفا از بیخودیها جابجا
با دیده و دل از دو سو ماندم به بندِ غم فرو
رختم به ساحل یکطرف، شستم به دریا یکطرف
خسرو به مجنون یکطرف، شیرین به لیلی یکطرف
اندوه فرصت یکطرف، ذوق تماشا یکطرف
مطرب به الحان یکطرف، ساقی به صهبا یکطرف
طفلانِ نادان یکطرف، پیرانِ دانا یکطرف
نقدم به منزل یکطرف، رختم به صحرا یکطرف
اندوه پنهان یکطرف، آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا، بر نعشم آریدش چرا
خویشان به شیون یکطرف، خصمان به غوغای یکطرف
ای آینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی به جان خویش کن، غمخواری ما یکطرف
غالب، چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشکِ رقیبم میکشد، فرطِ تمنّا یکطرف

۲۳۱

به گونه می‌نپذیرد ز همدگر تفریق
به راه شوق بر آن آب خون همی‌گیریم
بجز دمی نکند خسته‌ام چو سنگ در آب
به هیچ پایه نگشت اضطرابِ ما زائل
بهانه‌جوست کرم زان که در گزارش کار
مرا که ذره لقب داده‌ای همی‌رقصم
حدیثِ تشنگی لب به پیره گفتم
براه کعبه هلاکم نمی‌کنی باور
ندیده‌ای به بیابان به زیر خارینی
ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
به شرط آنکه قناعت کنی به بوی ریح

۲۳۲

شدم سپاسگزارِ خود از شکایت شوق
به بزمِ باده گریبان گشودنش نگرید
هر آن غزل که مرا خود به خاطرست هنوز
دخان ز آتش یاقوت گر دمد عجبست
غلط کند ره و آید به کلبه‌ام ناگاه
متاع کاسدِ اهلِ هوس بهم برزن
به خود مناز و به آموزگاریم^(۱) بپذیر
مکن به ورزش این شغل جهد، می‌ترسم
ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند
سر تو سبزتر از حرف غالب است به دهر
خجسته باد به فرق تو ظلّ رایت شوق

۲۳۳

مرد آنکه در هجومِ تمنا شود هلاک
گردم هلاکِ فزّه فرجامِ رهروی
نازم به کشته‌ای که چو یابد دوباره عمر
دارم به کنجِ غمکده رشکِ کسی که او
منمای رخ بما که به دعوی نشسته‌ایم
با عاشق امتیازِ تغافل نشان دهد
نامرد را به لخلخه آسایش مشام
با خضر گر نمیروم از بیمِ ناکسی‌ست
غم لذتی‌ست خاص که طالب به ذوقِ آن
از رشکِ تشنه‌ای که به دریا شود هلاک
کاندر تلاشِ منزلِ عنقا شود هلاک
در عذرِ التفاتِ مسیحا شود هلاک
در جلوه‌گاهِ دوست به غوغا شود هلاک
در خلوتی که ذوقِ تماشا شود هلاک
تا خود ز شرمِ شکوه بیجا شود هلاک
مرد از تفِ سموم به صحرا شود هلاک
ترسم ز ننگِ همراهی ما شود هلاک
پنهان نشاط و رزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو ولیم^(۱) فریزی
زینسان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

۲۳۴

بحراگر موجِ زنت، از خس و خاشاک چه باک
فیضِ سرگرمیِ دُورِ قدحِ می دریا
وحشتی نیست، اگر خانه چراغی دارد
حاشا لله که درین معرکه رسوا گردی
غافل، این برق بر اجزای وجودم زده‌است
با رضای تو ز ناسازیِ ایام چه بیم
هان، بگو تا خم زلفت بفشارد دل را
دردم از چاره‌گریها نپذیرد تسکین
کلکِ ما تا به کیف ماست، ز دشمن چه هراس

با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
برگ ریزست به دی ماه اگر تاک، چه باک
با دل از تیرگی زاویه خاک چه باک
با چنین خستگی از جگر چاک چه باک
مر ترا از نقیص گرم اثر ناک چه باک
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک
خون صیدار چکد از حلقه فتراک، چه باک
با چنین زهر ز دم سردی تریاک چه باک
چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخلِ خسان باز ناستند ز سخن
شعله را، غالب، از آویزشِ خاشاک چه باک

۲۳۵

سبکروحم، بود بارِ من اندک
تمنم فرسوده در بندِ تو بسیار

چرا شماری آزارِ من اندک
دلت بخشوده^(۲) بر کارِ من اندک

(۱) م: ولیم، س: لیم

(۲) م: بخشوده، س: بخشود

ازین پرسش که بسیارست از تو شد اندوو دل زارِ من اندک
 همانا زان حکایتها که دارم شنیدستی ز غمخوارِ من اندک
 ز خاصانت گرامی گوهری هست که میداند ز اسرارِ من اندک
 سرِ کوچک دلیهای تو گردم که آسان کرده دشوارِ من اندک
 برآئی از نوردِ موجِ تشویر نهی گر دل به گفتارِ من اندک
 مدان کز دستبردِ تست، گر هست متاعِ صبر در بارِ من اندک
 وجودم خوانِ یغما بود غم را تو هم بردی ز بسیارِ من اندک
 نگویم تا نباشد نغزِ غالب
 چه غم گر هست اشعارِ من اندک

۲۳۶

ای ترا و مرا درین نیرنگ دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
 هم تو خود در کمینِ خویشنی ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ
 هان مغنی که در هوایِ شراب می‌سرائی غزل به نالهٔ چنگ
 زخمه می‌ریز هم بدین انداز نغمه می‌سنج هم بدین آهنگ
 فرصت باد ساقیِ چالاک ای به دفعِ غم ایزدی سرهنگ
 شیشه بشکن، قدح به خُم در زن تا ننگنجد درین میانه درنگ
 شود انبانِ ادیم، کو آن فیض گردد اندهٔ نشاط، کو آن رنگ
 پرتوِ خاص در نهادِ سهیل بادهٔ ناب در دیارِ فرنگ
 شکوه و شکر هرزه و باطل
 غالب و دوست آبگینه و سنگ

۲۳۷

نه مرا دولتِ دنیا نه مرا اجرِ جمیل نه چو نمرود توانا نه شکیا چو خلیل
 با رقیبان کفِ ساقی به میِ ناب کریم با غریبان لبِ جیحون به دمی آبِ بخیل
 بُنه و بار به شبگیرِ درافکنده به راه آن که دانست سراسیمگیِ صبحِ رحیل
 هان و هان، ای گهرین پارهٔ سیمین ساعد کز دم تیغِ بلیسی به زبانِ خونِ قتیل
 بس کن از عربده تا چند ربائی به فسوس از گدایان سر و از تارکِ شاهانِ اکلیل
 تو نباشی دگری، کوی تو نبود چمنی کی شدستیم به دلتنگیِ جاوید کفیل
 ترس موقوف، چه شد رشک، نبینی که دگر دارم آهنگِ نیایشگریِ ربِ جلیل
 ای به مسمارِ قضا دوخته چشمِ ابلیس به دمِ گرم‌روان سوخته بالِ جبریل
 با توام خرمی خاطرِ موسی بر طور با خودم خستگیِ لشکرِ فرعون به نیل

بر کمالِ تو در اندازه کمالِ تو محیط بر وجودِ تو در اندیشه وجودِ تو دلیل
 نکنی چاره لب خشکِ مسلمانی را ای به ترسا بچگان کرده می ناب سیل
 غالب سوخته جان را چه به گفتار آری
 به دیاری که ندانند نظیزی ز قتل

۲۳۸

راهی ست که در دل فتد، ارخون رود از دل ناید به زبان شکوه و بیرون رود از دل
 آتش به دم آب تسلی شود و من خون گردم از آن تف که به جیحون رود از دل
 خواهم که غم از کلبه من گرد برآرد تا خواهش پیمودنِ هامون رود از دل
 سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد نیرنگِ نگاهش چه به افسون رود از دل
 با من سخن از سستی او هام سراید کم خرمی فالِ همایون رود از دل
 شخصش به خیالم نزنند پایچه بالا هر چند ز^(۱) جوشِ هوسم خون رود از دل
 در طبع دگر ره ندهم، هیچ هوس را گر حسرتِ اشراقِ فلاطون رود از دل
 گیرم چو^(۲) تو شرمنده آرم نباشم نارفتنِ مهرِ تو ز دل چون رود از دل
 زان شعر که در شکوه خوی تو سرایم لفظم به زبان ماند و مضمون رود از دل
 غالب نبود کشت مرا پاره ابری
 جز دودِ فغانی که به گردون رود از دل

۲۳۹

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل تنگم کشید از سادگی در وصلِ جانان در بغل
 نازم خطر ورزیدنش وان هرزه دل لرزیدنش چینی به بازی بر جبین، دستی به دستان در بغل
 آه از تنک پیراهنی کافزون شدش تر دامن تا خوی برون داد از حیا، گردید عریان در بغل
 دانش به می درباخته، خود را زمن نشناخته رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
 تا پاس دارد خویش را، می در گریان ریختی خستی چو رفتی زان میش گل از گریان در بغل
 گاهم به پهلوی خفته خوش بستی لب از حرف و سخن گاهم به بازو مانده سر سودی ز نخدان در بغل
 ناخوانده آمد صبحگه بندِ قبایش بی گره و اندر طلب منشور شه نگشوده عنوان در بغل
 بارش سرهنگی روان کش خنجر و زوبین به کف وز پس جلوداری دوان کش گوی و چوگان در بغل
 می خورده در بستانسرا مستانه گشتی سوسو خود سایه او را ازو صد باغ و بستان در بغل
 چون غنچه دیدی در چمن، گفتمی به گلبن کت ز من چون رفته ناوک از جگر، چون مانده پیکان در بغل
 هان غالب خلوت نشین، بیمی چنان، عیشی چنین
 جاسوسِ سلطان در کمین، مطلوبِ سلطان در بغل

۲۴۰

داریم در هوای تو مستی به بوی گل
اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
بر گوشه بساط غریب است و آشناست
اندیشه را به نیم ادا می توان فریفت
تا گل به رنگ و بوی که ماند که در چمن
جوش بهار بسکه مهارش گسسته است
هی زود گیر زود گسل، هی جگی جگی
زانگه که عندلیب لقب داده ای مرا
در موسم تموز گلابی به تن بریز
غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل

۲۴۱

تن بر کرانه ضایع، دل در میانه غافل
داغم به شعله زائی انداز برقِ خاطف
ذوقِ شهادتم را دستِ قضا به حنا
اندیشه را سراسر حشری ست در برابر
فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
هم در خمارِ دوشین حالم تبه به صحرا
شمع ز روسیاهی داغِ جبین خلوت
راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
نظاره با ادایت موسی و طور سینا
با من نموده مجنون بیعت به فن سودا
غالب به غصه شادم، مرگم به خویش آسان
در چاره نامرادم، کارم ز دوست مشکل

۲۴۲

رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم
در وجدِ اهلِ صومعه ذوقِ نظاره نیست
در بزمِ رنگ و بو نمطی دیگر افکنم
ناهید را به زمزمه از منظر افکنم

معشوقه را ز ناله^(۱) بدانسان کُنم حزین
 هنگامه را جحیمِ جنون بر جگر زخم
 نخلم که هم بجایِ رطبِ طوطی آورم
 باغازیان ز شرحِ غمِ کارزار نفس
 با دیریان ز شکوهِ بیدادِ اهلِ دین
 ضعفم به کعبه مرتبه قربِ خاص داد
 تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر
 راهی ز کنجِ دیر به مینو گشوده‌ام
 منصورِ فرقه علی اللّهیان منم
 ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
 خود را به خاکِ رهگذر حیدر افکنم

غالب به طرحِ منقبتِ عاشقانه‌ای
 رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم

۲۴۳

بسکه بییچد به خویش جاده ز گمراهیم
 شعله چکد غم کرا، گل شکفت مُرد کو
 جورِ بتان دلکش است، محوِ بداندیشیم
 گوشه ویرانه را آفت هر روزهام
 دور فتادم زیار، ماهی بی‌دجله‌ام
 بنده دیوانه‌ام، مخطی و ساهی خوشم
 آن تنِ چون سیمِ خام وانهمه انگیزِ تن
 از صفِ طفلان و سنگ ره شده بر خَلقِ تنگ
 جذبِ تو باید قوی کان ببرد، باک نیست
 ره به درازی دهد عشوه کوتاهیم
 شمع شبستاریم بادِ سحرگاهیم
 پندِ کسان آتش است، داغِ نکو خواهیم
 منزلِ جانانه را فتنه ناگاهیم
 نیست دلم در کنار، دجله بی ماهیم
 حکمِ ترا مُخطیم، قهرِ ترا ساهیم
 تا چه فراهم شدست اُجرتِ جانکاهیم
 زود ز کو نگذرد کوکبه شاهیم
 گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام‌آورم نام و نشانم می‌رس
 هم اسداللّهم و هم اسداللّهم

۲۴۴

بر لبِ یا علی سرای باده روانه کرده‌ایم
 در رهت از پیگه روانِ پیشتریم یک قدم
 بو که به حشو بشنوی قصه ما و مدعی
 مشرب حق گزیده‌ایم، عیشِ مغانه کرده‌ایم
 حکمِ دوگانه داده‌ای سازِ سه‌گانه کرده‌ایم
 تازه ز رویدادِ شهر طرحِ فسانه کرده‌ایم

(۱) م: ز ناله، س: ناله

ز عمِ رقیب یکطرف، کوری چشمِ خویشتن
 باده به وام خورده و زر به قمار باخته
 ناله به لب شکسته‌ایم، داغ به دل نهفته‌ایم
 تا به چه مایه سر کنیم ناله به عذر بی غمی
 خار ز جاده بازچین، سنگ به گوشه درفکن
 ناخنِ غصه تیز شد، دل به ستیزه خو گرفت
 غالب از آنکه خیر و شر جز به قضا نبوده است
 کار جهان ز بُر دلی بی‌خبرانه کرده‌ایم

۲۴۵

نو گرفتار تو و دیرینه آزادِ خودم
 معنی بیگانه خویشم، تکلف برطرف
 جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
 از بهار رفته درین رنگ و بو دارم هنوز
 گر فراموشی به فریادم رسد وقتست وقت
 گرم استغناست با من، گر چه مهرش در دلست
 هر قدم لختی ز خود رفتن بود دربار من
 تا چه خونها خورده‌ام، شرمنده از روی دلم
 میدهم دل را ز بیدادِ فریبِ التفات
 عالمِ توفیق را، غالب، سوادِ اعظمم
 مهرِ حیدر پیشه دارم حیدرآبادِ خودم

۲۴۶

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
 آفتابِ روزِ رستاخیز یادم میدهد
 تا کدامین جلوه زان کافر ادا میخواستم
 ترکنازِ صرصِر شوقِ توام از جا ربود
 خون شد اجزایِ زمانی در فشارِ بیخودی
 چون سرآمد پاره‌ای از عمر، قامت خَم گرفت
 آنهم اندر کارِ دل کردم، فراغت آن تست
 آو آشناک و چشم اشکباری داشتم
 کاندران عالم نظر بر تابکاری داشتم
 کز هجومِ شوق در وصل انتظار داشتم
 ورنه با خودِ پاسبانِ ناموس غباری داشتم
 رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم
 این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم
 برق پیما ناله الماس‌کاری داشتم

خوئی تو دانستم، اکنون بهر من زحمت مکش رام بودم تا دلِ امیدواری داشتم
دیگر از خویشم خبر نبود تکلف بر طرف
اینقدر دانم که غالب نامِ یاری داشتم

۲۴۷

دیدم آن هنگامه، بیجا خوفِ محشر داشتم
طولِ روزِ حشر و تابِ مهرِ ذوقی بود و^(۱) بس
تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین
دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
از خرابی شد فنا حاصل، خوشم زین اتفاق
یادِ ایامی که در کویِش ز بیمِ پاسبان
بر سرِ راهش نشستم، بر درش راهم نبود
نامه شاهد دگر، عنوانِ شاهی دیگرست
کور بودم کز حرم راندند، رفتم سوی دیر
سوزم از حرمانِ می، با آنکه آم در سبوست
هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم به دهر
من که طبعِ بلبل و شغلِ سمندر داشتم

۲۴۸

این چه شور است که از شوقِ تو در سر دارم
آهم از پرده دل بی تو شرر می‌بیزد
ای متاعِ دو جهان رنگ به عرض آورده
من و پُشتی که به خورشید قیامت گرم است
آن چرا در طرب و این ز چه ره در تعب است
کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
پرتو مهرِ سیاهی ز گلیم نبرد
سوخت دل بی تو ز وصلم چه گشاید اکنون
کهنه تاریخی داغم نفسم شعله‌ور است
هم ز شادابی نازِ تو به خود می‌بالم

دلِ پروانه و تمکینِ سمندر دارم
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم
هان صلائی که ازین جمله دلی بردارم
تکیه بر داوریِ عرصه محشر دارم
خنده بر غفلتِ درویش و توانگر دارم
دگر امشب سرِ آرایشِ بستر دارم
سایه‌ام سایه شب و روز برابر دارم
حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
شرحِ کشافِ صد آتشکده از بر دارم
ریشه در آب ز تارِ دم خنجر دارم

(۱) م: بود و، س: بوده

رازدارِ تو و بدنام کنِ گردشِ چرخ هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم
 مرحبا سوهن و جان‌بخشیِ آبش غالب
 خنده بر گم‌رهی خضر و سکندر دارم

۲۴۹

شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم افسونِ گریه بُرد ز خویت عتاب را
 زاهد خوشست صحبت، از آلودگی مترس ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
 پیمانه را ز باده به خون پاک کرده‌ایم غرق محیطِ وحدتِ صریفیم و در نظر
 بی دست و پا به بحرِ توکل افتاده‌ایم در مسلخِ وفا ز حیا آب گشته‌ایم
 از دیده نقیش و سوسه خواب شسته‌ایم از شعله تو دود به هفت آب شسته‌ایم
 کاین خرقه بارها به می ناب شسته‌ایم غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم
 کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته‌ایم از روی بحر موجه و گرداب شسته‌ایم
 از خویش گرد زحمتِ اسباب شسته‌ایم خون از جبین و دست ز قصاب شسته‌ایم
 غالب رسیده‌ایم به کلکته و به می
 از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم

۲۵۰

بخت در خوابست، می‌خواهم که بیدارش کنم با تو عرضِ وعده‌ات حاشا که از ابرام نیست
 هر چه می‌گوئی، همی‌خواهم که تکرارش کنم جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
 تا دگر دلسرد زین مثنی خریدارش کنم بر لب جویش خرامان کرده شوقم، دور نیست
 کز هنر چون خود اسیرِ دام رفتارش کنم مُردم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
 امتحانِ تازه می‌خواهم که در کارش کنم راحتِ خود جُستم و رنج فراوان یافتم
 مژده دشمن را، اگر جهدی در آزارش کنم در غمش عمری بسر بردم، ز دعوی شرم نیست
 فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم اختلاطِ شبنم و خورشید تابان دیده‌ام
 جرأتی باید که عرضِ شوق دیدارش کنم تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش
 طاقَتِ یک خلق باید صرفِ اظهارش کنم
 نکته‌هایش بی‌دهن میریزد از لب غالباً
 بی زبان گردم که شرحِ لطفِ گفتارش کنم

۲۵۱

بی خویشتن عنانِ نگاهش گرفته‌ایم از خود گذشته و سرِ راهش گرفته‌ایم
 دل با حریف ساخته و ما ز سادگی بر مدعایِ خویش گواهِش گرفته‌ایم

آوارگی سپرده بما قهرمانِ شوق ما همتی ز گردِ سپاهش گرفته‌ایم
 از چشم ما خیال تو بیرون نمی‌رود گوئی به دام تار نگاهش گرفته‌ایم
 در هر نوردش از دل اغیار محضریست صد خُرده بر دو زلف سپاهش گرفته‌ایم
 در عرضِ شوق صرفه نبردیم در وصال درشکوه‌هایِ خواهِ خواهش گرفته‌ایم
 با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست عبرت ز حالِ طرفِ کلاهش گرفته‌ایم
 دیگر ز دام ذوقِ تماشا نمی‌رود در حلقهٔ کشاکشِ آهش گرفته‌ایم
 دلتنگی پری رخ کنعان ز رشک دوست دانیم ما که در بنِ چاهش گرفته‌ایم
 حرقی مزین ز غالب و رنج گران او
 کوهی معارضِ پر کاهش گرفته‌ایم

۲۵۲

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم آفاق را مرادفِ عنقا نوشته‌ایم
 ایمان به غیب تفرقه‌ها رُفت از ضمیر زانما گذشته‌ایم و مسمیٰ نوشته‌ایم
 عنوانِ رازنامهٔ اندوه ساده بود سطرِ شکستِ رنگ به سیما نوشته‌ایم
 قلزمِ فشانِ مژه از پهلوی دلست این ابر را برات به دریا نوشته‌ایم
 خاکی به رویِ نامه نیفشانده‌ایم ما رخصتِ بدانِ حریفِ خود آرا نوشته‌ایم
 در هیچ نسخه معنی لفظِ اُمید نیست فرهنگ‌نامه‌هایِ تمنا نوشته‌ایم
 آینده و گذشته تمنا و حسرت است یک کاشکی بود که به صد جا نوشته‌ایم
 دارد رُخت به خونِ تماشا خطی ز حُسن روشن سوادِ این ورقِ نانوشت‌ایم
 رنگِ شکسته عَرَضِ سپاینِ بلایِ تست پنهان سپردهٔ غم و پیدا نوشته‌ایم
 آغشته‌ایم هر سرِ خاری به خونِ دل قانونِ باغبانیِ صحرا نوشته‌ایم
 کویت ز نقشِ جبههٔ ما یک‌قلم پُر است لختی سپاسِ همدمی پا نوشته‌ایم

غالب الف همان علمِ وحدتِ خودست

بر لا چه برفزود، گر الا نوشته‌ایم

۲۵۳

صبحست خیز تا نفسی در هم افکنم از ناله لرزه در فلکِ اعظم افکنم
 آتش فرو نشاندنم دامنم بیا کاین دلّی نیم‌سوخته در زمزم افکنم
 با من ز سرکشی نرود راست لاجرم دل را به طَرّه‌هایِ خم اندر خم افکنم
 برتر همی پرد ز ملک، بهر کسرِ نفس خود را به بندِ سلسلهٔ آدم افکنم
 پرسد ز ذوقِ گرم‌رویها و خامشم دوزخ کجاست، تا به رو همدم افکنم
 خواهم ز شرحِ لذّتِ بیداد پرده‌دار خوابهٔ حسد به دلِ محرم افکنم

خوشنودم از تو و ز پی دورباش خلق آوازه جفای تو در عالم افکنم
 از ذوقِ نامه تو رود چون ز کار دست از بالِ هدهدش به کبوتر دم افکنم
 دوزند گر به فرض زمین را به آسمان حاشا کزین فشار در ابرو خم افکنم
 سلطانی قلمرو عنقا به من رسید کر نقشِ ناپدید که بر خاتم افکنم
 غالب ز کلکِ تست که یابم همی به دهر
 مشکِی که بر جراحَتِ بندِ غم افکنم

۲۵۴

بی پردگی محشر رسوائی خویشم در پرده‌ئی خَلق تماشائی خویشم
 نقش به ضمیر آمده نقش طرازم حاشا که بود دعوی پیدائی خویشم
 نی جلوه نازی نه تفِ برقی عتابی او فارغ و من داغِ شکیبائی خویشم
 از کشمکشِ گریه ز هم ریخت وجودم هر قطره فروخوانده به همتائی خویشم
 ذوقِ لبِ نوشین که آمیخته با جان کاین مایه در اندازِ جگرخائی خویشم
 آسودگی از خس که به تابِ ز میان رفت چون شمع در آتش ز توانائی خویشم
 تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون از گریه به بندِ گهرآمائی خویشم
 بابوی تو جولانِ سبکخیزی شوقم درکوی تو مهمانِ گرانپائی خویشم
 عَرَضِ هنرم زرد کند روی حریفان مهتابِ کفِ دستِ تماشائی خویشم
 غالب، ز جفایِ نفسِ گرم چه نالی
 پندار که شمعِ شبِ تنهائی خویشم

۲۵۵

گم گشته به کوی تو نه دل، بلکه خبر هم در لرزه ز خُویِ تونه دم، بلکه اثر هم
 یا رب چه بلائی که دم عَرَضِ تمنا اجزایِ نفسِ می‌خزد از بیم تو درهم
 در آینه با خویش طَرَفِ گشته‌ای امروز هان تیغِ نگهدار و بینداز سپر هم
 دیدیم که می مستی اسرار ندارد رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
 ای ناله نه تنها شبِ غم گردد رو تست شبگیرِ ترا مشعله دارست سحرهم
 با گرمی داغِ دلِ ما چاره زبون است پروانه این شمع بود پنبه مرهم
 تا حُسن به بی‌پردگی جلوه صلا زد دیدم که چو تازی ز نقاب است نظر هم
 چون است که در عرصه دهر اهلِ دلی نیست در بحر کف و موج و حباب است و گهر هم
 اسکندر و سرچشمه آبی که زلال است ما و لبِ لعلی که شراب است و شکر هم
 تنها نه من از شوقِ تو در خاک تپانم نشتر به رگِ سنگِ مزار است و شرر هم

آن خانه برانداز به دل پرده‌نشین است ای دیده تو نامحرمی و حلقه در هم
تا بند نقاب که گشود است که غالب
رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

۲۵۶

جلوه معنی به جیبِ وهم پنهان کرده‌ایم
پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمت است
رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
ناله را از شعله آئین چراغان بسته‌ایم
از شرر گل در گریبان نشاط افکنده‌اند
میگساران قحط و مابی صبر عشرت مفت کیست
زاهد از ما خوشه تاکی به چشم کم مبین
راز ما از پرده چاک گریبان بازجوی
حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
حق شناس صحبت بیتابی پروانه‌ایم
می‌دهد چشمش به یک پیمانه هر میخوار را

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد

پرده ساز ظهوری را گل افشان کرده‌ایم

۲۵۷

هم به عالم زاهل عالم بر کنار افتاده‌ام
ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن
میفشانم بال و در بند رهائی نیستم
کار و بار موج با بحراست، خودداری مجوی
سریسر میناست اجزایم چو کوه، اما هنوز
هر شکست استخوانم خنده دندان‌نماست
هم زمن طرز آشنای عشقبازان گشته‌ای
تا ز مستی میزنی بر تربت اغیار گل
یک جهان معنی تو منداست از پهلوی من
جان به غم می‌بازم و مینالم از جور سپهر
کشتی بی‌ناخدایم، سرگذشت من مپرس
ناتوانی محو غم کردست اجزای مرا

چون امام سبحة بیرون از شمار افتاده‌ام
آتش رشکم، به جانِ نوبهار افتاده‌ام
طائر شوقم به دام انتظار افتاده‌ام
در شکست خویشتن بی‌اختیار افتاده‌ام
بر نمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام
راز غم را بخیه‌ای بر روی کار افتاده‌ام
هم ز تو عاشق‌کشان را راز دار افتاده‌ام
خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام
وه که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده‌ام
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده‌ام
در پرند ناله نقش زرنگار افتاده‌ام

رفته از خمیازه‌ام برباد ناموس چمن چاک اندر خرقه صبح بهار افتاده‌ام
 از روانیهای طبعم تشنه خونست دهر آبم آب، اما تو گوئی خوشگوار افتاده‌ام
 این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
 «در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام»

۲۵۸

سوخست جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
 عرصه شوق ترا مشتی غباریم ما
 جلوه غلط کرده‌اند، رُخ بگشا تا ز مهر
 سبزه ما در عدم تشنه برق بلاست
 بو که به مستی ز نیم بر سر و دستار گل
 بر اثر کوهکن ناله فرستاده‌ایم
 شیوه تسلیم ما بوده تواضع طلب
 دامن از آلودگی سخت گران گشته است
 خیز که راز درون در جگر نی دمیم
 غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
 سرمه حیرت کشیم، دیده به دیدن دهیم

۲۵۹

بود بد گو ساده، با خود همزیانش کرده‌ام
 بر امید آنکه اختر در گذر باشد مگر
 گوشه چشمش به بزم دلربایان با منست
 جان به تاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
 دل ز جوش گریه گر بر خویشتن باله، رواست
 در حقیقت ناله‌ای از مغز جان روئیده‌ایست
 بدگمان و نکته‌چین و عیب‌جویش دیده‌ام
 در تلاش منصب گل چینیتم دارد هنوز
 جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه‌ایست
 تا نیارد خورده بر بد مستی دوشم گرفت
 در طلب دارم تقاضائی که گوئی در خیال
 از وفا آزدنت خاطرنشانش کرده‌ام
 هرزه میگویم که بر خود مهرانش کرده‌ام
 وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده‌ام
 آنکه منع ربط دامن با میانش کرده‌ام
 قطره‌ای بودست و بحر بیکرانش کرده‌ام
 کز برای عذر بیتابی زبانش کرده‌ام
 امتحانی چند صرف امتحانش کرده‌ام
 آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام
 وای من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام
 بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده‌ام
 بوسه تحویلی لب شکرفشانش کرده‌ام

غالب از من شیوه نطق ظهوری زنده گشت

از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام

۲۶۰

میربایم بوسه و عریض ندامت میکنم
 ناتوانم، برنتابم صدمه، لیک از فرط آز
 گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است
 در تپش هر ذره از خاکم سویدای دل است
 غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست
 سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم به شهر
 کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
 چشم بد دور، التفاتی در خیال آورده ام
 دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام
 زنگ غم ز آئینه دل جز به می نتوان زدود
 غالب غالب، هم آئین برنتابم در سخن
 بزم برهم میزنم، چندانکه خلوت میکنم

۲۶۱

صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم
 پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
 خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور
 حد من نیست که بنمایمش، آری از دور
 می کند ناز، گمان کرده که خط دیر دمد
 آتش افروخته و خلق به حیرت نگران
 چون به محشر اثر سجده ز سیما جویند
 دلربایانه به زندان همه روزم گذرد
 بر رقم سنج یسار تو زخم بانگ به حشر
 غالب، این لعب به گل مهره رضا جوئی تست
 تو خریدار گهر باش، گهر بنمایم

۲۶۲

تا به کی صرف رضا جوئی دلها باشم
 گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
 فرصت باد کزین پس همه خود را باشم
 سر زده بر عهده من نیست که رسوا باشم
 شرر از من نجهد، گر رگ خارا باشم
 سخت جانان تو در پائین غم اُستاد خودند

با دلِ چون تو ستم پیشه داور نشناس
حسرتِ رویِ ترا حورِ تلافی نکند
هوشِ پرِ کارگشایِ ورقِ بیخبری ست
با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
در کنارم خز و ز آلائش دامنِ مهراس
همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
قبله گم‌شدگانِ رو شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

۲۶۳

دگر نگاهِ ترا مستِ ناز می‌خواهم
وفا خوشست، اگر داغِ هم فنی نبود
گذشتم از گله در وصل، فرصتم بادا
گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست
دوئی نمانده و من شکوه سنجم، اینست شگفت
برون میا که هم از منظرِ کناره بام
چو نیست گوشِ حریفانِ سزایِ آویزه
زمانه خاکی مرا در نظر نمی‌آرد
همین بسست که میرم ز رشکِ خواهشِ غیر
وکیلِ غالبِ خونین‌دل، سفارش نیست
به شکوهِ توزبان را مُجاز می‌خواهم

۲۶۴

ز من حذر نکنی، گر لباسِ دین دارم
زمرّدین نبود خاتمِ گدا، دریاب
اگر به طالع من سوخت خرم‌نم، چه عجب
نشسته‌ام به گدائی به شاهراه و هنوز
ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند
ترا نگفتم اگر جان و عمر، معذورم
به معلمِ بود آهنگ زله‌بندی مدح
طلوعِ قافیه در مطلع از جبین دارم
علی‌عالی اعلی که در طوافِ درش دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم
که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم
عجب ز قسمتِ یک شهر خوشه‌چین دارم
هزار دزد به هر گوشه در کمین دارم
توقعی عجب از او آتشین دارم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم
ز قحطِ ذوقِ غزل خویش را بر این دارم
به ذکرِ سجده‌شه حرف دلنشین دارم
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از آنچه بر لبِ او رفته در شفاعتِ من فسانه‌ای به لبِ جوئی انگبین دارم
 به دشمنان ز خلاف و به دوستان ز حسد به حکمِ مهر تو با روزگار کین دارم
 به کوثر از تو کرا ظرفِ بیش قسمتِ بیش به باده خوی کنم، عقلِ دوربین دارم
 جوابِ خواجه‌نظیری نوشته‌ام غالب
 خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم

۲۶۵

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم قضا به گردشِ رطلی گران بگردانیم
 ز چشم و دل به تماشا تمتع اندوزیم ز جان و دل به مدارا زیان بگردانیم
 به گوشه‌ای بنشینیم و در فراز کنیم به کوچه بر سرِ ره پاسبان بگردانیم
 اگر ز شحنه بَوَد گیر و دار نندیشیم و گر ز شاه رسد ارمغان، بگردانیم
 اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم و گر خلیل شود میهمان، بگردانیم
 گل افکنیم و گلابی به رهگذر پاشیم می آوریم و قدح در میان بگردانیم
 ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم به کار و بار زنی^(۱) کاردان بگردانیم
 گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
 نهیم شرم به یک سوی و با هم آویزیم به شوخی که رخ اختران بگردانیم
 ز جوشِ سینه سحر را نفس فرو بندیم بلایِ گرمی روز از جهان بگردانیم
 به وهم شب همه را در غلط بیندازیم ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
 به جنگ باج‌ستانانِ شاخساری را تهی‌سید ز درِ گلستان بگردانیم
 به صلح بال‌فشانانِ صبح‌گاهی را ز شاخسارِ سویی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود گر آفتابِ سویی خاوران بگردانیم
 به من وصالِ تو باور نمی‌کند غالب
 بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

۲۶۶

رفت^(۲) بر ما آنچه خود ما خواستیم وایه از سلطان به غوغا خواستیم
 دیگران شستند رختِ خویش و ما توی دامن ز دریا خواستیم
 دانش و گنجینه پنداری یکیست حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
 چون به خواهش کارها کردند راست خویش را سرمست و رسوا خواستیم

(۱) م: زنی، س: زن

(۲) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی پس از هشت غزل که پس از غزل شماره ۲۶۶ می‌باشد آمده است.

غافل از توفیقِ طاعت کان عطاست مُرد کار از کارفرما خواستیم
 گر گنهکاریم، واعظ گو مرنج خواجه را در روضه تنها خواستیم
 سینه چون تنگست، پرخون بود دل دیده خونابه بالا خواستیم
 رفت و باز آمد هما در دام ما باز سردادیم و عنقا خواستیم
 هم به خواهش قطع خواهش خواستند عذر خواهشهای بیجا خواستیم
 قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
 همت از غالب همانا خواستیم

۲۶۷

اگر بر خود نمیالد ز غارت کردنِ هوشم نیم در بندِ آزادی، ملامت شیوه‌ها دارد
 نیرزم هیچ، چون لفظِ مکرر ضایع ضایع خدایا زندگی تلخست، گر خود نقل و می نبود
 مرنج از وعده و صلی که با من در میان آری گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
 بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش بهار گلشنِ کویِ توام، مسپار در خاکم
 ادایِ می به ساغر کردند نازم، زهی ساقی بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم
 مرنج از من، اگر نبود کلام را صفا غالب
 خمستانِ غبارم، سر بسر دُردی ست سر جوشم

۲۶۸

وحشتی در سفر از برگِ سفر داشته‌ایم لغزد از تابِ بناگوشِ تو مستانه و ما
 زخمِ ناخورده ما روزی اغیار مکن ناله تا گم نکند را لب از ظلمت غم
 تو دماغ از می پُرزور رسانیده و ما جا گرفتن به دلِ دوست نه اندازه ماست
 جا گرفتن به دلِ دوست نه اندازه ماست مژه تا خونِ دل افشانند ز ریزش استاد
 داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست پیش ازین مشربِ ما نیز سخن‌سازی بود
 وارسیدیم که غالب به میان بود نقاب
 کاش دانیم که از رویِ که برداشته‌ایم

۲۶۹

خود را همی به نقش طرازی عَلمِ کُنم
خواهی فراغِ خویش، بیفزای بر ستم
قاتل بهانه‌جوی و دعا بی‌اثر، بیا
طفلس و تندخوی، ببینم چه می‌کند
گردون و بالِ گردنِ من ساخت مدّتیست
یا رب به شهوت و غضبم اختیار بخش
تا دخلی من به عشق فزون‌تر بود ز خرج
غلند دم به مشک ز فیضِ هوایِ زلف
خشک است کشتِ شیوهٔ تحریرِ رفتگان
غالب به اختیار سیاحتِ زمنِ مخواه
کو فتنه‌ای که سیرِ بلادِ عجم کنم

۲۷۰

نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم
بیا لطفِ هوا بنگر که چون موج می از مینا
دلا خون‌گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
نه از مهرست، گر بر داستانم می‌نهد گوشی
چه‌پرسی کزلبت وقتِ قدح‌نوشی چه می‌خواهم
به بالینم رسیدستی زهی بیکس نوازیها
سرت گردم، شکار تازه گر هر دم هوس داری
ز تیغت منتِ زخمی ندارم، خویش را نازم
ادب آموزیش در پرده محراب می‌بینم
چه خیزد گر نقابی از میان برخاست، کو تسکین
نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را

دل از تمکین گرفت و تابِ وحشت نبودم غالب

نگنجد در گریبانِ من از تنگی دریدن هم

۲۷۱

آنم که لبِ زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم
خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سر جوشِ گدازِ نفسم، لای ندارم

خود رشته زند موجِ گهر، گرچه من اکنون
 لرزد ز فرو ریختنش خامه در انشا
 نازِ تو فراوان بود و صبرِ من اندک
 بگذار که از راه‌نشینانِ تو باشم
 خاشاکِ مرا تابِ شررِ چهره‌فروزست
 بی باده خجالتِ کُشم از بادِ بهاری
 واعظِ دمِ گیرایِ خود آرد به مصافم
 گوئی دلِ خودکامه خودرای ندارم
 غالب سروکارم به گدائی به کریمست
 گر وایه من دیر رسد، وای ندارم

۲۷۲

در وصلِ دل آزاریِ اغیار ندانم
 طعنم نسزد، مرگ ز هجران نشناسم
 پرسد سببِ بیخودی از مهر و من از بیم
 بوسم به خیالش لب و چون تازه کند جور
 هر خون که فشاند مژه در دلِ فندم باز
 آویزشِ جعد از ته چادرِ بَرِدم دل
 بویِ جگرم می‌دهد از خونِ سرِ هر خار
 زخمِ جگرم، بخیه و مرهم نپسندم
 نقدِ خردم، سکه سلطان نپذیرم
 غالب نبود کوتاهی از دوست همانا
 زانسان دهم کام که بسیار ندانم

۲۷۳

در هر انجامِ محبتِ طرحِ آغاز افکنم
 در هوایِ قتلِ سر بر آستانش می‌نهم
 لافِ پُرکاریست صبرِ روستائی شیوه را
 صعوه من هرزه پروازاست، بوکز فرطِ مهر
 بی‌زبانم کرده ذوقِ التفاتِ تازه‌ای
 هر قدر کز حسرتِ آبم در دهن گردد همی
 مُردم از افسردگی، هنگامِ آن آمد که باز
 هم‌زبانم با ظهوریِ مطلعی کو تا ز شوق
 مهر بردارم ازو تا هم بر او بازافکنم
 تا به لوحِ مدعا نقشِ خداساز افکنم
 خواهمش کاندرا سوادِ اعظمِ ناز افکنم
 بی خودش در آشیانِ چنگلِ بازافکنم
 لاجرم شغلِ وکالت را به غماز افکنم
 هم ز استغنا برویِ بختِ ناساز افکنم
 رستخیزی در دل از خون‌کرد و بگداز افکنم
 با جرس در ناله آوازی بر آواز افکنم

نامه بر گم شد، در آتش نامه را بازافکنم
از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
رنجه دارد صورت اندیشه یاران مرا
ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
تا ز دود اهل نظر چشمی توانند آب داد
بگسlem بند و دهم اوراق دیوان را به باد
چون کبوتر نیست، طاوسی به پرواز افکنم
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افکنم
مفت من کائینه خود را ز پرداز افکنم
نغمه ام جان گشت، خواهم در تن ساز افکنم
رخنه در دیوار آتشیخانه راز افکنم
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افکنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نظم

خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افکنم

۲۷۴

درد ناسازاست و درمان نیز هم
اجر ایمان، سود دانش گو مده
ش ز بزم گر براند، غم کراست
طاعتم می نگذرد اندر خم
عشق و انگه استعارات دروغ
من که هر دم بی اجل میرم همی
رفته است از دل نشاط بزم باغ
خاموشی تنها نه جان را می گزد
دهر بی پروا و یزدان نیز هم
آنکه دانش داد و ایمان نیز هم
فارغم از ننگ حرمان نیز هم
نیست باقی ذوق عصیان نیز هم
ای دژم زخم و نمکدان نیز هم
می توانم زیست بی جان نیز هم
وان هوای ابر و باران نیز هم
این نواهای پریشان نیز هم

آنکه پندارند حافظ بوده است

غالب آشفته بود آن نیز هم

۲۷۵

آسمان بلند را میرم
می فریبد مرا به بازیچه
شوری اشک در نظر خوارست
شحنه مدح حضرت اعلاست
سر راهش نشستیم هوس است
ره نشین ویم، زهی توقیر
جذب الفت بسوی وی کشدم
می کند رخنه در جگر غم هجر
شاعرم، منشیم، ظریف و شریف
ابر کحلی پرند را میرم
دل زار و نژند را میرم
تلخی زهرخند را میرم
سخن دلپسند را میرم
خاک پای سمند را میرم
طالع ارجمند را میرم
این نو آئین کمند را میرم
این جگر در کلند را میرم
این اضافات چند را میرم

وایه جوید ز حضرت اعلی

غالب مستمند را میرم

۲۷۶

ای ز سازِ زنجیرم در جنون نواگر کُن
فیضِ عیشِ نوروزی جاودانه خوش باشد
ز آنچه دل ز هم پاشد، لب چه طُرف بر بندد
در رسائیِ سعیم عقده‌ها پیایی زن
ای که از تو می‌آید خسِ شررفشان کردن
خویِ سرکشم دادی، عجزِ رشک نپسندم
«کُن» به پارسی گفتی، سازِ مدعا کردم
زین درونه‌کاویها گوهرم به کف نامد
از درون روانم را در سپاسِ خویش آور
بخشیش خداوندی گر فراخورِ ظرف است
بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

۲۷۷

ها پری شیوه‌غزالان و زمردم رمِ شان
کافرانند جهان‌جوی که هرگز نبود
آشکارا کُش و بدنام و نکونامی جوی
رشک بر تشنه تنها رو وادی دارم
بگذر از خسته دلانی که ندانی، هشدار
داغِ خون گرمی این چاره‌گرانم، گوئی
ای که راندی سخن از نکته‌سرایانِ عجم
هند را خوش نَفسانند سخنور که بود
مومن و نیر و صهبائی و علوی و آنگاه
غالب سوخته جان گر چه نیرزد به شمار
هست در بزمِ سخن همنفس و همدم‌شان

۲۷۸

جنون مستم به فصلِ نو بهارم میتوان کُشتن
گرفتم کی به شرعِ ناز زارم میتوان کُشتن
به جرمِ اینکه در مستی به پایان برده‌ام عمری
صراحی بر کف و گُل در کنارم میتوان کُشتن
به فتوایِ دلِ امیدوارم میتوان کُشتن
به کویِ میفروشان درخمارم میتوان کُشتن

به هجران زیستن کفر است، خونم را دیت نبود
 تغافل‌های یارم زنده دارد ورنه در بزمش
 جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
 بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
 منت معذور دارم، لیکن، ای نامهربان، آخر
 به خون من اگر ننگست دست و خنجر آلودم
 خدایا از عزیزان منت شیون که برتابد؟
 پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
 چراغ صبحگاهم، آشکارم میتوان کشتن
 به جرم گریه بی اختیارم میتوان کشتن
 به ذوق مژده بوس و کنارم میتوان کشتن
 به باد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن
 بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن
 نوید وعده‌ای، کز انتظارم میتوان کشتن
 جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن
 سرت گردم، به تصدیع خمارم میتوان کشتن
 گرفتم یار باشد بی نیاز از کشتن غالب
 به درد بی نیازهای یارم میتوان کشتن

۲۷۹

زهی باغ و بهار جان فشانان
 به صورت اوستاد دلفریبان
 چمن کوی ترا ار رهنشینان
 بلایت چهره با مشکینه مویان
 غمت را بختیان زنار بندان
 وصال جان توانا ساز پیران
 دل دانش فریبت را به گردن
 غم دوزخ نهیبت را به دامن
 میانته پای لغز موشکافان
 دل از داغت بساط گل فروشان
 سگ کوی ترا در کاسه لیبی
 سر راه ترا در خاک رویی
 به پشتیبانی لطف تو امید
 به بالادستی عفو تو عصیان
 غمت چشم و چراغ رازدانان
 به معنی قبله نامهربانان
 ختن موی ترا از بادخوانان
 ادایت چیره بر نازک میانان
 گلت را عندلیبان بیدخوانان
 خیالت خاطر آشوب جوانان
 وبال رونق جادو بیابان
 گداز زهره آتش زبانان
 دهانت چشم بند نکته دانان
 تن از زخم رادی باغبانان
 لب پردعوی شیرین بیابان
 نسیم پرچم گیتی ستانان
 قوی همچون نهاد سخت جانان
 زبون همچون نشست ناتوانان

ز نا حق کشتگان راضی به جانت

که غالب هم یکی باشد از آنان

۲۸۰

طاق شد طاقت ز عشقت بر کران خواهم شدن
 طاق شد طاق ز عشقت بر کران خواهم شدن
 خار و خس هر گه در آتش سوخت، آتش میشود
 مردم از ذوق لبب چندانی که جان خواهم شدن

در تباند از تابِ رشکِ طاقبتِ نظاره‌ام
محو گشتم در تغافل برنتابم التفات
آبم از شرمِ وفا و از خودم پا درگست
پیش خود بسیارم و بسیار مشتاقِ توام
گرم باد از نغمه بزمِ دعوتِ بالِ هُما
با هوس خویشست حُسن و از وفا بیگانه‌است
بسکه فکرِ معنی نازکِ همی کاهد مرا
لذتِ زخمِ چو خون غالب در اعضا می‌دود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

۲۸۱

دل زان مژه تیز به یک بار کشیدن
دارم سر این رشته بدانسان که ز دیزم
در خُلد ز شادی چه رُود بر سرم آیا
حق گویم و نادان به زبانم دهد آواز
گنجینه حسن است طلسمی که کس از وی
ز آسایش دل گرچه مرادی دگر نیست
از بس که دلاویز بُود جاده راهش
از مطلع تابنده نهم پاره لعلی
دریاب که با این همه آزار کشیدن
جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی
مشتاقِ قبولم من و دل تاب نیارد
من کافرِ زنهاری شاهم، به من ارزد
فرجام سخن‌گوئی غالب به تو گویم
خونِ جگر است از رگِ گفتار کشیدن

۲۸۲

رشک سخنم چیست نه شهیدِ هوسست این
ای ناله جگر در شکنِ دام می‌فشان
مستم، به کنارم خز و تن‌زن که درین وقت
واعظ سخن از توبه مگو، اینکه پس از می
تقوی اثری چند به عمرِ دگرستش
تلخابه سرجوش گداز نفسست این
سرمایه آرایش چاک قفسست این
هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این
دست و دهنی آب کشیدیم، بسست این
نازم می بیغش چه بلا زودرسست این

با غیر نشائی و بما نیز نیرزی نیک^(۱) آن گل و خار آمد و نسرین و خست این
لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم ترکیب یکی کردن صد ملتَمَسست این
شوریست ز خواباندن جَمَازَه به منزل اما نه به دمسازی بانگی جرسست این
داغ دل غالب به دوا چاره پذیرست
این را چه کنم چاره که مشکین نفسست این

۲۸۳

بسکه لبریزاست ز اندوه تو سر تا پای من
مست دردم ساز و برگ انتعاشم ناله است
فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده‌ام
رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
دانمش در انتظار غیر و نالم زار زار
بسکه هامون از تب و تابم سراسر آتشست
زلف می‌آراید و از ناز یادم می‌کند
خاطر منت‌پذیر و خوی نازک داده‌ای
مدتی ضبط شرر کردم به پاس غم، ولی
در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می‌کند

حسن لفظ و معنیم، غالب گواه ناطق است

بر عیار کاملی نفس من و آبای من

۲۸۴

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
شیوه رندان بی‌پروا خرام از من مپرس
بردگویی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
راحت جاوید ترک اختلاط مردمست
تا چه راز اندر تو این پرده پنهان کرده‌اند
روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین
با رقیبان همفنین، اما به دعوی گاه شوق
بر نوید مقدمت صدمبار جان باید فشاند
دیده گر روشن سواد ظلمت و نور است، چیست
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
اینقدر دانم که دشوار است آسان زیستن
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن
چوت خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن
مرگ مکتوبی بود کوراست عنوان زیستن
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن
مردنست از ما و زین مثنی گرانجان زیستن
بر امید وعدهات زنهارتوان زیستن
فارغ از اهریمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتدالی دارد این مضمون، توارد عیب نیست نگذرد در خاطرِ نازک خیالان زیستن
غالب از هندوستان بگریز، فرصت مفت تست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

۲۸۵

چیست به لب خنده از عتاب شکستن رونقِ پروین ز آفتاب شکستن
گر نه ورقِ راست ز انتخاب شکستن چیست به رخِ طرفِ آن نقاب شکستن
غازه بر آن روی تابناک فزودن رونقِ بازارِ آفتاب شکستن
شانه بر آن طَرَه سیاه کشیدن قیمتِ کالای مشکتاب شکستن
جوشش سر مستیم ز برق پسندد نیستَر اندر رگِ سحاب شکستن
نیک بُود گر به حکم حوصله باشد جام به پایِ خُمِ شراب شکستن
شغل ندارد فراقِ ساقی و مطرب جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می است امشب از کجا که نخواهم شیشه خالی به رختِ خواب شکستن
تیغ تو نازد به سرفشانی عاشق موج همی‌بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گُلِ رویِ تو باغ باغ شکفتن وز خُمِ مویِ تو فتحیاب شکستن
طَرَه میارای به رَغَمِ خواهشِ غالب
چیست دلش را به پیچ و تاب شکستن

۲۸۶

خیره کند مرد را مهر درم^(۱) داشتن حیف ز همچون خودی چشمِ کرم داشتن
وای ز دل مُردگی خوی بد انگیختن آه ز افسردگی رویِ درم داشتن
راز برانداختن از روشِ ساختن دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهرِ ایمان ز دل پاک فرا روفتن گردی ازان در خیالِ بهرِ قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگِ طرب ریختن چهره ز خونابِ چشمِ رشکِ ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن با همه دلخستگی تابِ ستم داشتن
در خُمِ دام بلا بال‌فشان زیستن با سرِ زلفِ دوتا عربده، هم داشتن
دل چو به جوشِ آیدی، عذر بلا خواستن جان چو بیاسایدی، شکوه ز غم داشتن
بهرِ فریب از ریا دامِ تواضع مچین دل نرباید همی تیغ ز خُم داشتن
نقشِ پیِ رفتگان جاده بُود در جهان هرکه رَوَد، بایدش پاسبان داشتن

با نگه خویشتن چهره نیارست شد عشوه دهد، گر حیاست، زاینه رم داشتن
 اشک چنان بی‌اثر، ناله چنین نارسا دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن
 خجلت کردار زشت گشته به عاصی بهشت باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
 گریه‌ام از بیکسی‌ست، بو که درین پیچ و تاب تن به روانی دهد نامه ز نم داشتن
 غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا خوش بود از چون توئی چشم کرم داشتن

۲۸۷

چه غم، ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
 نگهت به موشکافی ز فریب رم نخوردن نفسم به دام‌بافی ز سخن دراز کردن
 تو و درکنار شوقم گره از جبین گشودن من و بر رخِ دو عالم در دل فراز کردن
 مژه را ز خون‌نشانی به دلست هم‌زبانی که شماردم به دامن ستم گداز کردن
 به نورد پائین رازت خجل از غبارِ خویشم که ز پرده ریخت بیرون غم ناله‌ساز کردن
 ز غم تو باد شرم که چه مایه شوخ چشمی‌ست ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن
 نفسم گداخت شوق، ستم‌است گر تو دانی که ز تاب ناله خون شد، نه ز پائین راز کردن
 به فشار رشک بزمت نه چنان گداخت گلشن که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن
 رخ گل ز غازه کاری به نگاه بندد آئین نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
 همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد به سرشک مایه‌بخشم ز جگر گداز کردن
 هله تازه گشته، غالب، روش نظیری از تو
 سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

۲۸۸

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان
 آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم ای خوانده به سویی خود ازین راهگذرمان
 در عشق تو ضرب‌المثل راهروانیم بگذار به ره خفته و از بیشه مبرمان
 از بی‌خردی کوی ترا خلد شمردیم چونست که در کوی تو ره نیست، دگرمان
 مستیم، بیا تن‌زن و لب بر لب ما نه حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان
 طول شب هجران بود اندر حق ما خاص از هم‌نفسان کس نشناسد به سحرمان
 بی وجه می‌آشفته و خواریم بدا ما در می‌کده از ما نستانند اگرمان
 از ارزش ما بی‌هتران مانده شگفتی در بند غم انداخته گردون به هنرمان
 چون تازگی حوصله خویش نداند داند که بود ناله به امید اثر مان
 غالب چه زیان، ناله اگر گرمروی کرد
 سوزی به دل اندر نه و داغی به جگر مان

۲۸۹

خجل ز راستی خویش میتوان کردن
 چو مزد سعی دهم، مژده سکون خواهد
 دگر به پیش وی، ای گل، چه هدیه خواهی بُرد
 تو جمع باش که ما را درین پریشانی
 سر از حجاب تعین اگر برون آید
 به هرکه نوبت ساغر نمی رسد ساقی
 حرام ناز تو با صحن گلستان دارد
 اگر به قدر وفا میکنی جفا حیف است
 ستم به جان کج اندیش میتوان کردن
 ز بوسه پا به درت ریش میتوان کردن
 مگر به گدیه کفی پیش میتوان کردن
 شکایتی ست که با خویش میتوان کردن^(۱)
 چه جلوه ها که به هر کیش میتوان کردن
 خراب گردش چشمیش میتوان کردن
 رعایتی که به درویش میتوان کردن
 به مرگ من که ازین بیش میتوان کردن
 کسی بجو که مرا و را درین سفر غالب
 گواه بیکسی خویش میتوان کردن

۲۹۰

حیف است قتلگه ز گلستان شناختن
 لب دوختم ز شکوه، ز خود فارغم شمرد
 از شیوه های خاطر مشکل پسند کیست
 از پیکرت بساط صفای خیال یافت
 نازم دماغ ناز، ندانی ز سادگیست
 یاد آیدم به وصل تو در صحن گلستان
 خاکی به روی نامه فشاندیم مفت تست
 مائیم و ذوق سجده، چه مسجد، چه بتکده
 مینا شکسته و می گلفام ریخته
 لخت دلم به دامن و چاک غم به جیب
 بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو
 شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
 شناخت قدر پریش پنهان شناختن
 کشتن به جرم درد ز درمان شناختن
 وصلی تو از فراق تو نتوان شناختن
 کشتن به ظلم و کشته احسان شناختن
 آن جلوه گل آتش سوزان شناختن
 ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
 در عشق نیست کفر زایمان شناختن
 محوم هنوز در گل و ریحان شناختن
 اینک سزای جیب ز دامان شناختن
 مهر از شفق به کوی تو نتوان شناختن
 غالب به قدر حوصله باشد کلام مرد
 باید ز حرف نبض حریفان شناختن

۲۹۱

به خونم دست و تیغ آلود جانان بدآموزان وکیل بی زبانان

(۱) م: این بیت بابت بعدی مقدم و مؤخر است.

چه گویم در سپاس بیکسیها زهی نامهربان مهربانان
 گر از خود خوشتری سنجیده باشند^(۱) نوازشهاست با این بدگمانان
 فغانا میگساران دجله‌نوشان دریغا ساقیان اندازه‌دانان
 بهار آید به حیرتگاه نازش ز بوی گل نفس بر ره‌فشانان
 دم مردن به رشکم تنگ گیرد فراخیهای عیش سخت‌جانان
 گلی برگوشه دستار داری خوشا بخت بلند باغبانان
 غمت خونخوار و دلها بی‌بضاعت دریغا آبروی میزبانان
 گذشت از دل، ولی نگذشت از دل خدنگ غمزه زورین کمانان
 نوای شوق خواه از بی‌نویان نشان دوست‌جوی از بی‌نشانان
 به رگم تا فرودآرد به من سر به خواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب

چه آویزی بدین مشتی گرانان

۲۹۲

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟ این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن
 کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده‌است شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن
 هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن
 مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن
 حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن
 هی، چه میگویم، اگر اینست وضع روزگار دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
 آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
 چشم کور آئینه دعوی به کف خواهد گرفت چشم کور آئینه دعوی به کف خواهد گرفت
 شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست شادباش، ای دل درین محفل که هر جا نغمه‌ایست
 زاغ راغ اندر هوای نغمه بال و پرزان هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
 از تب و تاب فنا یکباره چون مشتی سپند از تب و تاب فنا یکباره چون مشتی سپند
 حسن را از جلوه نازش نفس خواهد گذاخت حسن را از جلوه نازش نفس خواهد گذاخت
 دهر بی‌پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت دهر بی‌پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت

پرده‌ها از روی کارِ همدگر خواهد فتاد
هم به فرقتِ خاکِ حرمانِ ابد خواهند ریخت
گردد پندارِ وجود از رهگذر خواهد نشست
بحرِ توحیدِ عیانی موجزن خواهد شدن
در تهِ هر حرف، غالب، چیده‌ام میخانه‌ای
تا ز دیوانم که سرمستِ سخن خواهد شدن

۲۹۳

سرشک افشانی چشمِ ترش بین
ادایِ دلستانی رفته از یاد
به دشت آورده رو سیلست گوئی
صفایِ تن فزون‌تر کرده رسوا
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت
ز من آئینِ غمخواری پسندید
گذشت آن کز غم ما بیخبر بود
مه نو کرده کاهش، پیکرش را
چکد در سجده خون از چشمِ مستش
گر از غم بر لبش جا کرد، غم نیست
خداوندش به خونِ ما مگيراد
به رسمِ چاره‌جویی پیشِ غالب
شکایتِ سنجِ چرخ و اخترش بین

۲۹۴

حق که حقست سمعیست، فلانی بشنو
لن ترانی به جوابِ اِرنی چند و چرا
سویِ خود خوان و به خلوت‌گه خاصم جاده
پرده‌ای چند به آهنگِ نکيسا بسرای
لختی آئینه برابر نه و صورت بنگر
هر چه سنجم به تو زانديشه پیری بپذیر
داستانِ من و بیداریِ شبهایِ فراق
چاره‌جو نیستم و نیز فضولی نکنم
بشنو گر تو خداوندِ جهانی بشنو
من نه‌ایم بشناس و تو نه آئی بشنو
آنچه دانی بشمار، آنچه ندانی بشنو
غزلی چند به هنجارِ فغانی بشنو
پاره‌ گوش به من دار و معانی بشنو
هر چه گویم به تو از عیشِ جوانی بشنو
تا نخسبی و به پاسم نشانی بشنو
من و اندوه تو، چندانکه توانی بشنو

زینکه دیدی به جحیم، طلبِ رحم خطاست سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو
 نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
 ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

۲۹۵

عَرَضِ خود بُرد که رسوائی ما خیزد ازو تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد
 نم اشکی چو به خاکم بفشانی از مهر پیش ما دوزخ جاوید بهشت است بهشت
 بی نوایان تو دردِ سرِ دعوی ندهند دل به یاران چه ره آوردِ سفرِ عَرَضِ کند
 نهجد زیرِ سرانگشتِ تو نبضم که مرا به مشام که رسد نکهٔ زلفِ سیاهی
 بوسه بعد از طلبِ بوسه نبخشد لذت محوِ افسونگرِ نازیم که او را با ما
 دیگر امروز به ما بر سرِ جنگ آمده است بلبلِ گلشنِ عشق آمده غالب ز ازل
 حیف گر زمزمه مدح و ثنا خیزد ازو

۲۹۶

گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو یادت نکرده خصم به عنوان به لفظِ دوست
 رعنا دلت به دخترِ همسایه بند نیست دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
 کس داوری نبرده ز جورِ به دادگاه گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم
 گوئی خمش شوی، چو ز کویم بدر روی گوئی دمی ز گریه خونین به ما برآر
 بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
 گفتمی شگفتنی که بود ناشینده کو

۲۹۷

بالم به خویش بسکه به بندِ کمنَدِ تو مردم گمان کنند که تنگم به بندِ تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط
 نز خویش ناسپاسی و نز سایه در هراس
 رنجِ قضاست همّتِ آسان‌گذارِ ما
 از ما چه دیده‌ای که به ما از گدازِ دل
 ای مرگ، مرحبا، چه گرانبایه دلبری!
 ای کعبه، چون من از دلِ یار افتاده‌ایست
 در رهگذر به پرسشِ ما گرگشی، چه باک
 آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است
 هرگونه رنج کز تو دراندیشه داشتم
 بالم^(۱) به خود، چنانکه نگنجم به بندِ تو
 گوئی رسیده‌ام به دلِ دردمندِ تو
 قهرِ خداست خاطرِ مشکل پسندِ تو
 همچون شکر در آب بود نوشندِ تو
 چشم بد از تو دور، نکویان سپندِ تو
 این بت که افتاده ز طاقِ بلندِ تو
 آخر شراب نیست عنانِ سمندِ تو
 یا رب که دور باد ز جانِش گزندِ تو
 هم با تو در مباحثه گفتم به پندِ تو
 غالب، سپاس‌گوی که ما از زبانِ دوست
 می‌بشنویم شکوهِ بختِ نژندِ تو

۲۹۸

گستاخ گشته‌ایم، غرورِ جمالِ کو
 تا کی فریبِ حلم، خدا را، خدا نه‌ای
 برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیریم به قهر
 یا می‌گسست صحبت و یا می‌فزود ربط
 خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست
 گر گفته‌ایم کشتن و بستن به ما مخند
 داغم ز رشکِ شوکتِ صناعان، ولی چه سود
 من بوسه‌جوی و تو به سخن داریم نگاه
 دل فتنه‌جوی و فرصتِ تکمیلِ عشق نیست
 لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
 دربادۀ طهور غمِ محتسب کجا
 پیچیده‌ایم سر ز وفا، گوشمال کو
 آن خویِ خشمگین و ادایِ ملال کو
 دارم دوصد جواب، ولی یک سوال کو
 لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
 خواهم که تیز سویی تو بینم، مجال کو
 مارا تدارکی به سزا در خیال کو
 آن دستگاهِ طاعتِ هفتاد سال کو
 لب‌تشنه با گهر چه شکبید، زلال کو
 هنگامه‌سازیِ هوسِ زودبال کو
 صافِ شرابِ غوره و جامِ سفال کو
 در عیشِ خلد لذتِ بیمِ زوال کو
 غالب، به شعر کم ز ظهوری نیم ولی
 عادل‌شیه سخن‌ریس درینوال کو

۲۹۹

دولت به غلط نبود، از سعیِ پشیمان شو
 از هرزه روان گشتن قلمز نتوان گشتن
 کافر نتوانی شد، ناچار مسلمان شو
 جوئی به خیابانِ رو، سیلی به بیابان شو

هم خانه به سامان به، هم جلوه فراوان به
 آوازه معنی را بر سازِ دبستان زن
 افسانه شادی را یکسر خطِ بطلان کش
 گر چرخ فلک گردی، سر بر خطِ فرمان نه
 آورده غمِ عشقم در بندگی ایزد
 در بندِ شکیبائی مردم ز جگرخائی
 سرمایه کرامت کن، وانگاه به غارت بر
 در کعبه اقامت کن، در بتکده مهمان شو
 هنگامه صورت را بازیچه طفلان شو
 غمنامه ماتم را آرایش عنوان شو
 ورگویی زمین باشی، وقفِ خم چوگان شو
 ای داغ، به دل در رو وز جبهه نمایان شو
 ای حوصله، تنگی کن، ای غصه، فراوان شو
 بر خرمن ما برقی، بر مزرعه باران شو
 جان داد به غم غالب خشنودی روحش را
 در بزم عزا می کش، در نوحه غزلخوان شو

۳۰۰

هله، من عاشقی ذاتم، تنه نا ها یا هو
 موسی و خضر^(۱) تماشای تجلی برطور
 شرر آتشِ رخشنده عشقم که یکیست
 ظلمتِ کفر مبین، روشنی طبع نگر
 فنِ تحریر به من نازد و من فارغ ازان
 بر درِ دوست همی بیهده نالم که مباد
 پرورش جز به خویش نیست، همانا رازق
 مجرمِ عالم ارواح و به پاداشِ عمل
 تکیه بر مغفرتِ اوست نه بر طاعتِ خویش
 چشم دارم که به ره روی دهد بیخودنی
 ناظرِ حسنِ صفاتم، تنه نا ها یا هو
 من نه در بندِ جهاتم، تنه نا ها یا هو
 دمِ میلاد و وفاتم، تنه نا ها یا هو
 چشمه آبِ حیاتم، تنه نا ها یا هو
 مرجعِ کلک و دواتم، تنه نا ها یا هو
 رنجد از صبر و ثباتم، تنه نا ها یا هو
 بر جگر داده براتم، تنه نا ها یا هو
 خسته قیدِ حیاتم، تنه نا ها یا هو
 تارکِ صوم و صلواتم، تنه نا ها یا هو
 جز بدین نیست نجاتم، تنه نا ها یا هو
 غالبم تشنه تلخاب، نه همچون حافظ
 مایلِ شاخِ نباتم، تنه نا ها یا هو

۳۰۱

میرود خنده به سامانِ بهاران زده‌ای
 شورِ سودای تو نازم که به گل می‌بخشد
 آه از بزمِ وصالِ تو که هرسو دارد
 شورِ اشکی به فشارِ بُنِ مژگان دارم
 اندرین تیره‌شب از پرده برون تافته‌است
 خونِ گل ریخته و می به گلستان زده‌ای
 چاکِ از پرده دل سر به گریبان زده‌ای
 نشتر از ریزه مینا به رگِ جان زده‌ای
 طعنه بر بی‌سر و سامانی طوفان زده‌ای
 می روشن به طربگاهِ حریفان زده‌ای

فرستم باد که مرهم نه زخمِ جگر است
خوش به سر میرود از ضربتِ آهم هر سو
خوش نوا بلبلِ پروانه نژادی دارم
آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد
چمن از حسرتیانِ اثرِ جلوه تست
خاک در چشمِ هوس ریز، چه جوئی از دهر
خنده بر بی‌اثریهای نمکدان زده‌ای
چرخ سرگشته‌تر از گوی به چوگان زده‌ای
شعله در خویش ز گلبانگِ پریشان زده‌ای
به هم‌آهنگی مرغانِ سحر خوان زده‌ای
گلی شبنم زده باشد لب دندان زده‌ای
بارگاهی به فرازِ سرِ کیوان زده‌ای
بینگر موج غباری و ز غالب بگذر
اینک آن دم ز هواداریِ خوبان زده‌ای

۳۰۲

بتی دارم از اهلی دل رم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل برشکفته
رگِ غمزه از نیشِ مژگان گشوده
به رخساره عرضِ گلستان ربوده
فسون خوانده و کارِ عیسی نموده
ز ناز و ادا تن به معجز نداده
دمش رخنه در زهدِ یوسف فکنده
گاهی طعنه بر لحنِ مطرب سروده
به بیداد صد کشته بر هم نهاده
به رویش ز گرمی نگه تاب خورده
نیارد ز من هیچ‌گاه یاد هرگز
به شوخی دل از خویشتن هم گرفته
درین شیوه خود را مسلم گرفته
سر فتنه در زلفِ پر خم گرفته
به هنگامه عرضِ جهنم گرفته
پری بوده و خاتم از جم گرفته
به شرم و حیا رخ ز محرم گرفته
غمش گندم از دستِ آدم گرفته
گاهی خرده بر نطقِ همدم گرفته
به بازیچه صدگونه ماتم گرفته
به کویش به رفتن صبا دم گرفته
مگر خویِ خاقانِ اعظم گرفته
ظفر کز دمِ اوست در نکته‌سنجی
که غالب به آوازه عالم گرفته

۳۰۳

گاهی به چشم دشمن و گاهی درآینه
حیرت نصیبِ دیده ز بیتابی دل است
تا خود دلی که جلوه‌گه روی یار شد
باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ
محو خودی و دادِ رقیبان نمی‌دهی
پَرَکارِ عیب‌جوئیِ خویشم هراینه
سیماب را حقیقت همانا بر آینه
خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه
گوئی سپرده‌ایم به روشنگر آینه
ای بر رُخت ز چشم تو^(۱) حیران‌تر آینه

(۱) م: تو، س: من

دورت ربوده ناز، به خود هم نمی‌رسی تا چند در هوای تو ریزد پر آینه
 دردا که دیده را نم‌اشکی نمانده است کاندر وداع دل زند آبی برآینه
 در هر نظر به رنگِ دگر جلوه می‌کنی حسنت طلسم و فتنه و افسون‌گر آینه
 هر یک گدایِ بوسه و نظاره کسی‌ست از جم پیماله بین و ز اسکندر آینه
 آهمن چه دادِ غمزه سحرآفرین دهد
 غالب بجز دلش نبود در خور آینه

۳۰۴

شاه‌ها به بزمِ جشن چو شاهان شراب‌خواه زر بی حساب بخش و قدح بی حساب‌خواه
 بزم‌ت بهشت و باده حلالست در بهشت گر باز پرس رو دهد از من جواب‌خواه
 تو پادشاهِ عهدی و بختِ تو نوجوان بر خور ز عمر و باجِ نشاط از شباب‌خواه
 در روزهایِ فرخ و شبهایِ دلفروز صهبا به روز ابر و شبِ ماهتاب‌خواه
 در خور نباشد از می‌گلگون به هیچ رو شربت به جام لعل ز قند و گلاب‌خواه
 خونِ حسود در دم شادی شراب‌گیر، چون باده این بود، دلِ دشمن کباب‌خواه
 گل‌بوی و شعرگوی و گهرپاش و شادباش مستی ز بانگی بربط و چنگ و ریاب‌خواه
 خونِ سیاه نافه آهو چه بو دهد از حلقه‌هایِ زلفِ بتان مشکِ ناب‌خواه
 خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست از چشم غمزه وز شکن طره تاب‌خواه
 از رازها حکایتِ ذوقِ نگاه گوی از کارها گشایش بندِ نقاب‌خواه
 هر چند خواستن نه سزاوارِ شأنِ تست قوت ز طالع و نظر از آفتاب‌خواه
 در تنگنایِ غنچه گشایش ز باد جوی در جویبارِ باغ روانی ز آب‌خواه
 در برگ و ساز گویِ نشاط از بهار بر در بذل و جود بیعتِ خویش از سحاب‌خواه
 از شمعِ طور خلوتِ خود را چراغ نه از زلفِ حور خیمه خود را طناب‌خواه
 از آسمان نشیمن خود را بساط ساز از ماه نو جنیبتِ خود را رکاب‌خواه
 در حقِ خود دعایِ مرا مستجاب دان درباره من از کفِ خود فتحِ باب‌خواه
 غالب، قصیده را به شمارِ غزل درآر
 وز شه براین غزل رقم انتخاب‌خواه

۳۰۵

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده‌ای بر خویشتن ز آبله چیزی فروده‌ای
 دل آن^(۱) بلا کزو نفسی برقِ خرمنی بخت آنچنان کزو اثرِ مرگ دوده‌ای

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم
گمنام و زهد کیشم و خواهم به من رسد
خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایم
خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
با دین و دانشی چو منی تا چها کند
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
نخجالت نگر که در حسناتم نیافتند
در بزم غالب آی و به شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده‌ای

۳۰۶

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای
گر نه‌ای مشتاقِ عَرَضِ دستگاهِ حُسنِ خویش
هفت دوزخ در نهادِ شرمساری مضمر است
صد گشاد آنرا که هم امروز رُخ بنموده‌ای
خوبرویان چون مذاقِ خویِ ترکان داشتند
خستگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای
چشمه نوشست از زهرِ عتابِ کامِ جان
ذرّه‌ای را روشناس صد بیابان گفته‌ای
دجله میجوشد، همانا دیده‌ها جوئیایِ تست
جلوه و نظّاره پنداری که از یک گوهر است
چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود

دیده میگیرید، زبان مینالد و دل می‌تپد

عقده‌ها از کارِ غالبِ سربسر واکرده‌ای

۳۰۷

در ز^(۱) مهریرِ سینه آسودگان نه‌ای
ای دیده، اشک ریختنِ آئین تازه نیست
بلبل، به گوشه قفس از خستگی منال
داغم ز ناکسی که به تمهیدِ آشتی
ای دل بدین که غمزده شادمان نه‌ای
خود را ز ما مگیر، اگر خون فشان نه‌ای
چون من به بندِ خار و خس آشیان نه‌ای
رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای

(۱) م: این غزل در نسخه مجلس ترقی پس از دو غزل پس از غزل شماره ۳۰۷ آمده است.

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من
آخر نبوده‌ایم در اوّل خداپرست
با خویش در شمارِ جفا، همدم منی
دانسته‌ای که عاشقِ زارم، گدا نیم
نازم تلّونِ تو به بختِ خود و رقیب
با دیده چیست کارِ تو، لختِ جگر نه‌ای

غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر

بر خویشتن ببالی اگر در میان نه‌ای

۳۰۸

مر ز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده
طرّه جیب را ز چاک شانه التفات کش
داغ به سینه زیورست، دل به جفا حواله کن
از نم دیده دیده را رونقِ جویبار بخش
شرم کن آخر، ای حیا، اینهمه گیر و دار، چیست
ای گلِ تر به رنگ و بو، اینهمه نازش از چه رو
یا به بساطِ دلبری عام مکن ادایِ لطف
ای تو که غنچه ترا بحثِ شکفتن از براست
گریه غمی که خورده‌ام رخصتِ اشک و آه نیست

ای که به حکمِ ناکسی تیره ز عیشِ غالبی

خیز و ز راهِ داوری بالی هما به گاز ده

۳۰۹

کیستم دست به مشاطگی جان زده‌ای
پای رسوائی معشوق همین است اگر
شوق را عربده با حسنِ خود آرا باقیست
دلِ صدچاک نگهدار، به جایش^(۱) بفرست
بو که در خوابِ خود آئی و سحرِ برخیزی
بهرِ سرگرمی ما خانه خرابان باید
فارغ از کشمکشِ عشوه جنونی دارم

گوهرآمانی نفس از دلِ دندان زده‌ای
وای ناکامی دست به گریبان زده‌ای
من و صد پاره دلی بر صفِ مژگان زده‌ای
شانه‌ای در خمِ آن زلفِ پریشان زده‌ای
ساغر از باده نظاره پنهان زده‌ای
حسنی از تابِ خود آتش به شبستان زده‌ای
پشتِ پائی به سر کوه و بیابان زده‌ای

حسن در جلوه‌گری‌ها نکشد منتِ غیر
تا چها مژده خونگرمی قاتل دارد
خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن
وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
هدیه آورده‌ای از بزم حریفان ما را
برد در انجمن شعله رخانم، غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده‌ای

۳۱۰

بر دست و پای بندِ گرانی نهاده‌ای
ایمن نیم ز مرگ، اگر رسته‌ام ز بند
گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر زرف
تا در امید عمر به پندار بگذرد
تا خسته بلا نبود بی‌گریزگاه
رازست، گر دلی به جفائی شکسته‌ای
دوزخ به داغ سینه گدازی نهفته‌ای
بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای
هر دیده را دری به خیالی گشوده‌ای

غالب ز غصه مُرد، همانا خبر نداشت

کاندر خرابه گنج نهانی نهاده‌ای

۳۱۱

نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
حباب از فرق عشاق است و موج از تیغ خوبانش
به گوشم میرسد از دور آوازِ درامشب
ازو باور ندارد دعوی ذوقِ شهادت را
در و دیوار را در زر گرفت آهِ شرر بارم
فدایش جان که بهر گُشتنم تدبیرها دارد
گروستیم آنقدر کز خون بیابان لاله‌زاری شد
جنونِ الفِ همچون خودی دارد، تماشا کن

نویدِ وعده قتلِ به گوشم میرسد، غالب

لپ لعلش به کام بیدلان گویاست پنداری

۳۱۲

گر نه نواها سرودمی، چه غمستی منکه نیم، گر نبودمی، چه غمستی
 زنگ زدودن نبرد ز آینه کلفت گر همه صورت زدودمی، چه غمستی
 گر غم دل بودمی که تا دم مردن هم بخود از خود فرودمی، چه غمستی
 بخت خود ار بودمی که تا به قیامت بیخبر از خود غنودمی، چه غمستی
 نی به سخن مُزد، نی ستایش، اگر من کشتِ کدیور درودمی، چه غمستی
 نیست مشامی شمیم جوی، اگر من غالیه چندین نسودمی، چه غمستی
 چون در دعوی توان به لغو گشودن من به هنر گر گشودمی، چه غمستی
 چون دل یاران توان به هزل ربودن من به سخن گر ربودمی، چه غمستی
 گر به مثل لال گشتمی که سخنها گفتمی و خود شنودمی، چه غمستی
 گر به سخن مست گشتمی که به مستی گفته خود را ستودمی، چه غمستی
 حیف ز عیسی که دور رفت، وگرنه معجزه دم نمودمی، چه غمستی
 آه ز داود کان نمائد، وگرنه ناله به لحن آزمودمی، چه غمستی

قافیه، غالب، چو نیست پرس ز عرفی

«گر من فرهنگ بودمی، چه غمستی»

۳۱۳

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی بینش که به پرکار گشائی علمستی
 غم را به تنومندی سهراب گرفتم خود موج می از دشنه رستم چه کمستی^(۱)
 بیداد بود یکسره هشتن به کمر بر زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستی
 خرسندی دل پرده گشای اثری هست شادم که مرا اینهمه^(۲) شادی به غمستی
 گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی با من که به مرگم ز تو پرسش ستمستی
 این ابر که شوید رخ گلهای بهاری از دامن ما پرورش آموز نمستی
 در بادیه از ریزش خونابه مژگان رو داد مرا هر رگ خاری قلمستی
 زانسانکه نظر خیره کند برق جهانسوز با حرف تمنای تو گفتن درمستی
 در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم نظاره و گل غرقه خوناب همستی

زین نقش نوآیین که برانگیخته غالب

کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

(۱) م: چه کمستی، س: علمستی

(۲) م: این همه، س: این مه

۳۱۴

ای به صدمه آهی بر دلت ز ما باری
وہ کہ با چنین طاقت راه بر دم تیغست
در جنون به من ماناست، گرز عجز خون گردد
غم چه در ربود از ما، اینک آنچه بود از ما
ای فنا، دری بگشا، بو که در تو بگریزد
بهره از وجودم نیست، زین کشش گشودم نیست
نازِ مومن و کافر بر چه دستگاه آخر
بر جنون صلائی زن، عقل را قفائی زن
شوخی شمیمش بین، جنبش نسیمش بین

کاش کان بت کاشی در پذیردم غالب
بنده توام گویم، گویدم ز ناز «آری»

۳۱۵

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
نگارم ساده و من رنید رنگ آمیز رسوایم
به موج ناله میرویم غبار از دامن زینش
جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
چه سنجم داوری باسامی سرمایه محبوبی
ز هم دوریم با این مایه نسبت، نامرادی بین
شکستن راه، خدایا، هم بدین اندازه قسمت کن
بتان را جلوه نازش به وجد آرد، شگرفی بین
شدم غرق شط نظاره و با غیر در تابم
نگاهش شرمگین باشد، چو مژگان سرکشست، آری

به غالب آشتی کردیم، دیگر داوری نبود
گرافِ دائمی از ما، شرابِ گاه گاه از وی

۳۱۶

نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی
سراغ وحدتِ ذاتش توان ز کثرتِ جُست
کسی که مدعی سستیِ اسبابِ وفاست
چه گویم از دل و جانی که در بساطِ منست
مرا پس است ز خوبانِ روزگار یکی
که سائرسرست در اعدادِ بیشمار یکی
نشان دهد ز بناهای استوار یکی
ستم رسیده یکی، ناامیدوار یکی

دو برقِ فتنه نهفتند در کفِ خاکی
دلا، منال که گویند در صفِ عشاق
ز ناله‌ام به دلت میرسد هزار آسیب
مرو ز آینه‌خانه که خوش تماشائی است
زهی نگاهِ سبکسیر و شرمِ دوراندیش
قماشِ هستی من^(۱) یکسر آتش است
چه شد که ریخت زبان رنگِ صدهزار سخن
دم از ریاستِ دهلوی نیم‌زنم غالب
منم ز خاک‌نشینانِ آن دیار یکی

۳۱۷

اندوه پُرافشانی از چهره عیانستی
غمِ راست به دلسوزی سعی ادب‌آموزی
صد ره به هوس خود را با وصل تو سنجیدم
ذوقِ دلِ خودکامش دریاب ز فرجامش
رو تن به خرابی ده، تا کار روان گردد
چشمی که به ما^(۲) دارد هم رو به قفا دارد
جان باغ و بهار، اما در پیش تو خاکستی
رازِ تو شهیدان را در سینه نمی‌گنجد
ساقی به زرافشانی، دانم ز کریمانی
فیضِ ازلی نبود مخصوص گروهی را
هم جلوه دیدارش در دیده نگاهستی
غالب سرِ خمِ بگشا پیمانه به می در زن
آخر نه شبِ ماه است، گیرم رمضانستی

۳۱۸

تا بم ز دل بُرد کافر ادائی بالا بلندی کوتاه‌قبائی

(۱) م: من. نسخه (س) این کلمه را ندارد و نسخه م (از) را ندارد. این مصرع در نسخه مجلس ترقی چنین است: قماشِ هستی من یکسر آتش است آتش.

(۲) م: بها

(۲) م: اندازه

(۴) م: ده

از خویِ ناخوش دوزخ نهیبی وز رویِ دلکش مینو قبائی
 در دیر گیری غافل نوازی در^(۱) زودمیری عاشق‌ستانی
 زردشت کیشتی آتش‌پرستی برسم گذاری زمزم سرائی
 چون مرگِ ناگه بسیار تلخی چون جانِ شیرین اندک وفائی
 در کام بخشی ممسک امیری دردلستانی مبرم^(۲) گدائی
 گستاخ سازی پوزش پسندی طاقت گذاری صبر آزمائی
 در کینه ورزی تفسیده دشتی در مهربانی بستانسرائی
 از زلفِ پرخم مشکین نقابی از تابشِ تن زرین ردائی
 در عَرَضِ دعویِ لیلی نکوهی
 بر رَغَمِ غالبِ مجنون ستائی

۳۱۹

به دل ز عربده جائی که داشتی داری شمارِ عهدِ وفائی که داشتی داری
 به لب چه خیزد از انگیزِ وعده‌های وفا به دل نشست، جفائی که داشتی داری
 تو کی ز جورِ پشیمان شدی، چه می‌گویی دروغِ راست نمائی که داشتی داری
 به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز نگاهِ مهر فزائی که داشتی داری
 عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان خرد فریب ادائی که داشتی داری
 خرابِ بادۀ دوشینه‌ای، سرت کردم ادایِ لغزشِ پائی که داشتی داری
 به کردگار نگر دیدی و همان به فسوس حدیثِ روز جزائی که داشتی داری
 کرشمه بار نهالی که، بوده‌ای هستی به سر ز فتنه هوانی که داشتی داری
 هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد ادایِ پرده گشائی که داشتی داری
 جهانیان ز تو برگشته‌اند گر غالب
 ترا چه باک خدائی که داشتی داری

۳۲۰

اگر به شرع سخن در بیان بگردانی ز سویِ کعبه رخِ کاروان بگردانی
 به نیم ناز که طرحِ جهانِ نو فکنی زمینِ بگستری و آسمان بگردانی
 به یک کرشمه که بر گلبنِ خزان ریزی بهار را به درِ بوستان بگردانی
 به خاطری که در آئی به جلوه آرائی بلایِ ظلمتِ مرگ از روان بگردانی
 به گلشنی که خرامی به باده آشامی قدح ز جوشِ گلِ ارغوان بگردانی

به کوی غیر روی، چون مرا به ره نگری به جبهه چین فکنی و عنان بگردانی
 وفا ستای شوی، چون مرا به یاد آری به خویش طعنه زنی و زبان بگردانی
 به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی به ذوقِ رویِ خودم در جهان بگردانی
 به بذله خاطرِ اسلامیان بیازاری به جلوه قبله زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
 ز لب به سینه تنگم فغان بگردانی

۳۲۱

ای موج گل، نوید تماشای کیستی انگاره مثالِ سراپای کیستی
 بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما ای بوی گل، پیامِ تمنای کیستی
 خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده‌ای کشتی مرا به غمزه مسیحای کیستی
 یادش بخیر، تا چه قدر سبز بوده‌ای ای طرف جویبارِ چمن، جای کیستی
 از خاک غرقه کفِ خونی دمیده‌ای ای داغ لاله، نقشِ سویدای کیستی
 نشینده لذت تو فرو میرود به دل ای حرف، محورِ لعلِ شکرخای کیستی
 با نوبهار این همه سامانِ ناز نیست فهرستِ کارخانه یغمای کیستی
 در شوخی تو چاشنی پرفشانی است بی‌پرده صیدِ دامِ تپشهای کیستی
 از هیچ نقش غیرِ نکوئی ندیده‌ای ای دیده، محورِ چهره زیبای کیستی
 با هیچ کافر اینهمه سختی نمی‌رود ای شب، به مرگِ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلکِ تو دل می‌برد ز دست
 تا پرده‌سَنجِ شیوه انشای کیستی

۳۲۲

کافرم گر، از تو باور باشدم غمخوارنی آزمندِ التفاتم کرده ذوقِ خوارنی
 از کنارِ دجله آتشیخانه چندان دور نیست کشتیِ ما بر شکستن زد، دُستان یارنی!
 شادباش، ای غم، ز بیمِ مرگِ ایمن ساختی گشت صرفِ زندگانی، بود گر دشوارنی
 رشک نبودگر خدنگت جانبِ دشمن گرفت در دم ساطور پنهانست زخمِ کارنی
 برق از قهرت کبابِ بی محابا سوزینی مرگ از لطفت هلاکِ دردمند آزارنی
 با خیرد گفتم، چه باشد مرگ بعد از زندگی گفت هی خوابِ گرانی از پس بیدارنی
 ای دل، از مطلب گذشتم دستگاهت را چه شد شیونی، شوری، فغانی، اضطرابی، زارنی
 دارد انداز^(۱) تسلسل در ضمیرم شوقِ دوست همچو رقصِ ناله در کارم لب زنهاری

دل نفس دزدید و خون گردید، بخت چشم بین کیش^(۱) به لعل و در توانگر کرده در افشارئی
 زله بر دار ظهوری باش، غالب، بحث چیست
 در سخن درویشی باید نه دکان دارئی

۳۲۳

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی رفت آنکه گر به راه تو جان دادمی ز ذوق
 رفت آنکه گر لبث نه به نفرین نواختی رفت آنکه قیس را به سترگی ستودمی
 رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتمی رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو
 اکنون خود از وفای تو آزار می کشم رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
 بندم منه ز طره که تابم نمانده است رفت آنکه خویش را به بلا شاد کردمی
 آخر به دادگاه دگر اوفتاده کار رفت آنکه از تو شکوه بیداد کردمی

غالب هوای کعبه به سرجا گرفته است
 رفت آنکه عزم خلج و نوشاد کردمی

۳۲۴

مژده خرومی و بی خللی را مانی ابدی جنت و فیض ازلی را مانی
 بسکه همواره دلایزی و شیرین حرکات سایه طوبی و جوی عسلی را مانی
 جلوه فرمانی و جاوید نمایی به کسی سیمانی و بهشت عملی را مانی
 به ستم معنی پیچیده نازک باشی ای که در لطف رقمهای جلی را مانی
 به توانایی کوشش نتوان یافت ترا سرخوشیهای قبول ازلی را مانی
 جز به چشم و دل والا گهران جا نکنی جلوه نقش کف پای علی را مانی
 به دل هر که به چشم تو درآید ناگاه داری آن مایه تصرف که ولی^(۲) را مانی
 ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست زهره حوتی و شمیس حملی را مانی

اندرین شیوه گفتار که داری غالب
 گر ترقی نکنم، شیخ علی را مانی

(۱) م: این مصرع چنین است: کیش به لعل و در تو نگر کرده دزد افشاریی

(۲) م: ولی، س: دلی

۳۲۵

ای که گفتم ندهی دادِ دل، آری ندهی
چشمه نوش همانا نترآود ز دلی
ماه و خورشید درین دائره بیکار نیند
پای را خضرِ قدم سنجی کوئی نشوی
سر به راهِ دمِ شمشیرِ جوانی ننهی
سینه را خسته اندازِ فغانی نکنی
خون به ذوقِ غمِ یزدان نشناسی نخوری
آخرِ کار نه پیداست که در تن افسرد
حیف، گر تن به سگانِ سرِ کوئی نرسد
رهزنانِ اجل از دست تو ناگاه برند
به خَم طرّه حورانِ بهشت آویزند
تا چو من دل به مغان شیوه نگاری ندهی
کشِ نگیری و در اندیشه فشاری ندهی
تو که باشی که به خود زحمتِ کاری ندهی
دوش را قدر گران سنگی باری ندهی
تن به بندِ خَمِ فتراکِ سواری ندهی
دیده را مالش بیدادِ غباری ندهی
دین به مهرِ حقِ الفت مگذاری ندهی
کفِ خونی که بدان زینتِ داری ندهی
وای، گر جان به سرِ راهگذاری ندهی
نقدِ هوشی که به سودایِ بهاری ندهی
ناز پرورده دلی را که به یاری ندهی
گر تنزلِ نبود، ابرِ بهاری غالب
که درافشانی و زافشانده شماری ندهی

۳۲۶

همنشین، جانِ من و جانِ تو این انگیز، هی
غیر، دانم، لذتِ ذوقِ نگه دانسته است
میچکد خونم، رگی ابر است آن فتراک، های
بر سرِ کوی تو ببخود گشتم از ضعف نیست
ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
تیشه را لازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
غمزه را زان گوشه ابرو گشاد دیگرست
ریزشِ خشت از در و دیوار برگی راحتست
گفتم، آری رونقِ بازارِ کسری بشکنی
سینه‌ای از ذوقِ آزارِ منشِ لبریز هی
کز پیِ قلم به دستش داد تیغِ تیز، هی
می‌تپد خاکم، رم باد است آن شب‌دیز، هی
کشته رشکم، نیارم دید خود را نیز، هی
غنچه آسا سینه‌ای خواهم جراحت خیز هی
خنجرِ شیرویه و جان دادنِ پرویز، هی
آن خرامِ توسن و این جنبشِ مهمیز، هی
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیز، هی
گرم کردی در جهان هنگامه چنگیز هی
غالب، از خاکیِ کدورت خیزِ هندم دل گرفت
اصفهان هی، یزد هی، شیراز هی، تبریز، هی

۳۲۷

خشنود شوی، چون دلِ خشنود نیابی
از قافله گرمِ روانِ تو نباشد
فرقیست نه اندک ز دلم تا به دلِ تو
ترسم که زیانکار کسی، سود نیابی
رختی که به سیلش شراندود نیابی
معذوری، اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوقِ خداداد نظر دوختگانیم
در وجد به هنجارِ نفس دست فشانیم
در مشربِ ما خواهشِ فردوس نجوئی
در بادۀ اندیشهٔ ما دُرد نبینی
چون آخرِ حسن است، به ماساز که دیگر
آن شرم که در پرده‌گری بود، نداری
در سینهٔ ما زخمِ نمک سود نیابی
در حلقهٔ ما رقصِ دف و عود نیابی
در مجمعِ ما طالعِ مسعود نیابی
در آتشِ هنگامهٔ ما دُود نیابی
با هم کشتی مانعِ مقصود نیابی
آن شوق که در پرده‌دری بود، نیابی
غالب به دکانی که به امید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

۳۲۸

سرچشمهٔ خونست ز دل تا به زبان، های
سیرم نتوان کرد ز دیدارِ نکویان
ذوقی‌ست درین مویه که بر نعشِ منستش
در خلوتِ تابوتِ نرفتست زِ یادم
ای فتویِ ناکامیِ مستان که تو باشی
یادآورِ ناگفته‌شنو، رفتِ حوالت
از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید
در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
سیماب تنی کز رمِ برقست نهادش
غالب به دل‌آویز که در کارگهٔ شوق
نقشی‌ست درین پرده به صد پرده‌نهان، های

۳۲۹

زاهد که و مسجد چه و محراب، کجائی
دریا زِ حبابِ آبله‌هایِ طلبِ تست
بویِ گل و شبِ نسزد کلبهٔ ما را
حشر است و خدا داور و هنگامه به پایان
آن شور که گردابِ جگر داشت، ندارد
با گرمیِ هنگامهٔ خواهشِ نشکیم
چون نیست نمکسائیِ اشکم، به فغانم
غواصیِ اجزایِ نفسِ دیر ندارد
عید است و دمِ صبح، می ناب، کجائی
نورِ نظر، ای گوهرِ نایاب، کجائی
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب، کجائی
ای شکوهٔ بی‌مهریِ احباب، کجائی
ای لختِ دلِ غرقه به خوناب، کجائی
آتش به شبستانِ زدم، ای آب، کجائی
کای روشنیِ دیدهٔ بی‌خواب، کجائی
از دل ندمی، داغِ جگرتاب، کجائی

شوری ست نواریزی تارِ نَفسَم را پیدا نه‌ای، ای جنبشِ مضراب، کجائی
 بنمای به گوساله‌پرستان یدِ بیضا
 غالب، به سخن صاحبِ فرتاب، کجائی

۳۳۰

دل که از من مرترا فرجامِ ننگِ آرد همی
 پنجه نازکِ ادایش را نگاری دیگرست
 بوسه گر خواهی، بدین شنگی بیچد ننگِ تنگ
 آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر
 بازوی تیغ آزمائی داشتی، انصاف نیست
 گر نه در تنگی دهانِ دوست چشمِ دشمن است
 تا دران گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
 خواهدم در بندِ خویش، اما به فرجامِ بلا
 همچنان در بندِ سامانِ مرادش سنجمی

چشمِ خلقی سرمه‌جوی و رویِ غالب درمیان
 در رهش اندیشه با بادم به جنگِ آرد همی

۳۳۱

دیده‌ور آنکه تا نهد دل به شمارِ دلبری
 فیض نتیجه ورع از می و نغمه یافتیم
 تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان
 ای تو که هیچ ذره را جز به ره تو روی نیست
 هر که دلست در برش داغ تو رویدش ز دل
 بسکه به فن عاشقی غیرتِ غیرجان گزاست
 رشکِ ملک چه و چرا، چون به تو ره نمی‌برد
 حیف که من به خون تیم و ز تو سخن رُود که تو
 کوثر اگر به من رسد، خاک خورم ز بی نمی
 دردِ ترا به وقتِ جنگِ قاعده تهمتنی

بینیم از گدازِ دل در جگرِ آتشی چو سیل

غالب، اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

۳۳۲

ز بسکه با تو به هر شیوه آشناستمی
 امیدگاه من و همچو من هزار یکیست
 سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
 دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
 به سرمه غوطه دهیدم که در سیه مستی
 ستم نگر که بدین بخت تیره‌ای که مراست
 چگونه تنگ توام کشیدنت به کنار
 نکرده وعده که بر عاجزان نبخشاید^(۱)
 به باده داغ خودی از روان فروشته
 به هرزه ذوق طلب میفزایدم غالب
 که باد در کف و آتش به زیر پاستمی

۳۳۳

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
 بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی‌تابد
 هجوم جلوه گل کاروانم را غبارستی
 فغانم را نوائی صور محشر همعناستی
 ز خاکم ناله می‌روید، ز داغم شعله می‌بالد
 خطائی سر زد از بی صبری و شرمندگی از نازم
 دلم صبح شب وصلی تو بر کاشانه می‌لرزد
 زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
 دلم می‌جوئی و از رشک می‌میرم که در مستی
 محبت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را
 گلیم تشنه و جان و دلم افسرده، می‌ساقی
 سپاس از جامگی خواران استغنائی نازستی
 نگویم ظالمی، اما تو در دل بوده‌ای وانگه
 منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی
 طفیل اوست عالم، غالباً، دیگر نمیدانم
 گر از خاکست آدم، پای نام بوتراستی

۳۳۴

از جسم به جان نقاب تا کی این گنج درین خراب تا کی
 این گوهرِ پرفروغ، یارب آلوده خاک و آب تا کی
 این راهروِ مسالکِ قدس وامانده خورد و خواب تا کی
 بیتابی برق جز دمی نیست ما وین همه اضطراب تا کی
 جان در طلبِ نجات تا چند دل در تعبِ عتاب تا کی
 پرسش ز تو بیحساب باید غمهای مرا حساب تا کی

غالب، به چنین کشاکش اندر
 یا حضرتِ بوتراب، تاکی

فرداتِ غزل

نازم آن فتنه که در دشت به غمخواری قیس لیلی از ناقه فرود آید و محمل برود
 دو روز دیر کن ای مرگ خالص الله مگر به من رسد آن وایه ای که در راهست^(۱)
 عبودیت^(۲) نکند اقتضای خواهشِ کار دعا به صیغه امر است و امر بی ادبی است
 گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت میتوان گفت که این بنده خداوند نداشت

بو که به هنجار نو زخمه ز تار آوری
 کن فیکونِ دگر بر سرِ کار آوری

(۱) م: کارست

(۲) م: دو بیت: عبودیت نکنند... و: گفتنی نیست... را ندارد.

خاتمه دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید، و زبان را به رنگارنگ شیوه گویا کرد، جهان جهان نیایش، و روزگار را که در نگارش ستوده روشی پیش آورد، و نگارندگان را به نوای کلکم سر خوش نشاط جاوید ساخت، هزار آفرین. پیشینه رهروان فراخنای سخن را که به سرمنزلی نیکنامی پای افزاز از پای، کشیده، و بند از کمر گشاده، به سایه نخلهای فراوان برگ آرمیده، بارگی را به چرا سر داده‌اند، از من، که واپسین این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان را از دنباله روانم، فراوان درود باد.

همانا گرایش اندیشه به نواسنجی این پوزش، در خواه فیضانِ همت است، و گدیه اثرهای قبول، که به تنومندی آن معنوی نیرو، کار از پیش توان برد، و به گرانمایگی این آمیغی عطیه بر کرده، ناز میتوان کرد.

کران پذیرفتن جاده این خجسته راه، که خرد گره‌گشائی آنرا به بستن شیرازه اجزای نخستین دیوان تأویل فرماید، اگر دیرتر اتفاق افتاد، رفتگان، که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند، گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست، گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره‌انجام لنگ - حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را به مهر راه‌نشینان این مرحله پیوندی بوده باشد.

فرد:

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم کعبه دیدم، نقش پای رهروان نامیدمش گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانبائی را چه عذر؟ هان و هان، رخشای بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوئی برنافتی و از شموسی گام به درازی نهاده، جز به پهنا نشتافتی، از ترسند دلی عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه‌اش آرمیده داشتمی. چون پاره‌ای از راه بدینگونه که بر شمردم، بریده شد و روز بلند گشت، هم جوش تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی‌پذیر آمد. تاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگی بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد. رانض را دم و کره را قدم به گداز آمد، هم آن به آخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد - توانائی به چاره سگالی توسنی سر آمد، دور هنگام گسسته و می خستگی روی آورد. چه می‌سرایم، چه می‌سنجی؟ از روزیکه شماره سنین عمر از آحاد فرا ترک رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره به خود برگرفت، اندیشه در رویارو گام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد. تا امروز که از هجرت خاتم‌الانبیاء علیه‌التحیه و‌الثناء یکهزار و دوصد و هفتاد و هشت سال گذشته و رصد نگار طالع من به اندازه خرامش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال شصت و ششم است، هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و

افلاطونِ این خُم است.

رباعی:

غالب چو ز نارسائی فرجامِ نصیب هم بیمِ عدو دارم و هم ذوقِ حبیب
تاریخِ ولادتِ من از عالمِ قدس هم «شورشِ شوق» آمد و هم لفظ «غریب»
کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم، در دلش فرود آید؟ درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که همدگر از
کوفتگی فرو مانند به میانجی‌گریِ توفیق به کدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده. خامه در
جنبش بود و شوق زودگرایی، گفتارها از نهیبِ دورباشِ اندیشه به درازنایِ فاصله دل
و زبان خون شد و اگر ناگاه از دل به زبان رسید والا بسپیچیِ همت آن را به خامه نسپرد
هر چند منش که یزدانی سروش است، در سراغاز نیز، گزیده‌گوی و پسندیده
جوی بود، اما بیشتر از فراخ روی پیِ جاده‌شناسان برداشتی و کژی رفتارِ آنان را
لغزشِ مستانه انگاشتی، تا هم در آن نکاپو پیش خرامان را به خجستگی ارزش
همقدمی که در من یافتند، مهر بجنید و دل از آزم به درد آمد. اندوهِ آوارگیهایِ من
خوردند و آموزگاران در من نگرستند - شیخ علی حزین به خنده زیرلبی بیراهه
رویهایِ مرا در نظرم جلوه‌گر ساخت و زهر نگاهِ طالبِ املی و برق چشمِ عرفی
شیرازی ماده آن هرزه جنبشهایِ ناروا در پایِ رهپیمایِ من بسوخت. ظهوری به
سرگرمی‌گیرائیِ نفسِ حرزی به بازوی و توشه‌ای بر کمر بست. نظری لاابالی خرام
به هنجارِ خاصه خودم به چالش آورد. اکنون به یمنِ فَرّهِ پرورشِ آموختگیِ این گروه
فرشته شکوه کلکِ رقاص من به خرامشِ تذرواست و به رامشِ موسیقار، به جلوه
طاؤس است، و به پروازِ عنقا، آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و
رباعی فراهم آمده، همگی ده‌هزار و چهارصد و بیست و چهار (۱۰۴۲۴) بیت است
که هریک پیرایه‌گلوئیِ بسمَل و آویزه‌گویشِ دل تواند بود. یارب، این متاع به صحرا
نهاد و این گنجینه در گشاده را از دستبردِ معنی دزدان و ترکتازِ غلطنگاران در امان، و
گهرهایِ آبدارِ این ذخیره را بدان رویشِ مستانه بر زبانها روان داری که هر چه در
عَرَضِ پیمایشِ ابریشمِ بیان از فرطِ صفا بلغزد، تا به مغزِ دل فرونرود، از غلطنائی
باز نایستد -

رباعی:

گر ذوقِ سخن به دهر آئین بودی اشعارِ مرا شهرتِ پروین بودی
غالب، اگر این فنِ سخن دین بودی آن دین را ایزدی کتاب این بودی

قصاید

۱ در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
 دیده بیرون و درون از خویشتن پر، وانگهی
 ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
 نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیزته
 چرخ را در قالب ابداع درواریخته
 عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
 رنگها در طبع ارباب قیاس آمیزته
 آن چنان شمع، برای شبروان افروخته
 با چنین هنگامه در وحدت نمی‌گنجد دوئی
 رایضی کش بویه دست خیالت در دل است
 کاتبی کش سته وصف جلالت در سر است
 نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
 رفته هر کس تا قد، گاهی و زانجا خویش را
 ای به نزهتگاه نسیم رسول حق شناس
 وی^(۱) به رستخیز تار و مار قوم ناسپاس
 هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
 در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته
 پرده رسم پرستش در میان انداخته
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته
 شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته
 خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته
 نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته
 این چنین گنجی به جیب بیدلان انداخته
 مرده را از خویش دریا بر کران انداخته
 وهم در شبگیر، دستش بر عنان انداخته
 لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته
 پایه پایه از فراز نردبان انداخته
 ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته
 جان اژدر در تن چوب شبان انداخته
 قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته
 در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگانِ تار و پود
وز تو در بازارِ سوداپیشگانِ هست و بود
داده در توحیدم آئینِ غزل گفتن به یاد
بر رخِ چون ماه برقع از کتان انداخته
گشته با چشمِ بتانش نقیش هم طرحی درست
شحنه عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
تا بود عاشق به زندانِ عدم دائم اسیر
تا بود شاهد به آزارِ دلِ عاشق حریص
غم چو گیرد سخت، نتوان شکوه از دلدار کرد
گل چو ماند دیر، گردد بر دلش بازارِ سرد
گلخن افروزانِ داغ هشت گلشن را چو خس
جاده پیمایانِ راحت نه فلک را چون جرس
آتشی از روی گلهای بهار افروخته
دجله‌ای درساغرِ معنی طرازان ریخته
سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
جز بدین الماس نتوان این چنین دُر دانه سفت
چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش
داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهلِ قیاس
ای ز شرمِ خاکسارانِ تو از شهرِ هما
ذوقِ تمکینِ گدایانِ تو گنجِ شاه را
تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
تا علاجِ خستگی آسایشِ دیگر دهد
ای عمل را داده فرجامِ مکافاتِ عمل
تندخویان را به داغِ ناشکیبی سوخته
آنکه وصفِ رازِ خودبینی به گفتن داده ساز
سوخت عالم را صریرِ کلکِ من، غالبِ منم
رقصِ خس بر شعله زانسان سرخوشم دارد که من
می سرایم نغمه توحید و شورِ این نوا
زانکه این ترکِ تبه^(۱) اندیشه در عنوانِ حمد

رقعه رقعهِ از پلاس و پرتیان انداخته
بی متاع آوازه سود و زیان انداخته
ای هم از گفتارِ بندم بر زبان انداخته
در نهفتن پرده از رازِ پنهان انداخته
هر کرا دردت به بستر ناتوان انداخته
بر کنارِ نطع فرشِ ارغوان انداخته
در نهادش شورِ سودای دهان انداخته
در دلش ذوقِ سماعِ الامان انداخته
بهرِ آسانی اساسِ آسمان انداخته
بهرِ تجدیدِ طرب طرحِ خزان انداخته
در گذارِ ناله آتش فشان انداخته
در گلوی ناقه‌های کاروان انداخته
شعله‌ای در جانِ مرغِ صبح‌خوان انداخته
رشحه‌ای در کاسه دریا و کان انداخته
بار بر دلهای نامردانِ گران انداخته
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
رخنه از اسلام در کیشِ مغان انداخته
بر زمین دانند طرحِ آسمان انداخته
در تنِ شمشیر پندارند جان انداخته
چون گلیمِ کهنه ظل را بر کران انداخته
از دلِ رنجور و چشمِ پاسبان انداخته
دوست را اندر طلسمِ امتحان انداخته
خارها در رهگذارِ میهمان انداخته
گرچه دانا شرحِ آن را بر زبان انداخته
نام‌جویان را به بندِ دودمان انداخته
بر سمندِ شعله، خس بر گستوان انداخته
کاتش از بانگِ نی اندر نیستان انداخته
دائم اندر باده ساقی زعفران انداخته
چون تیم سوراخها در استخوان انداخته
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را به قهر
این گران جان عندلیب بی‌نوا کاندرا خیال
زابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش
نیستش سرمایه کردار تا مزدی بود
با خموشی ساخت پندارم به امید قبول
در تمنای بهشت جاودان انداخته
شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
طرح جشن تازه در باغ جنان انداخته
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

۲

در نعت سید المرسلین

مرا دلی است به پس کوچۀ گرفتاری
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن
به تنگی دهن دوست، خاطری دارم
ز طوطیان شکرخا مگوی و از من جوی
چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی
نه مایه بخشی دل در حق زبان بیش است
نه جوش خون دل از قدر گریه افزون است
ز بسکه عمر سپردم به بذله پالائی
ز آب خضر نشان میدهم به آسانی
چو مؤده دوست نوازم، چو فتنه خصم گداز
چو باد تند که هنگامه سنج خویشان است
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
چه ننگ اگر به سخن هم فن است، چون به سخن
مرا که عرض هنر دوزخ پشیمان نیست
شد آن که هم قدمان را ز من غباری بود
مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
به سومات خیالم درآی تا بینی
بساط روی زمین کارگاه ارزنگی
جحیم جوشدم از پرده نفس چو مرا
بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
مطاع آدم و عالم محمد عربی
شهشهی که دبیران دفتر جاهش
عدو کُشی که ز چاک کنار توقیعش
گشاده روی تر از شاهدان بازاری
که رشته زود رباید گهر ز همواری
که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری
نشاط زمزمه و لذت جگرخواری
چو چشم ناز به خویشم رسد ز بیماری
مژه چه پیش برد دعوی گهرباری
چرا نباشدم از تاب چهره گلناری
ز بسکه خوی گرفتم به لذت خواری
به ذوق عربده جان میدهم بدشواری
به دل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
ستیزه ای بودش با غبار پنداری
که گرد ره به هوا پیچد از سبکساری
زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
همین بس است مکافات حاسد آزاری
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
روان فروز برو دوشهای زناری
بتان دیرنشین شاهدان فرخاری
بود به جان عدوی نبی شرکاری
ز خوان نعت رسول است زله برداری
وکیل مطلق و دستور حضرت باری
به جبرئیل نویسند عزت آثاری
دویده تا دل خسرو جراح کاری

بسان روح در اعضای جانور ساری
 به شکلِ ریشه بر اندام آدمی طاری
 فروخت رونقِ هنگامه خریداری
 حدوث او به قدم داد گرم بازاری
 دوپایه برتر از افعالی وز آثاری
 ز احولیست نگه در مقام زناری
 ازو مشاهده حق به عین بیداری
 نهفت جاده مقصود اندران تاری
 نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری
 چه مشکل است دگر خویشتن نگهداری
 خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری
 نمک فشانی مستی به مغز هشجاری
 به شرع پیچم و گردم به پویه هنجاری
 کشم نوای نیایش به ناله و زاری

[مطلع ثانی]^(۱)

خرد بسایه سرعت ز فتنه زنجاری
 تو و مسیح و دمش اجرتِ هواداری
 مریض عشق ترا حور در پرستاری
 رفیق تو به قدم گاه قدرت اظهاری
 دل از فسانه موی تو در نشان داری
 به مشک‌زائی ناف غزالِ تاتاری
 بنای کعبه درین کهنه چاردیواری
 چراست اینکه خلیش نموده معماری
 نشاطِ فیض ازل با زبان کند یاری
 کند چو شعله جواله نقطه پرکاری
 به صد هزار زبانی ستوده باری
 که آنچه حد نظر نیست در نظر داری
 هرآنچه پیش تو گویم همی به ناچاری
 ز بخت شکوه توفیق زشت کرداری
 شکایتی که نگنجد به دل ز بسیاری

افاضه کرمش در حقائق آفاق
 افاده اثرش بر قوائم افلاک
 دران نوردد که وحدت به چارسوی شهود
 متاع او به تماشا سپرد ارزانی
 نشان رتبه ذاتش به عالم توحید
 تو کر وجوب مغایر شماری امکانش
 چنان بود که ببیند به خواب کس خود را
 دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
 ظهور ایزد یکتا به صورت خاصش
 چنین که می‌نگرم جلوه حجاب گداز
 می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی
 سخن مذاق دگر یافت، شورشی دارد
 عنان‌گسیخته بیراهه تاختن تا چند
 به مطلعی که ز غیبت رساندم به حضور

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
 تو و کلیم و کفش اجر آستان رویی
 اسیر دام ترا خلد در هواخواهی
 تو مه شکافی و خورشید را بگرداند
 دم از ترانه خوی تو در اثر سنجی
 به عطرسائی موج نسیم نروزی
 اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
 چراست اینکه حقش کرده کارفرمائی
 چو موج و بحر ستایشگر ترا پیوست
 سخن یکی است ولی در نظر ز سرعت سیر
 سخن ز مدح تو بالد به خویش کر تعظیم
 به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
 خود از اخاطه علمیه تو بیرون نیست
 ز آسمان گله اتفاق ناسازی
 به من درین که فروریزد از زبان، چه گرفت

که برگزیده چرخ‌اند در ستمکاری
 چو غمزه صاحب فرهنگ مردم‌آزاری
 شکسته‌اند سبوی مرا به سرشاری
 بسان گاو خراس اندرین طلبکاری
 قضا سپرده به پیکان تیر سواری
 اگر رسد به زمین شاخش از گرانباری
 بدان صفت که کسی جان دهد به دشواری
 ز رنگ رنگ نژندی، ز گونه‌گون خواری
 ز رحمتی که به حال جهانیان داری
 به قدر ذوق به بالم درین گرفتاری
 بلند و پست سرافرازی و نگوینداری
 مرا به دست من دیوسار نگذار
 غبار هستی غالب ز پیش برداری

به داوری سروکارم به جمعی افتاده‌است
 چو فتنه جامع قانون عالم‌آشوبی
 فکنده دلو و رسن را به چاه و بر سر چاه
 بسا بگشته و هم بر پی نخستینم
 ز ناو کم تن خصم ایمنست و من خسته
 کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید
 اگر چه ز اشتلم بخت میزیم ناکام
 معاش من به معاد عدوی تو ماند
 ولی به این همه درماندگی چو یاد آرم
 ز هم فروگسلد بند بند فتنه اگر
 دو روزه راه به هر رنگ میتوان پیمود
 ننالم از ستم غیر بر تو باد که تو
 به جنبش اثر لا اله الا الله

۳

در نعت خاتم الانبیا

بود آشیان من شکن طره بهار
 خمیازه را به موج گل انباشتی خمار
 غیر از کمند جاذبه دل نداشت تار
 اوج من از رسیدن می یافتی قرار
 بود از نم طراوت دل شوقم آبیار
 فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار
 از غنچه بود محمل نازی به رهگذار
 فرهنگ کاردانی بیداد روزگار
 فهرست روزنامه اندوه انتظار
 هم در میانه از اثر عکس روی یار
 آئینه را به موج شفق بستمی نگار
 ذوقم قلمرو هوس مژده کنار
 کلکم به طرف گلشن نظاره لاله‌کار
 وز رنگ و بو بساط مرا بود، بود و تار
 سعیم ز پای محتبان می‌کشید خار

آن بلبل که در چمنستان به شاخسار
 آن ساقیم که از اثر رشحه کفم
 آن مطربم که ساز نوای خیال من
 آن کوکبم که در تب و تاب نورد شوق
 آن ریشه نگاه امیدم که دمیدم
 هر غنچه از دم به فضای شکفتگی
 هر جلوه را ز من به تقاضای دلبری
 هم سینه از بلای جفایشه دلبران
 هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان
 هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
 پیمانه را به نرخ چمن دادمی بها
 شوقم جریده رقم آرزوی بوس
 فکرم به جیب شاهد اندیشه گلشان
 از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
 بختم به جیب عشرتیان می‌فشاند گل

وقتِ مرا روانی کوثر در آستین
ساقی ز باده بر اثرِ نغمه عذرخواه
از پرده‌های ساز نفسها اثرشان
همواره ذوقِ مستی و لهو و سرور و سور
با کیسه درخصومت و با کاسه در لجاج
بدمستی شبینه و خوابِ سحرگهی
اکتون منم که رنگ به رویم نمی‌رسد
صدره ز داوری به گرو باز برده‌ام
نقشم به نامه نیست به جز سرنوشتِ داغ
نم در جگر نمانده ز تردستی مژه
چشمم گشوده‌اند به کردارهای من
پایم به گل ز حسرتِ گشتِ کنارِ جوی
هم درد من فتاده در آشوبگاهِ بیم
خو کردنم به وحشتِ شبهای بی‌کسی
در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل
هم تن ز ضعف و قفِ شکنهای بی حساب
از خون دیده هر مژه‌ام شاخِ ارغوان
کاشانه مرا در و دیوار شعله‌خیز
پیموده‌ام درین سفر از پیچ و تابِ عجز
داغی به دل ز فرقتِ دهلی نهاده‌ام
بخت از سوادِ کشورِ بنگاله طرح کرد
با این همه نهیب که جان می‌رمد ز تن
لختی به دل‌فریبی شوقِ جنون مزاج
محموم چنان که مهر ندانم ز دشمنی
هر گرد فتنه طره خوبان کنم گمان
پست و بلند را نسگالم به ناز و عجز
هر گونه زهرِ عریده اندر مذاقِ من
در دشت بر دمیدنِ نیر ز طرفِ کوه
دکانِ روستائی و شبهای برشکال
آیا بود که گریه به دل تازگی دهد
آیا بود که دستِ تهی موجِ زر زند
آیا بود که از اثرِ اتفاقِ بخت

بزم مرا طراوتِ فردوس در کنار
مطرب ز نغمه در هوسِ باده حق‌گزار
وز جلوه‌های ناز نظرها کرشمه‌بار
پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار
رندانِ پاکباز و شگرفانِ شادخوار
رنگینی سفینه و اشعارِ آبدار
تا رخ به خون دیده بشویم هزار بار
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
تارم به جامه نیست به غیر از تنِ نزار
دل را به پیچ و تابِ نفس می‌دهم فشار
زآینده ناامیدم و از رفته شرمسار
خارم به دل ز یادِ هم‌آهنگی هزار
شمعِ سحرگه و قدحِ دستِ رعشه‌دار
برد از ضمیر دهشتِ تاریکی مزار
در بسترم ز خار و خار است بود و تار
هم دل ز رنجِ داغ‌المهای بیشمار
وز سوزِ سینه در نفسم تابِ لاله‌زار
همسایه مرا سر و دستار پر شرار
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
کش غوطه داده‌ام به جهنم هزار بار
بر خویش رختِ ماتم هجرانِ آن دیار
با این همه نورد که دل می‌رود ز کار
لختی به پشت‌گرمی جانِ امیدوار
مستم چنان که گل نشانسم ز نوکِ خار
هر زخم کینه خنده‌مستان دهم قرار
رد و قبول را نپذیرم به فخر و عار
مانند تلخی می ناب است خوشگوار
چشمِ مراست جلوه روئی به تاب‌سار
دانم سوادِ سایه تاک است و آبشار
چون سبزه‌ای که بر دمد از طرفِ جویبار
چون آتشی که سرکشد از پرده چنار
دیوانه را به وادیِ یثرب فتد گذار

هم دوشِ شوق را دهمی حله زان نسیم
 سایم بر آستانِ رسولِ کریم سر
 هم مزدِ سعیِ بخشم و هم مژده سکون
 فخرِ بشر، امامِ رسل، قبله امم
 آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
 آن منتهای همت هستی که در وجود
 در معرضِ لطافتِ مهرش جهان جهان
 در موقفِ سیاستِ قهرش زمان زمان
 دانی چراست کز اثرِ جلوه قدش
 وقتیکه ریخت طرحِ مثالش ز نورِ خویش
 هم سطوتش به عرضِ شکوهِ شهودِ حق
 هم قدرتش به دعویِ شرحِ کمالِ خویش
 از فیضِ بخشیِ نفسش غفلت، آگهی
 در بزمِ رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی
 حقا که لفظِ احمد و لطفی که تحتِ اوست
 اما پی‌گشایش این معنوی طلسم
 باید نخست میم ز احمد فراگرفت
 هر گه به یمنِ معرفتِ ذاتِ احمدی
 بی‌پرده بنگر از الف الله جلوه‌گر
 دارم سرِ حضور که در در عرضِ خدمت است

هم چشمِ بخت را کشمی سرمه زان غبار
 جان را به فرقِ مرقدِ پاکش کنم نثار
 از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار
 کز شرعِ اوست قاعده دانش استوار
 هم چون امامِ سبحة برون است از شمار
 اندر میانِ دهر نشان می‌دهد کنار
 گل‌های شیشه می‌دمد از مغزِ کوهسار
 مهر از شعاع می‌کشد انگشتِ زینهار
 بر خاک نقشِ سایه نگردید آشکار
 برداشت از میانه حجابِ آفریدگار
 از هر نگه دریده جگرگاهِ اعتبار
 قانونِ نطق را ز رگِ سنگ بسته تار
 وز دلنوازیِ کرشم جبر، اختیار
 در رزمِ آبروی سپاهش ز ذوالفقار
 گنجی است شایگان و طلسمی است استوار
 فطرتِ شگرف قاعده‌ای کرده اختیار
 کان میم اسمِ ذاتِ نبی راست پرده‌دار
 میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
 وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار
 شوقم عنان گسسته‌تر از باد نوبهار

[مطلع ثانی]^(۱)

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
 تقدیر از وجود تو شیرازه بسته‌است
 توفیق در زمانِ تو ترتیب داده است
 هم گوهرِ ترا ز فروغِ خود آبرو
 در یمن کرده‌اند یسارِ ترا یمین
 جنت به کارگاهِ ولای تو حله‌باف
 در عالمی که بردم از عرصه رستخیز
 بر دامن از سپیدیِ روها کشتی طراز
 بخشش به نقد سجده روانی عطا نکرد

فردوس را به دامِ نگه می‌کند شکار
 مجموعه مکارمِ اخلاق کردگار
 فرهنگِ آفرینش و شرحِ رموزِ کار
 هم صانعِ ترا به وجود تو افتخار
 در بذل داده‌اند یمینِ ترا یسار
 رضوان به بارگاهِ رضای تو پیشکار
 در موقفی که سرزند از پرده گیر و دار
 در دام^(۲) از رهائی امت بری شکار
 نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

(۱) م: مطلع ثانی غ: مطلع ثانی ندارد.

(۲) م: وام

ناورد تا ز دفترِ جودتِ براتِ بار
 بی مزد همچو کوششِ دهقان به شوره‌زار
 تنگ و تبه چو دیده‌ مور و دهانِ مار
 تا سایه‌ لوای تو گردیده پرده‌دار
 نازم سپیدروئیِ مثنی سیاه‌کار
 با نزهتِ جمالِ تو سطری است از غبار
 در حضرتِ جلالِ تو طفلی است نی‌سوار
 دامن و جیب پر ز گهرهای شاه‌وار
 ابیات را ز صد برسانم به صد هزار
 هر پرده را به ولوله‌ سنجم هزار بار
 داد از نهیبِ حوصله‌ آژ را فشار
 گردید خامه در کفم انگشتِ زینهار
 دیگر چه گفت؟ گفت که ای رنِ خاکسار
 اما تو و ستایشِ ممدوحِ کردگارا
 کلک و ورقِ بیفکن و دستِ دعا برآر
 از تابِ مهر و پرتوِ ماه است بود و تار
 تا دیده راست جوشِ نگه‌سازِ خارخار
 تا عذرِ راست بر درِ بخشش نوید بار
 تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
 بادا بنای دهر ز شرع تو استوار
 سعیِ موافقانِ تو با خلد هم‌کنار
 بر تارکِ عدوی تو ابرِ تگرگ‌بار
 نتوان شناختن تش از ناله‌های زار
 سنبُل دمد ز جیبِ سوادِ شبِ مزار
 دودی برآوردند و لیکن هم از دمار

رحمتِ ثواب را به سراپرده جا نداد
 بی رخصتِ ولای تو طاعاتِ مدعی
 بی عشرتِ رضای تو اوقاتِ زندگی
 تا پنجه‌ عطای تو گردیده پرده در
 خواهم رواج و رونقِ جنتِ ز خار و خس
 نظاره گر به عرضِ نگه بال می‌زند
 اندیشه گر به سعیِ قلم ناز می‌کند
 می‌خواستم که شاهدِ مدحِ ترا کنم
 در پیچ و تابِ عرضِ جنونِ شمارِ شوق
 هر لفظ را به قافیه آرم هزار جا
 اما ادب که قاعده‌دانِ بساطِ تست
 از بسکه بر جگرِ نمکِ دور باش ریخت
 دیگر چه گفت؟ گفت که ای غالبِ حزین
 هر چند شوقِ تشنه‌ عرضِ عقیدت است
 از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
 تا کسوتِ وجودِ شب و روز را به دهر
 تا سینه راست ناله در اندازِ کاو کاو
 تا سجده راست در ره حق مژده قبول
 تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده‌ریز
 بادا محیطِ نور ز فیض تو موجزن
 عزمِ مجاهدانِ تو با چرخ هم عنان
 دایم ز وضعِ چرخِ ثوابت محیطِ باد
 لاغر چنان که در خم و پیچِ فغان و آه
 آن را که برده الفتِ گیسوی تو به خاک
 وان را که بر خلافِ تو رفته‌است در لحد

۴

در نعت و^(۱) منقبت

چون تازه کنم در سخنِ آئینِ بیان را آواز دهم شیوه‌ربا هم‌نفسان را

(۱) م: در نعت مصطفوی ۴ بشمول منقبت مرتضوی ۴

رقصد قلمم بی‌خود و من خود ز ره مهر
 در زمزمه در بر رخ داؤد گشایم
 جبریل دود در هوس فیض سروشم
 هر گه که به مشاطگی ناز گشایم
 رضوان دود از حلقه حوران به رو باد
 هر گه که به گوهرکده راز نهم روی
 در راه گهرریزه فشانم که پس از من
 هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید
 گوهرکده راز بود عالم معنی
 لفظ کهن و معنی نو در ورق من
 آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی
 فرزانه زهر خانه که فیضی رسدش خاص
 نازم روش زهره که در شکرگزاری
 چون من ز سخن یافتم این مرتبه، خواهم
 وین پایه در آن است سخن را که ستایم
 آن کز اثر گرم روی در شب معراج
 شاهی که پی سجده خاک کف پایش
 حق تا بفرستاد ز غیث به شهادت
 از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
 در کشور لطفش کنی ارشودهی فرض
 کز فرط رواج زر و بیکاری آهن
 در موقف قهرش نگری بر روش داد
 از بهر ثناگستری تست، و گرنه
 از بهر نثار قدم تست، و گرنه
 گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
 نازم به کسانی که به تشبیه خم تیغ
 در عالم عدل تو به مهر رمه دشت
 در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت
 آن کیست که بیند چو به رفتار درآری
 این بس که به تسکین دل از سایه تنگش
 رفتار تو آن کرد به افلاک ز شوخی
 هر چند شناسنده هر راز شناسم

بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
 تا بهره فرستد ز رو گوش زبان را
 چندانکه چکاند چو خوی از روی روان را
 پیچ و خم جعد نفس عطریشان را
 افکنده ز کف غالیه و غالیه‌دان را
 آوردن آرایش سیمای بیان را
 زین جاده شناسند رو گنج نهران را
 تلخاپ رگ قلزم و خونابه کان را
 وز لفظ گهرریزه بود وادی آن را
 گوئی که جهان است و بهار است جهان را
 کاندن تن یوسف نگرد شادی جان را
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را
 از حوت به تثلیث ببیند سلطان را
 کز عرش فراتر نگرم پایه آن را
 ممدوح خداوند زمین را و زمان را
 در بال ملک سوخت نشاط طیران را
 ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
 کز خاطر این نشسته برد رشک جنان را
 نگذاشت فضا سایه آن سرو روان را
 زان گونه در آنجا نگری امن و امان را
 بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را
 دار و رسن و درّه و شمشر و سنان را
 اندازه گفتار نبودی حیوان را
 ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را
 گلگونه شود خلد برین روی خزان را
 دیدند بر ابروی تو ماه رمضان را
 گرگان ست‌پیشه رقیب‌اند شبان را
 در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را
 بر اوج سما رخس دل‌آویز عنان را
 اندیشه به دل جای دهد کاهکشان را
 کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را
 آن چشم نهران‌بین و ضمیر همه دان را

لیک از تف آن زهر که غم در قدح ریخت
فریاد رسا داد ز بی برگي ایمان
در خویشتن ایمان شمرم لیک ازان دست
از عمر چهل سال به هنگامه سرآمد
روز آخر و من سست پی و قافله بس دور
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد
در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
در قاعده سجده سر از پا نشناسم
گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
شرع آنهمه خودبین و من این مایه سبکسر
تا نام می و ساقی کوثر به زبان رفت
آن قوت بازوی تو کز برقی نهییش
در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر
آن اصلی نژاد تو که در عالم بینش
گرد سر آن کس که به دوش تو نهد پای
دوران تو و یار تو فرخنده قرانی است
زان رو که امیدم به گرانمایگی تست
پرواز مرا شوق تو شهر بود ارنه
در پیچ و خم هستی موهومی من بین
من این همه بی دستگه و خامه گهرپاش
از غالب دل خسته مجو منقبت و نعت

لب تشنگی ذوق بیان است عیان را
کاین نخل به تاراج فنا رفت خزان را
کاندر تن محبوب شمارند میان را
سرمایه به بازیچه تلف گشت دکان را
در باخته ام از غم ره تاب و توان را
از من نبرد مایه آرایش خوان را
چندانکه زخویش آب کشم دست و دهان را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در روزه ز شوال ندانم رمضان را
ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را
صدره لبم از مهر ببوسید زبان را
ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
بر خصم تو نگشاده کمین پشت کمان را
یابند ازو گر ز تو جویند نشان را
گردش بود از راه ارادت دوران را
در طالع من جلوه ده آثار قران را
در خاطر من ره نبود بیم و زیان را
کو قدرت گفتار من هیچ مدان را
آویزش بخت دژم و طبع جوان را
در دست تهی تا چه شمار است بنان را
دریاب به خون جگر آغشته فغان را

۵

در منقبت^(۱) حضرت علی علیّه السلام

صبحی که در هوای پرستاری وثن
در رُفت و روب دیر، دم گرم راهبان
خیزند دسته دسته مغانان نشسته روی
از شور دیربان به گمان خروش صور

جنبد کلید بت کده در دست برهمن
آرد برون گداخته شمع از لگن
در اهتمام چیدن برسم ز نارون
اموات را ز رقص به تن بر درد کفن

رخشد ستاره از رخ ناشسته صنم
 بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
 خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
 بر جام مل ز دیده شبم چکد نگاه
 غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت
 برخیزم و شراره آذر به هر دو کف
 بر بوی طره‌ای که شیم بر مشام خورد
 از ذوق مزده‌ای که نگارم به خواب داد
 گرداب خانه‌زاد محیط است، لاجرم
 چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
 فیض دم انا اسدالله برآورم
 ساغر پی صبح لبالبه کنم ز می
 شاه نجف، وصی نبی مرتضی علی
 ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است
 مه والی شب است و ولی عهد آفتاب
 پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
 ای از تو بوده روتق دین محمدی
 بالیده از تو علم و عمل در پناه هم
 جز بر تو و نتایج پاکت ز سروری
 گر دشمن تو هست توانا، شگفت نیست
 از کینه مهربانی و از عجز پردلی
 کز نره شیر بچه آهو نخورده رم
 در دشت رهرو تو ننوشد مگر رحیق
 یادت کنند، روشنی خور دهد^(۱) نفس
 سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
 طبعی است جز به ذوق تو ناگشته منبسط
 خواهیم ز فرط رشک که در مجمع حواس
 داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
 نوری است از بطانه توفیق جلوه‌گر
 مستم بدین طرب که به پروازش^(۲) خیال

بالد بنفشه از قد خم گشته شمن
 بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
 خیزد گل شکفته چو رنجور خسته تن
 بر روی گل ز طره سنبل دود شکن
 آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
 رویم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن
 بر رهگذار باد به دم درکشم ختن
 در انبساط وجد به هم برزنم چمن
 گردم به ذوق دوست همان گرد خویشتن
 رقصد به نام حیدر کزار در دهن
 منصور لابلای بی دار و بی رسن
 چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن
 آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن
 وقت غروب مهر دمد ماه، بی سخن
 باید به روشنی مه از مهر دم زدن
 بعد از نبی امام مه و پیروان پرن
 رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
 ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
 نامیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن
 جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
 زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن
 الا ز ماده شیر هم از جوشش پهن
 بر تخت پیرو تو ننوشد مگر خشن
 نامت برند، حقه پروین شود دهن
 کایزد مرا نسوخت به داغ نسوختن
 جانی است جز به مهر تو نابوده مرتهن
 مهر ترا به خویش بدزدم ز خویشتن
 جوش مناقب تو مرا در خیال من
 بحری است در میانه ابریق موجزن
 دارم به یاد روی تو خلوت در انجمن

بندم هزار دسته ز نسرين و نسترن
 مرهم نهم به خستگي بندِ اهرمن
 مستی دهد زیاده چو صهبا شود کهن
 نتوان دریغ کرد سُفالی ز دُرْدِ دَن
 از شاخ سدره طائرِ قدسی به بابزن
 نقش نگار ارمنی از چشم کوهکن
 نگذاشتم نچیده گلی غیرِ یاسمن
 دانند اهلِ فن که منم اوستادِ فن
 دریوزه گهر کنم از دل نه از عدن
 سیمِ رغ گشت قافیه بگذشتم از زغن
 غالب ندیده‌ای که غریب است در وطن

شادم بدین هوس که به مدحِ تو جاودان
 کافور فَرّ ایزدیم ده که خویش را
 گفتمی ز می به حشر و نرنجم ازین درنگ
 لیکن ز رهروان به سر این رباط نیز
 آنم که تابِ غیرت آوای من کشد
 کلکم بدان مثابه ز تیزی که بسترد
 بر رهگذارِ قافیه، خاص اندرین زمین
 کوتاهی سخن نبود از رو قصور
 در مدحِ تو ذوق فشانم نه بادخوان
 دام مرا شکار فراوان بود، ولی
 داری سرِ غریب نوازی، زهی نشاط

۶

عَلَيْهِ

در منقبت^(۱) حضرت علی

هر قطره خون یافته پروازِ سویدا
 پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا
 مینای مرا پنبه به غیر از کفِ صهبا
 سیراب بود همچو رگِ ابر ز دریا
 چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا
 داغی شراندا و بیانی جگرآلا
 آتشکده‌ای کوست^(۳) دم پارسیان را
 آنم که به آرایش اندازِ تماشا
 کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
 هان موسی و برهانِ کمالش یدِ بیضا
 از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا
 خونم همه در دامنِ خود می‌چکد اما
 برگنجِ گهر می‌زنم از نار^(۴) سرپا
 جوید ز رو پرده گوشتم به دلم جا

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا
 اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت
 دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
 نالی قلم از جوشِ گدازِ دلِ خویشم
 رخشانی معنی دمد از پرده لفظم
 میراث رسیده‌است^(۲) ز خونین نفسانم
 یابی تهِ خاکسترِ هر حرف شراری
 آنم که به افزایش اندازه فطرت
 نطقم ز دم انگیزخته از مغز خرد جوش
 هین عیسی و سامانِ نوالش نفیس گرم
 چون دشت پر از لاله خود روست بساطم
 چون لعلِ رگِ ابر گدازِ جگرستم
 گوئی مژده اشک فشانم که سراسر
 هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود

(۱) م: در منقبت ابوالاثمه مرتضی علی علیه السلام

(۳) در اصل متن کاواست. مخفف کاؤوس؟

(۲) در اصل متن رسیدست

(۴) م: نار، س: ناز

چون سیل که از بادیه خیزد به بهاران
هرچند درین عرصه به هر رنگ که خواهی
دل می‌طلبد دوستی و دشمنی خلق
هشدار که مجنون نتوان شد به تکلف
گر حوصله همپای نمی‌بود درین راه
آزادگی از موج برون برد گلیم
در جیب رفیقان گل شاداب فشاند
در بزم حریفان رگ مهتاب گشودم
نفرین نزند سیلی صرصر به چراغ
از بسکه سیه‌مست می جنبش کلکم
بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
نظاره‌خویان و می و نغمه حرام است
با این همه هرجا کند آهنگ خرابی
با نغمه مطرب نتوان شد متعصب
شوق است که چون نشئه توحید رساند
شوق است که فرهاد ازو مُرده به سختی
شوق است که مرآت مرا داده به صیقل
شوق است که اعجاز اثرهای قبولش
قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نظارگی جلوه اسرار خیالم
ز آویزش دونان ز سخن باز نمانم
شوقم همه راز است من و عریده هرگز
گر مهر و گر کین همه رعنائی و همست
اندیشه دو صد گلکده گل برده به دامن
چون پرده شب بارِ مصور به خیالست
آن وعظ فقیهانه زاهد که نرید
وان نغمه مستانه رندان که نیرزد
آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی
وان عشق و گه عجز به امید نگاهی
گردیدن هفت اختر و نه چرخ به هر سو
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم

مالد به زمین سینه و گیرد رو دریا
با نیک و بد دهر بسر میرود اما
لب تشنه خوند چه اعدا، چه احبّا
دیوانه توان گشت ولیکن به مدارا
درباختمی زهره ز تاب و تب غوغا
ورنه من و این دعوی و این حوصله؟ حاشا!
هر چند تف تشنگیم سوخت به صحرا
گر خود همه گردون نمکم ریخت به صها
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا
در پرده هر نقش دلم می‌رود از جا
در عریده راهم ز درازی است پهنّا
دیدیم و شنیدیم، سمعنا و اطعنا
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا
از جلوه ساقی نتوان کرد تبرا
از دار برد پایه منصور به بالا
شوق است که مجنون شد ازو بادیه‌پیما
شوق است که کزو طوطی طبعم شده گویا
آئینه پیدائی حرف است ورقها
نرخویش سپاس است و نه از غیر محابّا
در آینه چشم حسود و دل اعدا
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا
سوزم همه ساز است من و شکوه مبادا
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا
اما همه از نقش و نگار پر عنقا
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا
بر صفحه دین نقش رواج غم دنیا
دم سردی امروز به سرگرمی فردا
جان باز دمیدن به تن صورت دیا
از خویش گذشتن به سر راه تمنا
زین عریده بالیدن آثار به هر جا
برجستن یک دسته شرار از رگ خارا
افسانه آوارگی آدم و حوا

دانسته شود هرچه ز اسرارِ تعین
از خامه نقاش برون نامده هرگز
وحدت همه حدی است معین که خود از وی
طرفی نتوان بست به سرگرمیِ اوهام
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
پیدا و نهان مشغله حب ظهور است
مدهوش ره و رسمِ فنایم، خبرم نیست
ایمان من ای لذت دیدار کجائی
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز
آن رشحه که ساری است در اعداد چو واحد
آن رشحه که آئینه تصویر نمائیست
آن رشحه که گر در طلبش بازشتابند
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند
آن رشحه که بی‌خواست چکداز کف ساقی
زان رشحه نم فیض قبول است مرادم
در سجده روای خامه که این اسم مبارک
گرد سر این نام که معراج بیانست
آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
آن شاه کرم‌پیشه که هنگام رکوعش
هم شوکت آثار علی بود که داؤد
چون اسلحه‌سازان که بسازند سر و برگ
هم مژده دیدار علی بود که می‌ریخت
چون باد بهاری که به هنگام وزیدن
از مکرمتش ناف زمین ناف غزال است
نی نی غلطم کز اثر ذوقِ ظهورش
آن خاتم اسرارِ یدالله که باشد
شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر
تا حلقه به گوش است ز نقش سم دل‌دل
بال و دُمش از پرتو دیدار گل‌افشان
وان تیغ دو سر کز اثر شرک‌زدائی
چون طرح شود با الف صیقلِ ایمان
سر رشته نطقم به گُستن، زده اینک

سنجیده شود هرچه ز آثارِ من و ما
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
هستی همه جزئیت حقیقی که مراو را
هرگز نتوان کرد پراکنده بر اجزا
دل پرهوس و صاحب خلوتکده تنها
چون پرده برافتد نه نهان است و نه پیدا
بیخویش قدح می‌زنم از خمکده لا
در کار مذاقم بچکان رشحه الا
مُهری است به گنجینه کیفیتِ اسما
آن رشحه که حالی است به صورت چو هیولی
اسرارِ رقمهای حیاتِ ابدی را
کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لالا
از موج گهرها دمد انگاره دلها
در عرض قدح در زدن اندر خم صها
ساقی علی عالی و خمخانه تولّا
منجمله اسمای الهیست همانا
سبحانک یا ربُّ تقدس و تعالی
بر تارک سلمان بنهاد افسرِ منّا
بالید خم حلقه خاتم ز مصلّا
صد چشم به ره داشت ز اجزای زره وا
تا مرد کند جلوه‌گری در صفِ هیجا
در پرده احیا ز لب و کام مسیحا
از گل فکند غلغله در خطه غیرا
مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا؟
زان قطعه دل خاک زند جوشِ سویدا
منقوش به اسمی که بود عین مسمی
از دوش نگین خانه یاقوت کف پا
بر طالع این دائره رشک است فلک را
گرد سمش از جلوه رفتار شفق‌زا
بر کوکبه کفر زند صاعقه لا
در دیده توفیق دهد جلوه الا
از کار فروبسته دل عقده گشایا

پیداست که هیچی همه را چون بستاید؟^(۱)
اندیشه بخاری و رگی خامه گیاهی
خواهم که ز جوشِ نفس و ولولۀ شوق

[مطلع ثانی]^(۲)

ای داغِ غمت مردمکِ دیده اشیا
در جنبِ گرانمایگی قدرِ تو عالم
نقشِ قدمِ مورچه پیشت به شبِ تار
در پیشِ نگاهِ تو فلکِ پرده عینک
میخوارِ ترا ننگِ ز پیمانه جمشید
خاشاکِ درت تاجِ سرافرازیِ رضوان
هم موجهِ رفتارِ تو ذوقِ رخِ یوسف
در گردِ خرامِ تو نگه ریشه طوبی
تقدیر به رخساره توقیع امامت
توفیق به آئینه اسرارِ نبوت
رفتارِ تو گر آینه خاک زداید
اعجازِ تو گر سوی نباتات گراید
گویند که کوثر می ناب است سراسر
آن چشمه ز طرفِ قدحت رشحه باقی
مهرِ تو درین عرصه به سوداگرِ ایمان
روی تو درین پرده به جوینده دیدار
در پرده سازم جگر اندوده خطا نیست
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست
در دائره فکر ز آشفتگیِ رای
از صعوه بی‌بال و پر من چه گشاید
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
ذوقِ تو دمانیده ز لب سبزه گفتار
نطقم به شمارِ عدد حرفِ علی شد
تکرارِ رخِ قافیه چندانکه خراشید
ترکانه ز دم زمزمه مدح و ثنایت
این پارسی ساده ز آرایشِ دعوی

من ذره تو خورشید، من و مدح تو حاشا!
با فکر چه نیروی و به تحریر چه یارا؟
بر شیوه عشاق کنم مدح تو انشا

عکسِ تو هر آئینه ز هر آینه پیدا
چون ذره به صحرا بود و قطره به دریا
چون جوهرِ آئینه ز آئینه هویدا
در چشمِ خیالِ تو جهان محملِ لیلی
بیمارِ ترا رنج ز تیمارِ مسیحا
نقشِ قدمت غازه رخساره حورا
هم جاده راهِ تو رگی خوابِ زلیخا
در بزمِ تماشای تو مژگانِ یدِ بیضا
زد از رقمِ نامِ تو گلگونه طغرا
کرد از اثرِ رای تو پردازِ مهیا
از پرده هر ذره دمد دیده بینا
از ریشه هر برگ برآید لبِ گویا
گویند که فردوس نگار است سراپا
وان سبزه ز بزمِ طرب خرده مینا
بخشد به سَلَمِ قیمتِ موعوده کالا
امروز دهد حاصلِ دریوزه فردا
کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دیبای من از نقشِ کمال است معزا
هردم نفسم پیچ خورد چون خطِ ترسا
پروازِ ثنایت طلبد شهپرِ عنقا
تاریخ به معنی نشناسم ز معما
مدحِ تو دوانیده به دل ریشه احیا
در رشته تحریر ز شوخی گهرآما
شوقم به جراحتِ نمک افشانند ز ایطا
در منطقِ اجداد نه بر مسلکِ آبا
وین بندگی پاک ز آرایشِ غوغا

(۱) در اصل متن چه ستاید

(۲) م: مطلع ثانی غ: مطلع ثانی ندارد.

دور از اثرِ عربده و بحث و ستیزه منظورِ نگاهِ دل و جان بخشِ تو بادا
در عرضِ ثنایتِ نفسم جوهرِ معنی در بزمِ ولایتِ لَقبم غالب شیدا
سیرابِ سفالم ز نمِ رشحهٔ کوثر گلپوشِ مزارم ز هجومِ پی مولی

۷

در منقبت^(۱) حضرت علی علیه السلام

خواهم که همچو ناله ز دل سربرآورم چاک افکنم ز ناله بدین نیلگون پرند
نشتر به باسلیقِ شکایت فرو برم مرهم ز داغ تازه به زخمِ جگر نهم
طومارِ شکوهٔ نفس از دل بدر کشم آتش زرم ز آه بدین خیمهٔ کبود
مانندِ برگِ بید ز اندوه بی‌بری آتش به زند و موبدِ برسم درافکنم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم جائی که گم کند نفس از بیمِ راه لب
در مکتبی که خامه بدزد نوا ز خوف بر منبری که زینه ز پاس نفس بود
ناچار چون خدای به دادم نمی‌رسد فرمانِ سرفرازیِ مشیتِ غبارِ خویش
یارب ز یاعلی نشناسم، قلندرم در دل به جستجو همه ایزد درآورم
هر شکوه کز فلک به دل است، از ره زبان دست از جفای گردش گردون به سر زرم
مکتوبِ شکوهٔ غمِ دل بی‌نهایت است باشد که جوشِ دل به خروشِ آدم که من
گویم علی است آنکه ز فردِ عطای او از سمِ دلش چو غباری شود بلند

دود از خود و شراره ز آذر برآورم روی عروسِ فتنه ز خاور^(۲) برآورم
خونِ دل از رگِ مژه تر برآورم پیکان ز دل به کاوش نشتر برآورم
برق از نورِ دِ بالِ کبوتر برآورم دود از نهادِ چرخِ ستمگر برآورم
با خویشتن درافتم و خنجر برآورم گرد از بت و برهمن و بتگر برآورم
دستِ تظلمی بر داور برآورم افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم
از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم هوئی چو سالکانِ قلندر برآورم
من نیز کامِ خویش ز مظهر برآورم از شهبوارِ دوشِ پیمبر برآورم
یک می ز آگینه و ساغر برآورم وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم
در بارگاهِ قاتلِ عنتر برآورم آه از ستیزه‌کاریِ اختر برآورم
از پردهٔ کدام رقم سر برآورم حرفی نگفته قصهٔ دیگر برآورم
جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم

(۱) م: در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

(۲) م: چادر

در لجه خیالش اگر سر فروبرم
جائیکه از صیانتِ عدلش سخن رود
چون سبزه هرسری که نهم در رهش بخاک
درشوق کویش از خس و خاشاکِ راه خویش
بردرگهش ز پیچ و خم نقش پایِ خویش
هم در میانِ مدح ز اندوه بیکی
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم
بیدادِ سطوتِ شرکا گر بیان کنم
تمکینِ خود بر آتشِ دل گر نشان دهم
چون التفاتِ شاه نویدِ طلب دهد
در لابه کوشم و چو غلامانِ خرد سال
هم تیر را به کلبه قلمزن لقب دهم
ز استادگانِ طرفِ بساطی که در کشم
عمامه قضا بسرِ مشتری نهم
خلوت به درس معرفتِ حق طلب کنم
قبر درین میانه اگر سرگران شود
تا خود اساسِ هستی من برکند علی
گستاخیم فروخورد و من به خویشتن
گریم به های های و زنم سر به سنگِ راه
گردن به زخمِ ریزه خارا به دستِ خویش
شاهها اگر ز درد نئالم بدین نمط
چون برق از تپیدنِ جان در کشاکشم
نی پای آنکه از سرِ راحت توان گذشت
دانی که از ردای تو تاری کشیده ام
تا کی درین نورد ز بیدادِ ناکسان
آخر نه من ز خیلِ گدایانِ درگهم
تا کی به عرض درد تغابن برین بساط
تا کی به شمع کشته بزمِ مرادِ خویش
حیفست کز تو باشم و از بهر وجهِ رزق
امروز دادِ خستگی من بده که من
در عرصه از هجومِ بلا جای آن نماند
ناگاه مژده ظفرم ده کزان نشاط

ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم
پروانه را به طبعِ سمندر برآورم
از در ز سقفِ گنبدِ اخضر برآورم
خاقانِ چین بچینم و قیصر برآورم
منشورِ سرفرازیِ سنجر برآورم
افسانه های غیر مکرر برآورم
از داغِ سینه قطعه محضر برآورم
آمیزش از طبیعتِ عنصر برآورم
رقصِ شرر ز طینتِ اخگر برآورم
کونین را متاعِ محقر برآورم
صد خواهش محال میسر برآورم
هم زهره را به حجره نواگر برآورم
افزون ز صد هزار سکندر برآورم
خورشید را برهنه ز خاور برآورم
سلمان برون نشانم و بوذر برآورم
برخیزم و ستیزه به قبر برآورم
خود را فرازِ قلعه خیبر برآورم
غوغای پایه سنجیء کيفر برآورم
چندانکه مغزِ سر به ره اندر برآورم
بشکافم و زبان ز پس سر برآورم
انده چگونه از دلِ مضطر برآورم
گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم
نی جای آنکه خار ز بستر برآورم
از پیرهن اگر تنِ لاغر برآورم
هردم نفس ز سینه مکدر برآورم
تا کی نوای گدیه به هر در برآورم
روی از تپانچه چون گلِ احمر برآورم
شیون ز بی نیازیِ صرصر برآورم
دستِ طمع به پیش برادر برآورم
از سینه خارِ حسرتِ محشر برآورم
کز گردِ این سپاهِ گران سر برآورم
بالم به خویش و گرد ز لشکر برآورم

توان به اوج جلوه‌گه مدعا رسید
وقتِ دعاست تا نفس مشک‌سازِ دل
خواهم که نالِ کلکِ نیایش نگار را
داغِ غمت به سینه غالب ز روشنی
رحمی کنم به جانِ بداندیشِ دولت
اما گر از نگاهِ تو شهر برآورم
چون دود از فتیله عنبر برآورم
همچون شعاعِ مهر منور برآورم
با مهرِ نیمروز برابر برآورم
کامِ دلش ز دشنه و خنجر برآورم

۸

در منقبتِ حضرت علی علیه السلام

دوش آمد و به بوسه لبم بر دهان نهاد
وانگه به منعِ ریزشِ رازِ لب از زبان
چون لب ز بوسه گنجِ گهرهای راز شد
زان مشت مشت گل که به بالای هم فشاند
زان رخ که دمدم ز کنارم به سینه سود
تا دید جز به چاکِ گریبان ندوخت چشم
شد صحنِ خانه دجله خون چون فرو فشرد
گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
نازم به پیش‌بینیِ ساقی که هم ز پیش
چون بود باده تیز، رویی برگماشتم
زان پس که جلوه شفق اندر ایاغ دید
چشم و لبش نوازشِ انباز برنتافت
منظور بود جلوه یکتائی خودش
از بذله در کمینِ شکارافکنی نشست
زان گونه گون سخن که به هنجارِ رمز گفت
گفت ای که در هوای تو رسوا شدم به شهر
پوشم دگر ز لاله‌رخان رخ که روزگار
بر سازِ این ترانه که آن دلربا سرود
گفتم که ای نهالِ قدِ خارزارِ خوی
شب تار و خانه خالی و هم‌سایگان به خواب
گویم دگر به خلق کرا دلنشین شود
در سرکشی فسانه شهری، مدارِ باک
کینه‌ای آشکارِ تو خود پرده‌دار تست
رازِ دهانِ خویش به لب در میان نهاد
مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد
بر کُنجِ لب ز تیزی دندان نشان نهاد
از بیمِ بادِ راحه در مغزِ جان نهاد
گوشی به روی دل پی در پی فغان نهاد
تاری درونِ روزنِ سوزنِ روان نهاد
آن آستین که بر مژه خونفشان نهاد
بگرفت بالشِ پر و در زیرِ ران نهاد
آورده بود باده و از ما نهان نهاد
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد
از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
آئینه را به عتف در آئینه‌دان نهاد
تیری ز ترکشِ سخن اندر کمان نهاد
منت ز نطق بر خرد خرده‌دان نهاد
مهرِ تو بند بر دلِ نازک گران نهاد
داغِ وفا به ناصیه ارغوان نهاد
بر رغمِ این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که ای ستاره‌وشِ آسمان نهاد
در رهگذر ز تو که تواند نشان نهاد؟
کان محوِ ناز پای برین آستان نهاد
کاین شهره مهر بر لبِ وهم و گمان نهاد
گر ناز خوانِ آشتی در میان نهاد

دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک
گویند تا دل که ز خنجر ز هم درید؟
انگیز این سخن به دل دوست کار کرد
بعد از هزار لابه که از روی ناز بود
نفس نبی خدای نصیری، امام خلق
هنگامه گرم ساز صف و اعلان علی
پروردگار ناطقه عارفان علی
زان پیشتر که حسن ز ذوق نما نما
از خوبی وجود وی ایزد به علم خویش
آورد حق ز خلوت خاصش به چار سو
کوس بلندپایگی جاو خویشان
یزدان که راز خویش نبی را به لب سپرد
شمعی ز آتش شجر طور بفروخت
ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو
گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو
هر چند چون منی نتواند ترا ستود
عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
مردم نبرده راه به جایی گمان کنند
اندیشه بلندرو لامکان نورد
دیدش همان به جا چو سپهر از فراز کوه
در علم خود ز خوی توحق ساخت گلشنی
مانا که نامور ملکی اندران مقام
هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
چون جنس خانه خیز عزیز است نام آن
بوده است عین ثابت جوی انگبین
دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم به علم
فریادرس شها! ز سپهر شکایتی است
با نکه گلم به اثر هم نفس شمرد
پیدا به کارسازی سودم نهاد دل
بی رونقی ز قحط خریدار چشم داشت
از شهرتی که مزد جگرکاو من است
چرخم مگر ز جمله زندانیان گرفت

صدره ز مهر بر دل پُر خون توان نهاد
گویند تا سر که به نوکِ ستان نهاد؟
برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
بهر ثنای شه قلمم در بنان نهاد
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
کز نور علم شمع به بزم عیان نهاد
کز حرف حق به کام و زبان داستان نهاد
آئینه در مقابلی اعیان عیان نهاد
گلدسته‌ای به مجمع روحانیان نهاد
تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد
نیز از فروتنی است که بر لامکان نهاد
یزدان که سوز خویش علی را به جان نهاد
وان را به خلوت علی‌الهیان نهاد
نامم زمانه غالب معجزیان نهاد
بر قهرمان سنبه و توامان نهاد
گویم لطیفه‌ای که توان دل بران نهاد
زو ماند بیضه‌ای که درین آشیان نهاد
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد
بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد
فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد
کیفیتی کزان لب شکریشان نهاد
سوز فراق آن چمن بی‌خزان نهاد
کان جز به شاه خوش نبود در میان نهاد
با منشی خودم به سخن هم‌زبان نهاد
پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد
کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد
کاینک مدار من به دمی آب و نان نهاد

زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز
 زین بی‌نوا بجوی که ما را کدام شب
 بالش ز مخمل آر بُود، خشت قحط نیست
 دود چراغ در شب و خون جگر به روز
 یاقوت چید گر ز بساطم، سفال خواند
 گر برد رنجی از تن زارم تلف نکرد
 هر گز لُک ستم که ز کینم به سینه راند
 اندیشه آن خطوط که دارم براستخوان
 هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم
 باری به دست و ساعد خیرگشای خویش
 بگسل به زعم من که گمان می‌کنم که چرخ
 زندانی اگر طلبد وایه‌ای ز شاه
 زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
 هان، همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
 یاد آر عذرخواهی سلمان که گفته‌است
 نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح
 چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم

مسند فراز تختگاه خاوران نهاد؟
 بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد؟
 باری بود سری که به بالین توان نهاد
 سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
 ور خود پلاس داد به من، پرنیان نهاد
 وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
 از تیزی نشان به سر استخوان نهاد
 نشمرده هم شماره ریگ روان نهاد
 نگسست بند غم که ز اول گران نهاد
 کایزد دران مجال گشادی چنان نهاد
 این بند استوار گران جاودان نهاد
 بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد
 دل بر عطای پادشاه انس و جان نهاد
 گنج سخن به قافیۀ شایگان نهاد
 رسمی است بس قدیم نگوئی فلان نهاد
 خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد
 نام قصیده ناطقه «رطل گران» نهاد

۹

در منقبت سیدالشهدا علی‌علیه

مگر مرا دل کافر بود شب میلاد
 به طالعی ز عدم آدم به باغ وجود
 خرویش مرگ که طوفان ناامیدی‌هاست
 طلوع نشئه بیم هلاک طالع وقت
 جحیم ناظر و خشم خدای مستولی
 قضا نگارش اسرار شکلی ز آنچه را
 مگوی ز آنچه کاین نسخه‌ایست از اسقام
 خود اصل طالع من جزوی از کمان‌استی
 خرام زهره به طالع اگر چه داده نشان
 ولی ازان که غریبست زهره اندر قوس
 تو گوئی از اثر انتقام هاروت است

که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
 که رفته بود به دروازه ارم شداد
 غریو یاس که مرگی به نو مبارکباد
 هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد
 سهم دشمن و هیلاج دیده حساد
 کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
 مگوی ز آنچه کاین جامعیت از اضداد
 کزوست ناوک غم را هزار گونه گشاد
 هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
 که مر به طالع من چرخ زهره را جا داد

به صفرِ جدی ذنب را اشاره‌ای باشد
 چه دام؟ روح و روان را گدازش پر و بال
 ز مهر و پیکرِ تیر آشکار گشته به جدی
 به حوت در شده هم مشتری و هم مریخ
 یکی به هیأتِ پیری که ناگه از غوغا
 یکی به صورتِ تُرکی که از پی یغما
 قمر به ثور که کاشانه ششم باشد
 سیاه‌گشته دو پیکر ز سیلی کیوان
 بدین دو نحس نگر تا چه شکلِ مستقبل
 به چارمین‌کده بهرام پنجمین پایه
 کند چو تُرکِ ستمگر به کشتن استعجال
 ز حوت هیبتِ طوفانِ نوح پرده‌گشا
 تو و خدا که درین کشمکش که من باشم
 روان ز غصه سفالی است در گذرگه سنگ
 ز جوشِ خونِ جگر دیده کوزه صباغ
 گزارشِ هوسم نوبهار در دی ماه
 مرا چو سایه سیاه است روز و شب تاریک
 کیود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
 نفس به لرزه ز بادِ نهیبِ کلکته
 تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار؟
 ترا غمی است به سرمایه گرانی کوه
 من و بلای تو نطع ادیم و تابِ سهیل
 فغان و حوصله دل شراره و خارا
 من و ستم دل رنجور و التفاتِ طبیب
 به گوش تابِ طبیعت روم، معاذالله
 ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضااست
 ز گردشی که به گردون همی‌کنم ثابت
 فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام
 غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه
 ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
 تو گفته‌ای که چو میری فدای من گردی
 ز جورِ تو به تغافل ز خویش بگذشتیم

به خاک و حلقه دام و کمینگه صیاد
 چه صفر؟ رنج و الم را فرایش اعداد
 فروغِ اخگر رخشنده و کفی ز رماد
 یکی کفیلِ صلاح و یکی دلیلِ فساد
 به کنجِ صومعه وامانده باشد از اوراد
 ستیزه‌جوی درآید به خانه زهاد
 چو نورِ خویش کند دستگاو خصم زیاد
 چنانکه از اثرِ خاک تیره گردد باد
 کشیده‌اند ز تربیع خویش در اوتاد
 به هفتمین زده کیوان به هفتمین بنیاد
 کند چو هندو رهزن به بردن استبداد
 عیان ز صورتِ جوزا نهیبِ صرصِرِ عاد
 چگونه چون دگران زیستن توان به مراد
 خرد ز فتنه چراغی است بر دریچه باد
 ز سوزِ داغ درون سینه کوره حداد
 گدازشِ نقسم آفتاب در مرداد
 مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد
 گهی به ماتم دانش گهی به حسرتِ داد
 نگاه خیره ز هنگامه اله آباد
 تو ای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد؟
 مرا دمی است به نیروی تیشه فرهاد
 من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
 غبار و ناصیه بخت جوهر و فولاد
 من و خطرِ رگِ مجنون و نشترِ فصاد
 ندیده‌ام که خود از کیست جمله بست و گشاد؟
 چنانکه جنبشِ نرد از اناملی نراد
 ستاره رفته به چشمک‌زنی که هاسمراد
 کنم شکایتِ دشمن، ز دوست شرمم باد!
 ترانه سنجم و برخیزم از سرِ فریاد
 رسیده‌ام به نگاری که کس بدو مرصاد
 شوم فدای تو، من برنتابم این میعاد
 به پشتِ چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته‌ام به فریب
 تو آن نه‌ای که به هنگامه با تو درگیرد
 گزیده گوئی غالب نگر که از تف مغز
 بیا که شوق عنان سخن بگرداند
 بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
 بیا که زود سراید زمانه اندوه
 بیا که داده نوید نکوئی فرجام
 بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
 دوئی نبود و سرش هم‌چنان به سجده فرود
 عنایت ازلی گاهواره جنبانش
 هدایت ابدی پیشکار دیوانش
 گزین امام همایی که در خداطلبی
 بهین شهید سعیدیکه باج تشنه لبی
 زهی به رتبه ملقب به سیدالشهدا
 ز نقش پای تو محراب‌سازی اقطاب
 چراغ بزم عزای تو دیده خونبار
 زند ز موجّه خون دیده در هوای تو بال
 ز عتبه‌بوسی مهر تو رو سپید احرام
 ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
 لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
 اجل نهیب به میدان رزم از تو عمود
 بیان ز حزم تو صورت‌گشای صلح و صلاح
 ز دانش تو به بال عطیه ایثار
 کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق
 بسان باده ز مینا به دیده بینا
 تویی که یاد تو وقت نیایش یزدان
 ولی ولای تو چون فیض مبدء فیاض
 چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
 قضا که دیده درستی کجا روا دارد
 ستم رسیده اماما! به خون طپیده سرا!
 چو خود به حوصله لطف تست استظهار
 چرا ز شوخی ابرام بایدم رو ساخت

هم از مشاهده کام و هم از معاقه داد
 به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد
 چه نغز شیوه در ابداع کرده‌است ایجاد
 ز سنگلاخ شکایت به مرغزار و داد
 بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد
 شود روان گرمی ز بند تن آزاد
 حسین‌ابن علی آبروی دانش و داد
 نمود نزد خدا امت نیا را یاد
 زهی امام و زهی استواری پاساد
 بزرگوار جهان تا به آدم از اجداد
 خدایگان امم تا به خاتم از اولاد
 فزوده پیش خداوند آبروی عباد
 گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد
 زهی به نطفه مؤشح به سیدالسجاد
 ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد
 نشان محو ولای تو خاطر ناشاد
 بود ز لخت جگر ناله را به راه تو زاد
 ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد
 ز فیض خاک درت سبزهختی اجساد
 جهان جاه تو آن سوی این فرودین لاد
 قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد
 نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد
 ز بینش تو به فیض افاضه امداد
 نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد
 دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد
 مبارک آمده همچون درود در اوراد
 رسیده است به هرکس به قدر استعداد
 ثنافت نیر مهرت به فرق این زیاد
 که سرمه هدیه فرستد به کور مادرزاد
 که کربلا ز تو گردیده قبله‌گاه بلاد
 چو خود به جائزه جود تست استمداد
 چرا به عربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش می‌زنم
 به سربزرگی و کوچک دلی ز من بپذیر
 بدان خدای که از فرطِ مهربانی او
 به رهبری که گدایانِ کوی غفلت را
 بدان سَمی خداوند، کز کمال شرف
 بدان کریم که در جنب ریزه‌الماس
 به رسم و راه تو کاورده رنگ و بوی وفاق
 به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی
 به رهروی که گراید به سایه شمشیر
 به شدتی که رود در طریقِ استعجال
 به تازه روئی بستانیانِ مهر و وفاق
 به دشتبانی تَرَکانِ ایبک و قبحاق
 به دورگرد غزالانِ دامن صحرا
 به خواری اثرِ نغمه در نهادِ اصم
 به آشتی که بود ویژه بهرسازِ نبرد
 به نسبتِ هوسِ صیدِ گور با بهرام
 به نوحوانی سهراب و غفلتِ رستم
 به انتشارِ شمیم و به انتعاشِ مشام
 به استواری دانش، به سست عهدی و هم
 به بی‌دماغی بیمار و اختلاطِ طیب
 به موگشائی یلدا و مرگِ آذرماه
 به صبرِ من که بود همچو آب در غربال
 به یاسِ شب به سرآوردگانِ بزم وصال
 به شادمانی بزمی که باشد اندر وی
 به خاطری که ز سودای رشکِ نکهت زلف
 به سازگاری وادی که خامه در تحریر
 به شکوه که سرایند محرمانِ عروس
 به ساده‌ای که به بی‌پردگی دهد الزام
 به کلبه‌ای که نشیند به خاک پیش از خویش
 به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یا رب
 به نخوتی که عدو را بود به مال و منال
 به آتشی که ز تری چکیده از لبِ من

روان‌فروز قسمهای راستی بنیاد
 اگر دمد همه نقش الوف از آحاد
 برند پیش وی از دستِ خویشتن فریاد
 ز نورِ شرع چراغی به رهگذار نهاد
 خدای راست ولی و رسول را داماد
 جواهر جگر پاره‌پاره بیرون داد
 به خاکِ پای تو کافزوده آبروی وداد
 نفوسِ قدسیه یعنی ائمه امجاد
 به تشنه‌ای که ستیزد به دشنه فولاد
 به حیرتی که بود در مقامِ استبعاد
 به زشت خوئی زندانیانِ بغض و عناد
 به میرزائی خوبانِ خلج و نوشاد
 به خوشخرام تذروانِ سایه شمشاد
 به هیچی رقمِ نامه پیش کور سواد
 به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
 به شهرتِ رمِ برقِ درفش با کشواد
 به لغزشِ قدمِ رخس و چاه‌سارِ شغاد
 به اهتزازِ نبات و به انقباضِ جماد
 به سرفرازی شاهین، به خاکساریِ خاد
 به بی‌گناهی اطفال و شدتِ استاد
 به هرزه‌تازی باحور و رخصتِ خرداد
 به عیشِ من که بود همچو عید در اشناد
 به داغِ روزفرورفتگانِ باغِ مراد
 شرابِ خم‌خم و رندانِ حریص و ساقی راد
 بسانِ زلف به خود پیچد از وزیدن باد
 دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
 به مصلحت ز زبانِ عروس با داماد
 اگر به پرده‌گو نازش از گل آری یاد
 به سایه‌ای که فند در مفاک بعد از لاد
 به جراتی که تراود ز هرچه بادآباد
 به نازشی که مرا می‌رسد به خوی و نژاد
 به پیچشی که ز کژی فتاده در حساد

که ذره ذره خاکم ز تست نقش پذیر
غمّت اگر همه مرگ است من بدان زنده
ز تو که زبیدم البته رنگ رنگ سوال
امید را به دعائی همی‌دهم تسکین
که چون به حشر غلامانِ خویش بشماری
نه نقشبندِ ازل، نی ز مانی و بهزاد
ولایت ار همه دردست من بدان دلشاد
ز تو که بخشیم البته گونه‌گونه مراد
خرابه را به هوائی همی‌کنم آباد
«کجاست غالب آواره» بر زبانت باد!

۱۰

در منقبت سومین امام علی

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن
فواره‌وار اشک ز فرقم جهد به هجر
از ضبطِ گریه حالی من شد که مجعلا
مردم گرم ز دور شناسند دور نیست
از رشکِ شمع سوختم اندازه‌دان کسی است
پنهان دهند وایه به یارانِ تنگدست
نگذشت آب تا ز سر اینم هراس بود
خوش درگرفته صحبت من با گداختن
گوئی در اهتمام دل و دیده من است
گوئیم و گفته را به تو خاطر نشان کنیم
ما را به مسلکِ اثرِ خامه قضا
تا که ازان شتاب که اندر به ذات اوست
سرزد زجوشِ گریه چنین ورنه خود دراصل
نشگفت گر به قاعده مستوفیان کار
خواهم به خواندنِ غزلِ عاشقانه‌ای
گفتی کشم به علتِ بیجا گریستن
اندوه و خوشدلیِ نشناسیم کارِ ماست
دارم به ذوقِ جلوه حسنِ برشته‌ای
خون در دلم فکند غمت گر نه وام بود
در مغزِ دانشم شراندا گداختن
بود آتشی به دل ز فغان تیز کردمش
در گریه در گرفتنِ زان روی تابناک
تا با دلم چه کرد همی‌گیریم و خوشم

دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
گم کرده راه چشم به شبها گریستن
رنجی است سخت حوصله‌فرسا گریستن
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
خوش جمع کرده سوختنی باگریستن
دارم نهفته بر لب دریا گریستن
کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن
خوش صاف گشته الفت من با گریستن
پنهان به خون تبیدن و پیدا گریستن
باقی است بعدِ مرگ به سیما گریستن
در سرنوشت بود مهیا گریستن
کرد آن اساس را ته و بالا گریستن
امشب نبود مردن و فردا گریستن
از ما طلب کنند پس از ما گریستن
بر رهگذارِ دوست به غوغا گریستن
مردن هزار بار به از ناگریستن
یا خنده بر سحاب زدن یاگریستن
نقشی کشیدن و به تمنا گریستن
خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن
در تارِ دامنم گهرآما گریستن
تا در ضمیر نگذرد الا گریستن
پروین فشاندن است و ثریا گریستن
کز من نمی‌کند به دلت جا گریستن

این است گر سرایت زهرِ عتابِ تو
هر قطره اشکم آینه رونمای تست
ناچار صبح میرد اگر شب به سر برد
از دل غبارِ شکوه به شستن نمی‌رود
حاشا که بر زبانِ منش گریه رو دهد
گویند در طلوعِ سهیلست قطعِ سیل
بی‌گریه هیچگاه نه‌ای، غالب این چه خوست
هان مطلعی دگر که بر آهنگِ این غزل
خواهد فلک به مرگ مسیحا گریستن
بتخانه من است همانا گریستن
با شمع فخر چیست به دعوی گریستن
گفتن مکدرست و مصفا گریستن
تاوان ز من ربوده به یغما گریستن
ما را فزود زان رخ زیبا گریستن
خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن
کردم به چشم خویش تماشا گریستن
[مطلع ثانی]^(۱)

گردد مگر به حيله دوبالا گریستن
جنس شفاعتی به سلم می‌توان خرید
معذوری از ز حادثه رنجی، از آنکه نیست
مسکین ندیده‌ای ز مغان شیوه بانوان
دیوانگی است عربده، کوتاه کنم سخن
کفرست کفر در پی روزی شتافتن
گاهی به داغ شاهد و ساقی گذاختن
باید به درد هزاره گریستن دگر گریستن
چون موجب سرشک هما شهری نکرد
رشک آیدم به ابر که در حدِ وسع اوست
رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاه داشت
آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر
بارانِ رحمتی که به اندازِ شست و شو
پایس ادب نخواست کز اعجاز دم زند
وقتِ شهادتش به صفِ قدسیان فتاد
خود را ندید زان لبِ نوشین به کام خویش
مزدِ شفاعت و صلۀ صبر و خونبها
ای آنکه در حرم حَجَرِ الْأَسْوَد از غمت
سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف
رضوان به آبیاری گلشن نمی‌رود
خواهد دلم به طالع جوزا گریستن
امروز باید از پی فردا گریستن
از نازکی به طبع گوارا گریستن
در خوابگاه بهمن و دارا گریستن
فرخ بود گریستن اما گریستن
نگ است ننگ در غم دنیا گریستن
گاهی به مرگ مامک و بابا گریستن
بیجا گریستیم و درینا گریستن
گو باش هم‌نشینِ عنقا گریستن
بر خاکِ کربلائی معلی گریستن
از بهر نور دیده زهرا گریستن
در راه برخورد ز تپش با گریستن
نازد به ماتم شه والا گریستن
دارد به روسیاهی اعدا گریستن
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
از اضطراب آدم و حوا گریستن
زبید به شوربختی دریا گریستن
چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
دارد به خود نهان چو سویدا گریستن
شد روشنای دیده حورا گریستن
وامانده در گریستن و واگریستن

خواهم بر آستانِ تو تنها گریستن
 گرید به پیش ایزدِ دانا گریستن
 سر می‌زند ز مومن و ترسا گریستن
 از ساکنانِ خطهٔ غربا گریستن
 قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
 سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
 از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
 این است چون ثنا چه بود تا گریستن
 صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
 در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
 جز در عزای شاه مبادا گریستن

با خاکیان به جنگم و ز افلاکیان به رشک
 طرفی نیست با همه شور از عزای تو
 چون رزقِ غیب دردِ ترا عام کرده‌اند
 چون شحنةٔ غمِ تو به رسمِ خراج خواست
 هر کس به چشم بسکه پذیرفت این برات
 غالب منم که چون به طرازِ ثنای شاه
 گویند قدسیان که ورق را نگاهدار
 من خود خجل که حق ستایش ادا نشد
 شه فارغ از ثنا و عزا وانگهی به دهر
 در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن
 جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن

۱۱

طایفه

در منقبت حضرت عباس

خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
 هم بر درِ آن خانه گذارند حشم را
 بی فائده از خلق نهفتند ارم را
 زین قوم محبت طلبد ذوقِ ستم را
 در بادیه از سیل خطر هاست خیم را
 چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را
 بر هم نفسان تنگ کنم خلوتِ غم را
 رنگ است ز خونابِ جگر بر مژه نم را
 از لونِ بصر را رسد از رائحه شم را
 از هوش به دزدی ببرد شیوه رم را
 پیوندِ نشاط است بدین زمزمه دم را
 وان خاک تبه کرد گوارائی سم را
 با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
 افتاده ببین قاعده اجماع امم را
 بر مائده سیری نتوان داد شکم را
 خوش کردم اگر طره و رخسارِ صنم را
 دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را
 نازم به صنم خانه که شاهانِ جهانجوی
 چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
 سهل است که عشاق ز بیداد ننالند
 لرزد دلم از گریه به حالِ فلک آری
 در راهِ وفا بسکه بود پویه به سر شرط
 گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست
 تا خسته دل از قحطِ می و فرقت یارم
 کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی!
 کو یارِ هنرور که به خلوتکدهٔ انس
 حاشا که ز غم نالم اگر غمِ عشقست
 غم کاسهٔ سم بود فکندند دران خاک
 این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد
 گویند که با دستِ تهی عشق و بال است
 خون می‌خورم از ذوق و تودانی که بدین خورد
 در چشمِ شب و روز ندانم زچه زشت است
 بر شحنةٔ مریخ ندانم ز چه تلخست

بالجمله دگربا خودم از خویش حدیثی است
 نازم به کمالِ خود و بر خود نفزایم
 گوهرنه به کان، کان به گهر روی شناس است
 آبی مرا تیغ و مرا کلک به سازست
 دریاب کز الماس بود جوهر تیغ
 آن کس که شناسائی آهن بودش خوی
 کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور
 خاص از پی کسب شرف مدح طرازی
 فرمانده اقلیم کمالم نکنم جمع
 آزاده روی در نظرم خوار و زیون کرد
 سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چار
 بی وعده به درویش بده وایه وگر نه
 همت نکشد ننگ نکونامی احسان
 رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
 عباس علمدار که فرجام شکوهش
 آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
 آن راد که رد ساخته بر خاک نشینان
 حاجت به قسم نیز نمانده است، وگر نه
 از بسکه به نام آوری شیوه انصاف
 هر شب فلک از دور به انجم بنماید
 خوابش به شبستان حسین ابن علی بین
 این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
 نساب نیارد که کنم منع ز عباس
 ای هم گهر ختم رسل گرد تو کردم
 حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
 شد تازه دم بندگیم جلوه گریهاست
 از کودکیم درس ولای تو روان است
 در صومعه مدح تو بهر طلب فیض
 فرزانه حکیم من و مدحتگر شام
 اندر نظرم صورت یک معنی خاصست
 تا رسم نباشد به هوا بیضه نهادن

کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
 آثار در و بام صنا دید عجم را
 بر فرخی ذات دلیل اب و عم را
 دستی است جداگانه به هر کار هم را
 هر چند به هم برزده بینی دم و خم را
 جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
 تا پایه بسنجیم نواسنجی هم را
 تحسین روش کلک دل آشوب رقم را
 از هم برابند به پر خاش قلم را
 لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
 توقیع جهان بخشی شاهان عجم را
 اوتاد بود طالع توفیق کرم را
 سیمای سرابست درین راه نعم را
 برخیز و به بازیچه فرو ریز درم را
 بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را
 بازیچه طفلان شمرد شوکت جم را
 دائر تب دیگر تب شیران آجم را
 آورده کان را و برون داده یم را
 هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را
 پرداخته از نام ستم حرف و رقم را
 کاین خوابگاه آن خانه برانداز ستم را
 دریاب به پهلوی هم آرامش هم را
 چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را
 فرزندی شاهنشاه بطحی و حرم را
 چندانکه کنم چلقد تن ظلی علم را
 نسیان زده ره روی سیه باد هرم را
 عنوان نمایش ز حدوث است قدم را
 دانی خود ازین بیش که گفتم به تو کم را
 محراب دعا ساخته ام وجه اتم را
 در شعر ز من جوی براهین حکم را
 مضمون دعای تو و مفهوم اهم را
 کبکان خرامنده و زاغان دژم را

بادا علمت کبک خرامنده و گردون چون بیضه ز پرچم ته پرباد علم را

۱۲

در منقبتِ امام دوازدهم علیه السلام

آنینِ دهر نیست که کس را زیان دهد
راد است راد، هر چه دهد، رایگان دهد
درویش را اگر نه سحر، شام نان دهد
وانگه کلیدِ گنج به دستِ زبان^(۱) دهد
رخشانی ستاره به ریگِ روان دهد
سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد
تا راحتِ مشام و نشاطِ روان دهد
تا آرزوی کام و مرادِ دهان دهد
اندیشه را شمار گهر در نهان دهد
طبع سخن‌رس و خردِ خرده‌دان دهد
نعم‌البدل ز خامهٔ پروین‌فشان دهد
دل را نویدِ زندگی جاودان دهد

[مطلع ثانی]^(۲)

آری، اگر به هجرِ تو مرگم امان دهد
چشمِ ستاره را مژدهٔ خون چکان دهد
از جوش لالهٔ خاک ز خونم نشان دهد
کامِ دلی که نیست ندانم چسان دهد
سعیِ نظر چگونه خبر زان میان دهد
کو دل چو من به دلبرِ نامهربان دهد
ذوقم به خود قرارِ گل و گلستان دهد
عکسِ چه جلوهٔ روشنیِ روشنان دهد
بیداد نبود آنچه به ما آسمان دهد
هر جا بهار هرچه بود درخور، آن دهد
در نشو سبزه حکم به آبِ روان دهد
سرمستی شمیم و نشاطِ فغان دهد

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد
مرد است مرد، هرچه کند، بی‌خطر کند
گلزار را اگر نه ثمر، گل به هم نهد
گنج سخن نهد به نهان‌خانهٔ ضمیر
تا روزِ خاک تیره نگردد ز رشکِ چرخ
تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا
هم در بهار گل شکفاند چمن‌چمن
هم در تموز میوه فشانند طبق طبق
نظاره را^(۳) متاع اثر بر دکان نهد
آن را که بختِ دسترسِ بدلِ مال نیست
آن را که طالعِ کفِ گنجینه‌پاش نیست
سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
در دلم که پیش تو افسانه بیش نیست
رنجد ز سیر باغ مگر در خیالِ دوست
چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
چون خود ز نازکی رقمِ صنع بر نتافت
خوشنودم از سپهر ندانم مگر کسی
آتش چکد ز هر بنِ مویم اگر به فرض
دانم که آسمان به زمین پیشکار کیست
چون جنبشِ سپهر به فرمانِ داورست
رنگ از گل است و سایه ز نخل و نواز مرغ
در نشرِ نفحه قرعه به نامِ هوا زند
هر صبح بادِ صبح به مرغانِ شاخسار

(۲) م: (را) ندارد

(۱) م: زیان

(۳) م، غ: عبارت «مطلع ثانی» را ندارد

مستیز با نسیم اگر بلبلی به باغ
 دارو ز بهر زندگی آمد، نه بهر مرگ
 پرویز دیریاب شهی بود، ورنه بخت
 فرهاد زودمیر کسی بود، ورنه دهر
 دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
 از داورِ زمانه به اندیشه درست
 هرکه به سرنوشت سرآید شمارِ غم
 کامِ دلم که پرسشی از شه نبود بیش
 سلطان دین محمد مهدی که رای او
 گردد اگر سپهرِ خلافتِ رضای او
 اوباش را به بزمِ شهنشاه بار نیست
 گوئی دهان لب به هم آورده کیست
 زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر
 ناگفته ماند مدح ز افراطِ ذوقِ مدح
 چشمم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران
 زود آ که فیضِ مقدمِ همامِ مصطفی
 زود آ که شهبازِ نظرگاهِ لافتی
 توسن زند به خونِ دلیران دم از شنا
 دشمن نهد ز برقِ ستان روی در گریز
 در رهروی چراغِ شبانانِ راغ را
 در شحنگی گرافِ نوایانِ کفر را
 طرفِ کلاه خاک‌نشینان درگهش
 در موکش پیاده گدایانِ راه را
 کالا فروش را خود اگر انجم آورد
 هر کس ز همراهِ وی آید سوی وطن
 فرضاً اگر به نعت و مناجات دل نهد
 نامم برد بدان لب شیرین و زین ادا
 بازم ز مطلعی که بود روشناس فیض

جان در نوردِ خار و خیس آشیان دهد
 جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
 آواره را به راه ز شیرین نشان دهد
 کامِ دلِ غریب پس از امتحان دهد
 در پیریم بشارتِ بختِ جوان دهد
 شادم که مزدِ بندگیم ناگهان دهد
 راهم به بارگاهِ شه انس و جان دهد
 گر مرزبان نداد امام زمان دهد
 منشورِ روشنی به شه خاوران دهد
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
 گردون چه هرزه دردِ سرِ پاسبان دهد
 هر کوبی که روی به شب در جهان دهد
 صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
 تا این کشاکش چه سخن بر زبان دهد
 هم در نهادِ من اثرِ زعفران دهد
 آفاق را طراوتِ باغِ جنان دهد
 پردازش رکاب و طرازِ عنان دهد
 چندانکه نم گرانی برگستوان دهد
 چندان که جان به جستن تیر از کمان دهد
 روغن ز پیوه گرده شیرِ زیان دهد
 پاسخ به ترزبانی نوکِ سنان دهد
 از تابِ رشک مالش تاجِ کیان دهد
 دخل هزارساله دریا و کان دهد
 کالا به پای‌مزد و بها ارمغان دهد
 همسایه را حیاتِ ابد نورهان دهد
 در شعردادِ غالب شیوا بیان دهد
 شکر به خوردِ طوطی هندوستان دهد
 دستانِ شوق جان به تن داستان دهد

[مطلع ثالث]^(۱)

سروش رواست سایه اگر توامان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد

وز^(۱) پویه جاده را نمطِ کهکشان دهد
 آوازهٔ نمایشِ رازِ نهان دهد
 از بهرِ دیده، دیده ز عینِ عیان دهد
 تا زودِ مردنش ز اسیری امان دهد
 در چشمِ خصمِ سرمه به میلِ سنان دهد
 اندیشهٔ پرسشی ز توام در گمان دهد
 بادی که جنبشِ علمِ کاویان دهد
 کان را کسی نظیرِ درین خاکدان دهد
 آن گونه‌گون گهر که قلم در بنان دهد
 کارایشِ سریرِ قولِ ارسلان دهد
 مشکل که دل به طرهٔ عنبرفشان دهد
 ناهید ساز و مشتربمِ طیلان دهد
 کاواز من به زمزمه رنگِ فغان دهد
 گر خامه شرحِ سوزِ دل ناتوان دهد
 داند ز یک ثمر که به وی باغبان دهد
 از یک دو جنسِ عرضِ قماشِ دکان دهد
 یک تن ز کاروانِ خیر از کاروان دهد
 گفتن چه زحمتِ شهِ ناگفته‌دان دهد
 از پستیمِ عروجِ بدین نردبان دهد
 بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد
 کان جذبه‌ام نجات ز بندِ گران دهد
 فصلی دگر ز بهرِ دعا درمیان دهد
 تا نوپهارِ تازگیِ بوستان دهد
 تا در زمانهٔ دود ز آتش نشان دهد

از سایه خاک را رقمِ توتیا کشد
 اندازهٔ گشایشِ دینِ خدا نهد
 از لای نفی دشنه به شرکِ خفی زند
 منت به فرقِ غیر ز گرزِ گران نهد
 تا بنگرد که عاقبتِ کارِ کفر چیست
 ای آنکه از خجستگیِ فالِ بهرِ خویش
 کلکِ مرا ز نازش مدحِ تو در سرشت
 ایزد نیافرید چنانم به فنی شعر
 چون من به مدحِ جاهِ تو بدم به یکدگر
 چینه ز گرد و پیشِ گهرریزه‌ها ظهیر
 هرکس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند
 هم نغمه‌سنجِ عشقم و هم نکته‌دانِ علم
 با این همه ز غصه به جایی رسیده کار
 دودش دمد ز فرق و پیچد همان به فرق
 کم گویم و بس است که دانا نهادِ نخل
 در چارسو چنین بود آئین که هر کسی
 آری اگر به ره قدری بیشتر رود
 این اعتذار نیز درین جا نه درخورست
 شادم بدین سطور مگر بختِ کارساز
 بدم گران و ذوقِ رهائی سبک‌خرام
 باید ز التفاتِ تو یک جذبهٔ قوی
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیه‌گر
 بادا نسیمِ باغِ ولای تو عطریز
 بادا گلیمِ بختِ عدوی تو شعله‌خیز

۱۳

در مدح اکبر شاه

هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم
 فرود شانِ حمل را به فزّه دیهیم

درین زمانه که کلکِ رصدنگار حکیم
 اواخرِ مه ذی‌قعدة خسروِ انجم

سحر ز نورِ رقیبانه برگشاد بساط
 ز آتشی که به دی برفروخت منعم شهر
 زمینِ صحنِ گلستان مگر دلی پر داشت
 که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
 درین بهار که تردستیِ هوای بهار
 ز غنچه شاخ به تنگ است کز فراخ روی
 زهی خجستگی سال، خاصه فروردین
 جلوسِ شاهی و نوروز و عیدِ ذی‌الحجه
 سوادِ شهر دل‌آویزتر ز طرّه حور
 غنی ز هدیه به بالین نهد گل و نسرين
 عجب مدار اگر در کفِ ستاره شناس
 قلم ز جنبشِ کاغذ چمد چو سبزه ز باد
 بیا که تازه کنم بر بساطِ نوروزی
 خورم می و به دو گیتی نترسم از تقدیر
 جهانیان ز طرب بی‌خوداند اگر یک کس
 به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
 کجای می و چه قدح، هم ز بی‌خودی است که من
 بدونِ باده به لطفِ هوا ز من برخاست
 بدونِ وصل ز فیضِ نمو به هم پیوست
 ز ساز بخت به گوشِ امید میرسد
 ستایشِ شه و شهزاده می‌کنم آهنگ
 ولی چنانکه ره و رسمِ پخته‌گویان است
 ز شاهزاده نخست آورم سخن که به باغ

شب از نهیبِ غریبانه درنوشت گلیم
 کتون به بادیه گل کرد باغ ابراهیم
 ز دستبرد زمستان دران بهینه حریم
 بلی عظیم بود خشم و قهرِ شخصِ حلیم
 نشاط را نه به اندازه می‌کند تقسیم
 شگفتش به دمیدن همی‌کند تقدیم
 خوشا سراسرِ آفاق، ویژه این اقلیم
 هجومِ خاص و تماشای عام و سورِ عظیم
 فضای دهر طرب‌خیزتر ز باغِ نعیم
 گدا ز گدیه به دامن درآورد زر و سیم
 ز اهتزاز به وقتِ نگارشِ تقویم
 ورق ز بانگی قلم بشکفتد چو گل ز نسیم
 پیاله را به رحیق و مشام را به شمیم
 که کردگار غفور است و پادشاه رحیم
 دران میانه به می مست شد، زطعن چه بیم؟
 به من شراب و به زهاد مژده تسنیم
 به نکته‌های لطیفم ز شیوه‌های ذمیم
 خمارِ می که روان را بود عذابِ الیم
 دلم که بود ز زخمِ غم فراق دو نیم
 نوای پرده خاص اندرین نشاطِ عمیم
 بسا ز حسنِ ادب در مقامِ ذوقِ سلیم
 که نکته را به محل جا دهند در تقسیم
 شکوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبتِ طبعِ شاهزاده سلیم
 نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر
 همش به بارگه ناز زهره خنیاگر
 ستوده‌ایست به نازش به پادشاه انیس
 به دستگاه گرامی چو ماهتاب به ثور
 خدایگانِ سلاطین محمد اکبر شاه
 خلیفه حق و صاحبقرانِ روی زمین
 روم به راهِ تاجاهل به مایه بحرِ محیط

به فیضِ تربیتِ پادشاهِ هفت اقلیم
 نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخم
 همش در انجمنِ راز تیرِ چرخ، ندیم
 ستاره‌ایست به تابش به آفتاب سهیم
 به مهر شاه قوی‌دل چو زهره در تصمیم
 نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم
 بدین مباهی و دردهر واجب‌التعظیم
 کنم به مدح تنزل به پایه عرشِ عظیم

به لطفِ نکته گرانی ربای گوش صمیم
دمِ مسیح و نوالِ خلیل و قربِ کلیم
ابد شمرده به تو سرفرازیِ دیهیم
ز بیمِ تست فرو رفته جیمِ جم در میم
ز پشتِ کار تمرخان به تست روی حکیم
جلال و جاهِ نیای تو در زمانِ قدیم
به شوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
وگر ز شاهجهان بود مایه‌دار کلیم
نه کمتری ز نیاگان به جود و خلقِ عمیم
به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهمیم
چه بیدپای برهمن، چه رای دابشلیم
دهد به قطرهٔ آبی نمودِ دُرِ یتیم
به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم
برای سکه نامت گدازش زر و سیم
فرازِ بامِ امیدم ظهورِ صبح و نسیم
ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیلِ عدیم
به دولتی رسم از تو که از سهیلِ ادیم
چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم
طلب پس است نه غالب گدا، نه شاه لثیم
هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم
به حکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم
بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

به تابِ چهر ضیابخش دیدهٔ اعمی
شها توئی که خدای تو داده‌است ترا
ازل سپرده به تو کارسازیِ اورنگ
ز بذلِ تست پراکنده زای زر با را
بدان نمط که ز آدم محمدست مراد
طفیلِ جاه و جلالِ تو بود پنداری
حکایتی است اگر بشنوی فروگویم
اگر ز اکبر شه بود بهره‌ور عرفی
نه کمترم ز حریفان به فنِ شعر و سخن
به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
چه نیک رای ارسطو، چه شاه اسکندر
شهودِ همتِ تست آنکه در مشیمهٔ غیب
صریرِ کلکِ من است آنکه در نشیمنِ قدس
ز گرمیِ نفیس خویش می‌توانم داد
به آستینِ گهرریز می‌توانی کرد
مرا به شیوهٔ جادو دمی همال، محال
به شهرتی رسی از من که از ادیم سهیل
روا مدار که هم در وطن دو دل باشم
سخن به نکته ادا گشت و ختم شد به دعا
زهی شگرف دعا کز ضمیر تا به زبان
چهار چیز بود آنکه جاودان باشد
عطیه‌بخشیِ مهر و عطاپذیریِ ماه

۱۴

در مدحِ بهادر شاه

خود را به نقدِ عیش توانگر گرفته‌ایم
پیوندِ خشت از سرِ خم برگرفته‌ایم
از خضر انتقامِ سکندر گرفته‌ایم
فتوای می ز ساقیِ کوثر گرفته‌ایم
خون خورده‌ایم و بادهٔ احمر گرفته‌ایم
از خار و خارِ بالش و بستر گرفته‌ایم

زان گنج‌نامه کز خطِ ساغر گرفته‌ایم
بر روی آرزو در دولت گشوده‌ایم
می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم
مینای می ز میکدهٔ جم خریده‌ایم
این اجرِ آن شکیب که عمری برین بساط
این مزد آن دریغ که شبها درین رباط

باریک‌بینِ قاعدهٔ بت تراشی‌ایم
 عنقای تیزبالِ جهانِ هواسیم
 کاخِ دماغ را به هوای عروجِ فکر
 چون آسمان خود از ره‌پوزش درآمده‌است
 شیخی و شاعری نه سزاوارِ شانِ ماست
 درکی ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا
 ناگه رسیده‌ایم به جائی که خویش را
 در خواهشِ بریدنِ پیوندِ کاهلی
 بر خود فسونِ دولت و اقبال خوانده‌ایم
 روشن سوادنامهٔ محبوب گشته‌ایم
 «طوبیٰ لک» از زبانِ سخن‌رس شنیده‌ام
 بر نامِ خود به شحنگی خطّهٔ سخن
 بر سازِ دلنوازی تحسینِ خسروی

[مطلع ثانی]

با خود شمارِ سوختن از سر گرفته‌ایم
 گر تیز نیست آتشِ دل بدگمان مشو
 دیگر به ذوقِ گریه به دل جوش میزند
 آرایشی که در خورِ حالت بود رواست
 تا حقِ خدمتی بود از ما به می فروش
 چندین چه دل به گردن و گویشِ بتان نهیم
 دل در هوای گریه سبیلِ جنون گزید
 افروختیم مشعلِ صد هزار آه
 خود را ز سردمهریِ اسلامیانِ شهر
 غالب ادای ما به سخن خوش نکرده‌ای
 دانی ز بازگشتِ سخن بر طریقِ رجز
 نی بلکه حق‌گزارِ مدح است کاین همه
 دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
 نی بلکه بهرِ شادی دیدارِ پادشاه
 شد تازه نوبهارِ بهادرشهی به دهر
 سلطان ابوالمظفر که ز اسمش به اشتقاق

پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته‌ایم
 امشب عیارِ ظریفِ سمندر گرفته‌ایم
 خونی که صدره از مژه تر گرفته‌ایم
 از روی خویش آینه در زر گرفته‌ایم
 در ماه روزه جای بران در گرفته‌ایم
 گونی به قیمتِ زر و گوهر گرفته‌ایم
 سیلاب را به بادیه رهبر گرفته‌ایم
 تا خود سراغِ این تنِ لاغر گرفته‌ایم
 در حلقهٔ پرستشِ آذر گرفته‌ایم
 با آنکه طرزِ غیر مکرر گرفته‌ایم
 کائین سرکشانِ دلاور گرفته‌ایم
 ملکِ سخن به خامه سراسر گرفته‌ایم
 کاین دل به عاریت ز صنوبر گرفته‌ایم
 دل را به زور از کفِ دلبر گرفته‌ایم
 چون نوبهارِ تازگی از سر گرفته‌ایم
 مفتاحِ بابِ اسمِ مظفر گرفته‌ایم

تیغ آزما شهی که در احکامِ طالعش
 جم‌پایه‌ای که از شرفِ پای‌بوس او
 تا خطبه‌ای به نامِ بلندش ادا کنند
 در عهدِ عدلِ او به دمِ صلح با چراغ
 گر بر شراره شبنمِ لطفش چکیده‌است
 و در چمنِ سمومِ عتابش وزیده است
 صدره دران بساط به انبوهِ بندگان
 صد ره دران حرم به لباسِ کنیزکان
 گر شه کند قبولِ زهی آبروی ما
 خواهیم قربِ شاه ولیکن درین مراد
 جرأت به عرضِ خطِ غلامی وفا نکرد
 خورشیدِ منظرا نظری کاندرین شمار
 شبگیرِ مدحِ قوتِ بختِ سخنورِ است
 طبع تو داد سر خطِ مشقِ سخن به ما
 «خاموشی از ثنائی تو حدِ ثنائی تست»
 در وادیِ مقدسِ مدحِ تو از ادب
 در پردهٔ مدیح به ذوقِ بساطِ بوس
 پیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده‌ایم
 چشمی که جز به تو نگرد کور گفته‌ایم
 بر رنگ و بوی فکرِ خود و باستانیان
 صدگونه آفرین ز زبانِ تو در خیال
 شوقِ محیط و ماچو خس از بس سبکسری
 آهنگِ صدهزار دعا می‌رسد به گوش
 جاوید زی که ما به پناه تو خویش را
 پای ترا درستی اورنگ خوانده‌ایم
 هر لمعه کز جواهرِ تاجِ تو دیده‌ایم
 در کندنِ بنای حیاتِ عدوی تو
 ذات ترا به این همه آثارِ فرّخی
 بر هر دعا که با تو رود مؤدهٔ قبول

سهم‌الظفر ز خطّ دو پیکر گرفته‌ایم
 خود را به کیقباد برابر گرفته‌ایم
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته‌ایم
 عهدِ ادب ز جانبِ صرصر گرفته‌ایم
 از بس تری گلاب ز اخگر گرفته‌ایم
 گل را ز شاخسار به انبر گرفته‌ایم
 محمود را به چیدنِ گوهر گرفته‌ایم
 نوشابه را به دزدیِ زیور گرفته‌ایم
 بیعت به نام او ز سکندر گرفته‌ایم
 عبرت ز نامرادیِ سنجر گرفته‌ایم
 پروانهٔ وکالتِ قیصر گرفته‌ایم
 لعل و گهر به رشتهٔ مسطر گرفته‌ایم
 راهی به روشنائی اختر گرفته‌ایم
 گوئی براتِ نور ز خاور گرفته‌ایم
 وین نیز از سخنورِ دیگر گرفته‌ایم
 اندیشه را عنانِ تکاور گرفته‌ایم
 اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته‌ایم
 سنگِ درت به طور برابر گرفته‌ایم
 گوش‌ی که جز ز تو شنود، کر گرفته‌ایم
 طبع ترا به محکمهٔ داور گرفته‌ایم
 خود گفته‌ایم با خود و باور گرفته‌ایم
 خود را درین محیطِ شناور گرفته‌ایم
 تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته‌ایم
 با آسمان به عربده همسر گرفته‌ایم
 فرقِ ترا بلندیِ افسر گرفته‌ایم
 آنرا فروغِ طالعِ کشور گرفته‌ایم
 همت ز فاتحِ درِ خیبر گرفته‌ایم
 از معجزاتِ دینِ پیمبر گرفته‌ایم
 از پیشگاهِ خالقِ اکبر گرفته‌ایم

در مدح بهادر شاه

سراجِ دینِ نبی، بوظفر بهادر شاه
 قمرِ لَوای و فلکِ خرگه و ستاره سپاه
 دلیلِ راهروان، مرشدِ خداآگاه
 به وی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
 بر آستانِ درش سجده آبروی جباه
 به فرِ خسروی ارزش‌فزای دولت جاه
 گه مشاهده نیروفزای نورِ نگاه
 به خلق بهره رساند چو آفتاب به ماه
 ز رازهای نهران رای روشنش آگاه
 به چاکِ شعله زند بخیه سوزنِ پرگاه
 به گویش شیر بود حلقه از دم روباه
 زمین به زلزله از وی ز رستخیز سپاه
 به عهد او که سنین و شهرور راست پناه
 کجانشانِ شکستن به غیرِ طرفِ کلاه
 نشاطِ شاهی و فرماندهی، خداست گواه
 حدیث فقر و فنا، لاله‌الاله
 بدان رسیده که بی مرگ جان دهم ناگاه
 درینکه طالع من بد بود، مرا چه گناه
 به لب نوا دهم از پای‌بوس شاهنشاه
 درین هوس چو گدایان گرفته‌ام سرِ راه
 ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه
 ز دهر حاصل من زیستن به حالِ تباه
 هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه
 به بزمِ خسرو گیتی‌ستان نباشد راه
 نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه
 نه تابِ شکوه، نه جای سخن، معاذالله
 بدین ذریعه مگر یادم آوری گه‌گاه
 که می‌رسد ز نمِ ابر تازگی به گیاه

زهی ز خویش نشانِ کمالِ صنعِ اله
 محیطِ بخشش و دریا کف و سحابِ نوال
 رئیسِ تاجوران، خسروِ جهان داور
 به وی نیازِ سپهد ز پنجمین منظر
 ز خاکِ ره‌گذرش سرمه آرزوی عیون
 به فیضِ آگهی آئین شناس سیر و سلوک
 دمِ مراقبه صورتِ نمای جوهرِ عقل
 ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر
 به کارهای جهان حکمِ محکمش نافذ
 ز عدل او که به اضداد بخشد آمیزش
 ز قهر او که به گردنکشان دهد مالش
 فلک به لرزه در، از وی ز دستبرد علم
 به بزم او که سلاطینِ دهر راست مطاف
 کرا مجالِ نشستن به غیرِ نقشِ مراد
 چو او نکرده کس از اهلِ دین به فریش حصیر
 چو او نگفته کس از خسروان به روی سریر
 شهنشها ز غمِ دوری درت، کارم
 نجویم ار به درت راه، رحم کن، نه عتاب
 کجاست ارزشِ آنم که بر بساطِ قبول
 ز نقشِ پای توام بوسه بس بود، آری
 به بارگه نرسم خانهٔ سپهر خراب
 ز شاه بهره من سوختن به داغ فراق
 چه دل نهم به گهرپاشی سخن چو مرا
 چه سرکنم روشِ مدح‌گستری چو مرا
 ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
 نه از تو لطف و نه از حق مدد، زهی حرمان
 نباشدم صله مقصود، مدح‌خوانِ توام
 و گر عطیه فرستی، شگفت هم نبود

به چشمِ کم منگر، گر چه خاکِ راهِ توام
 کمال بین که بدین غصه‌های جان‌فرسا
 مربیِ سخنم من به مایه‌داریِ فکر
 عبارتَم به طراوت، چو لاله در بستان
 به اخذِ فیض ز مبداءِ فزونم از اسلاف
 نزولِ من به جهان بعدِ یک‌هزار و دوست
 سخن ز نکته‌سرایانِ اکبری چه کنی؟
 کنون تو شاهی و من مدح‌گو تعال تعال
 به فنِ شعر چه نسبت به من نظیری را
 سخن سرائیِ غالب سپس به رسمِ دعاست
 طرب به طبعِ تو شامل، چو رنگ با رخِ گل

که آبروی دیارم درین خلافتگاه
 هنر نگر که بدین فتنه‌های طاقت کاه
 ز نطقِ من بودش عیشهای خاطرخواه
 معانیم به لطافت، چو باده در دی ماه
 که بوده‌ام قدری دیرتر بدان درگاه
 ظهورِ سعدی و خسرو به ششصد و پنجاه
 چو من به خوبیِ عهدِ توام ز خویش گواه
 گذشت دورِ نظیری و عهدِ اکبر شاه
 نظیرِ خود به سخن هم منم، سخن کوتاه
 اجابت از حق و خواهش ز بنده درگاه
 بقا ز خصمِ تو زائل، چو خنده از لب چاه

۱۶

در مدحِ بهادر شاه

ردیفِ شعر ازان کردم اختیارِ گره
 گره‌گشای رموزِ خرد بهادر شاه
 زهی روانی فرمان که در کفش پی هم
 ز بسکه زرشده خوار از کف زرافشانش
 ز هولِ حمله او بسکه در گلوی عدو
 عجب مدار که چون خون روان شود بر خاک
 فلک بجاده راهش گهرفشاند و بخت
 ازانکه رشته عمرش شعاع خورشید است
 عجب مدار به خوبی اگر زند پهلوی
 بران سرست که جای دگر قدم ننهد
 جهانیان! به شما مژده گشایش کار
 ز بسکه بسته بدین رشته دل، روا باشد
 چو شد وظیفه ز روزِ ازل که سال به سال
 گمان به رشته عمرش کنم که سرتاسر
 ایا شهنشه کشور گشای دشمن‌بند
 که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری
 دل است تنگ ازان رو مشوشم که مباد

که از من است بر ابروی شهریارِ گره
 که پیش ناخنِ تدبیر اوست خوارِ گره
 دود چو گوهرِ غلطان به روی تارِ گره
 ز کیسه ساخته پهلوی تهی ز عارِ گره
 شده است گریه به میدانِ کارزارِ گره
 دمد بجای حبایش ز جویبارِ گره
 به فرقِ رشته عمرش کند نثارِ گره
 شده است بسکه درین رشته تابدارِ گره
 به انجم و به گهرهای شاهوارِ گره
 گرفت بسکه درین رشته اعتبارِ گره
 که هیچ گاه نیفتد دگر به کارِ گره
 ز رشته نازده گردد گر آشکارِ گره
 رسد به رشته عمرش ز روزگارِ گره
 نشسته است گره را در انتظارِ گره
 ز بنده در خمِ ابرو روا مدارِ گره
 به پیچ و تاب دلم را دهد فشارِ گره
 شود ز تنگی جا در دلم فگارِ گره

شده‌است کار گره در گره چنانکه اگر
ز کار خویش چه نالم که دستِ چرخِ دران
ازین گره که بر ابروی تست در تابم
زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا
کنم به بزمِ تو سازِ غزل بلند آواز

[مطلع ثانی]

زهی به حلقهٔ مویت نهان هزار گره
چو وانشد به منش دل خود از میان رفتم
چورشتهٔ پیچ خورم چون هنوز جا خالی است
بدین تحمل و طاقت که لرزه درگیرد
مراسم پویه به سر شرط و در ره افتاده‌است
به دلگشائی گفتار من که غالب را
ازین گره که بر ابرو زدی چرا ترسم
نشاطِ سالِ نو و جشن این همایون سال
ز فرطِ گرمی هنگامه خوش‌دلم که مگر
گره اگر چه به تارِ نفس نمی‌سازد
ز سلکِ رشتهٔ عمرِ تو آن طراوت یافت
بهار راست بدین رشته سر، شگفت مدار
ازان به رشتهٔ عمرِ تو می‌رسد هر سال
ز بسکه رشتهٔ عمرِ تو در تنش جان شد
ز همشینی بندِ قبای محبوبان
سحر به رسمِ دعا خواستم که آن بادا
مسیحانِ بلند آسمان ندا دادند
چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان

فتاده‌مست به هر گوشه و کنار گره
گذاشتم به دلِ دوست یادگار گره
اگر چه رفته ز بندِ قبای یار گره
بسانِ رشته به من گر شود دُچار گره
به تارِ جادهٔ این ره ز کوهسار گره
مزن به رشتهٔ امید زینهار گره
که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
برد ز ناصیهٔ شاهِ نامدار گره
مرا برون جهد از دل سپندوار گره
بود به رشتهٔ عمرِ تو سازگار گره
که شد به حسن جگرگوشهٔ بهار گره
به جای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
که عهدِ پاسبان وفا بسته استوار گره
به رشته هستی خود را دهد قرار گره
عجب بود نگزیند اگر کنار گره
که بشمرند درین رشته صد هزار گره
که صد هزار گره بلکه بی‌شمار گره
نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

۱۷

در مدحِ بهادر شاه

گفتم حدیثِ دوست به قرآن برابر است
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی
هنگامه گرم سازیِ کوشش به جا نماند
در راهِ عشق سینه زمین‌سای دیده‌ایم

نازم به کفرِ خود که به ایمان برابر است
خودخواهی محال به حرمان برابرست
خون هم‌چنان به آتش سوزان برابر است
آن ناقه را که کوه به کوهان برابرست

غوغای رستخیز به گوش شهید عشق
 بی دستگه نیم که هنوز از هوای وصل
 با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش
 زین موج خون که می‌گذرد دمیدم ز سر
 کینه‌های آشکار که سر جوش ناز اوست
 نی وعده‌ای، نه پرسش رازی، نه شکوه‌ای
 نی کف گرفته ساعد و نی لب ربوده بوس
 پیوسته پرفشان و نجسته ز آشیان
 تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا
 ترک وجودگیر، سخن در سجود چیست
 در دیده جریده روان یگانه بین
 جاروب لا بیار که این شرک فی‌الوجود
 ذات حق است واحد و هستی است عین ذات
 غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن
 بالذ به‌خویش خواجه چو گوئی سخنورش
 نی هر ترانه‌سنج نکيسا نوا بود
 نی هر شترسوار به صالح بود همال
 نی هرکه گنج یافت ز پرویز گوی برد
 گنتی که این و آن بود از نطق مایه‌ور
 گیرم که هرگیاہ برد ز ابر و باد فیض
 امروز من نظامی و خاقانیم به دهر
 مقصود گردش است بلندی فروگذار
 سلجوقیم به گوهر و خاقانیم به فن
 تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام
 چون آب ایستاده و موج دمادمش
 دشت مراست لاله خودرو چمن چمن
 روح‌اللهم جلیس و به دیر از فروتنی
 کلک مرا سواد سویدا مثالی نظم
 در عرصه قلمرو فکر از محیط نطق
 گر من سکندرم تو بهر آئینه خضرباش
 در مطلع دگر سخن از راز سرکنم

با لحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست
 شوری است در سرم که به سامان برابرست
 دردی است در دلم که به درمان برابرست
 دستار من به لاله نعمان برابرست
 در ذوق با نوازش پنهان برابرست
 داغم ز نامه‌ای که به عنوان برابرست
 در ناخوشی وصال به هجران برابرست
 پرواز من به جنبش مژگان برابرست
 راحت به رنج و سود به نقصان برابرست
 بگذر ز طاعتی که به عصیان برابرست
 کثرت به خوابهای پریشان برابرست
 با گرد فرش و سینه به ایوان برابرست
 بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
 نال قلم به شمع فروزان برابرست
 غافل که این ترانه به بهتان برابرست
 نی هر سخن‌سرای به سبحان برابرست
 نی هر شبان به موسی عمران برابرست
 نی هر که باغ ساخت به رضوان برابرست
 این در شمار شیوه نه با آن برابرست
 خرزهره کی به سنبل و ریحان برابرست
 دهلوی ز من به گنج و شروان برابرست
 دکان من به گنبد گردان برابرست
 توقیع من به سنجر و خاقان برابرست
 پولاد با بدخیش بدخشان برابرست
 واماندنم ز پویه به جولان برابرست
 تمکین من به کوشش دهقان برابرست
 رخت تنم به بستر رهبان برابرست
 با سرمه دیار صفاهان برابرست
 جوئی بریده‌ام که به عمان برابرست
 گفتار من به چشمه حیوان برابرست
 هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

[مطلع ثانی]

گر ماه نو به ابروی جانان برابرست
 یارب جبین کیست که از بس به سجده سود
 چون مه شود بگوئی که ماند همی به گوی
 در شب چرا تهیست به روز ار پدید نیست
 نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می
 زین سیمیا که زورقِ سیمین دود بر آب
 بالای طفلِ یکشبه، در خم ز راستی
 وقتی که از گرانی بارِ ثمر خمد
 چون آسمان هر آینه ماند به پیلِ مست
 محرابِ مسجد است بیا تا ادا کنیم
 با پشتِ کوژ و نعلِ سمند و رکابِ رخس
 قلابِ شستِ ماهی و خمِ کمندِ شیر
 این نیم دائره که فرو ریخت کلکِ صنع
 بر دستِ شاه تیغ و کمان راست جایگاه
 دانم نه تیغ، مصقله تیغ پادشاست
 اندازه دان کسی است که گوید هلالِ عید
 جم پایه بوظفر که به میزان اعتبار
 شب‌دیزِ شه ز رخس به رفتار تیزتر
 گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه
 بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف
 کیوان ندیده‌ای که بود دیده‌بانِ بام
 جستم ز آفتاب‌پرستان نشانه‌ای
 نزدیکی ز دور به دارا نشان دهم
 هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
 در مدح شه معرف شاهم به معرفت
 هم پادشاه عالم و هم غوثِ اعظمی
 بر گردنِ سران به مثل گر نهی قدم
 اهریمنی است با تو دم از دشمنی زدم
 رخس تو سیمیای بهار است در خرام
 لطفِ تو کیمیای وجودست در نمود
 جلد وی سینه‌کاوِ من در ثنای شاه

کو جنبشی که گفته شود هان برابرست
 باقی به ابروی مه کنعان برابرست
 در پیکرِ هلال به چوگان برابرست
 چون ماه نو به طاقِ شبستان برابرست
 گوئی به طاقِ کلبه ویران برابرست
 هر کوکبی به دیده حیران برابرست
 با قامتِ خمیده پیران برابرست
 با شاخِ نخله ثمرافشان برابرست
 این با کجک به هیئت و عنوان برابرست
 آن طاعتِ قضا که به تاوان برابرست
 در پیشگاهِ مردِ ادا دان برابرست
 در حوت و در اسد دمِ جولان برابرست
 با نصف طوق و دورِ گریبان برابرست
 با تیغ و با کمان به چه برهان برابرست؟
 نشگفت گر به تیغ بدینسان برابرست
 باناخنِ بریده سلطان برابرست
 اورنگِ وی به تختِ سلیمان برابرست
 سرهنگِ شه به رستمِ دستان برابرست
 پیراهنِ حریر به خفتان برابرست
 دل در خراش سینه به پیکان برابرست
 گفتی که بامِ کاخ به کیوان برابرست
 گفتند شه به مهرِ درخشان برابرست
 نازد به خویشتن که به دربان برابرست
 در هر دو پله بار به میزان برابرست
 با شبلی و جنید به عرفان برابرست
 دارالخلافه از تو به گیلان برابرست
 سرپیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
 مهرِ تو با محبتِ یزدان برابرست
 گردِ سمش به سنبلِ پیچان برابرست
 تن در نظاره‌گاهِ تو با جان برابرست
 هرچند مشکل است به آسان برابرست

این نکته‌ها که با در و مرجان برابرست
جوشِ عرق به موجِ طوفان برابرست
خود یک نگه به لطفِ نمایان برابرست
با صد هزار بخشش و احسان برابرست
گر اندک است هم به فراوان برابرست
در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست
دیهمِ شه به نیرِ رخشان برابرست

با آنکه برسرِ پرِ شه افشاندِه‌ام زکَلک
اینک مرا ز خجلتِ گفتارِ نارسا
پوزش پذیر و مکرمِ انگار کز توام
آری قبولِ عذرِ گناه از گناه‌گار
با چون منی گرایش همچون تویی به مهر
تا اتمامِ نیرِ رخشان به بذلِ نور
بادا بقای شه که به فرّ فروغِ بخت

۱۸

در مدحِ بهادر شاه

ز انسان که شهنشاه به اورنگ برآمد
کز فرّ فراوان لقبش بوظفر آمد
کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد
کاندر همه جا در همه‌بخشی سمر آمد
بهرام طلبکارِ کلاه و کمر آمد
هر گوهرِ رخشنده که از کان بدرآمد
از ذره سخنگوی که خورشیدگر آمد
خود روشنی مهر ازین خاک درآمد
وانگه به نظرگاهِ شهم راهبر آمد
کاینک رخِ رخشنده شه در نظر آمد
منت کش چشم که حقیقت نگر آمد
شاهی که به فرهنگِ خرد نامور آمد
شاهی که به فرتابِ نظر مهرفر آمد
بر کشتیِ درویش ز موج گهر آمد
از روی خرد کارروای هنر آمد
هر سو که رخ آورد، نویدِ ظفر آمد
اندیشه به آهنگِ غزل پرده‌در آمد
تا روز فرو رفت شبِ هجر سرآمد
در حلقهٔ ماتم ز روِ لهو درآمد
خون می‌چکد از باد کزان رهگذر آمد
ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد

خورشید به بیت‌الشرف خویش درآمد
دارای فریدون فرِ فرزانهٔ فرّخ
همتای جهاندار نبینی به جهان در
درحضرتِ شاء همه‌دان و همه‌آرای
خورشید به دریوزهٔ دیهمِ رخ آورد
از پیشگاهِ مهر بود پیشکشِ شاه
با خاکِ درِ شاه زخورشید مزین دم
با ذرهٔ خاکِ درِ خسرو چه کند مهر
مهر از شرفِ خویش به من داد نشانی
آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد
این دیدِ گرانیامه به هر دیده نبخشند
باکوس و علم، علم و هنر چون نکند جمع
بالعل و گهر، جود و کرم چون ندهد ساز
در عهدِ وی آسیب جز این نیست که گویند
از راهِ کرم پایهٔ اهل هنر افزود
هر جا که سپه برد، زمین موجِ خون زد
رازِ دلِ سودازده در سینه نگنجد
بر نعشِ من از ناز و ادا مویه‌گر آمد
ما را به ستم کشت و فریبد دگران را
تنگ است روِ عشق بیا تا بنمایم
تا می چه قدرجوش به خم زد که درین دور

چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد
 معشوقه نوائست که از پرده برآمد
 چندانکه بلا بیش، طرب بیشتر آمد
 در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
 سودازده عشق ترا خون هدر آمد
 دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
 فرشی است کش از اطلس چرخ آستر آمد
 کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
 کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
 هنگامه اسکندر و جمشید سرآمد
 مجموعه احکام قضا و قدر آمد
 چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد
 چون سبزه ره سطح فلک پی سپر آمد
 با ابر ز اینار تو گفتیم، ترآمد
 گر زخم بداندیش ترا بر سپر آمد
 چون پرتو مه سیل ز دیوار و درآمد
 پرکارگشای رقم خیر و شر آمد
 اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
 خیرست دم خنجر اگر تیزتر آمد
 در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
 خوش باش که عهد تو هم آن را سحر آمد
 کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد
 تا در صفت روز سرایند، برآمد
 خورشید به بیت الشرف خویش درآمد

سازِ طربم تا چه نوا داشته باشد
 آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
 چون جز به گرایش نفرستند بلا را
 دیگر ره بیرون شدِ خوناب نبوده است
 خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
 یک شعله بود غم که ازان شعله به تقسیم
 غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه
 این منظر اقبال بدان پایه بلند است
 در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم
 دل آینه و دیده بود جام جهان بین
 نازم به سویدای دلش کاین ورقِ راز
 هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد
 در ره گذر مدح تو چندانکه زدم گام
 با باد ز رخس تو سخن رفت و فروماند
 زان روی که ماند به رخس راه غلط شد
 بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست
 آنی که نی کلک تو چون خامه تقدیر
 نئی همه خیری تو و خیر است که در رزم
 شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی
 زان رو که نه از زمره ارباب ریائیم
 گر خود همه یک روزه بود هستی کونین
 در خاتمه و رزم رویش شرط و جزا نیز
 تا نامزد صبح شناسند دمیدن
 هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند

۱۹

در مدح بهادر شاه

عقلِ فعّال سراپرده زد و بزم آراست
 تا ببینند که اسرارِ نهانی پیداست
 در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست
 ساقی میکده هوش زبانِ گویاست

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست
 خواند از دیده‌وری دیده و ران را به بساط
 رازِ هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا
 بر لبِ رازپژوهان نسرده‌مهر سکوت

دانش‌اندوز نباید که شکوهد ز سوال
زر پراکنده و گنجور ترازو در دست
چون به دانش نتوان گشت توانگر بی ما
رهروانی که به هنجار شناسا بودند
اندران حلقه بدین فتنه هزاهز روداد
که نداریم درین دایره آهنگِ سماع
کیست تا جرعه‌کش باده تحقیق شود
این فریبده سخنهای شناسانی راز
چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد
رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ
گفتم اسرارِ نهانی ز تو پرسش دارم
گفتمش چیست جهان؟ گفت سراب‌رده راز
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی به رمز؟
گفتم آیا چه بود کشمکشِ رد و قبول؟
گفتمش ذره به خورشید رسد؟ گفت محال
گفتم آن خسروِ خوبان به سخن گوش نهد؟
گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من؟
گفتم از اهلِ فنا گر خبری هست بگوی؟
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل؟
گفتم افسوس که کمتر دهم داد سپهر؟
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست؟
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم
به ره بیتِ شرف مهر چرا شد گفتم؟
بوظفر قبله آفاق که در مسلکِ شوق
همه عالم عدم و ذاتِ تو برهانِ وجود
مادرش کور کند هر که بزاید احوال
سایه خودهمره شخص است و توئی سایه حق
سایه چون لازم شخص است دوتا یعنی چه؟
بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش
نشنوم صوتِ مزامیر و ضرور است سماع

رازها غنچه نشکفته و گفتار صباست
ما که شاهیم ز ما رخصتِ ایثار و عطاست
لاجرم هرکه گدای در ما نیست گداست
ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست
وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
حاصلِ ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست
الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
منکه آزادیم انداز و رم از خویش اداست
گفتم اینک دل‌ودین، گفت خورشید باد کجاست؟
گفت جز محرمی ذات که بی چون و چراست
گفتمش چیست سخن؟ گفت جگرگوشه ماست
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفت آه از سر این رشته که دردستِ قضاست
گفتمش کوشش من در طلبش؟ گفت رواست
گفت گر گوش نهد، زهره گفتار کراست؟
گفت هر سر که چنین است سزای سرِ پاست
گفت این قافله بی‌گردِ ره و بانگ دراست
گفت چون درد گرانیای شود داغ دواست
گفت خاموش که در داد ننگجد کم و کاست
گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست
گفت ای جانِ پدر روشنی طبع بلاست
گفت کاشانه سرهنگِ شه هر دوسراست
هر که روسوی تو دارد به جهان قبله نماست
الفی بر سرِ لا چون به‌فزایند الّا است
بسکه در عهدِ تو فرجام دوبینی برخاست
سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
موج گل دامِ گرفتاریِ مرغانِ هواست
لاجرم خامه به گلبانگِ غزل پرده‌سراست

[مطلع ثانی]

که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

گره‌مین جوش بهارست چه حاجت به صباست

خاک را سبزه هر آئینه به گردون روکش
 رنگِ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
 گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
 سایه نخل فزون گشت سوادش در دهر
 گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
 دمِ نظاره چو لبلاب بیچدبه شجر
 نسبتِ نامیه با سبزه و گل خاص نماند
 صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
 در سرِ ذره هر خاک هوای دگرست
 سخن از ظلی هما رفت دگر یاد آمد
 آسمان پایه شها! چرخ برین بارگها!
 جان فشاندن به رهت زنده جاویدم کرد
 بنده ساده‌دلم بندگی آئین من است
 بر من از بختِ نکوهیده چه سنجم چه گذشت
 هر چه با شوق ملایم نفند مرگی دل است
 خانه از سیل بیفتد بود ارسیل بهار
 رنج این نشئه گرانپای نباشد چندین
 خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد
 بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
 اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهل است
 رشحه بر من بچکان، باده گلرنگ بنوش
 اثرِ تربیت تست کمالم به سخن
 فیض حق است قبولِ سخن و شادی فتح
 همچون شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
 ذوقِ مدح تو بر آن داشته باشد کامروز
 اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
 باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
 زهره دیدم به حمل تن زدم از خبثِ زحل
 قاضی چرخ که در خوشه بود وارون پوی
 چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه
 تا چه افتاده که در خانه قاضی است دبیر
 گشته در دلو و اسد روی برو جاده نورد

تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست
 رستنی گر همه برگ است و گر خار حناست
 خون ز گرمی چو زنجوش و بسوزد، سوداست
 بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست
 آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا به گیاست
 بسکه از فیض نمو تارِ نگه بهره رباست
 خود سخن ختم نگر دد اگر از نشو و نماست
 که نظر نیز رهین مددِ آب و هواست
 هان و هان سبزه نوخیز مگر ظلِ هماست
 مدح شاهنشیه والا که سزاوارِ ثناست
 ای که روی تو هر آئینه نظرگاهِ خداست
 در صفِ صوفیه گویند بقا بعد فناست
 از تو پرسش نه و از بنده پرسش به سزاست
 بر من از چرخ فرومایه چه گویم چه جفاست
 هر چه بر طبع گوارا نبود جانفرساست
 آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست
 بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست
 ورنه در سینه دلِ هر که بینی درداست
 مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست
 آه ازان دم که نبینی و بپرسی که کجاست؟
 جرعه بر خاک فشاندن رویش اهلِ صفاست
 زار میسند بدین سحر بیانی که مراست
 به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
 نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
 رگِ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزاست
 هست تسدیس و همایون نظر مهر فراست
 همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست
 بهر شه مطربه آورده نه دهقان تنهاست
 متحیر که چرا اوج دو بالش یکجاست
 کلبه پیک طریگاه سپهد نه رواست
 پرسش واقعهای هست اگر پرسی راست
 ذنب و راس که از طالع و غارب پیدااست

لوحش الله گهرافشانی نالی قلم
تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
تا قضا نسخه اجمالی آثار قدر
مجملاً مهبط انوار الهی باشی

یارب آبشخور این ابر کدابی دریاست
می رود خامه من پیش، ولی رو به قفاست
خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

۲۰

در مدح بهادر شاه

عیداست و نشاط و طرب و زمزمه عام است
باد از جهت بزم شه آید مگر امروز
بر وعده فردا چه نهم دل که ز دیروز
طوبی همه نخلی است که از جای نجنبند
پیداست که ساقی که بود دیر مغان را
زلفش نگر آنکه به من شیفته بنمای
دی نوبتی شاه گه شام دهل کوفت
گوئی رمضان رفت به شبگیر و درین راه
از فرخی عید و تماشای مه عید
گر خلق به انگشت نمایند مه نو
هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
عیداست و صلاهی خور و نوشت جهان را
از روزه اگر کوفته ای باده دواگیر
می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
گر واعظ دل مرده سفید است ردایش
لب تشنگی باده گلرنگ ندانست
خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش
آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف
هان همدم دیرینه که غمخوار متستی؟
وام ار نتوان خرقة و سجاده گرو کن
آن باده که از رائحه قوت دل و جان است
امید که چون بنده تنکمایه نباشی

می نوش گنه بر من اگر باده حرام است
کز بوی گل و باده فرح بخش مشام است
در حلقه میم و شکن طره لام است
اینجا سخن از ساقی طاؤس خرام است
هرچند من از رشک نگویم که چه نام است
گر سنبل فردوس چنین غالیه فام است
کامشب به جهان خاتمه ماه صیام است
منزلگه دیروز همان سرحد شام است
در نغمه سرانی است اگر خود لب بام است
ما را به کف از ساغر می ماه تمام است
بر خاک بریزیم اگر آب به جام است
افطار به گلبنانگ می آشامی شام است
می روزه نباشد که درین روز حرام است
این مسئله حل گشت ز ساقی که امام است
میخواره بود حاکم و واعظ ز عوام است
خود لوح مزاری است که از سنگ رخام است
آن خواجه که امروز در ایثار طعام است
آلات سفالینه بهایش دو سه دام است
هین مطرب مرغولنوا اینچه مقام است؟
رو باده به چنگ آر اگر خود همه وام است
لیکن ز می پخته به آن باده که خام است
آن باده که از ذائقه سود لب و کام است
می خوردن هر روزه ز عادات کرام است

زین زاویه تا می‌کده میدان دو سه گام است
 آخر نه تو صیاد و قدح حلقه دام است
 ساقی‌گری آوردن جام از پی جام است
 در جیب فروریز که این حق مسام است
 تا یازده مه خود سخن از شرب مدام است
 نعمت به کمال است و تنعم به دوام است
 کش ابلق ایام درین دائره رام است
 شه رایض این توسن زرینه ستام است
 شاهی که درش قبله جمهور انام است
 از بنده سوی قیصر و فغفور پیام است
 از شوکت محمود چه گوئی که غلام است
 کار سخن از معجز نطق تو به کام است
 ما را چه اگر نظم نظامی به نظام است
 از سبزه گردون خط پشت لب بام است
 در پیش شه از ما عوض سجده سلام است
 با خنجر شه خنجر مریخ نیام است
 در رزم زبون تو اگر رستم و سام است
 سرهنگ تو در تیغ‌زنی سام حسام است
 گفتار مرا جایزه تحسین کلام است
 توقیع ثناخوانی و اقبال مدام است
 این نامه که زد خامه رقم زخم پنام^(۱) است

هشدار که در مستی اگر پای نلغزد
 گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
 در دائره دور قدح دیر ننگجد
 چون ببخودیم روی دهد یک قدح از می
 گویند که گردون دگر آرد رمضان را
 آری ز عطای شه جم کوکبه ما را
 سلطان فلک رخس، بهادر شه غازی
 گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان
 عید است و دم صبح و بود انجمن‌آرای
 عام است زمین بوس شهنشاه درین روز
 والا خلف شاه جهان بین و شکوهش
 ای شاه سخنور که به احیای معانی
 ایمان به دل‌آویزی گفتار تو داریم
 با منظر اقبال تو اوجی است که آن را
 تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند
 با ساغر شه ساغر خورشید سفال است
 در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ است
 بدخواه تو در بدروشی عاد معاد است
 دریوزه سیم و زر و لعل و گهرم نیست
 غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را
 دور است همی چشم بد از روی تو وانگاه

۲۱

در مدح بهادر شاه

سپیده سحری غازه روی دنیا را
 گشود راه برون شد ز ساز آوا را
 که مژده باد شناسندگان کالا را
 که نشنوم زرقیان دیر غوغا را
 فشرده‌ام به خرابات لای پالا را

دمی که گشت نوامندی تماشا را
 به دلگشائی رفتار زخمه، مطرب بزم
 فروختیم متاع سخن بدین فریاد
 ز اجر بندگی بت گذشتم، آن خواهم
 چرا بود که سکندر رود به تاریکی

قرارداد چنین بوده‌است، پندارم
عیارِ کعبه روان تا به تشنگی گیرند
درآ به کلبه ویران ما که پنداری
ز سرنوشت جدا نیست نامه اعمال
به عهدِ خویش سگالم هلاکِ هفت سپهر
به دزدی آمده هندوی غم به کعبه دل
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
ز رازِ اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
برو مصوری آموز تا چو کارکنی
ز دست رفته عنانم به عالمی که دران
خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس
نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز پیش
توئی که چون به عدو طرح آشتی فکنی
به حق تلخی زهرابِ غم که نوشم باد
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه
دمیکه ولوله رستخیز انگیزد
روان درائی و در عذرِ آن ادای خرام
فزاید آن همه جرأت به وانموده نظیر
وگر به جائزه آن طره خم اندر خم
بساطِ عیش ز جنت برم به پایه عرش
تو مهرپیشه، ولی بندِ غم نه آغوش است
و گر زبانه دمی نامد از عدم به وجود
به جلوه‌گاهِ شهود آمدم چرا تنها
دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
نگفتم که مکن قبله دعا از نور
مشو ستاره پرستار، کافتابی هست
بدان که از ره صورت نه از ره معنی است
مراسم قبله حاجات و کعبه اعمال
روم به گرد سرش گردم ارچه بی ادبی است
مگو که گردِ سرِ پادشاه گردیدن
به کعبه رشک برم زان که در دلم گذرد
ز من پیرس هر آینه کان جهانبان کیست

که روزِ خوش ننمایند چشمِ بینا را
نداده‌اند دران دشت راه دریا را
ز شش جهت به هم آورده‌ایم صحرا را
طرازِ صورتِ دی بوده است فردا را
به من دهند مگر کارو بارِ آبا را
که بر کند حَجَرِالْأَسودِ سویدا را
همی برد به ستم تا کجا برد ما را
همی ز هم نشناسی ستان و دروا را
دران میان نگری روی کارفرما را
به رشته ریش کند طفل پای عنقا را
که ریختند پس از من به خاک صهبا را
ز چاکِ سینه چه ارزش فرود خرما را
به من درافتی و پرسى طریقِ حلوا را
ز بوسه بر لبِ من ریز مَن و سلوی را
مگر فروخته باشم متاعِ یغما را
ز خوابگاهِ لحد طفل و پیر و برنا را
بحل کنند ستمهای بی‌محابا را
که اهلِ حشر شفاعت کنند لیلی را
نهند در کفِ شوقم نه زلفِ حورا را
به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
چراست کاینهمه در هم فشرده‌ای ما را
چه روی داد روانهای ناشکیبا را
مگر نیافته باشم به غیب همتا را
شکسته‌ایم به روی بساطِ مینا را
ولی چه سود پراکنده کردن اجزا را
فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
یگانه‌ای که به بزمش گشوده‌ام جا را
بهانه ساخته‌ام رسمِ عیدِ اضحی را
نه در خور است جز آن چترِ آسمان‌سا را
که کعبه داشته‌باشد خود این تمنا را
مباد نام بری کیباد و دارا را

فروغِ اخترِ دنیا و دین بهادرشاه
جهانِ دانش و بینش که در جهانداری
ز دیر باز تماشائیانِ خیره نگاه
قضا درِ چپه مینو گشوده در نی بست
رخِ مخدّره دین ندیده در مستی
طرازِ کسوتِ نام‌آوری شناخته‌اند
خدایگانِ سلاطین به شیوه تحقیق
به رغمِ تختِ سلیمان که بر هوا می‌رفت
به عکسِ خاتم جم کاهرمین ربود از وی
بهای خاک درش می‌دهند آبِ حیات
ز نظمِ شاه چه گونی مگر فرود آری
ز شاه معجزه آن دم طلب که در جنبش
نه در بهار که گر در خزان سحرگاهی
به یمنِ مقدمِ خاقان به صحنِ باغ نبات
خورد به چرخ سرش ناگهان اگر فراش
دم افاده ز حکمت چنان سخن راند
نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم
زهی ز روی شناساوری شناساگر
چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد
روا بود که در اندیشه انحصار کند
شدم خموش دگر لب چه می‌گری غالب
گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت
نشاط و رزم از انجامش ثنا به دعا
وجود تا نبود جز به چشم بینش را
به دهر صورتِ پیوند لفظ و معنی باد
ز روی ضابطه مدت آن بود یک روز
که سعی سیرِ ثوابت به حسب رای حکیم

که اختران به درش سوده‌اند سیما را
فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
گزیده‌اند غلطهای راست مانا را
هوای کاخ مصور بود زلیخا را
کشیده‌اند در آغوش زالِ دنیا را
لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
گست بندِ روشهای ناشناسا را
به روی آب همی‌گسترد مصلا را
همی‌نهد به نگین‌خانه چشمِ بینا را
بران سریم که برهم زنیم سودا را
پی مثال ز اوجِ فلک ثریا را
به گاهواره سخنگو کند مسیحا را
به فرض سوی گلستان رود تماشا را
برد ز نامیه از بسکه قسطِ اوفی را
فرازِ سبزه نهد تکیه‌گاهِ دیبا را
که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نشان دهتا که چه در دل بود مسمی را
رموزِ تفرقه و جمع و لا و الا را
شهودِ ذات و صفات و شیون و اسما را
تجلیاتِ کمالاتِ حق تعالی را
من آن نیم که نفهمیده باشم ایما را
گذر به منطقِ صوفی فتاد انشا را
بدین پیاله کشم باده تولا را
نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
طرازِ نامِ شهنشاه و طرزِ طغرا را
سنینِ عمرِ شهنشاهِ عالم‌آرا را
درآورد به نشانگاه ثور جوزا را

در مدح بهادر شاه

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد دارد به پویه کلکِ مرا بقرار باد

وقت است کز تراوش شبنم ز جوش مهر
 وقت است کز شگرفی آثارِ نامیه
 وقت است کاورد ز ره آوردِ نوبهار
 با محتسب بگوی که مستی گناه نیست
 گنجِ روانِ باد کند ناپدید خاک
 بود از گهر به بطنی صدف نقشبند ابر
 از تنگ ورزی گل و نسرين که با هم است
 سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
 گل بین که خست در گذرِ باد و همچنان
 رفت آنکه پوی پوی به هر سو ز خاکِ راه
 بینی که سبزه زار همی بر هوا رود
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
 سنبل چرا ز غصه نیچد به خویشتن
 در باغ و راغ بهر نمودِ شکوه خویش
 فرجامِ شادی خود از انبوهی نهال
 صبر از نهادِ خاک بدر برد نوبهار
 زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
 بنگر قماشِ سبزه که بافد ردای خضر
 با آب در سپارشِ گل شد سخن دراز
 با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
 تا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد
 نی باد بلکه خود دمِ جانبخش عیسوی است
 زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت
 سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
 خورشید فردِ دفترِ آثارِ رای اوست
 در بزمگه نهاده به فرقتش نسیم، گل
 باد است رخسِ شه که دهد خاک مال خصم
 با بادپای شاه گر از روی داوری
 تازد بدان شتاب که در بازگشتِ وی
 لازم بدان همای همایون اثر که هست
 در ره گذارِ فوج نگر گردِ باد را
 افتاده گر به طره گرد رهش گره

گوهر فشان شود به سر سبزه زار باد
 بندد حنا ز لاله به دستِ چنار باد
 بی جام و آبگینه می بی خمار باد
 زین پس به جای باده خورد باده خوار باد
 رازِ نهانِ خاک کند آشکار باد
 گشت از شفق بر اوجِ هوا لاله کار باد
 در رهروی خورد به خیابان فشار باد
 نشگفت کز میانه رود بر کنار باد
 خندد به عشوه تا نشود شرمسار باد
 انگیختی غبار به نیروی کار باد
 انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
 زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
 کش جز به سبزی نهد در شمار باد
 دارد هوای پرورش برگ و بار باد
 بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد
 تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
 زانسان که بوی را نبود رازدار باد
 بی آنکه بود را بهم آرد به تار باد
 هر لمحّه هرزه نگذرد از جویبار باد
 عشاق را نمانده دگر غمگسار باد
 رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد
 نامش نهاده اند درین روزگار باد
 ماند به پرچمِ علمِ شهریار باد
 خم خورده از چراغِ سرِ رهگذار باد
 اینک ربوده این ورقِ زرنegar باد
 در رزم جا افتاده ز تیغش فکار باد
 آسان ز قومِ عاد برآرد دمار باد
 در ره نهد نشان و درآید به کار باد
 گردد همان به گامِ نخستین دُچار باد
 در کارزار آتش و در خارزار باد
 کز بیمِ ترکتاز خزد در حصار باد
 گردید شانه ووش همه تن خارخار باد

صبحی به فرخ انجمنِ شهریار یافت
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن
پیغاره چیست گر نه به آئین فشانده شد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را
در مدحِ شه روائی^(۱) طبعم، نه بادِ صبح
در بزمگاهِ نظم ز دودِ چراغِ من
از جنبشِ قلم به کمینگاهِ فکرِ من
از بختِ تیره، طبعِ روانِ مرا چه بیم
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست
خواهد که بهرِ سرمه چشمِ سخنوران
راند سخن گر از نفیس گرمِ من به باغ
با من حدیثِ همفسانِ ترهات گیر
خود را طفیلِ شاه ستایم که بهرِ گل
گفتی که حقِ مدح ز غالب ادا نشد
دولت به کارگاهِ بقا زد دم از دوام
با شهریار عهدِ وفا بست روزگار
نامش که محضرِ ملکی را فزوده ارج
کیهان خدیو را به سریرِ شهنشاهی

از بهرِ کارسازیِ نوروز بار باد
کز دیر باز بود درین انتظار باد
کاورده عذرخواه کفِ رعشه دار باد
باشد به پیشگاهِ چمن پیشکار باد
ماند به شرط آنکه بود مشکبار باد
یابد شمیم نافه مشکِ تثار باد
باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
خوش بگذرد ز خلوتِ شبهای تار باد
دانی که از چه می‌وزدم بر مزار باد
خاک مرا برد به صفاهان دیار باد
در رختخوابِ غنچه فشاند شرار باد
وز رفتگان اگر رود آن را شمار باد
بندد طرازِ نامیه بر جیبِ خار باد
در موقوفِ دعا نفسم حقگزار باد
یارب بقای خسروِ فرخ‌تبار باد
یارب بنای عهدِ وفا استوار باد
در منطقِ ملوک خداوندگار باد
پیوسته تکیه بر کرمِ کردگار باد

۲۳

در مدحِ بهادر شاه

ما همانیم و سیه‌مستی هر روزه همان
مستیم را نبود مطرب و ساقی در کار
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام
مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ
مستم اما نه ازان باده که در سنگ‌انداز
لله‌الشکر که در ساغرِ من ریخته‌اند
زده‌ام جام به بزمی که دران بزمگه است
می‌چنان نیست که خیزی و به خاکش ریزی

نه شبِ جمعه شناسیم، نه ماهِ رمضان
مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود باده‌پرستی عنوان
مستم اما نه ازان باده که سازند مغان
به نی و چنگ خورند آخرِ ماهِ شعبان
می بیرنگ ز میخانه بی نام و نشان
ساقی، اندیشه و مینا، دل و راوق، عرفان
شیشه بشکن که من ازدوست نخواهم ناوان

خون من باد هدر باده فرو ریزد اگر
 مستِ پیمانه پیمانِ السّتم، بگذار
 لاجرم صرفه دران است که در بی خبری
 هم درین فصل که مستانه سخن می‌گذرد
 صور کون نقوش است و هیولای صفحه
 هستی محض تغیر نپذیرد زنه‌ار
 همچنان در تتّی غیب ثبوتی دارند
 نتوان گفت که عین است، چرا نتوان گفت
 پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید
 عالم از دات جدا نبود و نبود جز ذات
 صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و ز دور
 ناگه آن آفتِ نظاره و غارتگرِ هوش
 آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
 خارخارِ غم صورتِ خسکم ریخت به جیب
 گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
 آمدی سوی من از مهر که عید است امروز
 بیخودم لیک دوصد پرده سرودن دارم
 خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید
 عید را عشرتِ خاص است و راز من پرسوی
 عشرت عید نه آن است که همچون زهاد
 عشرتِ عید نه آن است که هم چون اطفال
 عشرتِ عید نه آن است که در بزم نشاط
 عشرتِ عید نه آن است که از باده ناب
 عشرتِ عید نه آن است که بالدمِ نو
 عشرتِ عید نه آن است که بانگِ دف و سنج
 عشرتِ عید نه آن است که گردِ سم رخس
 عشرتِ عید کسی راست که چون صبح دمد
 عشرتِ عید کسی راست که چون حرف زند
 آن تویی خسرو روشن دل و فرزانه ستای
 من سخن‌گوی عطارددم ناهیدنشید

صدره این شیشه ز مستی زده‌ام بر سندان
 منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
 گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان
 نکته‌ای چند سرایم ز وجوب و امکان
 صفحه عنقااست به کوئی ز نقوشِ الوان^(۱)
 حرف «آلان کماکان» ازین صفحه بخوان
 به وجودی که ندارند ز خارج اعیان
 صورِ علمیه کز علم نیاید به عیان
 موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان
 همچو رازی که بود در دلِ فرزانه نهان
 می‌زدم بر گلِ نشکفته معنی دستان
 که غزالی است سخنگوی و نهالی است روان
 تاب خوردی ز سرِ طره و طرفِ دامن
 بودمی کاش ز پیراهنِ صورتِ عریان
 گفتم ای خانه براندازِ مغان شیوه بتان
 عیدِ قربانِ کسی کش شده باشی مهمان
 به مقامی که سخن گویم و جونی برهان
 جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
 گویم البته نه رازست که گفتن نتوان
 شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
 جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان
 ریزی آن مایه گل و لاله که گردی پنهان
 به سرِ دخمه پرویز شوی جرعه‌فشان
 از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
 خیزد آن مایه که در لرزه درآید میدان
 سرمه دیده خورشید شود در جولان
 دیده مالد به کف پای خدیو کیهان
 لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان
 این منم غالب فرزانه اعجاز بیان
 تو جهانجوی قمرمجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی نفسم را نیرو
تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر؟
از لبم مصرع برجسته برآید در وجد
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
نه بسی نقش دل‌آویز کشیدم زان دست
به سخن زنده جاوید شدم، داد آن است
دمبدم گردِ دلم گردد و پروا نکنم
این چه موج است که از خونِ جگر می‌خیزد
در ثناگستری شاه نه از بی‌ادبی است
توسنِ طبعِ روان، دم ز حرونی زده بود
مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح

[مطلع ثانی]

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
آن بهادر شه خورجلوه کیوان پایه
آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آن عدو کش که به یک چوبه دوجا ریش کند
زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک
نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش
حکم شه راست بر آفاق روانی و رواست
نتوان گفت که امضاش علی‌الرغم قضاست
گردش چرخ به پیش دُم رخش دم سیر
در ره مدح فرومانده‌تر از خویشتم
به زبانی که دونیمست بسانِ دل من
که گر از حوصله خلق نشان باید داد
پایه شاه هر آئینه بلندست بلند
ور به اندازه بایست سخن باید راند
چون فروماندگی کلک سبکرو دیدم
باز بیهوشی دیرینه به یادم آمد
سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود
رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
می‌کشم نقش دعا ور تو وفا می‌طلبی
در وفا عهد من آن است که باشم یکرنگ

از من آید که دم در تن اندیشه روان
سختی دهر شود تیغ مرا سنگِ فسان
به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان
وین ریاحین و شقایق چه ستاید رضوان
نه بسی پرده نیرنگ گشودم زینسان
کاین سواد است که در وی بود از مرگ امان
بوعلی را نگذشت آنچه ز دانش به گمان
هان و هان ای دل آشفته سودازده، هان
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان
رائضش از ره ناراست بیپچید عنان
که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان

ورنه خورشید چه خواهد ز جگرگوشه کان
آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان
می‌جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان
چه فسادش که به خون نیست ز شیرینی جان
می‌خورد لطمه ز خونی که دود در شریان
چرخ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان
خود قضا با خودش انباز کند در جریان
نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان
خامش من ز من اندیشه و از خامه زبان
بینوایانه نی خامه برآورده فغان
می‌توان گفت سکندر در دارا دربان
این نه مدحی است که اندیشه کند ناز بدان
نپذیرد شه والا نپسندد یزدان
بار غم بر دل بی‌حوصله گردید گران
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
به شه آورده‌ام از روی ارادت ایمان
از ره دادگری داد من از من بستان
ورق از کف نه و از ناصیه من می‌خوان
وز دعا کام من آن است که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گذرد آن قدر عرصه که در آب نشیند پنگان^(۱)

۲۴

در مدح بهادر شاه

داد کو تا ستم براندازد	طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوائی هست	که به مرغوله اخگر اندازد
زین نوائی شرفشان ترسم	کاتش اندر نواگر اندازد
سرگذشتیست بر زبان که زبان	بر من از خویش خنجر اندازد
بامدادان که آسمان خواهد	کاهرمین را ز پا دراندازد
لمعه مهر در رگ جاناش	خله نوک نشتر اندازد
تا ز چستی به مبحث کشتن	نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود	نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری زنی به ماتم دیو	از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشه چادر	گوهر آمود معجر اندازد
گوهر اما پرند در پیچد	از بر و دوش گوهر اندازد
کچه و یاره گه فروفکند	گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحری	هر چه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند	خود فلک طرح دیگر اندازد
ناگرفت آن بساط برچیند	ناگزیر آن بنا براندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی	جبهه چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی به روی طناب	جامه‌ای را که شدتر، اندازد
رخت نمناکِ خویشتن گردون	می‌برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات	شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلی که ترسد از غوغا	خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایه نموداری	باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود	پرده از روی گل براندازد
ساقی انجمن پگه خیز است	باده در کاسه زر اندازد
مطرب بزم زخمه‌اش تیز است	تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم	عود بویا به مجمر اندازد

درکیابی که بر سماط نهد
 باده مغزِ سرم به جوش آرد
 بوی عودم ز جا برانگیزد
 جهم از جا چنان که جستنِ من
 شورِ شوقم ز گرمی رفتار
 حاجبِ شاه چون به شهر آیم
 راه بر من ز شش جهت بندد
 می‌شناسد که کیستم ورنه
 گوید ای آنکه رقصِ خامه تو
 دستگاهِ تو چاربالش ناز
 اینت غالب که آتش از دم گرم
 عیدِ اضحیٰ نه جشنِ نوروزست
 بر درِ کلبه گوسپند کشد
 نه که بر جای خونِ قربانی
 تا خرد پیکری فریبده
 کودکان محله را در جیب
 ساده دل بین که پره کاهی
 طوفِ حجاج و دورِ پیمانه
 ور بگویند کاین ادا تلخ است
 گیردم مست و هوشمندانه
 که گر از رفعتش نشان جویند
 همه جا رس هوا به فرضِ محال
 همه خاقان و خان فروبارد
 درِ درگاهِ شه که دیوارش
 آسمان آستان، بهادر شاه
 آن موحد که هیئتش دم کار
 به گمانِ دوئی عطار را
 لطف هر دم فزونش از خوبی
 نگه خشمگینش از تیزی
 خود ز جیحون غبار برخیزد
 ور به همگامیِ جنیبتِ خاص
 گرد روی زمین فروپوشد

نمک از شور محشر اندازد
 نغمه، خارم به بستر اندازد
 همچو عودم ورا دراندازد
 ز آسمان ماه و اختر اندازد
 هفت دوزخ به ره دراندازد
 در رهم خار بیمار اندازد
 مهره‌وارم به ششدر اندازد
 کس چرا صیدِ لاغر اندازد
 سرو را بر صنوبر اندازد
 آنسوی هفت چنبر اندازد
 در مسام سمندر اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 گر نه در غزوه کافر اندازد
 دمبدم می به ساغر اندازد
 مایه در پیشِ پیکر اندازد
 اخلاگندد و فرفر اندازد
 در گذرگاه صرصر اندازد
 چون دو حلقه بهم دراندازد
 در می از بذله شکر اندازد
 ببرد تا بران دراندازد
 مرغِ اندیشه شهر اندازد
 بر فرازش گذر گر اندازد
 همه کسری و قیصر اندازد
 سایه بر قصرِ اخضر اندازد
 که فلک بر درش سر اندازد
 تیشه از دستِ آزر اندازد
 از فرازِ دوپیکر اندازد
 تشنگان را به کوثر اندازد
 نور از روی نیر اندازد
 گر به هامون تکاور اندازد
 قرعه بر نامِ لشکر اندازد
 نامِ بحر از جهان براندازد

وان سپاه سپهر برهم‌زن	باختر را به خاور اندازد
تا ازان فتنه جان برد بهرام	جامه زهره در براندازد
گر کند سازِ محفل آرائی	طرحی از هفت اختر اندازد
بر سرِ ره دو رویه مینو را	با ارم در برابر اندازد
حور در بزمگه به جای بساط	طره‌های معنبر اندازد
در نوردِ شراب پالودن	دُرِ می بر سکندر اندازد
جانبِ جم که می فزون می‌خورد	پاره‌ای زان فزون‌تر اندازد
چون کند می به جام پنداری	که به مه مهرِ انور اندازد
ای که دست تو در گهرپاشی	موج در آبِ گوهر اندازد
تیزیِ دوربایش موکبِ تو	رخنه در سنجِ سنجر اندازد
پرچمِ رایت تو در جنبش	از سرِ مهرِ افسر اندازد
کلکِ من بین که هر نفس جانی	در رگِ تارِ مسطر اندازد
در سیه‌مستی و سراندازی	هرکجا هر چه در خور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس	در ره مورِ شکر اندازد
با زلیخا اگر شود همراز	طرحِ کاخِ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز	همه آتش به دفتر اندازد
از نوانی که در غزل سنجد	حلقه در گوشِ زاور اندازد
از طرازی که در دعا بندد	بر ورقِ مشکِ اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانه تو	چرخ را کهنگی براندازد
تا قضا بهر آستانه تو	طرح نه چرخ دیگر اندازد

۲۵

در مدح بهادر شاه

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد	برگِ هر نخل که بینی رگِ جانی دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی	انجمن مجمره و غالیه‌دانی دارد
باد را راه به خلوتکده غنچه چراست	گر نه با شاهدِ گل رازِ نهانی دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر	بر خود از همسری سرو گمانی دارد
گریه هر چند ز شادی است ولی ابرِ بهار	نیز چون من مژه اشک‌فشانی دارد
برنخیزد ز رهش گرد دم قطره زدن	ادهم ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد آب، خوشا باده فروش	مایه در باغ و به بازار دکانی دارد
ما هم از دشت سرانیم و گل و سبزه و باغ	واعظِ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمنِ لاله ببیند در خواب
 باد چون نوسفران در دم رفتن رقص
 گوئی از آتش شیبهای زمستان باقی است
 غمِ گیتی نتوان خورد در ایامِ بهار
 دیده‌ای بر نمطِ سبزه خطِ جاده پدید
 بر زمین جوشِ سمن بین چه کنی انجم و چرخ
 چه زبان گر تو ندانی که دعاگوی گل است
 نرگس آن سروِ روان را به گلستان جوید
 هر سحر خوبیِ حسنِ چمن افزون بینم
 بوظفر شاهِ جهانگیر جهان‌بخش که اوست
 تاجِ بالَد که چنین مهرِ جمالی ببند
 لامکان گر نتوان گفت، توان گفت که شاه
 بر فلک صورتِ انجم مسگالید که چیست
 خوانِ خاقانِ کرم‌پیشه که از بخشش عام
 نازش مه به نشانمندی داغش نازم
 در بلندی به کله گوشه شاهست قرین
 تا سپس زان کفِ زرباش بر آهن چه رود
 ای که در بزم دل‌افروز نگاهش دیدی
 مشنو آوازه سلجوقی و ساسانی را
 بهل افسانه بغدادی و بسطامی را
 همه دانا منم آن شاعری اعجازیان
 رفته بالا که نشان آورد از پایه من
 دهر گویند ندارد رویش دانش و داد
 سخن از همدمی خامه نیستانی هست
 معنی از لفظ مرادست سخنور نبود
 بسکه هر دم رود از زمزمه خویش ز خویش
 مدح کز روی گزاف است شمارد انصاف
 روی خوش باید و تابِ کمر و طرزِ خرام
 نطق تنها نبود مشقِ سخن را کافی
 هم ازین جاست که دانا دلِ شیراز سرود
 دم گرمی که به من داده به هرکس ندهند
 منشم را به سخن تیز کند تابِ نبیذ

کوه کز دیر به ره خوابِ گرانی دارد
 آب چون نکته‌وران طبعِ روانی دارد
 سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد
 دوره شمس نوائینِ رمضان دارد
 آسمان است زمین کاهکشانی دارد
 که بود بادیه و ریگِ روانی دارد
 ده زبان سوسنِ آزاده زبانی دارد
 خود ازین روست که چشمِ نگرانی دارد
 چون شهنشاه مگر بختِ جوانی دارد
 چمنِ دهر اگر سروروانی دارد
 تخت نازد که چنین شاه‌نشانی دارد
 برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد
 بگذارید که نان ریزه خوانی دارد
 بر سرِ مانده انبوهِ جهانی دارد
 گوئی از سجده آن عتبه نشانی دارد
 طالع مهر ستایم که قرانی دارد
 دمبدم تیشه سر کندنِ جانی دارد
 بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد
 شه به فرخ‌گهری شوکت و شانی دارد
 شه به بالغ‌نظری سیرت و شانی دارد
 که ز من کالبدِ ناطقه جانی دارد
 تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
 همه دارد که چو غالب همه دانی دارد
 که هر آئینه چو من شیر ژبانی دارد
 که به آهنگِ حزین سازِ بیانی دارد
 خواجه داند که دل‌آویزِ فغانی دارد
 با خود از خوبیِ گفتار گمانی دارد
 نبرد دل ز کفِ ار موی میانی دارد
 سخن این است که این تیر کمانی دارد؟
 «بندۀ طلعتِ آن باش که آنی دارد»
 گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد
 تیغم از گردشِ پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تحاشی زند اندر آغوش
درد با زمزمه مرده دلان بوالعجبی است
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
در پناه تو رهی را چه غم از فتنه دهر
عینِ علمم من و بیت الشرف من در تست
در زمین سخن آن راست تصرف در خور
نبود و بود البته دعای تو بود
دفترِ عمرِ شهنشه به مثل تقویمی است
یا جهانی است جداگانه خود از روی مثال
بی خزان بادِ بهارِ تو علی الرغم جهان

خامه در دست من از ناز فغانی دارد
موج خون جوی دران تن که روانی دارد
که ز افزونی یک نقطه زبانی دارد
که خود از دهر به کف خطِ امانی دارد
مشتی کوکب علم ارسطانی دارد
که به دستورِ اقلیم ستانی دارد
گر ثنای تو به تحریر کرانی دارد
که به هر سطر طرازی ز قرانی دارد
که به هر گوشه جداگانه جهانی دارد
تا جهان است و بهاری و خزانی دارد

۲۶

در مدح بهادر شاه

رهروان چون گهر آبله پا بینند
هرچه در دیده عیان است نگاهش دارند
راستی از رقم صفحه هستی خوانند
دوربینانِ ازل، کوری چشم بدبین
راز زین دیده و ران جوی که از دیده وری
راه زین دیده و ران پرس که در گرم روی
شرری را که به ناگاه بدر خواهد جست
قطره ای را که هر آئینه گهر خواهد بست
شام در کوکبه صبح نمایان نگرند
وحشتِ تفرقه در کاخِ مصور سنجند
هر چه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
نستوهند اگر همرو مجنون گردند
خون خورند و جگر از غصه به دندان گیرند
سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
قطره آب به لب، بوسه نشتر شمرند
چون بدانند که عام است ندانندز مهر
قشقه را رونقِ هنگامه هندو خوانند
برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب

پای را پایه فراتر ز ثریا بینند
هر چه در سینه نهان است ز سیما بینند
نقش کج بر ورقِ شهرِ عنقا بینند
هم درین جا نگرند آنچه در آن جا بینند
نقطه گر در نظر آرند، سویدا بینند
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
زخمه کردار به تارِ رگِ خارا بینند
صورتِ آبله بر چهره دریا بینند
روز در منظر خفاش هویدا بینند
مجمع انس به نی بستِ زلیخا بینند
هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند
نخروشد اگر محمل لیلی بینند
خویش را چون به سر مائده تنها بینند
جان و دل را اگر از دوست شکیا بینند
پاره نان به گلو، ریزه مینا بینند
روی گرمی اگر از مهر به جوزا بینند
باده را شمعِ طربخانه ترسا بینند
خرقه و سبجه و مسواک و مصلا بینند

دل نبندند به نیرنگ و درین دیر دورنگ
جام جویند و ز رندی نگریند به زهد
هر چه در سوتوان یافت به هر سو یابند
همه گردند بدان پایه که او را دانند
این نظرهای گرانیامیه فراموش کنند
نظم را موجه سرچشمه حیوان فهمند
که پی نقل به صد گونه تقاضا خواهند
برد از یاد که دنیاست نمود بی بود
نهم از عید فرایش نگاه آئینه
هم درین روز دل افروز به دریوزه فیض
هم درین روز نشانمند جهان شاهان را
خوشر آن است که چون روی به درگاه آرند
خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
سپهی چند پراکنده به میدان نگرند
نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط
إِنْ يَكَادِي به صد اخلاص بخوانند و ز دور
چشم بد دور، بهادر شه خورشید نگین
بزمی آراسته امروز به ایوان که در آن
صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای
لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند
وندان بزم که پروین و پرن را ماند
پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
پی به پیدائی اقبال خداداد برند
وانگه از جانب اقبال به امید قبول
بعد از آن کاین همه بینند به پیغوله چشم
کلک داؤد نوای اثراندوز مرا
با من زار که در بند نوایم چون نی
در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند

هر چه بیند به عنوان تماشا بیند
سبحه انجم اگر در ید بیضا بیند
هر چه در جانتوان دید به هر جا بیند
هیچ باشند در آن وقت که خود را بیند
چون به نیرنگ سخن شعبده ما بیند
نثر را نسخه اعجاز مسیحا بیند
که پی فال به صد رنگ تمنا بیند
این دل افروز نمودی که ز دنیا بیند
کاندران آینه پیدائی اشیا بیند
رونی بارگه حضرت اعلی بیند
به در شاه جهان ناصیه فرسا بیند
هم ازان پیش که آن درگه والا بیند
بنشینند سر راهگذر تا بیند
علمی چند درخشنده به پهنا بیند
نیز بیمار علم از اطلس و دیبا بیند
بر سر پای بپایند اگر جا بیند
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بیند
که لوایش به سر گنبد خضری بیند
نه قدح بر کف و نی باده به مینا بیند
موجهای را که به پیمان ز صهبا بیند
بزم نظاره فروز خرد افزا بیند
لختی انداز جبین سائی دارا بیند
پیکری با مو ناکاسته مانا بیند
پیش وی دولتیان را به محابا بیند
از شکوهی که در آن پیکر زیبا بیند
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بیند
به کفم خاتمه دفتر انشا بیند
نغمه پرداز دعای شهوالا بیند
خویش را نیز در آن پرده هم آوا بیند
ویژه آن روز که درهای فلک وا بیند
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بیند
تا کف و موجه و گرداب به دریا بیند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا به هر سال شمارِ دی و بهمن ورزند
هم بدین ساز به هنگامه هر عید سعید
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند
تا به هر ماه طرازِ دی و فردا بینند
شاو جم کوکبه را انجمن آرا بینند

۲۷

در مدح بهادر شاه

درین زمانه که از تارِ روزهای دراز
مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ
سپس به صحنِ چمن تا نشیمنِ خاقان
بر آن بساط نهد پای آسمان پیمای
شهنشه خرد آموزگار دادگرای
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
ز بذلِ ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمود
دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور
روم که آورمش تا کلامِ شه شنود
به راه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
به تاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
اگر نه چرخ پی پایه سریر آورد
چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت
سخن رسید ز گرمی به تابِ مهر تموز
نعود بالله ازین بادِ گرم و تابش مهر
ز مهر رفت پژوهش که چیست چاره کار
درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
ز بس به سایه گراید عجب نباشد اگر
چو عکین مهر در آب روان نظاره کنی
به نیمروز کسی زخمه گر زند بر تار
شد آنکه غنچه شکفتی و از شمامه گل
گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم
بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
گشایش در میخانه می دهد آواز

سپهر بافته اطلس پی و ساده ناز
به روی لاله و گل گسترد به صد اعزاز
کشد ز سبزه نوخیز فرش پانداز
ز نقش پا به زمین بر ستاره رخشان ساز
شهنشه گنه آمرز بی گناه نواز
اگر به چرخ نبندد ز نعلِ رخس طراز
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
بر آن سراسر که خود را بدل کند به ایاز
پی شرف به کف شاه دیده دوزد باز
چو بشنوم که فلانیست منکرِ اعجاز
که تاج و تخت به جاماند و دم زد از تک و تاز
درین روش نبود کس به شهریار انباز
طلای دهدهی آفتاب را بگداز
ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز
چنان مباد که سوزم ز شعله آواز
که در جحیم فروزی است زمهریر گداز
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز
رواست سوزد اگر بالِ مرغ در پرواز
رود به سوی نشیب آفتاب ره ز فراز
نگاه دود بود تا به دیده گردد باز
زبان جای نوا سرکشد ز پرده ساز
شدی به صحنِ گلستان نسیم غالیه ساز
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز
نبشته ام غزلی در ورق به زود انداز
که روز عید صبحی کنید بعد نماز

بیا و باده به هنگامه آشکارا خور
 بد است آنچه به هندوستان کشند از قند
 گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
 به ناز می‌جهد از دست من چو نغمه ز چنگ
 ز روی و موی همین روی و موی می‌جوئی
 غزل به مدح چنان دان که مطرب انگیزد
 قلم که کامروای قلمرو سخن است
 شبی که چون به سر تخت پا نهاد سپهر
 فلک رسد چو بران در خیر دهند به شاه
 ز دوده غضبش خویش را شمرد آتش
 حریص مدحت شاهم به ذوق کسب شرف
 اگر فروچکد آتش ز لب ندارم باک
 سخن دمی که به پایان رسیدنی خواهد
 ولی به این همه کوشش نمی‌توانم گفت
 چه سود گر به سخن فرّ خسروی دارم
 سخنور است و سخندان گریز نیست ازان
 دعا به صورت شرط و جزا کهن رسمست
 برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
 تن درست و دل شاد و طالع فرّخ

نماند راز نهانی که ترسی از غماز
 هم از فرنگ بیار ار نه‌باشد از شیراز
 در بهشت به‌رویم اگر کنند فراز
 به وقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز
 تویی که ره به حقیقت نبرده‌ای ز مجاز
 نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز
 بر آستانه شه سود باز روی نیاز
 به تخت گفت که بر بخت خویشتن می‌ناز
 که ایستاده به دروازه پیر لعبت باز
 به جرم ترک ادب چوب می‌خورد زان باز
 به قدر نطق بود آبروی مدح طراز
 به مدح شاه فزون باد گرم خوانی آرز
 نداده صورت انجام می‌کنم آغاز
 که حق مدح ادا کرده‌ام ز روی جواز
 فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز
 که لب ز حرف ببندم به حیلۀ ایجاز
 نبست دل به چنین شیوه خامۀ طناز
 به صدهزار تضرع ز روی عجز و نیاز
 شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

۲۸

در مدح بهادر شاه

روز بازار عیش امسال است
 بر رخ روز می‌فزاید حسن
 در دو پیکر خرامش خورشید
 سبزه ز آمد شد بهار و تموز
 بر شکال و تموز اندر هند
 هر یکی را ازین دو فصل به وصل
 فیض باران هم از بهاران جوی
 میوه بالاد به خویشتن بر شاخ
 ابر از باد و رستنی از ابر

ماه خرداد و عید شوال است
 شب که مانا به عنبرین خال است
 روز را بر فزونیش دال است
 به سر رهگذار پامال است
 دیده باشی که بر چه منوال است
 دوش بر دوش بال بر بال است
 کاروانی دگر به دنبال است
 کش امید قبول اقبال است
 کوبکو بار و سو به سو بال است

باز ماند انبه از گل افشانی
 لذتش را همی زیان نکند
 بادِ گرم از زخاک دود انگیخت
 ابر گرد آورد فلک زین دود
 گیر در شب عیارِ گرمی روز
 ذره‌ها را ز تابش خورشید
 خوبیِ کار بعد ازین بینی
 سبز گردد دگر بدانسان دشت
 جای پر سبزه روید از بالش
 سیم را گشته آب جو سبک
 آبهای روان فرازِ فریز
 عارفان را دهد ز خلد نشان
 به بهشتی چه دل نهی غالب
 سایه ابر جوی و سبزه باغ
 مدح سلطان سرای کاین دولت
 بوظفر کز ازل به فیروزی
 زرفشان خسروی که در عهدش
 شاهدِ بختِ شاه را در دهر
 با نوالش وفور ارزاق است
 در سلوکش^(۱) ثباتِ اقطاب است
 جاهش از تازگی بود باغی
 سدره با آن زمردین بالان
 در کفش خامه دیده‌ای دریاب
 زان چکد قطره، زین گهر بارد
 به تنزل نشان دهم ز عروج
 وین مکوکب فلک که میدانی
 خامه دم زد ز رازگوئی و من
 جوهرِ تیغِ شاه دید قضا
 در زمانِ ظهورِ صاحبِ امر
 مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف

در رگش شهید ناب سیال است
 گر زریب است گونه ور آل است
 تا ندانی سموم قتال است
 در دماغش هوای ارسال است
 لبِ آفاق پر ز تبخال است
 هیبتِ نقطه‌های رمال است
 آنچه پیداست خوبیِ فال است
 که تو گوئی زمردین شال است
 هر کجا مرغ بی‌پرو بال است
 موج در پای سبزه خلخال است
 نه به تنها نشاطِ اطفال است
 آن به تفصیل و این به اجمال است
 که به پاداش حسنِ اعمال است
 که روان تازه کن به هر حال است
 خوشترین نقدِ گنجِ آمال است
 کارفرمای بخت و اقبال است
 معدن از زخمِ تیشه غربال است
 چرخِ آئینه مهر تمثال است
 با جلالتش ظهورِ آجال است
 در سلوکش مقامِ ابدال است
 که دران گونه گونه اشکال است
 اندران باغ پشه آنمال است
 ابرِ نیسان رگش ازین نال است
 این به هر روز و آن به هر سال است
 شوکتِ شاه بحرِ سیال است
 اندران بحر ماهی وال است
 رازدارم زبان من لال است
 گفت کاین سرنوشتِ اقبال است
 زخمِ این، رزقِ فرقِ دجال است
 بردوامِ بقای شه دال است

شاد ماناد شاه تا در دهر دور روز و شب و مه و سال است

۲۹

در مدح ملکه وکتوریا

نطقم نخست زمزمه خونچکان دهد
خون دل از شکافِ قلم می‌تراودم
آن نی که هست در بنِ ناخن ز سر خلد
از سرگذشته سیل و مرا در سر آن که لب
نالَم ز جور شحنه ولی بیم گیر و دار
فریاد از سپهر که بر خوانِ آشتی
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
خورنام کیست؟ هر سحر این خسته دیگری است
زین هفت دزد داد که هر روز آن یکی
هر شب به صورتی دگر این دیو هفت سر
گفتم لثیم نیست فلک چون بر آسمان
ناگه ذنب چو مار بیپچید و حلقه زد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان

[مطلع ثانی]^(۱)

دهرم به شهر بسکه به دریوزه نان دهد
نشاندم فلک به سرِ خوان و هم ز دور
گر خود به نظم لفظِ دکان در دل آورم
بختم ندیم لیک، ندیمی که چون ازو
گر پیش روزگار بنالم ز زخمِ خار
لطفِ سخن گواه، من آن نیستم که دهر
حاشا که جز بهانه آزارِ من بود
عریان به روز تا بوم تن در آفتاب
دیگر به مطلعِ دگر آرم سخن ز خویش

[مطلع ثالث]^(۲)

آن مورِ سرکش که چو مرگش امان دهد
از ننگِ پایمال به پرواز جان دهد

(۲) م: مطلع ثالث غ: مطلع ثالث ندارد.

(۱) م: مطلع ثانی غ: مطلع ثانی ندارد

گردون ز سخت‌جانی من داغ و من هنوز
 چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق
 آن را همان سبیکه آن زر کنم قیاس
 نازم که نزد چرخ گرامی‌ترم به قدر
 سازد ز عود کشتی من چرخ و من به خویش
 شیهای تار نالم و دانم به من خوش است
 وان خود برین سراسر است که هم بر صدای من
 داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق
 یارب زبان مباد که جنبد به نام من
 مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن
 چون خون گرفته‌ای طلبد مهلت از اجل
 ناسازی غم این و نخواهم به بزم راز
 دیوانگی نگر که درآویختم به چرخ
 تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
 راه سخن گشودم اگر خود نشد که بخت
 آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی
 آن دیده‌ور که بر نمط بزم می کشی
 روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب
 فرخ دمیکه عیسی از آن زیست جاودان
 وکتوریا که کاتب قسمت ز دفترش
 اندیشه گر به فرض برد ره به منظرش
 فطرت که از برای نمودار هر کمال
 تا بهر کاخ جاو وی آورد نردبان
 زد نقش سطح خاک که گر کوتاهی کند
 از بسکه قرب عتبه مشکوی خسروی
 نوشابه پوی پوی زری تا بدان حریم
 قسط شهبان دیگر ازین در رسد مدام
 بر سنگ شکلی خاتم جم گردد آشکار
 لطفش به خاک وادی حرمان خلاف رسم
 قهرش به بوستان تمنا به شرط حلم
 فرمان او ز بسکه نهد رسم یک‌دلی
 پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی

شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
 دانم که چشم روشنی آشیان دهد
 گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد
 چون کس مخور غمی به من اندر نهان دهد
 سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد
 گردون دمیکه گوش به آه و فغان دهد
 تیر جگر شکاف گشاد از کمان دهد
 بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
 آن را که روزگار دلی شادمان دهد
 از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
 آن را قسم به جان من ناتوان دهد
 سازی که بانگ زمزمه الامان دهد
 اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
 کاو مرا مجادله با کهکشان دهد
 راهم به بزم بانو گیتی‌ستان دهد
 یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
 جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
 کافاق را مثالی از در عیان دهد
 کش فرخی به زندگی جاودان دهد
 توقیع خسروی به جهان خسروان دهد
 افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
 آرد مثال و رابطه‌ای در میان دهد
 زان لمحہ لمحہ بعد که دور زمان دهد
 این خشت زیر پایه آن نردبان دهد
 فرجام نازش شرف دودمان دهد
 آید که تن به همدی پاسبان دهد
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
 بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد
 قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد
 اردی‌بهشت را نفس مهرگان دهد
 در گله گرگ رونق کار شبان دهد
 دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد

مدحش در انجمن به تی خامه جان دهد
 بال ملک به توسن عزمش عنان دهد
 از تیغ رنگ لعل به سنگ فسان دهد
 در بذل نان به دوده چنگیزخان دهد
 کاین دم زند ز قلم و آن عرض کان دهد
 از رشک مالش کف گوهرفشان دهد
 گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد
 در بسدین قدح می چون ارغوان دهد
 ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد
 رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد
 در عهد گل ثمر به کف باغبان دهد
 ور سرمه چشم روشنی اصفهان دهد
 چندان که خاک رهگذر آب روان دهد
 مشکل که ساز عجز نوائی چنان دهد
 تا این بود سپهر به ممدوح آن دهد
 از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد
 از شرق تا به غرب کران تا کران دهد
 هر دم ز شیر طعم شکر در دهان دهد^(۱)
 بخت جوان به پادشه نوجوان دهد
 سیمای عز و جاه برین آستان دهد
 آوازه نوازش من در جهان دهد
 بر یک دو ده که گنگ به هندوستان دهد
 انجام خواهش اسدالله خان دهد
 غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

نامش ز خویشتن به سر نامه گل زند
 صحن فلک به روتی بزمش قسم خورد
 از کلک خال مشک به روی ورق نهد
 در عدل خط به شهرت نوشیروان کند
 با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
 اما لبش که چون به سخن دَرَفشان شود
 هر روز بسکه خاک‌نشینان شهر را
 ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
 نشگفت، گر به میکده‌ها پیر می فروش
 از شهر شه‌نشین چه سرایم که جوش گل
 معموره‌ای که آب و هوایش ز خرمی
 گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر
 لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق
 لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
 گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته‌اند
 آن خواهم از خدای توانا که روزگار
 آن باد کاین شه‌نشه فرخ‌تبار را
 آن باد کان مسیح دم نورسیده را
 آن باد کان رود چو ز گهواره بر سریر
 آن باد و دور نیست که گفتار من مرا
 آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
 آن باد و در خورست که فرماندهی کنم
 آن باد و خوش بود که شه‌نشه بحر و بر
 چون دهر غالبم به سخن نام کرده است

۳۰

در مدح وکتوریا

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
 حق داد داد حق که به مرکز قرار یافت

در روزگاری نتواند شمار یافت
 پرکار تیز گرد فلک در میان مبین

(۱) نسخه م: این بیت و بیت بعدی را اضافه دارد.

هر کس هر آنچه جُست به هر رهگذار یافت
 بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
 پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
 اجر جگرخراشی پیکان خار یافت
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
 در دهر هر چه صورت ازین هر چهار یافت
 هر شی به حسن جوهر خویش اشتها یافت
 هم بر در سرای خودش بندهوار یافت
 توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 ناهید ذوق ورزش مضارب و تار یافت
 اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
 بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
 بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
 هر کس نشاط تازه ز هرگونه کار یافت
 ذوق صبح عابد شب‌زنده‌دار یافت
 کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
 از بهر خویش غم گسل و غمگسار یافت
 چشم سیاه را به عزا سوگوار یافت
 ور مجرم است نیز ز شه زینهار یافت
 دندان کلید ز دندان مار یافت
 خود رخت خوابش از رگ گل بود و تار یافت
 بستان آرزو شجر میوه‌دار یافت
 ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
 سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
 وکتوریا که رونق ازو روزگار یافت
 کاقبال ناز را به منش سازگار یافت
 از بسکه تخت پایگی استوار یافت
 از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
 نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
 آورد هر چه در کمر کوهسار یافت
 در سینه خارخار ز جوش شرار یافت

درهای آسمان به زمین باز کرده‌اند
 آمد اگر به فرض ز بالا بلا فرود
 چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
 چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
 ناچار جز به داد گرایش نمی‌کند
 هر کس به قدر فطرت خویش ارجمند گشت
 گر خواجه بنده را خط آزادی نبشت
 ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
 مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
 بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
 نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد
 جام از شراب روشنی آفتاب داد
 روی سخن صفای بناگوش گل گزید
 برهم زدند قاعده‌های کهن به دهر
 فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
 رهن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت
 عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را
 خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
 گر زاهد است نیز ز من می به جام برد
 قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
 با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
 عنوان رنگ و بو رقم دل‌فروز جست
 دولت سپند سوخت که شد ملک تازه‌روی
 از انتظام شاهی و آئین خسروی
 بر خستگان هند ببخشود از کرم
 جشنی به کارسازی اقبال ساز داد
 بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج
 نازد چنان به خویش که بالد به روی تخت
 بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
 یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
 سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود

تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
 ساقیگری گزید و دران حلقه بار یافت
 از دورباشها که جم از پرده دار یافت
 در دورِ شه بمیکده پروین فشار یافت
 داند همی که سود برون از شمار یافت
 باخویش برد هر چه نه در خورد کار یافت
 آورد گر بهار تنش را فگار یافت
 در بزم قوتِ روح عزیزان قرار یافت
 جوشی که خون به نافِ غزال تثار یافت
 توسن شرف به حیلۀ سیر و شکار یافت
 وز خطِ جاده ناقدِ گردون مهار یافت
 چشمِ غزاله سرمه دنباله دار یافت
 بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
 این هر دو هر که شده جهان شهریار یافت
 شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
 صد بارم از گدازِ نفس آبیاریافت
 شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
 آبان و مهر دسترس نویهار یافت
 خاک از نمودِ سنبل و ریحان غبار یافت
 دامنِ گل نسیم به دستِ چنار یافت
 دهقان که دی به دامنه کوهسار یافت
 ناچار مدح شه به دعا اختصار یافت
 وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
 عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
 ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
 هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

خورشید را به چشمِ کواکب فرود ارج
 جمشید کش به شاه سرِ همسری نبود
 زین پس بسی میانه مردم سخن رود
 همت نخواست باده ز انگور ساختن
 زحمت کشید گر چه بهار اندر اهتمام
 آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
 گل راز جوش رنگ به هنگامه جاکجاست
 در راه پایِ مزدِ غریبان شمرده شد
 موجی که آب در گهر شاهوار زد
 روزی که زیرِ رانِ شهنشاه کامران
 از گردِ راه لیلی گیتی نقاب بست
 ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست
 باشد به جای و شیهه به منزل زند فرس
 تاج و نگین علامتِ شاهیست در جهان
 فرمانروای ماست که از فرّ شوکتش
 زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود
 دانم کز اقتضایِ زمانست کاین زمان
 آری چرا چنین نبود کز عطای دهر
 کوه از هجومِ لاله خود رو به خاک خفت
 بی آنکه خواهش زِ گل در میان بود
 امروز لاله را به سر کوهسار دید
 در وصفِ رنگ و بوی قوافی تمام شد
 این خوشدلی ز روزِ ازل بود آن شاه
 حاشا که مستعار بود همجو عمرِ خلق
 نتوان شمارِ دولتِ جاوید یافتن
 از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم

۳۱

در مدح وکتوریا

شکر که آشوبِ برف و باد سرآمد
 کسبِ هوا نفعِ آبِ خضر رسانید
 نامیه از بندِ زمهریر برآمد
 سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

باد که بازارگانِ بحر و بر آمد
 دیده‌نرگس ز حدقه چون بدر آمد
 سبزه به باغ از شکوفه پیشتر آمد
 کوکبه گل مگر به باغ در آمد
 از پس هر غنچه غنچه دگر آمد
 رنجه ز بار فزونی صور آمد
 دامنش اینک ز زیر سنگ بر آمد
 زنجره هر شب نه هرزه مویه‌گر آمد
 صورتِ مینا ز غوره در نظر آمد
 در زر و رز بین که قلبِ یکدگر آمد
 باده نیننی که کیمیای زر آمد
 زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
 موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
 شادی روئی که جنت نظر آمد
 کوری چشمی که دشمن هنر آمد
 شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
 مایه سرو سهی همین قدر آمد
 عشرت گلشن به قدر ماحضر آمد
 عکس پری در پیاله جلوه‌گر آمد
 زر خزف انگار، دیده را خطر آمد
 تا نسگالی که شعله بی‌شرر آمد
 تیر جگردوز و دشنه سینه در آمد
 سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
 سبزه اگر سرکشیده، پی سپر آمد
 خرده گل وقف و خون گل هدر آمد
 آمده باشد که نوبهار سرآمد
 حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
 لیک به اندیشه‌ای که معتبر آمد
 بزم شهنشاه کعبادفر آمد
 تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

در چمنستان گشوده بار نوادر
 اشتلم انتظار گل بود ارنه
 تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را
 بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان
 قیس کجا تا کند شماره محمل
 کثرت انواع گل نگر که هیولی
 لاله بسجده ز تیغ کوه گذشتن
 نکهت گل شد وبای عام جعل را
 میکده خسرو گل است رزستان
 ای گل و مل را شمرده قافیه هم
 مس اگر از کیمیا به صورت زر شد
 تا چه نبشتند در صحائف حکمت
 رو غم تردامنی مخور که جهان را
 بر نمط سال نو می کهن آور
 جائزه شعر درد باده به من هم
 فتوی می داد ابر و باد ولیکن
 گیر که در سایه نهال نشستی
 سیر نگرده هوس به سنبل و ریحان
 سرو روانی و گر بیاض در آری
 تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد
 شعله رخا با ستیزه خوی چه جوئی
 در کف این قوم هرچه هست به کارست
 زین همه بگذر ببین که باده خزانی
 غنچه اگر رخ گشوده، طرف نبسته
 حرمت خاک آسمان نگاه ندارد
 خسرو انجم ز برج بره به سرطان
 بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی
 رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
 گلکده بی‌خزان ز روی حقیقت
 خامه رقم زد به نامه مطلع دیگر

[مطلع ثانی]

نامه ز وکتوریا چو نامور آمد از افق نامه آفتاب برآمد

آنکه به بیدای دلگشای تقدس
 آنکه به آرایش بساط نشاطش
 آنکه مر او را به گاه بنده شمردن
 بسکه فزود ارج مردمی به جهان در
 آنچه همی جست ز آبِ خضر سکندر
 زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد
 ناسخِ آوازه درفش کیانیست
 بیمِ خطا نیست لرزد ار دلِ دشمن
 چینه مرغانِ بام تست کواکب
 شیر شکارا سکندر آینه دارا
 قطره‌فشان رفته و ز قطره به راهش
 بر اثرِ رشحه خیلِ مورِ روان بین
 خامه خود را به رهروی نستایم
 گر چه درین قحطسالِ دانش و بینش
 بیع و شری نبود اخترانِ فلک را
 زخمه ندارد ستیزه با رگِ جانِش
 دل نبود سینه فسرده دمان را
 ناله صدای شکستِ دل بود آری
 چند فرییم به حرف و صوت خرد را
 تا چه بود سود هم‌فنانِ گذشته
 شعر مگر معدن است ولعل و زر آن جا
 جز جگرِ لخت لخت و آبله پا
 هم به دل خسته ستمکش ما زد
 آمده غالب به عرصه گر دگران را
 گر پس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم
 موج همی پای کم ز موج نیارد
 هم به تو نازم که مرجعِ سخنِ من
 دادِ سخن ده که دل به داد نهادن
 سازِ دعا پیش از آن که زخمه پذیرد
 عمر گرفتم بود عطیه کوکب
 حاصل هیلاج و کدخداست همانا
 مدتِ عمرِ ترا زمانه چه داند

راهرو و راهدان و راهبر آمد
 مهر درخشنده رخ ترنج‌زر آمد
 دولتِ جاوید همچو من ز در آمد
 واسطه نازش ابوالبشر آمد
 موکبِ او را غبارِ رهگذر آمد
 عتبه شاه از فلک بلندتر آمد
 رایتِ رایت که آیتِ ظفر آمد
 تیرِ ترا خود نشانه از جگر آمد
 زانکه نماند به عرصه چون سحر آمد
 سوی توام خضرِ خامه راهبر آمد
 تیره سوادِ چو سایه در نظر آمد
 خامه مگر پاره‌ای ز نیشکر آمد
 خود سخن من ز مسلک هنر آمد
 جنس سخن کس مپرس و کس مخر آمد
 پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد
 آنکه ز ذوقِ ترانه بی‌خبر آمد
 خسته سگالد که ناله بی‌اثر آمد
 بانگ دهد شیشه‌ای که بر حجر آمد
 خامه همان دان که نخلِ بی‌ثمر آمد
 ما بفغانیم کز سخنِ ضرر آمد
 بحر بود کان ذخیره گهر آمد
 هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد
 گر دم یارانِ رفته کارگر آمد
 روز فرورفت و سوز و ساز سر آمد
 جاده ره تارِ سبحة گهر آمد
 گر به نمود از قفای یک دگر آمد
 داورِ دانش‌پژوه دیده‌ور آمد
 شیوه فرمان‌دهانِ دادگر آمد
 خود به نوا از نوازش اثر آمد
 بخشش یزدان عطیه دگر آمد
 هر چه فراخورد دانش بشر آمد
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

۳۲

در مدح لارد آکلند

باز به اطرافِ باغ آتشِ گل در گرفت
 سبزه بر اندامِ خاک حله ز مخمل برید
 دشت به پرکارِ باد طرح صنم خانه ریخت
 سرو به بالای سرو طرح ز سنبل فکند
 قامتِ رعنا ی سرو پرده گلبن درید
 گر چه گل از هر زمین تخت گهی برگزید
 بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش
 مهر به سودای تاک لمعه ز کان بازچید
 دی مه از افراطِ حسن رونقِ خرداد یافت
 روشنی روزگار از شب یلدا فزود
 خاتمه سال و ماه چهره به هفت آب شست
 رفت چو بر یک هزار هشتصد و سی و هفت
 گلبن افسرده را روح به قالب دوید
 تا بستیز و بهار تیغ ز آتش کشید
 بسکه به آتش سپرد نامیه سیمای گل
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
 کارگه پرنیان رشک ز پشمینه برد
 شعله به سنگ از شرارِ بال چراغان گشود
 دیده امید خلق آینه در ره نهاد
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا؟
 بسکه به ذوقِ رخسارِ تاخت به سرعت ز غیب
 پر به کلاه اندرش جنبش پر برسرش
 بسکه به بزم اندرش بذله‌فشان است لب
 بسکه به رزم اندرش حربه‌گذار است کف
 آنکه به فرزانی دفترِ بقراط شست
 آنکه به کار آگهی بنده ز یونان خرید
 خسته بیداد را مرهم راحت نهاد
 در صفتِ بذل و جود طعنه به حاتم نبشت

مرغ به رسمِ مغان زمزمه از سر گرفت
 مهر به دیدارِ باغ آینه در زر گرفت
 باد بر اطرافِ دشت صنعتِ آزر گرفت
 گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
 عارضِ زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
 لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت
 قطره ز بالادوی هیبتِ اختر گرفت
 از زرِ اصغر گذشت باده احمر گرفت
 مهر به جدی اندرونِ عرضِ دو پیکر گرفت
 عشرتِ اردی بهشت در مه آذر گرفت
 کارگه روز و شب نقشِ دِسمبر گرفت
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت
 سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت
 تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
 اُمت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
 در صفت رنگ و بو جانبِ اخگر گرفت
 در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت
 باده به خم از حبابِ صورتِ ساغر گرفت
 شاهدِ اقبالی ملک، پرده ز رخ بر گرفت
 هند ز لارد آکلند رونقِ دیگر گرفت
 آذر و دی را بهار هم به ره اندر گرفت
 در مژه برهم زدن صد سر و افسر گرفت
 جام شراب از لبش قندِ مکرر گرفت
 سینه خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
 آنکه به مردانگی تختِ سکندر گرفت
 آنکه به فرمان‌دهی باج ز خاور گرفت
 غم‌زده دهر را خار ز بستر گرفت
 در روشِ عدل و داد خرده به سنجر گرفت

در فنِ اسپهدی گوی ز گودرز برد
 خشمِ شرر گسترش دود ز سنبل گشاد
 خواست بهار از سحاب بهرِ نثارش متاع
 ابرِ تنک مایه را شرم نیامد که هم
 بسکه ز اهلِ سلاح تندِ کین دور کرد
 ترکِ سپهر از نهیب شغلِ عطارد گزید
 بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور
 بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور
 شست به مشک و گلاب کام و زبان چند بار
 نامه بنازد به خویش کز اثرِ فیض مدح
 بر نمطِ گفتگو در رویش رنگ و بو
 غالب بیدستگاه جاده این شاهراه
 تهنیت عید را نیک سرانجام داد
 کلکِ هنرپیشه را باد زبان مژده‌گوی
 شاهدِ گفتار را با دلِ آئینه دار
 شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی
 از تو رسیدم به نوش و نه لبم عمرها
 از تو توانا شدم ورنه مرا روزها
 خواست دل ار در خیال زخمِ جگر دوختن
 هبیت پیشینه غم برد به مدح از خودم
 خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم
 هم به دم گرم خویش خشک نمودم ورق
 با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو
 درِ دلی داشتم ناگهم از یاد رفت
 تا بتواند به دشت یوز بر آهو دوید
 رایب لارد آکلند باد بدانسان بلند

بر نمطِ داوری تاج ز قیصر گرفت
 لطفِ روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
 رفت و ز رشع کفش مایه گوهر گرفت
 بر سرِ داور فشاند هر چه ز داور گرفت
 بسکه ز اهلِ صلاح سردِ دم برگرفت
 قاضی چرخ از نشاط پیشه زاور گرفت
 تا بتراشد قلم هم ز هما برگرفت
 خاک به جولانگش قیمتِ عنبر گرفت
 تا اسدالله خان نامِ گورنر گرفت
 نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت
 طبع ز اقسام طرز هر چه نکوتر گرفت
 از رخ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت
 گرچه سخن در طواف وایه ز هر در گرفت
 کاین رقم دلگشا صورت دفتر گرفت
 کز دُر و یاقوت مدح این همه زیور گرفت
 کینه ز گردون کشید، کام ز اختر گرفت
 سر که ز صهبا چشید، زهر ز شکر گرفت
 چاره ز بی‌مایگی صورتِ ابتر گرفت
 از پی آن بخیه تار از تنِ لاغر گرفت
 طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت
 طائرِ اندیشه را شعله به شهر گرفت
 صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت
 خانه ظالم بسوخت، رسمِ ستم برگرفت
 بسکه به ذوق دعا بیخودیم در گرفت
 تا بتواند به چرخ باز کبوتر گرفت
 کش رسد از ظلِ خویش ملک سراسر گرفت

۳۳

در مدح لارد الن برا

به هرکس شیوه خاصی در ایثار است ارزانی
 زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری
 دمش وقت نوازش جانفزا بادیت فردوسی
 گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی
 به عهدش ماه هرشب کامل و آفاق مهتابی
 همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی
 سر راهش سپهر آورده قیصر را به درویشی
 نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
 به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند به دشواری
 دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی
 به اقلیمش گدا نتوان به ره دیدن ز نایابی
 فروزش را به رویش سازش پیمان یکرنگی
 طرب در بزم عیشش برده حوران را به رقاصی
 روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی
 عجب نبود به گیتی گر هلاکش جاودان بینی
 ثریا بارگاهها! نظم من در مدح خود بنگر
 ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
 به گفتارم توانگر گر به سیم و زر تهی دستم
 به رسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم
 مرادردی است اندر دل که جانفرسائی آن را
 بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد
 نمک پرورده این دولت جاوید پیمانم
 کرم می کرد گر لارد آکلند از راه غمخواری
 ازان در نامه مدح تو آرم بر زبان نامش
 سواد نامه های دل فروزش در نظر دارم
 گر او در رشته مدح سخنور گوهر آمودی
 سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روزافزون

ز من مدح و ز لارد الن برا گنجینه افشانی
 خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی
 کفش هنگام بخشش درفشان ابری است نیسانی
 همایون مسندش را پایه اورنگ سلطانی
 به دورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی
 همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی
 به درگاهش قضا بنشاند دارا را به درباری
 عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی
 به عزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی
 فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی
 به دیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی
 نوازش را به خویش نازش پیوند روحانی
 کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را به مهمانی
 که گلبن نامه اقبال او را کرده عنوانی
 که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی
 که سیمایش به مهر و ماه ماند در درخشانی
 که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی
 زمین کلبه من شد گلستان بعد ویرانی
 بدین نام از ازل آورده ام طغرای سحجانی
 ندانم چاره اما این قدر دانم که می دانی
 ستوهم در نورید تنگدستی از پریشانی
 به پیمان مؤدت دارم آئین ثناخوانی
 تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی
 که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی
 که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی
 ترا بایدکه بر فرق سخنور گوهر افشانی
 به من لطف توهم چون بر تو بخششهای یزدانی

در مدح لارد الن برا

ای برتر از سپهر بلند آستانِ تو
الن برا که شاه‌نشانِ داوری به دهر
در پایه آن مهی که به توقیع روزگار
در جلوه آن مهی که به اندازه کمال
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز
هم سیزه از تو خرم و هم گل شکفته روی
ای تیغ تیز همدم کلکِ نزارِ تو
ای روزگار بسته بندِ کمندِ تو
در بزمگاه عیش و طرب همنشینِ تو
جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیرِ تو
انصاف جاده روشن مستقیمِ تو
سنجم نوای مطلعِ دیگر که آسمان

[مطلع ثانی]^(۱)

گردون ز ریزش کفِ گوهرفشانی تو
ای از نهادِ پاک جگرگوشه مسیح
هرجا که رفته حکم تو خود نیز همراه است
جان چون برد عدو ز خدنگِ تو چون ز دوست
در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم‌اند
نی نی ز بذل و عدل چه گویم ازان که هست
بی سعی تیشه لعل ز کان می‌توان گرفت
در فتحِ کشورت به سپاه احتیاج نیست
شیرین شده است زان لبِ نوشین عجب مدار
ارزان شد از قدومِ تو در ملک رنگ و بو
گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر
دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر

[مطلع ثالث]^(۲)

تو خود جهانی و دگر است آسمانِ تو
این آسمان زمین بود اندر جهانِ تو

(۱) م: مطلع ثانی ص ۱۳۷ ج ۲.

(۲) م: مطلع ثالث ص ۱۳۸ ج ۲.

مداح چون تویی نسزد غیر چون منی
باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس
از توتیا نشست مقدم به چشم حور
حاشا که در گمان گذرانی نظیر من
آری، گمان تست نه آئینه است و آب
دور از توام به سینه غمی بود جان گسل
بخشود دهر بر من و بهر من آشکار
رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن
گیرد ز من عیار تو آن بیخبر که او
در اجر این که کوشش من رایگان نرفت
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط
چون چاکران خویش شماری دران شمار
بنگر به چشم لطف که غالب درین دیار
ای بخت تو به سبزی و عمر تو درخوشی
همواره باد روی زمین جلوه‌گاه تو

نازم شکوه خویش بلند است شان تو
بوی گل است زمزمه ناتوان تو
برخاست چون غبار من از آستان تو
یکتا دُری به دور تو گردیده آن تو
تا خود نظیر من گذرد در گمان تو
کان چون وفای من شده خاطرنشان تو
آورد نوشداروی لطف نهان تو
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
می‌خواست در مسیح دمی امتحان تو
خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو
مورم ولی ز زلّه‌ربایان خوان تو
غالب که نام من گذرد بر زبان تو
مداح شاه تست و دعاگوی جان تو
آن نوبهار و این چمن بی‌خزان تو
پیوسته باد خنک فلک زیر ران تو

۳۵

در مدح چارلس متکاف

یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز
گل برافشان به گریبان چو حریف سرمست
وقت آن است که پائیز تو گردد نوروز
جوش آهنگ هزار است ترا بانگ سرود
سیرگاهی است در اطراف تو گوئی کشمیر
گرد سرگردمت ای بقعه که گرد رو تست
چشم بد دور که هر جاده به صحرای تو گشت
فرصت باد که آرایش ایوان تو شد
چارلس متکف فرخنده شمائل که به دهر
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود
آنکه در هند به یمن اثر معدلش
آنکه باشد به رو فیض در مکرمتش
به سلامش نخمیده است ز صد جاگر چرخ

هله کلکته بدین حسن خداساز بناز
جلوه‌گر شو به نظر همچو عروس طناز
وقت آن است کز انجام تو بالد آغاز
موج نیرنگ بهار است ترا رشته ساز
روستائی است ز اقصای تو گوئی شیراز
خاطر‌آویزتر از طره مشکین ایاز
تار گلدسته نقش قدم شاهد ناز
داور عادل ظالم‌کش مظلوم‌نواز
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه‌ساز
آشیان ساخته گنجشک ز سرپنجه باز
چون در آینه پیوسته به روی همه باز
از چه شد دایره بر دایره مانند پیاز

نم یک رشحه فیضست که تا ریخت فرو
استوا یافت زمانش به زمین بسکه ز عدل
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
عزم وی در رویش عریده با چرخ سهیم
بر رخ از تاب رخس فر سعادت پیدا
ایکه بر نامه نام تو ز دیوان قضا
این رقمها که فرو ریخته ام از رگی کلک
ورنه اندازه هر بی سر و پائی نبود
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته
گر نه اندیشه به عدل تو قویدل گشتی
نالۀ زار من از شدت جور شرکاست
بر رخ من در رزقی که گشاید داور
هفت سال است که با یکدگر آویخته ایم
او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب
آه از عریده پردازی بخت سرکش
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان
زین چه خوشتر که به عهدت شود انجام گرای
بو که اندازه درآید به درستی ز خلل
طاقتم نیست به خاک کف پای توقسم
چون چراغ ره بادم به گذرگاه فنا
پنج مطلب ز توام هست و به صدگونه امید
اول این است که در باب معاشی که مراست
هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد
سوم آن است که دیگر نکنم دست طلب
هم به گنجینه سرکار براتی خواهم
چارم آن است که باقی، زر چندین ساله
پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی
بخشیم تازه خطابی و بران افزائی
به که کوتاه کنم افسانه دعوی به دعا
تا زمان آینه عرض صباح است و مسا

در دلش رای شد و بر لب عیسی اعجاز
سایه بر شخص نچربید به پهنا و دراز
شیشه را نیست به هنگام شکستن آواز
رای وی در اثر جلوه به خورشید انباز
در ره از گرد رهش خیل هما در پرواز
بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز
که به انداز ثنائی تو نماید تک و تاز
کرده ام طی به امید تو ره دور و دراز
ناقه سعی من از راه نگر دیدی باز
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز
من و غاصب چو سر رشته شمع و دم گاز
من ز بیچارگی خویش به آداب نیاز
داد از خانه بر اندازی چرخ کج باز
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
جز به تائید توای خسرو درویش نواز
ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز
بو که اندیشه گراید به حقیقت ز مجاز
زانکه غم حوصله سوز است و بلا زهره گداز
داورا! زودتر از هر چه به حالم پرداز
خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غماز
کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز
هم به اندازه آن نقش شوی مانده ساز
غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
پیش فرمانده میوات به دریوزه دراز
داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز
بی نزاع و جدل و جهد به من گردد باز
دهیم مژده اکرام و نوید اعزاز
خلعتی درخور این دولت جاوید طراز
زانکه دانم سر این رشته دراز است دراز
تا زمین جلوه گه نقش نشیب است و فراز

به زمان باد زمینت چو فلک زیر نگین
نصرت و فتح رفیقانه به رزمت همراه
غالب خسته مسکین که گدای در تست
به زمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
عشرت و عیش ندیمانه به برمت همراز
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

۳۶

در مدح جیمز تامیسن

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران
رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند
در ره شوق نیم تنگدل از بیم هلاک
سجده خواهم که ز سیما نگذارد اثری
قصه شوق به شیرازه نگنجد زنهار
دیگران وایه و من مُزد دعا می خواهم
دیده از اشک فشانی نپسندم معذور
ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم
نیم شب فکرِ صبحی ز توکل دُور است
عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر
قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد
در ره عشق ز معموره نشان می خواهم
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس
کیست کز کوشش فرهاد، نشان باز دهد
بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه
روزم از سوز درخشانی آتش دارد
شبم از روشنی داغ به روزم خندد
غم و آن جمله گرانی که به کوهش سنجند
آن چنان تیز پرد طائرِ فکرم کز وی
آن چنان تند رود پیکِ خیالم کز من
روم از شوق چنان مست که از رختِ سفر
مست و پُر عریده بر خارِ بیابان غلتم
تا بسرِ منزلِ مقصود ز بیتابی شوق
جز دران خانه نماند که به صحرا ماند
دُرِ می از قدح و ریزه ز مینا ماند
جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند
اثر سجده چه خواهی که به سیما ماند
بگذارید که این نسخه مجزا ماند
بر درِ دوست سوالم به تقاضا ماند
مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند
به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند
نپسندیم که یک جرعه ز صها ماند
عارف آن به که به نظاره ز غوغا ماند
بتی از دور نمایند که بر جا ماند
تا به درویش دهم هر چه ز یغما ماند
از من این گنبدِ فیروزه پراوا ماند
ما نمائیم و بگیتی سخن از ما ماند
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند
کلبه من به سیه خیمه لیلی ماند
شبم از دود به انبوهی سودا ماند
روزم از تیرگی خویش به شبها ماند
طبع و آن مایه روانی که به دریا ماند
چاکها در جگرِ باد هویدا ماند
سایه نشگفت که در راهروی واماند
هم ازان جا شمرم هر چه به هر جا ماند
کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفرِ آگره کس چون نرود
 یارب از فیضِ ورودِ اثرِ مقدم کیست
 فر و فرهنگِ فریدون دهد آسایشِ خلق
 نیست کس بلکه نبوده است و نخواهد بودن
 آسمان پایه جسمس تامسن آن قلزم فیض
 هم در آغاز دعا گفتم و شادم که به مدح
 راست گویم چو بود پایه ممدوح بلند
 پادشاهان به سجودِ درش آورده هجوم
 ماه و بیت‌الشرف ماه ندانم اوراست
 گر چه با تیغ و تبر صولتِ رستم شکند
 بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود
 مژه هنگام خطابخشیِ اعدا ز حیا
 ای که با عارضِ پرنور تو در معرضِ لاف
 دائم اندر سفرِ مدح تو از دوری راه
 ور درین بادیه سالک به مثل باد شود
 حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر
 حجتِ عصمتِ مریم بود از حق بر خلق
 از پی مدح تو چون نقطه گذارد به ورق
 که سیه مست می ناز به صحرا پوید
 حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح
 نکنی یاد و نرنجم که در اندیشه من
 ور بگویند ز سهوست بمیرم لیکن
 غالب از عریده بس کن که خود این‌گونه سخن
 مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگذار
 در ره شوق دلاویز نوائی برکش
 چون در اهل سخن آئین دعا شرط و جزاست
 دلنشین مصرعی از صدر به پایان بنویس
 یارب این داورِ فرزانه فرخ فرهنگ

به دیاری که سوادش به سویدا ماند
 که ارم بر درِ آن بقعه جبین‌سا ماند
 کشور آباد ز فرمانده دانا ماند
 که به فرهنگ به فرزانه یکتا ماند
 باد جایش به جهان تا به جهان جا ماند
 از من این قاعده تازه به دنیا ماند
 چه کند گر نه سخنور ز ثنا واماند
 تا ازیں قوم کرا عرضِ تمنا ماند
 بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
 گر چه با برق و شر در صفِ هیجا ماند
 بعد ازان کش نگه از خشم معرا ماند
 به علمهای فروخته اعدا ماند
 شمع پروانه شود، مهر به حربا ماند
 منزل آن است که رهرو ز روش واماند
 همچنان تا به ابد بادیه‌پیما ماند
 زین ثنا فرخی ذاتِ تو پیدا ماند
 آن روایات که از نخله خرما ماند
 خامه من به غزالی دم احیا ماند
 واندران پویه ازو نافه به صحرا ماند
 خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
 این تغافل به فراموشی عمدا ماند
 بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ماند
 به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
 تا نوائی ز پی بلبلِ شیدا ماند
 به ادائی که به هنجارِ نکيسا ماند
 چند گوئی که چنین باد، چنان تاماند
 محضرِ شوق همان به که مثنی ماند
 بادجایش به جهان تا به جهان جا ماند

۳۷

در مدح پرنسپ

سرداست هوا آتش بیدود کجائی
تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
ما و کف خاکستر و آئینه زدائی
از ناله کنم سوی خودش راهنمایی
ای طره طرار ندانم چه بلائی
لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی
اما نکند منع غم از سینه گزائی
نازم به گرانمایگی بی سر و پائی
از خانه همسایه کنم کاسه گدائی
دانند که از دوست شکیم به جدائی
هم در خم آن دام بود بعد رهائی
وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
بی سود تر از کشمکش زهد ریائی
گر بر دل پر خون نهیم دست حنائی
لب تشنه خون دل عشاق نشائی
در کشتن من این همه بیباک چرائی
برخیزی و بیتاب به بالین من آئی
گاهی به نوا ساز کنی نغمه سرائی
ور مهر نورزی و به بیدادگرائی
سازم به غزل گرم خداوند ستائی
چندانکه پرستند خدا را به خدائی
آن اصل خرد در روش کارکیائی
بر طاقتم افزود ز امید فزائی
دل برد ز من تا کند اندوه ربائی
فوجش نشود خسته تن از قلعه گشائی
در صلح کند بر چمن ملک صبائی
کز ذوق بود این همه آشفته نوئی
سهل است که شاهی ز تو خواهیم به گدائی

بی می نکند در کف من خامه روائی
باید که صراحی بود آبستن صهبا
عید است و دم صبح و جهانی به تماشا
نگذاشته هر چند نشان لاغری از من
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست
از بهر رهائی نکنم سعی همانا
رنجد ز لبم دوست به خونابه فشانی
آزم گل و سرزنش خار نسنجد
بی دستگهم بسکه گرم باده فرستند
من شاد به امید وصال وی و اغیار
نازم به سر زلف درازش که دل زار
ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان
در عشق تو بیتابی بیساخته من
پیداست که بر راز نهانت که برد پی؟
بیگانه رسم و ره انصاف نزیبی
شه عادل و من روی شناسی شه عادل
وقت است که سرمست می از انجمن ناز
گاهی به ادا دم زنی از بذله فشانی
ورچاره نیندیشی و آزاد نشینی
بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را
فرزانه پرنسپ که ستایند به جاهش
آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی
چون دید که طاقت نفزاید مگر امید
چون دید که اندوه نزاید مگر از دل
چون باد که در غنچه گشودن نکشد رنج
در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی
در مدح سرایم غزل و باک ندارم
ای آنکه کند سایه دست تو همائی

ای آنکه به فرمانِ قضا کعبه خلقی
همسایه اقبالِ لوی تو بلندی
از رغبتِ دستِ گهرافشان تو در بزم
از سطوتِ شمشاد خرامانِ تو در باغ
آنانکه ستایشگر هرگونه کمال‌اند
در ناصیه جوهرِ جان تابشِ مهری
گر مشربِ توحید شود چشمه، زلالی
در میکرده یادِ خدا گردش جامی
غم‌کاهتر از مژده ایامِ وصالی
از پیشگه فیضِ ازل آن تو بادا
سیمرغ شود گر به مثل طائرِ مقصود
از غالب غم‌دیده که از تست سپاسش

ای آنکه در آئین وفا قبله مائی
وابسته اندازِ کمنده تو رسائی
از موج دهد می به قدحِ بال‌گشائی
از سایه کند گل به زمین ناصیه‌سائی
دانند که شایسته هرگونه ثنائی
در مردمکِ دیده دل نورِ وفائی
ور صورتِ معنی شود آئینه، صفائی
در قافله فیضِ حق آوازِ درائی
دلخواه‌تر از سرعتِ تأثیرِ دعائی
عمرِ ابد و خوشدلی و کامروائی
از حلقه دامِ تو میناد رهائی
مقبولِ تو بادا روش مدح سرائی

۳۸

در مدحِ هربرت مادک

هر چه در مبداءِ فیاض بود آن من است
از سوادِ شبِ قدر است مدادم به دوات
بسکه دلدادۀ موزونی افکارِ خودم
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد
خامه‌گر نیست سروشی ز سروشانِ بهشت
مستیم عامِ مدان و روشم سهل‌مگیر
جاده عرفی و رفتارِ شفائی دارم
تاجرِ نطقم و از کشورِ جان می‌آیم
نامه از چیست که بر خویش چنین می‌بالد
مرحبا داورِ جم مرتبه تامس مادک
خورده است آب ز سر چشمه نطقِ تو مگر
دمِ تحریرِ ثنای تو به خلوتگه فکر
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
نکته سنجانِ سلف را ز تو در معرض مدح
از زبانِ تو اگر مدح تو گویم پذیر
گفتم این چیست که ما مهرِ منیرش نامیم؟

گل جدا ناشده از شاخ به دامانِ من است
آسمان صفحه و انجم خطِ پاشانِ من است
خامه هنگامِ رقمِ سرو خرامانِ من است
در خیابانِ ورقِ سنبلی و ریحانِ من است
از چه در مرحله خاک زبانانِ من است
ناقه شوقم و جبریل حدی‌خوانِ من است
دهلی و آگره شیراز و صفاهانِ من است
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامانِ من است
گر ندانسته که نام که به عنوانِ من است
بنگر این صفحه که آرایش دیوانِ من است
این رگِ ابر که کلکِ گهرافشانِ من است
بالِ عنقای نظرِ مروحه‌جنبانِ من است
عقلِ فعال بدین مدح ثناخوانِ من است
رشد بر فرخی و خوبی دورانِ من است
کاین ادا بر شرفِ ذاتِ تو برهانِ من است
گفت جاو تو که این شمسۀ ایوانِ من است

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گونیم؟
 گفتم این چرخ که گردد گذرش بر چه خط است؟
 گفتم این ابر که بارد هنرش از چه ره است
 دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل
 ذره گرد رخت را به هوا در پرواز
 زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
 کشته تیغ وفا عشرت دیگر دارد
 به نسیم سرکوی تو گشودم سینه
 فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک
 به توام زنده و نادیده سراپای ترا
 شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
 به میانجی گری خامه شدم روی شناس
 آشکارا به تو از خویش نشان باز دهم
 چون برین دایره بینی شفق از من یاد آر
 چون به دریا بودت راه ز من جوی نشان
 چون رسد نامه غالب به تو از مهر بگوی
 پایه مدح توام نیست همانا زین بعد
 آه ازین غم که به داغ آفت اجزای دل است
 شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید
 به زمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
 دل به دندان دهم و بر لب و دندان نهم
 هست دشوار و محال است که مشکل نبود
 جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت
 به صریح قلم خویش خوشم پندارم
 پر تهی دستم و بی برگ، خدایا تا چند
 چون به بند فلکم خسته ازینم چه نشاط
 این چه حرف است که گفتم ز سخن شرم باد
 دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
 دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من
 لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد

گفت فیض تو که آن موج طوفان من است؟
 قلمت گفت سرش بر خط فرمان من است
 کرم گفت رهش بر در عمان من است
 خورد سوگند که این کفه میزان من است
 چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان من است
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان من است
 تیغ تیز تو درین مسئله برهان من است
 غم عشق تو درین غمکده مهمان من است
 عید در معرکه شوق تو قربان من است
 زین سپس لاله و گل ننگ گریبان من است
 سگ کویت به وفاداری از اعیان من است
 به گمانم ز سراپای تو کان جان من است
 ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان من است
 در رخت خامه من خضر بیابان من است
 گر دلت در گرو پرسش پنهان من است
 کان کف قلم خونابه مژگان من است
 کان فرو ریخته دیده گریان من است
 کاین خط بندگی بنده احسان من است
 آنچه از من شنوی ناله و افغان من است
 آه ازین غم که به تاب آتش سوزان من است
 طره خم به خمش حال پریشان من است
 اختر روز به شب شمع شبستان من است
 کاین دل غمزده هم در خور دندان من است
 اینکه در مرده دلی زیستن آسان من است
 زانکه دل تنگتر از گوشه زندان من است
 کاندین بند قلم مرغ خوش الحان من است
 به سخن شاد شوم کاین گهر از کان من است
 که عطارد به سخن طفل دبستان من است
 ناروا نیست متاعی که به دکان من است
 بنده مدحت گرم و خواجه زبانان من است
 چون تو عیسی نفسی را سر درمان من است
 ای که لطف ز غم دهر نگهبان من است

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
خود فروخوان و به گفتار شناسان بنمای
تا بدانی که فلانی ز ندیمان من است
کاین غزل زمزمه بلبل مستان من است

۳۹

در مدح ایندریو سترلنگ

فغان! که نیست سرو برگ دامن افشانی
فغان! که ریخت تمنای بستر و بالین
فغان! که نامه شوقم به چار سوی قبول
فغان! ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
فغان! ز غفلت دیروزه زندگی کامروز
فغان! که داد ندادی و وقت آن آمد
فغان! که جان به غمت دادم و تو دانستی
فغان! ز بخت مخالف که زورق صبرم
فغان! که در عمل صاحبان عالی شأن
فغان! که گدیه خور داوران دهر رود
به من نماند ز هستی نشان که باختام
کنون ز سطوت اعدا شکنجه بیم است
به رنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری
به داد من که رسد؟ کاندین بساط مرا
مگر تلافی آزار من کند روزی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن
بهار روضه آفاق مستر استرلنگ
نظام عالم و آدم که درجریده دهر
اگر چه سنجر و کسری و خسروان دگر
توان به قاعده قصر بالمبالغه گفت
زهی مربی بی‌مایگان که از فیضش
ز خاک درگاه او ذره ذره هر طرفی
خوشا لطافت اندازه ادا فهمی
که شد به بزم قبولش که او بدید و نخواند
بقای عشرت او را چمن دعا گوی است
به بند خویش فرو مانده‌ام ز عربانی
خسک به پیرهن لذت تن‌آسانی
نبرد راه به جانی ز هرزه عنوانی
به زیر کوه بود دامن از گرانجانی
به یاد هر نفسی می‌کشم پشیمانی
که خاک گور سرم را کند گریبانی
که جان دهند وفایشگان به آسانی
به چار موج بلا گشته است طوفانی
کشم جفای فلانی و جور بهمانی
به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی
دلی که بود طربگاه روح حیوانی
همی‌پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
گلو فشرده و خون کرده‌اند پنهانی
به مقتضای خدا ترسی و خدا دانی
بنای بارگاه عدل و داد را بانی
کزوست گلبن انصاف در گل‌افشانی
صحیح کرده قوانین معدلت رانی
فکنده‌اند در آفاق شور سلطانی
که اوست مخترع شیوه جهان‌بانی
سراب کرده محیطی و قطره عمانی
به آفتاب طرف گشته در درخشانی
زهی نزاکت انداز مدعا دانی
غم درون وی از سطر چین پیشانی
ز قطره قطره شبنم به سبجه گردانی

بهار بادفروشی است بزمِ جاهش را به صد زبانِ رگِ گل را در آفرین‌خوانی
حضورِ مدح رخ از من نهفت می‌ترسم که غیبت افکندم در طلسمِ حیرانی
مگر سری که فرو برده‌ام به دلّی خیال برآورم ز گریبانِ مطلعِ ثانی

[مطلع ثانی]

زهی کریم که دستت به گوهرافشانی به گاهِ عرضِ گرو برده ز ابرنیمانی
نفس ز خوی تو گلدسته بندِ رنگینی نگه ز روی تو آئینه‌دارِ حیرانی
لبِ تو زنده کنِ معجزِ مسیحانی رخِ تو جلوه‌دهِ شوکتِ سلیمانی
به صفحه از خمِ تیغ تو گر کشد نقشی چو خامه شق شود از بیمِ پیکرِ مانی
فلک به درگاهِ جاو تو معتکف پیری است ز روز و شب به کفشِ سبحة سلیمانی
به گردِ سمِ سمندِ تو نسبتی دارد سزد که ناز کند سرمه صفاهانی
به ذوقِ نعمتِ خوانت چنان به حرص افتاد که در دهانِ صدف کرد آبِ دندانِ
سپهرِ بارگها! روزگارِ مرتبّا! که از تو یافته جنینِ کرمِ فراوانی
بر اوجِ قصرِ جلالت به نیمه ره نرسد خیالِ انوری و سعیِ فکرِ خاقانی
من شکسته‌دل بی‌نوی هیچ‌مدان چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی
گدایم و به تمنای داد آمده‌ام به درگاهی که بود قیصرش به دربارنی
ز ناله‌ام چه محابا که معدلت کیشی ز گدیه‌ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال این قدر خواهم که گردِ غم ز رخِ بختِ من بیفشانی
مرا دلیست ز دردِ شکستگی لبریز نه آرزوی امیری، نه حسرتِ خانی
ز بیست سال فزون میشود که می‌سوزد نفس چو رشته شمع به بزمِ حیرانی
کجاست جیب که چاکِی درو توانم زد مگر جگر به دریدن دهم ز عریانی
ز اهلِ دهر درین روزگارِ بیدردی به عیدِ عشرتِ خویشم نموده قربانی
سیاه‌مست ندارد ز کس محابایی شمرده خونِ دلم را ریحیِ ریحانی
شرر به پیرهنِ جان فشاند و جا نگذاشت که شعله سرکشد از داغهای پنهانی
چنان به حلقه دامن کشید تنگ که من به بندِ عجز فرو ماندم از پرافشانی
غریب نیست به دردِ دلم رسیدنها نه مدعی عربی و نه من خراسانی
به دادگاه رسیدم چنانکه دانستم برس به دادِ غریبان چنانکه می‌دانی
به عجز کوش که غالبِ طریقه ادب است نگاه داشتن اندازه ثناخوانی
خوش است اگر ز نسیم دعا به گلشنِ صدق نهالِ جلوه آمین^(۱) کند گل‌افشانی
مدام تا که بود سایه تیره و تاریک مدام تا که بود مهر را درخشانی
چو سایه روزِ عدوی توباد تیره و تار چو مهر جبهه بختِ تو باد نورانی

۴۰

در مدح ولیم فریزر

ز جیبِ افق مهر چون سر برآرد
 من و بزمِ ولیم فریزر بهادر
 خهی دادگستر که گر در حضورش
 کشد انتقامِ خس از شعله چندان
 گر از بیمِ عدلش نباشد هراسان
 به ذوقِ کفِ دستِ گوهرفشانش
 به تأثیرِ اعجازِ خلقِ عمیقش
 سپهرِ احتشامی که گاهِ تجمل
 هوا از غباری که زان عرصه خیزد
 ثریا بساطاً! فلک بارگاهاً!
 تو آنی که در هر خمِ نقشِ پایت
 ز تأثیرِ خاکِ رخت دور نبود
 فلک جمله در بارگاهِ نوال
 به قصرِ جلالت نیارد رسیدن
 بس است اینکه هر صبح بهر سجودش
 نگاهی که از دعویِ گرمخونی
 امیدی که از تارِ دامانِ هستی
 نویدی که در هر نورِ تبسم
 رهی را سرانگشتِ پرسش به لب زن
 مگر بنده غمهای دیرینه از دل
 کشد ناله‌ای چند در بارگاهت
 اگر ریزد از دیده پرکالهِ دل
 و گر بردماند ز لب برق آهی
 غمی در دلستم که شور بیانش
 فشارد چون اندیشه‌ام مغزِ جان را
 شنیدن ز سوزم به غلتد به داغی
 رمیدن ز هوشم ببالد به سازی

می از سبز مینا به ساغر برآرد
 که از جیبِ هرگوشه گوهر برآرد
 خسی داد از دستِ آذر برآرد
 که دود از نهادِ هر اخگر برآرد
 چرا شعله بر خویش خنجر برآرد
 بطِ باده از موجِ می پر برآرد
 صبا جامه گل معطر برآرد
 چو لشکر پی عرضِ لشکر برآرد
 فریدون و دارا و قیصر برآرد
 که قَدَرَتِ وَقَر را مُوقَر برآرد
 زمین کانِ گوگردِ احمر برآرد
 که هر ذره را کیمیاگر برآرد
 درآرد گدا و توانگر برآرد
 خور از پرتوِ خویش گر پر برآرد
 سری از گریبانِ خاور برآرد
 به دل در رود وز جگر سر برآرد
 همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
 پی فرقِ امیدِ افسر برآرد
 که شیون ز دستِ ستمگر برآرد
 به فرمانِ فرزانه داور برآرد
 که هر یک سر از جیبِ دیگر برآرد
 همانا که فردی ز دفتر برآرد
 شراری ز طوفانِ آذر برآرد
 جگرپاره از دیده تر برآرد
 همه ریزه نوکِ نشتر برآرد
 که دود از نهادِ سمندر برآرد
 که گرد از گذرگاهِ محشر برآرد

به دست که تیمارِ خلق است کارش بفرما که خارم ز بستر برآرد
 نوائی که من در دعای تو سنجم حق از پردهٔ هفت کشور برآرد
 لوای جهانگیر کشور گشایت سر از پردهٔ هفت کشور برآرد
 جهان تا جهان است کارِ جهان را به فرمانِ ولیم فریزر برآرد

۴۱

در مدحِ کالون

خیز تا بنگری به شاخِ نهال طوطیانِ زمردین تمثال
 گاه مرجان دمانده از منقار گه زیرجد فشانده از پر و بال
 همه آهنگساز و زمزمه‌سنج همه دستانسرای و پرده‌سگال
 زان مسیحی دمان و خضر لباس زان بهشتی و شانِ حور مثال
 نشنوی یک ترانه کش نبود شورِ گلبانگِ دیگر از دنبال
 کف زدن ساز کرده برگِ درخت رقص آغاز کرده بادِ شمال
 طوبی و طوطی و نوا و هوا نبود جز ترنمِ اطفال
 نی کلکی من آن نهال استی وین معانیِ طیورِ فرخ فال
 گفته باشی که خامهٔ رقاص خشک نی پاره‌ایست هیچ مبال
 نغز گفتی و تن زدم آری نتوان جست کارِ ریشه ز نال
 نظم اندازِ نخلبندی کرد رست سروی به سرزمینِ خیال
 سرو با من همی دود پا جفت تاک را می‌روم به استقبال
 عالمی را به راه می‌بینم همچو خود بر جناحِ استعجال
 جامه‌ها از نشاطِ رنگارنگ جامها از شرابِ مالا مال
 گاه در نای می‌دمند نفس گاه بر کوس می‌زنند دوال
 کرده بر سازِ نطق زخمه روان به هم آهستگیِ تعال تعال
 ناگهان از کنارهٔ وادی شد نمودار موبک اقبال
 جادهٔ راه و پرچم علمش افقِ غربی و طلوعِ هلال
 گفتی آفاق را گرفت فرو فرِ فرمانروای غرب و شمال
 اسکوثر کالون که درگاهش اهلِ دل راست کعبهٔ آمال
 داوران داورِ عدیم عدیل سروان سرورِ محالِ همال
 آن به معنی طلسمِ دانش و داد آن به صورتِ جهانِ جاه و جلال

گر بسیجد گزیدنِ ساعات
 مهر تابنده گردد اصطربلاب
 ای که باشی ز استقامت طبع
 با تو نبود قران قرین ترا
 الله الله چه مایه بی ادبی است
 به تو بخشیده حق جهانبانی
 با تو دارد زمانه در همه وقت
 کارسازی به اهتمام تمام
 صبحگاهی به طالع فیروز
 مجلسی ساز کن ز باده و جام
 من ز خویش اندران همایون بزم
 می به ساغر ز ریزشِ خوناب
 همه بر رخ دویده سیلِ سرشک
 زان جگر پاره کان به مژگان ماند
 رحم کن بر خموشیم که زبان
 می خور و جرعه‌ای فشان بر من
 تا به سرمستی از سبک‌دستی
 به ادائی که دیده‌ور داند
 منم از خستگانِ دهره دهر
 حیف باشد که جز ستم نکنند
 وان ستمهای ناروا در شهر
 از خوی شرم غرقِ جیحونم
 نه ز اجزای بوستانِ توام؟
 به نظرگاه بوستانِ آرای
 به خدائی که داده از پی رزق
 که ندارم درین سرای دو در
 حاصل من ز هرچه می‌گذرد
 کنج امن و سفینه‌ای ز غزل
 هم به گلبانگ خامه گرم سماع
 در معانی نظر نه‌چندان دور
 نظم غالب نگر که پنداری
 در گذرگاهِ دمیده سنبل و گل

ور سگالد کشیدن اشکال
 چرخ گردنده قرعه رمال
 محورِ آسمانِ فضل و کمال
 جز به خلوتسرای فرض محال
 مر ترا خواستن به فرض همال
 به جهان گوی کز نشاط ببال
 از تو جوید سپهر در همه حال
 سرفرازی به امثالِ مثال
 بنشین بر وساده اجلال
 خوشتر از بزمِ جم علی‌الاجمال
 بفزایم شکوه صفِ نعال
 لب پُر آذر ز سوزش تبخال
 همه بر دل نشسته گرد ملال
 بر سر چوب کرده جامه آل
 خون چکان است گرچه باشد لال
 زان فروزنده جوهر سیال
 زخم اندیشه را رگِ قیفال
 کز قلم می‌تراود آب زلال
 نه ز دلبستگانِ مال و منال
 آسمان در قلمرو مه و سال
 شهره گردد به کیفرِ اعمال
 مرده‌ام را چه حاجتِ غسل
 سبزه باشم نیم، اگر چه نهال
 سبزه را کس چنین کند پامال
 کبک را بال باز را چنگال
 آرزوی فزونی زر و مال
 چار چیز است کش مباد زوال
 می ناب و پیاله‌ای ز سفال
 نه به آوای جنبشِ خلخال
 که سیاهی کند غم خط و خال
 کز کمین‌گاه جسته خیلِ غزال
 در نظرگاه گسسته سلکِ لال

سپس ای والی سپهرشکوه	سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم	گر چه ریزد خود آبرو به سوال
آبیاری نهال امید	بر خور از عمر و دولت و اقبال
عارضین عیش را جمال دوام	شاهد بخت را دوام جمال

۴۲

در مدح هاردنگ

رسیده است به گوشم صدای فتح‌الباب
مهم جنگ و جدل چون به فتح انجامید
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
زهی نوازش صلحی کزان نو آئین ساز
چو صلح اصل صلاح است فتح چون نبود
علو حوصله این جهان ستانان بین
به جنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
روا بود که به بیچارگی شوند زبون
شود به نشر مناشیر عدل داد آباد
برو حسود من آن نیستم که نشانم
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
زبان زده به زمان و فرونشست به دم
ز سعی طرف نبندد خیس فرومایه
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی
به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان
دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
ندیده‌ای که ز آمد شد سپاه فرنگ
ندیده‌ای که ز آوای توپ رعد خروش
بدین دو چشمه خون کز دو سوراخ گردید
ورود لشکر نصرت‌اثر دران اقلیم
که گشته است همانا برای خلعت ملک
بسان کودک بدخو که بعد گریه تلخ
سپس بود منشی روزگار آسوده
ز ترکناز سپه در قلمرو پنجاب
ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
نوید فتح برآید ز جنبش مضراب
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب
که فتح را به صفا صلح کرده‌اند حساب
چه فرخ است ظفر چون بود بدین فرتاب
سیه‌دلان سیه‌نامه پیش اهل کتاب
قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
به بال گرچه زند فال جستن از گرداب
به شاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب
همان حکایت نخل است و پیچش لبلاب
پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب
که ناگزیر بود سجده در خم محراب
فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب
چنان بود بر بینندگان معنی‌یاب
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب
بخسب و رود از طبع دایه بیرون تاب
که رفت فتنه در آغوش روزگار به خواب

کنون که ملک مطیع است و راه بی خس و خار
 شرابِ قندی هندوستان دماغم سوخت
 به خاکِ تفته زنده آب تا خنک گردد
 کدام تف تف هجران آن صف آرایان
 به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
 ز من بگو به فروشندهگانِ باده ناب
 ز شیرخانۀ کشمیرم آورند شراب
 مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب
 که رختِ شان به وغا برنیامد از سیلاب
 ز طبعِ غمزده برداشت باده بندِ حجاب

[مطلع ثانی]

ز من مپرس که با غم چه میکند می ناب
 هوای انجمن آرائیم فتاد به سر
 که می خورند، چو از باده رخ برافروزند
 توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب
 کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
 معاشرانِ نکونام و فرخی فرجام
 به بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
 به نام خویش به گیتی زیند نقشِ مراد
 به خاکِ راه ز مستی می آن قدر ریزید
 دهید باده گلفام و چون سلام کنم
 بیفکنید قنادیل آبگینه ز کف
 زیند چشمک آشام می به یکدیگر
 دو جام باده شیرین به من دهید که من
 یکی به شادی تسخیر صوبۀ لاهور
 جهانستان و جهانبخش هاردنگ که هست
 زهی به مزرع امید ابر دریاوار
 ستاره روی ترا گفته شمعِ بزمِ جمال
 حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
 غبارِ راه تو پیرایۀ نکوئی ملک
 نگاه لطفِ تو سرمایۀ فرونی عیش
 سحاب را به تو در بذل نسبتی است مگر
 عقاب را چو تو در پنجه قدرتی است ولی
 به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
 بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
 بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
 سپهبدی بد و ز افراسیاب تا پدرم
 چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب
 شراب خواره تنی چند خواهیم از احباب
 به سوزِ رشک دل حاسدان کنند کباب
 بسوز عود و بیما می و بساز رباب
 کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب
 پس از ادای سپاسِ مفتاح الابواب
 به خاکِ راه بپاشید یک دو دجله گلاب
 به بزم عیش به ساغر کنید لعلِ مذاق
 که تا ابد دمد از خاک لاله شاداب
 همان به باده سلام مرا دهید جواب
 به سقفِ حجره بندید زهره و مهتاب
 دمی که بردمد از باده در پیاله حباب
 نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب
 دوم به فرخی عمر و دولتِ نواب
 شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
 زهی به مشرقِ فیض آفتاب عالم تاب
 سپهر رای ترا خوانده خضرِ راه صواب
 اسیرِ خمِ کمند تو رستم و سهراب
 چنانکه موجبِ آرایش جمال نقاب
 چنانکه باعثِ افزایش نشاط شراب
 تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
 تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب
 به پیشگاه نگاهِ تو صورتِ محراب
 ستوه آمده چرخ از رعایتِ آداب
 ولیک پیشۀ آبا به عالم اسباب
 همان طریقه اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
 من آن کسم که بتوقع مبدأ فیاض
 همی‌کنم به قلم کار تیغ و این کاری است
 خرد به عالم نظم نهاده غالب نام
 به نام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
 ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
 گزاف شیوه من نیست راست می‌گویم
 پی شکستن کفار بستمی به نبرد
 وگر به جای بماندم ز ناتوانائی
 ز بسکه کوشش من بود در دعا شب و روز
 به هر مقام ز من چشم بود و از تو قدم
 دمی که هم‌قدمان را به لطف بنوازی
 رسد عطیه به هنگام آب دادن کشت
 همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول
 ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل

به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
 شه قلمرو نظم درین جهان خراب
 شگرف و نغز و پسندیده اولوالالباب
 سروش نام مرا می‌برد بدین القاب
 نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
 اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
 درین زمانه مرا بودی از زمان شیب
 کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب
 نه بخت خویشتم تا بسر برم در خواب
 درین گرایش لشکر به جانب پنجاب
 به هر خرام ز من دست بود و از تو رکاب
 مرا که گوشه‌نشینم به پرسشی دریاب
 به سبزه لب چاه از تراوش دولا ب
 مدام تا نبود جمع باب از ابواب
 مواد عیش تو آماده باد از هر باب

۴۳

در مدح ایدمنسن

باز پیغام بهار آورد باد
 نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر
 گنج باد آورد خسرو یک طرف
 گر ترنج زر نباشد گو مباش
 شاهد گل تاب مستوری نداشت
 از هجوم غنچه در صحن چمن
 نقشهای دلفریب انگیخت چرخ
 کرد خورش گرم تاب آفتاب
 چون سمن بشکفت گوهر در صدف
 گر نه لعبت باز بوده است از چه رو
 گل به روی سبزه می‌غلند به دشت
 جوش خون در سینه جوش گل به باغ
 بوی گل شد، گر بخار انگیخت خاک

مژده بهر روزگار آورد باد
 تازگی در برگ و بار آورد باد
 گنجهای بی‌شمار آورد باد
 زین نمایشها هزار آورد باد
 مستش اندر رهگذار آورد باد
 کودکانی نی سوار آورد باد
 ابرهای دجله بار آورد باد
 چشمه‌ها از کوهسار آورد باد
 از کجا این کار و بار آورد باد
 لاله و گل را به کار آورد باد
 آرزوی سبزه‌زار آورد باد
 هم نهان، هم آشکار آورد باد
 موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می‌گزارند اهلِ جاه
 خوان به یغما می‌دهند اهلِ کرم
 از غمِ پائیز دستش بر خداست
 گلِ هوای خسروی از سرگرفت
 تا فزاید پادشاهی را شکوه
 تاجی از زر ساختن فرمود گل
 رشح می بر هر گیاه افشاند ابر
 در اله‌آباد چون بازارگان
 غنچه بنگر کز بیابانِ تبار
 حسنِ گل بین کز نگارستانِ چین
 در زرِ گل گوهرِ شبنم فشاند
 کی به نذرِ شهریار ارزد همی
 والیِ غرب و شمالِ اِدْمَنَسْتَن
 روزِ نوروز است و آغازِ بهار
 در نظرگاهش پی تجدیدِ حکم
 تا بیاراید بساطِ انجمن
 تا بیاساید مشامِ اهلِ بزم
 تا نماید زورِ بازویش به شیر
 بادپائی بهرِ داور خواستند
 در روش از ذره‌های خاکِ راه
 تا بشوید پای توسن را ز گرد
 تا ببوسد آن هلال‌آسا رکاب
 نسترن‌زاری به صحرا عرضه داشت
 گل زمین و بزمِ عیش و وقتِ خوش
 بودش اورنگِ سلیمان در نظر
 سوی من کز گوشه‌گیرانم به شهر
 ساز و برگِ مدحتِ کیهان خدیو
 تا نماید حسنِ طبعِ من به من
 کلبه درویش را نبود چراغ
 غالب این گفتار کز پندار نیست
 دیده‌ور داند که از نظمم به بزم
 در بهاران تا سرایند اهلِ دهر

باغبان را مزدِ کار آورد باد
 خیلِ مرغِ میوه‌خوار آورد باد
 شاهد از برگِ چنار آورد باد
 نیم تخت از شاخسار آورد باد
 دورباش از نوکِ خار آورد باد
 قالبی از کوکنار آورد باد
 بوی گل از هرکنار آورد باد
 تحفه‌ای از هر دیار آورد باد
 نافه مشکِ تبار آورد باد
 گونه‌گون نقش و نگار آورد باد
 بهرِ نذرِ شهریار آورد باد
 این همه بهرِ نثار آورد باد
 بر وی ایمان بنده‌وار آورد باد
 جمع و خرجِ نوپهار آورد باد
 دفترِ امسال و پار آورد باد
 از رگِ گل پود و تار آورد باد
 خویشتن را مشکبار آورد باد
 در دلش ذوقِ شکار آورد باد
 رفت و بر خویشتش سوار آورد باد
 هفت اختر در شمار آورد باد
 رخ به سوی جویبار آورد باد
 آب را در رهگذار آورد باد
 خیمه‌های زرنگار آورد باد
 رامش از بانگِ هزار آورد باد
 جای کرسی در شمار آورد باد
 چون نویدِ روزبار آورد باد
 هرچه من گفتم بیار آورد باد
 آب را آئینه‌وار آورد باد
 برق در شبهای تار آورد باد
 بر لیم بی‌اختیار آورد باد
 سلک دُرّ شاهوار آورد باد
 رنگها بر روی کار آورد باد

شاد باد ادمستن کز بهر او خواهد اینها بار بار آورد باد

۴۴

در مدح کیننگ

هزار و هشتصد و شست در شمار آمد
خرویش موکبِ دی مه ز رهگذار آمد
که روزهای دسمبر به بیست و چار آمد
که فَرخ و فرح‌افزای و سازگار آمد
که روز مایه فزون سازِ روزگار آمد
مات بین که از آحاد آشکار آمد
که این برای تو، آن از پی نثار آمد
شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
حسابِ طولِ امل ورنه بی شمار آمد
پس از سه ماه ببینی که نوبهار آمد
درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد
که بوی پیرهنِ گل ز هر کنار آمد
که بادِ صبح به هر گوشه مشکبار آمد
که این نمود نه در خوردِ اعتبار آمد
چه سیمیاست که اندر جهان به کار آمد
حکایتی که در اندیشه استوار آمد
ز بارگاهِ نوای نوید بار آمد
ز فیضِ مقدمِ نوابِ نامدار آمد
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
ستونِ بارگهش چرخ را مدار آمد
که شیرِ صیدگهش را کمین شکار آمد
که همراهش همه جا فتح سایه‌وار آمد
فرازِ کنگرِ این نیلگون حصار آمد
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
گرایش سومین کی به سوی غار آمد
که سخت‌کوش و خردمند و بختیار آمد
شکوه و فرِ کئی آنِ این چهار آمد

ز سال نو دگر آبی به روی کار آمد
به ظلمتِ شبِ یلدا گریخت آذر ماه
بدانکه خود سوم دی مه است چون بینی
کفیلِ خوبی سال است یمنِ روزِ بزرگ
به صفر جدی بدانسان فزود مایه روز
به طای جدی ز خود نقطه‌ای نهاد سپهر
تو نقدِ عیشِ شمر نی سببکه زر و سیم
ز نه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
مراد مدتِ اندک بود ازین ده روز
چو زین شمار زده باره نه نود بالذ
مگر نظارهٔ نیرنگِ روزگار کنیم
هنوز گام نسنجیده بادِ نوروزی
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه‌گشای
نمایه‌های شگفت آور است و این هم نیست
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
خرد به من ز رو مهر درمیان آورد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
مشیرِ خاصِ شهنشه که در جهانبانی
جهانستان و جهاندار شیر دل کیننگ
بهر کجا که رود دادِ عیش چون ندهد
ز پرچمِ علمش سایه وقتِ افتادن
بدین صفاتِ مقدس دگر چه اندیشم
شنیده‌ای که پس از کعباد و کیکاؤس
رسید ملک به کیننگ بعدِ کیخسرو
جهان بی‌سر و بن را اگر چه شاهانند

سخنوری است که بر مسلک رعایت اسم
وگر نه دولت جاوید دانش ازلی است
ز مطلعی که مرا در ضمیر می‌گذرد
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد
کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد
قلم به زمزمه‌آموزی هزار آمد

[مطلع ثانی]

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
چنانکه میوه ز شاخ نهال می‌خیزد
زهی به ملک‌ستانی سکندر ثانی
زنعلی رخس تو بگذاخت هم در آتش خویش
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید
ز بندگانِ شهنشه من آن کسم که مرا
به کودکی شده‌ام ریزه‌چینِ خوان نوال
ولی ازان همه مال و منال توقیعی
ز یک دو جرعه فروز می‌فرو نرفت بحلق
به پیریم ز تقاضای طبع اوج‌گرای
به نذر شاه روان داشتم سفینه شعر
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
پس از مشاهده آن دو نامه نامی
ز پیشگاه جلالی تو هم دو حسب‌الحکم
ز من به چرخ حریفانه گفتگو که ببین
ستاره را به من از دور چشمکی که فلان
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
به ناگرفت چنان صرصری وزید به دهر
شراره‌بار غباری ز مغز خاک انگیخت
تو گوئی آنچه من آن را غبار می‌گویم
درین جگرگسل آشوب کز صعوبت آن
گواه دعوی غالب به عرض بی‌گنهی
نه در معامله کارش به بازپرس کشید
چرا بود که بیچد سر از طریق وفا
بدین نشانه که از بندگانِ دیرینست
کنون که شد ز تو زینت‌فزای روی زمین
به یک دو جرعه می‌روح‌پرورم دریاب

چه گسترند بساطی که نیم‌کار آمد
یمین اوست که یاری ده یسار آمد
سر مخالف وی خانه‌زاد دار آمد
که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
اگر به راه تو ناگاه کوهسار آمد
هم از عطای تو ناکاه کامگار آمد
دعا طراز کلام و وفا شعار آمد
نهام از ثمر پیشرس به بار آمد
کم است آنچه به تحویل خاکسار آمد
قدح به دست من از دستِ رعشه‌دار آمد
خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
سفینه‌ای که پر از در شاهوار آمد
نظر فروزد و منشور در دو بار آمد
که حرز بازو جانِ امیدوار آمد
ذریعه شرف و عز و افتخار آمد
چگونه شاهد مقصود در کنار آمد
اساس کار ندانی که پایدار آمد
نماند کار به سامان چو وقت کار آمد
کزان بر آینه آسمان غبار آمد
سیاه‌رو سپهی کاندرین دیار آمد
ز بهر کشت من ابر تگرگبار آمد
سپاهدار سپهری به زینهار آمد
همین بس است که هر گونه رستگار آمد
نه در مواخذه بیمش ز گیر و دار آمد
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
ببخش جرم اگر خود گناهکار آمد
سواد هند که چون زلف تار و مار آمد
که همچو جام به گردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعه می لطفِ خاصِ تست که آن
خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت
امید کار بدان سان که داشتم دارم
مدیح را به دعا ختم می کنم که دعا
دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل
مفرح است که نوشین و خوشگوار آمد
هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
سر گزارش اندوه انتظار آمد
برآر کار که فرصت ز کارزار آمد
طریق مدح سرایانِ حق گزار آمد
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

۴۵

در مدح متغمّری

خامه دانی ز چه سر بر خطِ مسطر دارد
مُتَغَمَّری که هر آن کس که ز پیشش گذرد
راز دانیش بدان پایه کز اسرارِ ازل
در امیری ز جم و کی بود افزون به شکوه
پنجمین چرخ دگر نیست مقامِ مریخ
مهر دیدی که چسان دانه شبنم چینه
بسکه در عالم دارائی و کشورگیری
بیقرار است چنان آهن تیغش که مگر
توسنش راست جمالی که به هنگامِ خرام
طالعِ کشورِ پنجاب ستاید یونان
داورا غالبِ عاجز که ستایشگرِ تست
ذکرِ این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلوی است
بنده می خواست که بیرون رود اما به وجوه
ماند و آئین وفا داشت دران عهد و هنوز
جز ثنائی و دعائی که همی گفت، نگفت
وگر این نیز قصور است که تدبیر نکرد
بود با بنده در آن روز و هم امروز بجاست
خود برین قول که ماتم زده و مرده دل است
به گواهانِ دگر نیز گر افتد حاجت
از تو جز داد نخواهم که در آئینِ وداد
هوس کارِ دگر نیست به جز شعر و شراب
سرِ مدّاحی لفتنت گورنر دارد
داند از دیدنِ سیما که چه در سر دارد
بر مسیح آنچه فرود آمده از بر دارد
کلش خنده بر آرایش افسر دارد
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد
همچنین او ز جهان تخمِ ستم بردارد
ورزش قتلِ عدو شادیِ دیگر دارد
خار در پیرهنِ خویش ز جوهر دارد
عرق افشانی او ریزشِ اختر دارد
کاین چنین والی والای خردور دارد
گله از گردش این چرخِ ستمگر دارد
به زبانی که قلمِ راست سراسر دارد
دیدم آشوب که هنگامه محشر دارد
نتوانست که از گوشه قدم بردارد
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
و آنچه می گفت درین وقت هم از بر دارد
چه کند آن که نه گنجینه، نه لشکر دارد
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
دو گواه ار لب خشک و مژه تر دارد
دمِ سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
این چنین کار نه پاداش، نه کیفر دارد
اینست حرفی که لبم با لبِ ساغر دارد

نقشِ پیشانی دارا و سکندر دارد
 هر کجا هر که سری در خور افسر دارد
 متنی بر دلِ غم‌دیده قیصر دارد
 وین نه حرفی است که اندیشه نه باور دارد
 برلیم چاشنی قند مکرر دارد
 بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد
 دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
 که ز رشخ قلم چیف سکرتر دارد
 همچنین مکرمت امید ز داور دارد
 به سرش بر نهد از دیده اگر بردارد
 از کواکب کف من سبحة گوهر دارد
 آنچه در صفر حمل مهر منور دارد
 انبساطی که عطارد به دوپیکر دارد

من ثناخوانِ شهنشاه فرنگم که درش
 آن شهنشه که کشد غاشیه او بر دوش
 آنکه از پرورشِ روم به هنگامه روس
 گفته‌ام مدح وی و یافته‌ام عز قبول
 لطفِ تکرار گواه است که این حرف و سخن
 از دو منشور فروریخته کلک وزیر
 همچنین در صله مدح به افزایش قدر
 خوش بود آب رخ نامه‌نگار افزودن
 اینک این خسته دل غمزده گوشه‌نشین
 یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست
 دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
 جاودان باشی و می داشته باشی در دهر
 وز توام باد به کاشانه خویش ارزانی

۴۶

در مدح فتح‌الملک

سرور گیتی‌ستان آید همی
 والی هندوستان آید همی
 نوبهار بی خزان آید همی
 گر به سوی بوستان آید همی
 تا در گلشن روان آید همی
 شهریار نکته‌دان آید همی
 شهریار مهربان آید همی
 شهریار نوجوان آید همی
 با کف گوهرفشان آید همی
 زینت افزای جهان آید همی
 مژده امن و امان آید همی
 با وی از شاهی نشان آید همی
 چون بیاید شادمان آید همی
 مهر و ماه از آسمان آید همی
 در تن اندیشه جان آید همی

داور سلطان نشان آید همی
 داور و سرور چه می‌گوئی بگوی
 موکبی بینی که پنداری مگر
 وان گلستانی که نامش موکب است
 از خیابان بهر استقبال سرو
 شهریاران نکته‌دانان بوده‌اند
 مهربان بر خلق باید شهریار
 شهریاری با جوانی خوشتر است
 نام شاهی از شهنشه یافته
 معدلت را منصب مشاطگی است
 لاجرم اهل زمین را ز آسمان
 در ولیعهدی به حکم پادشاه
 آنکه هرکس پیش وی غمگین رود
 آنکه از بهر تماشای رُخش
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر

از زبان بر دل نهم صدره سپاس
 شاه فتح‌الملک غازی کش به دهر
 پیش وی از پیش اهل حل و عقد
 وانگه آن پیک همایون آورد
 نامه توقیع ولیعهدی بود
 بر سر خوانی که فیضش گسترد
 از درش عریان گدای بی‌نوا
 از دبستان کمالش مشتری
 از فضای رزمگاهش ترک چرخ
 هم به نیروی روانیهای حکم
 هم به فرمان فزونیهای زور
 پیش وی سرمایه دریا و کان
 آشکارا و نهان بخشد به خلق
 رازدانا! گر نویسم درد دل
 بگذرم از داستان خواهم سرود
 پیش از آن لفظی که آرم بر زبان
 بسکه می‌سوزد ز لفظ سوزناک
 بعد ازین نبود بعید از کلک من
 غم سراپای مرا در هم فشرد
 تا چنان رو داد کاواز شکست
 بسکه از آمیزش قوم ملول
 خانه زندان است و من ساکن در آن
 خود به هنگام غروب آفتاب
 با جهان داور ز غمهای جهان
 کاین ورق را بیند و یاد آورد
 غالبش نام و گدای درگهست
 مصرعی از خود کنم تضمین که آن
 در نظرگاه جهان‌داور ز غیب
 پاره‌ای لختی قلبی زان همه
 در دعای داور فیروز بخت
 توسنش را باد سیری کش به راه
 رایش را باد شانی کش سلام

نام پاکش بر زبان آید همی
 دولت از در ناگهان آید همی
 پیک فرخ پی دوان آید همی
 نامه کان حرز روان آید همی
 ملک و دولت ارمغان آید همی
 ماه و پروین میهمان آید همی
 گوهر آما طیلسان آید همی
 شرمسار امتحان آید همی
 خسته زخم سنان آید همی
 چرخ تیغش را فسان آید همی
 قوس تیرش را کمان آید همی
 آشکارا و نهان آید همی
 هر چه از دریا و کان آید همی
 داستان در داستان آید همی
 آنچه در خورد بیان آید همی
 خون ز چشم خون فشان آید همی
 از قلم بوی دخان آید همی
 گر صدای الامان آید همی
 دفع غم از من چسان آید همی
 هر دم از هر استخوان آید همی
 نفرتم از توامان آید همی
 از سپه‌روزی هم آن آید همی
 مرغ سوی آشیان آید همی
 گفتگوئی در میان آید همی
 کاینک از نزد فلان آید همی
 در گدائی مدح‌خوان آید همی
 شرح مقصد را ضمان آید همی
 هر چه از دریا و کان آید همی
 بهره‌این ناتوان آید همی
 رنگ فیروزی عیان آید همی
 فتح و نصرت هم عنان آید همی
 از درفش کاویان آید همی

۴۷

در مدح فتح‌الملک

ز می بتانِ مغان‌شیوه دادخواهانش
 به رخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
 فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جمال
 دراز به سخن زلف، نازم ابر سیاه
 چه خیزد از پی ساقیگری کمر بندد
 دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
 چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
 فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
 وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
 دل شکسته نبینی و با تو بحث خطاست
 دگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم
 گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش
 کسم به خود نپذیرفت و دهر بازم برد
 ز خون دیده مگر شیشه‌ای کنم لبریز
 به بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند
 در آن مقام که ساقی قدح بگرداند
 فغان که خورد همان بر پی نخستین پای
 سخن به همدم دیرینه به که آن خوشخوی
 از آن به گلشن گیتی نشاط می‌ورزی
 چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
 مباش بیخبر از چاکهای سینه گل
 چو ناله همدم باد است ریشه نخلش
 ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش
 به پیر خاتقم در امور دین رو داد
 ز من بگوی به فرزانه زبانه‌زبان
 بسوز غالب آزاده را و باک مدار

ز دستهای حنا بسته گل به دامانش
 درون جامه توان دید نیز عریانش
 بود چو روز عیان رازهای پنهانش
 سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش
 که رخنه دربن ساغر فکنده مژگانش
 ز شیشه‌ریزه فگار است روی سندان
 دل ستمزده بستم چرا به پیمانش
 به ذوق وصل ابد ساختم به هجرانش
 برنجم از ز جفا بنگرم پشیمان
 سر شکسته من بین ز چوب دربان
 ز تاب گرمی هنگامه پریخوانش
 گهی ز مهر به دل جاگزیده پیکانش
 چو نامه‌ای که بود نانوشته عنوانش
 دلی که رفت ز من بر من است تاوانش
 که چاک چاک بود همچو گل گریان
 چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
 پس از بریدن راهی که نیست پایانش
 ادانشناس من است و منم زبان دانش
 که بوی زهر همی‌نشوی ز ریحانش
 خوشست گر ننگالیم نفع و نقصانش
 بدین نظر که چو مستان لبی است خندان
 چو سایه خفته به خاک است نخل بستانش
 ز روزگار چه گوئی و ریو و دستان
 ستیزه‌ای که نیارم شمرد آسانش
 که سوخت جبهه دعوی ز داغ برهانش
 به شرط آنکه توان گفت نامسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
 چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی
 اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد
 وگر به جنگ درآید بیا که زود نه دیر
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح‌الملک
 نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت
 به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز
 برای بیضه نهادن شگون شمرده هما
 شمرده‌اند بزرگان بزرگ آفاکش
 چرا به همسری جم سرش فرود آید
 ز باد کار نگیرد خدا نگهدار
 کسی که ابر کفش گفته در درافشانی
 پر است دامن دهر از در و هنوز بجاست
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا
 به پویه برد گرو از نسیم نوروزی
 بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
 سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
 بدان که تاب و تف روزه دارم رنجور
 گداخت روزه گرما روان گویا را
 نشاط این شه فرخنده‌فر از آنان پرس
 کنون که گرمروی کرد و روز عید رسید
 به تارِ نالِ قلم دسته گلی بستم
 چرا نه زمزمه سازِ قدسیان باشد
 به صرفه حرف زدم در دعا که می‌خواهم
 که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار

مغانِ آذر^(۱) برزین قسم به ایمانش
 که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
 فگار باد لب از دستبوس رضوانش
 برم به پیش خداوند حق پرستانش
 که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
 اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
 ز رشکِ روشنی شمع در شبستانش
 نورد پیچ و خم پرده‌های ایوانش
 نوشته‌اند خدیوان خدیو کیهانش
 یگانه‌ای که بود باد گر به فرمانش
 ز ننگِ نسبتِ همچشمی سلیمان
 ندیده ریزش ابر کفِ درافشانش
 هزار گنج به تحویلِ ابر نیسانش
 نگر به غالب و کلک بهار سامانش
 درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش
 چه رستخیز بود در نهادِ انسانش
 که اوفتاده ز جوزا گذر به سرطان
 که داغ از مه و خور داد و باد سوزانش
 مگر به دهر فرستد در زمستانش
 که دیده‌اند پس از آفتاب میزانش
 ز تابِ روزه و آن سوزهای پنهانش
 به روزِ عید نهادم به طاقِ نیسانش
 دعای آنچه بود چون منی ثناخوانش
 درنگ و دیر درین کهنه دیر چندان
 شمارِ عید در اردی‌بهشت و آبانش

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد شد زخمه روان، زمزمه از تار برآمد

گویند که در روزِ الست از ره مستی
آن از «نعم» آوازه انکار درافکند
آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در دستِ یکی آبله زد دانه تسبیح
زانگونه درآمیخت یکی با صنم خویش
زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
شبرو که نه مرد است به دزدیدن کالا
شبگرد که مردانه و فرد است پی پاس
راندند یکی را که چولب تشنه می رفت
خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را
آن روفت در میکده و خرده زر یافت
شوریده ادائی به دم تیشه روان داد
آسوده به فردوس برین آدم و ناگاه
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد
مرغانِ چمن عریده بنیاد نهادند
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش
بی شائبه جنبش کلک و صدفِ رنگ
این دایره کز دور نیاسود ز مانی
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود
هم حسن به اندازه مستوری خود ماند
نشگفت که یوسف به میان داشته باشد
پر گفتم ازین راز ولی چون نگرستم
در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبح است
امروز که هنگامه عید رمضان است
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد
رفتم که طرازم سخن از مدح و لیعهد
سلطانِ کرم پیشه ابوالفتح که دستش
زیبد گل اقبالِ خداداد به فرقتش
از طلعتِ تابنده این کوکبه آرای

حرفی ز لبِ کافر و دیندار برآمد
این را ز «بلی» معنی اقرار برآمد
در طینت آهن همه زنگار برآمد
بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد
کش نقش دوپیکر به نمودار برآمد
کش لختِ دل از دیده خونبار برآمد
از زاویه پنهان به شبِ تار برآمد
در کوچه بگردید و به بازار برآمد
هم تشنه لب از خانه خماری برآمد
آواز بیا از در و دیوار برآمد
این کوفت در صومعه و مار برآمد
آشفته نوائی به سرِ دار برآمد
از دمدمه دیو تبه کار برآمد
وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
مهر از افقِ گنبد دوار برآمد
گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
چندین صور از پرده پندار برآمد
بی واسطه گردش پرکار برآمد
گوئی همه از پرده به یکبار برآمد
هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
دلو من ازین چاه گرانبار برآمد
ناگفته و نایافته بسیار برآمد
از روز ببینم که چه مقدار برآمد
از سینه تفِ روزه به افطار برآمد
کز کنجِ قفس مرغ گرفتار برآمد
هر کس به روان کردنِ هر کار برآمد
نامم همه در دهر به گفتار برآمد
در بحر فرورفت و گهربار برآمد
زانسان که توان گفت ز دستار برآمد
مهری دگر از مطلع انوار برآمد

دارا پی^(۱) در یوزه گداوار برآمد
 چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد
 گنج از در گنجینه اسرار برآمد
 هر سوخته اختر که به پیکار برآمد
 یا قلعه‌نشین گشت و به زنهار برآمد
 بخشید دوگیتی و خریدار برآمد
 هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد
 هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
 گفتم مگر از سعی من این کار برآمد
 گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد
 این بس که تمنای دل زار برآمد
 مستم ز نوائی که نه از تار برآمد
 مقصود من از طالع بیدار برآمد
 آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش
 در گوشه هر باغ که بزم طرب آراست
 ریزد چو لبش حرفِ گرانمایه تو گوئی
 با لشکرِ ازدر شکنِ قاف‌شکافش
 یا چهره شد و تیغ دودم بر سر و رو خورد
 اندازه اندازِ کرم بین که به سائل
 نارفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد
 با ثابت و سیار گرو بست به تابش
 چون نطق بدین پایه رسانید سخن را
 غالب به غضب گفت که دعوی نپذیرم
 رو، سازِ دعا کن که ثنا حدّ تو نبود
 آهنگ دعا دارم اگر خود نسروم
 من در گرو کوشش و به زانکه بسیجم
 سلطانِ جهان آنچه خود از حق به دعا خواست

۴۹

در مدح نصیرالدین حیدر

هوس زلفِ ترا سلسله جنبان رفتم
 مُردم و باز به ایجادِ دل و جان رفتم
 که به تاراج جگرکاوِ مژگان رفتم
 جاده کردم ز دم خنجرِ بران، رفتم
 هر قدر بهر طلبکاریِ انسان رفتم
 به هواداریِ بلبل ز گلستان رفتم
 همچنان تشنه ز سرچشمه حیوان رفتم
 راهِ صحرای خیالِ تو چو مستان رفتم
 به خیالی که چنین آینه سامان رفتم
 پایکوبان به سرِ خارِ مغیلان رفتم
 راهِ آزادی اطفالِ دبستان رفتم
 راهِ بیدای بلا از بن دندان رفتم

گر به سنبل‌کده روضه رضوان رفتم
 کارفرمائی شوق تو قیامت آورد
 حالم از کثرتِ خونابه فشانی دریاب
 همتی بود به قطع ره هستی درکار
 جز در آئینه ندیدم اثرِ سعی خیال
 تاب جذبِ نگهم رنگ به گل نگذارد
 نتوان منتِ جاوید گوارا کردن
 بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
 مو به مویم خبر از جلوه نازی دارد
 ذوقِ غم حوصله لذت آزارم داد
 شنبه آدینه شد از شهرتِ دیوانگیم
 پای پرآبله ذوقِ سفر افزود مرا

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
ناروا بود به بازار جهان جنس وفا
سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
تا سبکروچی من رنج گرانی نکشد
زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته‌ام
پای خوابیده مدد کرد و سرآمد شبگیر
تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
ننگ همطرحی مرغان گرفتارم کشت
تا نباشد المی، ترک وطن نتوان کرد
چهره اندوده به گرد و مژه آغشته به خون
اضطرار آینه‌پرداز جلای وطن است
هم جگر تفته ز کین‌خواهی اغیار شدم
از تعلق نبود رو به قفا رفتن من
ایمن از فتنه عیاری عیارانم
به سفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش
منت از خویش به اندازه طاقت دارم
منت ساز ز ارباب، خجالت دارد
نگهم نقب به گنجینه دلها می‌زد
نقش آوارگی‌ئی بود به پیشانی من
داغ حسرت به دل و شکوه اختر به زبان
وا شد آن بند که بر پای جهان پیما بود
گاه از ولوله نازش جادو رقمی
که به حکم هوس تربیت و عرض کمال
که ز جان‌بخشی انفاس درون پرور خویش
گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبث
بیخودی بادیه‌پیمای تحیر شدن است
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
لکهنو دام نشاطی سر راهم گسترده
طاقت عرض غباری به کف خاکم نیست
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
کاش می‌سوختم و داد فنا می‌دادم

عمر خود گشتم و در غصه به پایان رفتم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
شب وصلی شدم و زود به پایان رفتم
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
همچو شمع آخر از این انجمنستان رفتم
بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم
بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم
خود گواهم که ز دهلی به چه عنوان رفتم
نه به دل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
هم دل آورده ز بی مهری خویشان رفتم
وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم
با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم
بی‌سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم
که بدین بار المهای فراوان رفتم
خجالتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم
مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
منت از بخت که بسیار به سامان رفتم
شش جهت گشتم و سرتاسر کیهان رفتم
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
جاده رفتم و رفتم، چه پریشان رفتم
نه به کاشانه کشیدم نه به کاشان رفتم
موج گوهر شدم و پای به دامان رفتم
بیخود از ولوله شوق پرافشان رفتم
زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم
شد غلط جاده گلخن، به گلستان رفتم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم

که ز جوشِ عرقِ شرم به طوفان رفتم
 خس شدم تا به چراگاهِ غزالان رفتم
 فرصتم باد که بسیار به سامان رفتم
 حسرت آگین چو گنهگار به زندان رفتم
 متالم که درین مرحله از جان رفتم
 شد بلد نکهتِ گل، جانبِ بستان رفتم
 کاندران نور به سرچشمه حیوان رفتم
 به درِ بارگه خسرو کیهان رفتم
 همچو دولت به درش ناصیه سایان رفتم
 ز آستانش به سرِ مسندِ خاقان رفتم
 همه درد آمده بودم، همه درمان رفتم
 ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
 به تنزل سوی اورنگِ سلیمان رفتم
 اولین گام فرازِ سرِ کیوان رفتم
 ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم
 به عزاداری خورشیدپرستان رفتم
 پیکرش عیدِ نگاه است به قربان رفتم
 هر قدم پا به سرِ سنبل و ریحان رفتم
 چون به ذوقِ رخ تو سر به گریبان رفتم
 بهر تسکین به طلبکاریِ برهان رفتم
 صفتِ ذاتِ تو دانستم و نازان رفتم
 همچو ابرِ مه نیسان گهرافشان رفتم
 بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
 ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم
 چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
 هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
 بسکه آسیمه سر از سلیِ چوگان رفتم
 پای مورم ره کوی تو به مژگان رفتم
 اینچنین راهِ دراز این همه آسان رفتم
 از حضورت به تماشاگاهِ رضوان رفتم
 هم ز بزم تو به عشرتکده جان رفتم
 چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

تشنه بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
 سبزه رنگ طراوت به خزان باختهم
 خارِ خشکم سرِ آتشکده کاوی دارد
 اندران بقعه معمور ز دلتنگی خویش
 متحیر که کجا می برد آوارگیم
 ناگهان از اثرِ مرحمتِ طبع بهار
 شمع بختِ جگرِ تشنه فروزان گردید
 از جفای فلک آهنگِ تظلم کردم
 شاه جمجاه که دولت به درش ناصیه ساست
 آن فریدون فرِ جمشید مهابت که به فخر
 حبذا رحمتِ عامی که ز فیض کرمش
 خاطرش راست فروغی که به یادش خود را
 خواستم پایه قدرش به خیال آوردن
 در دل افتاد ره بارگش سرکردن
 شرحی از وسعتِ اخلاقِ وی آمد به ضمیر
 مهر را یافتم از شرمِ جمالش ته خاک
 منظرش اوجِ قبول است ترقی کردم
 خسروا در ره اندیشه و صفت به خیال
 حور گلچینی گلزار گریبانم کرد
 چون شنیدم که ترا نائبِ مهدی گویند
 هم ز اسمت که دهد نصرتِ دینِ حیدر
 حرفِ جود تو به لب بود که سرتاسر دهر
 وصفِ نیروی سگِ کوی ترا زمزمه سنج
 شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
 خاک نقشِ کفِ پای تو نشان داد مرا
 رعشه چون موج گرفته است سرپایِ مرا
 شوق در راه تو چون گویِ سراز پا نشناخت
 ناتوانی به تواضع ادب آموز من است
 بر امیدِ کرمِت بود که در عالمِ ضعف
 ای به اخلاقِ حسن آیه رحمت بر خلق
 هم ز خلقِ تو شنا در دلِ کوثر کردم
 بزمِ دستورِ ترا قطعه گلشن گفتم

روشن‌الدوله بهادر که به ایثار و عطا
 برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
 تو سلیمانی و او آصف و من مورِ ضعیف
 به ویم بسپر و بنویس براتم بروی
 سرِ این رشته نگهدار که در راه طلب
 نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکنم
 ناز پرورده خلوت‌گه آزادگیم
 صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
 مدتی در وطن از کثرتِ سرمستی شوق
 گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
 گه چو بلبل سرِ دیوارِ چمن بگزیدم
 سازِ هنگامه نه اندرخورِ طاقت کردم
 قطره‌ام قطره ولی حال خرابم دریاب
 چشمه و جو نکند چاره لب تشنگیم
 من هم از خیلِ کریمانم و خجلت نبود
 آمدم بر درِ گنجورِ علی مدح سرای
 مدحتِ نائبِ مهدی ز محبت باشد
 از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
 نازش قطره به دریاست، تکلف موقوف
 شایگان گشت قوافی همه در نامه شوق
 آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار
 شرف ذاتِ من این بس که ثناخوانِ توام
 وصفِ جاهت نه به اندازه ادراکِ منست
 غالب از راه ادب لب به دعا بازگشا
 شوکت باد که شانِ دگرم افزودی
 کوکبِ بختِ تو رخشنده‌تر از مهر که من
 ابدی باد بهارِ تو که در انجمن
 لبِ هرکس که عدوی تو و جاهت باشد

حاتمش گفتم و شرمندۀ نقصان رفتم
 چون ثناخوانِ سخایش بر آنان رفتم
 راهِ نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
 قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
 از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم
 کافرَم گر به سراپرده سلطان رفتم
 راهِ مدحِ تو به سرگرمی ایمان رفتم
 جاده مرحله عمر پریشان رفتم
 گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم
 گه ز پروانگی دل به چراغان رفتم
 راهِ مستی نه به اندازه سامان رفتم
 که ز دریادلی خویش به طوفان رفتم
 آب جویان به لبِ قلزم و عمان رفتم
 گر به دریوزه بدرگاهِ کریمان رفتم
 نه به درکوبی گنجینه خاقان رفتم
 شادمانم که به هنجارِ محبان رفتم
 تهنیت خواه بر بودر و سلمان رفتم
 مرد بودم به سجودِ شیءِ مردان رفتم
 بسکه بی خویش به آرایش عنوان رفتم
 گر چو عرفی ره فخریه به هذیان رفتم
 عزت و فخرِ نسب را نه ثناخوان رفتم
 عجز دانست بدانستم و نادان رفتم
 تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم
 شادمان باش که از لطفِ تو شادان رفتم
 از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم
 کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم
 سازِ این زمزمه بادا که من از جان رفتم

۵۰

در مدح امجد علی شاه

بی باده کام عیش روا کرد روزگار
 چون تار سازِ نغمه سرا کرد روزگار
 مارا خجل ز مشرب ما کرد روزگار
 بی زخمه سازها به نوا کرد روزگار
 امسال وعده زود وفا کرد روزگار
 رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار
 شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار
 از بس شتاب آبله پا کرد روزگار
 بند نقابِ نامیه وا کرد روزگار
 آهو به مرغزار رها کرد روزگار
 اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار
 مسموم را به باد دوا کرد روزگار
 آوای کبک و سار رسا کرد روزگار
 طاؤس را به رقص پیا کرد روزگار
 بی اختیار رو به قفا کرد روزگار
 از کف زمام نافه رها کرد روزگار
 چون نقطه خود به دائره جا کرد روزگار
 کاین رشته را به تاب دو تا کرد روزگار
 پائیز را بهار کجا کرد روزگار؟
 خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار؟
 کان را همی نهفته دعا کرد روزگار
 سرمایه شگرف عطا کرد روزگار
 سنبل ز ظلِ بالِ هما کرد روزگار
 بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
 چون بلبان ترانه سرا کرد روزگار
 فردوس پای مزید صبا کرد روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
 هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

شادم که گردشی به سزا کرد روزگار
 تارِ بساطِ انجمنِ انبساط را
 زان رو که خلق مست تر از ماست بی شراب
 دیگر پی سرود به مطرب نیاز نیست
 آبان مه است و شاهد گل جلوه گر به باغ
 این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
 در برگریز تشنه لبان نبات را
 گوهر فشان مگوی که ابر بهار را
 بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
 بلبل به شاخسار نگهداشت آسمان
 از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
 مخمور را به آب نشاط شراب داد
 بر سازِ آبشار که سرزد ز کوهسار
 تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود
 آمد بهار، رفته بداندسان که بهر دید
 وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد
 قوسین حلقه وار چو آورد سر به هم
 پیرایه بهار دگر نگسلد خزان
 هان، ای ادانشناس به گفتار دل میند
 دانی چه رویداد که در جلوه گاه حسن
 فیروز طالعی به سریر شهی نشست
 باغی بنا نهاد و بدان باغ دلگشا
 نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
 لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
 از ذوق نشرِ رایحه مشک این نوید
 نی در خزان بهار و نه در برگریز گل
 هم داد تازه روئی عنوان مدح داد

نازم به نامِ نامی سلطان که از شرف
شاهی که نخل دولت او را به باغ دین
امجد علی شه آن که به ذوقِ دعای او
زان رو همی پرستد و منت نمی نهد
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک
زان وایه‌ها که برد به دریوزه از درش
نبود به سایهٔ عنصر و او سایهٔ خداست
می‌آزمود خامه به تصویر قهر شاه
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر
از شکلی ماه نو به گمانم که ماه را
بر خوانِ نعمت تو که گسترده‌اند پهن
دانم که سقله را نشانی به طرفِ خوان
می‌خواست بنده‌وار به پشتِ برد نماز
دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس
آنم که بهر صیت صفات کمال من
چون برد نام و سوی خودم خواند از اهل حرف
من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
هم‌پایهٔ تو عالی و هم دستگاهِ نظم
نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز

ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
صدره نماز صبح قضا کرد روزگار
کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
خورشید، ماه و ماه سها کرد روزگار
در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
ابداعِ گوهرش ز ضیا کرد روزگار
کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
فهرست کارهای قضا کرد روزگار
بر درگه تو ناصیه‌سا کرد روزگار
لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
خود تکیه بر عمومِ صلا کرد روزگار
از آفریدگار حیا کرد روزگار
این دعوی محال کجا کرد روزگار
ایجادِ حرف و صوت و صدا کرد روزگار
نازش به بخت حرفِ ندا کرد روزگار
چون خود مرا به غصه فنا کرد روزگار
هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار
آهنگِ وجد و ساز غنا کرد روزگار

[مطلع ثانی]

دل را به شعله جلوه عطا کرد روزگار
یاسم ز جانگزائی خواهش نجات داد
دودِ چراغ چون خورش من قرار یافت
کالای نانهاده به دزدی ربود چرخ
گفتی به ملکِ نظم که صاحبقران تویی
لوحِ طلسم بی اثر و من به بندِ دیو
با این فروغِ گوهر رخشانی نهاد
نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
با من که تابِ ناز نکویان نداشتم
گفتم به عقلِ کل که ندانم برای من
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه‌ای
تو بلبلی همین که به دام آمدی ترا

قلب من از گداز روا کرد روزگار
درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
ز آتش به زور دود جدا کرد روزگار
پیراهن نداده قبا کرد روزگار
آری ندیده‌ای که چها کرد روزگار
خوش در سخن طلسم گشا کرد روزگار
زینسان سیاه‌روز کرا کرد روزگار
نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
کان را گرفت و باز رها کرد روزگار
اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله‌سنجی و ننگری
چون دستگاه قیمتِ جنس هنر نداشت
گویند بی‌وفاست جهان، وین نه راستی است
تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت
زین پس من و دعای جهانیان که پیش حق
تا بست عهد هستی خود با بقای شاه

کت عینِ علم و ذات ذکا کرد روزگار
درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
باری بگوی شاه گدا کرد روزگار
ابرام در قبولِ دعا کرد روزگار
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

۵۱

در مدح واجد علی شاه

سخن ز روضهٔ رضوان به کوی یار کشد
تو باش حاسدِ رضوان به باغبانی خلد
سخن به ذکر قیامت دراز کن، واعظ
به ره‌نشین و دعاگوی و هرچه خواهی کن
زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
رقیب کشت و به خاکم نهفت و آن بدخوی
پی گرانی خوابم ز سوءظن نه به لہو
اگر نه خال بر آن روی دل فروز نهد
وگر ز نسبتِ آن زلف و رخ به سنبل و گل
به شهر شهرتِ حسن تو فتنه‌ای انگیخت
امید من به تو باقی است می‌خورم سوگند
بزن بر آتش دل آب، ورنه عاشق را
به هیچ حیل غم از دل نمی‌رود بیرون
رواست دعوی ذوقِ غم آن بلاکش را
غم است آن که منش را همی‌کند هموار
کشاکشِ غم هجران گل اگر این است
توای ندیم که مانی ز تازه‌روئی خویش
فریبِ مهر ز گردون مخور که این بی‌مهر
زمانه بی‌سبب آزارد و تو پنداری
ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد
تو اضطرار چه دانی که چیست؟ هرزه منال
ز هرچه می‌گذرد بگذر و سخن، بگذار

چو جاده‌ای که ز صحرا به لاله‌زار کشد
من آن نیم که مرا دل به هیچ کار کشد
مگر ز طول به بالای آن نگار کشد
عنان کجاست که آن طفلِ نی سوار کشد
به ذوق آن که فزون‌تر شود فگار کشد
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
چه نقشها که به انگشت بر مزار کشد
اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
به خویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
که شیخِ شهر خجالت ز شهریار کشد
به ناله‌ای که دلِ ناامیدوار کشد
بهل که غمزده آه شراره‌بار کشد
کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
که سم به جذبۀ دم از دهانِ مار کشد
رود ز اسبِ حرون^(۱) توسنی چو بار کشد
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
به سبزه‌ای که سر از طرفِ جویبار کشد
دهد فشار کسی را که در کنار کشد
که انتقام تو از اهل روزگار کشد
که ننگ نسبتِ هم‌طرحی چنار کشد
میاد کارِ کس از غم به اضطرار کشد
که چرخ کینه ز مردِ سخن‌گزار کشد

سخن در اصل همانا بود سیه‌خونی
 ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
 کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
 خجسته طالع دستی که بی‌توقعِ مزد
 ستوده خوی سواری که در گذرگاهِ صید
 به ضربِ گرزِ حوادث به خاک یکسان باد
 نیازمند مباد آن بزرگ کوچک‌دل
 کفش به کوچه و بازار زرفشان باید
 بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل
 ستم مکن که ستمگر به حکمِ قهر و غضب
 ببخش جرمِ عدو، و ر به انتقامِ خوشی
 به قدرِ فهمِ تو گفتم و گر نه کار آن است
 مبین به زخمه و جنبشِ نگر که آن ز کجاست
 ز اصلِ خلقِ سرایم سخن به پردهٔ راز
 نیافت راه ز کثرتِ خلل به وحدت ذات
 اگر به پرسش این راز در سخنِ پیچی
 بیا که نقشِ دل‌آویز صورتی دیگر
 چنانکه مهر سپاهِ لوا مع سحری
 دل حزین به سیاهی زدودن شبِ غم
 ابوالاثمه علی ولی که از ذاتش
 جلیسِ ناقه‌سواری که پیش وی جبریل
 انیسِ راهنمایی که در رهش در خلد
 نهد چو شحنهٔ شهرش فرازِ مسند پای
 خرد گشوده به راهش دکان و میل به میل
 شهنشاهِ فلکِ سخت‌گیر بین که به قهر
 غم زمانه خود اندوه عشق‌بازی نیست
 سپهر سفله به خاکم فکند و می‌بینی
 گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 فشانم ار به زمین دانه در هوای نهال
 و گر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار
 مگر به حکمِ یدالله فوقِ ایدیه‌م
 خوش آن که خسته به نیروی دستگیریِ تو

که کاتبش ز رگِ کلکِ مشکبار کشد
 که هرزه صورتِ گلشن به رهگذار کشد
 ز بهرِ آن که گذارد به یادگار کشد
 ز پای رهروِ آزوده‌پای خار کشد
 کمان به نیتِ رم خوردن شکار کشد
 سری که بنده ز فرمانِ کردگار کشد
 که نازِ راه‌نشینان خاکسار کشد
 به خانه آن که سرآورده زرنegar کشد
 ز سنگ ضربتِ آهنِ همی شرار کشد
 خود از نهادِ خودآزار بیشمار کشد
 مباحش رنجه ز غم کافریدگار کشد
 که مرد خط به رقمهای اعتبار کشد
 نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
 نسب به پنبه ردا را ز بود و تار کشد
 یکی یکی است عددگر به صد هزار کشد
 سخن ترا به طلسمِ شگفت زار کشد
 قلم به واسطهٔ دستِ رعشه‌دار کشد
 پی گشایشِ اقلیمِ زنگبار کشد
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
 دلیلِ ختمِ نبوت به هشت و چار کشد
 پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
 بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
 سریر را ز یمینِ جانبِ یسار کشد
 به چشمِ اهلِ نظرِ سرمه از غبار کشد
 چه کینه‌های نهان از من آشکار کشد
 که دل هرآینه لذت ز خارخار کشد
 چگونه پوستِ همی از تنِ نزار کشد
 گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
 بود که مور ز خاکش به رهگذار کشد
 ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد
 کرامتِ تو بروم ازین فشار کشد
 دلیر گردد و دامانِ شهریار کشد

فدائیان ترا دادپیشه شاهی هست
 بلند مرتبه واجدعلی شه آن که سپهر
 ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک
 محیط جاهش اگر موجزن شود، نشود
 به کشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
 ز بس بود به هنرمندپروری مشهور
 بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل
 گهی که حرف به آئین گیر و دار زند
 ز جوش رعشه، فلک شیشه بر زمین فکند
 ستم رسیده نوازاامن آن نواسنجم
 لبم به زمزمه دل را ز جا برانگیزد
 کف مرا به نگارش دوائر الفاظ
 قلم ز من به سر انگشت محرمی ماند
 چنین کسی که چنانست و در زمانه تست
 نمی رسد به درت زانکه روشنائی تو نیست
 به خدمتش مگمار و عطا دریغ مدار
 خود آن کریم گرانمایه ای که سائل را
 خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی
 ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا
 گهرفشانی من در دعای شه غالب
 زمانه تا که به فرمان اقتضای ظهور
 ظهور فتح ز شش سوی هفت کشور را

که در شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد
 ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
 به گرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
 که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد
 بود گدای تنک مایه ای که خار کشد
 اگر سری به تماشای نوبهار کشد
 هزار نقش نوآیین به رهگذار کشد
 دمی که تیغ به میدان کارزار کشد
 ز فرط کشته اجل خجالت از شمار کشد
 که ناله رشک نوای من از هزار کشد
 دمم به جاذبه گل را ز شاخسار کشد
 ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد
 که پرده از رخ خوبان گل عذار کشد
 نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
 مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد
 دل دونیم چسان رنج کارو بار کشد
 دهی عطیه ازان پیش کانتظار کشد
 به سوی دشت نجف رخت زین دیار کشد
 که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد
 عرق ز جبهه تردستی بهار کشد
 ز نور و سایه نشانها به روزگار کشد
 به سایه علم شاه کامگار کشد

۵۲

در مدح واجدعلی شاه

رواست شور نشید و ترانه مستان را
 مگیر خرده کزان فرقه ام که پندارند
 منم که بردل و دین خود اعتماد هست
 ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر
 ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست
 نماند گل به گلستان به خنده لب بگشای

به شرط آن که نگویند راز پنهان را
 سواد خال رخ دوست داغ عصیان را
 به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را
 کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را
 سری به خانه همسایه بود مهمان را
 به برگریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می‌گذرد
 کجائی ای چمن‌آرا مگر نداری تاب
 تراست مرغ دعاگوی و باد فرمانبر
 نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست
 به پویه گر همه ره برده‌ای به چشمه خضر
 نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
 بیا و از پی گستردن بساط نشاط
 ترا به شیوه مشاطگیست آن خوبی
 که گفته است در آئین بزم سور و سرور
 من از درازی شبهای قوس پندارم
 خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک
 وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 ترا رسد ز سراب‌ده‌های رنگارنگ
 به هر بساط نواگر کن اندران خرگاه
 فراهم آر و روان سوی خیمه‌گاه فرست
 تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن
 به دشت لاله اگر نیست، گو مباش که شاه
 ولی دمی که کنی توتیای دیده خویش
 رکاب بوسه ده و جان به پای رخسار فشان
 بهار کوکبه واجدعلی شه آن که بهار
 به روز بار برند از درش طغان و تگین
 پی پژوهش راز نهان به کار آرد
 ز قطره‌ای که به بطن صدف گهر بندد
 سیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت
 بیا به وقت درو بین که بر کناره زرع
 ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه
 دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری
 نورِ نامۀ اقبال برگشا و بخوان
 بقا نوید به ذات تو داده دولت را
 ز سرمه پایه خاکِ ره تو افزون است

بگوی تا دهم آواز بوستانبان را
 ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
 بزن به باغ سراپرده سلیمان را
 بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
 بدان زلال میالای طرف دامن را
 بگیر باده و بگذار آب حیوان را
 ز خار و خاشه پرداز باغ و بستان را
 که جا به دیده خوبان دهی خیابان را
 که فرخی نبود روزهای آبان را
 که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
 درنگ در نظر افزون بود چراغان را
 به عرصه دیر نگهدار ماه تابان را
 چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
 برد ز گیتی و باز آورد بهاران را
 نگارخانه چین ساختن بیابان را
 گروه چامه‌سرایان دلکش الحان را
 ز میوه آنچه بود در خور این چنین خوان را
 که آورم به تماشا خدیو کیهان را
 ز خون صید کند لاله‌زار میدان را
 غبار رهگذر بادپای خاقان را
 سپس به مرگ عدو مژده گوی سلطان را
 برد ز موکب جاهش به گدیه سامان را
 به زیر تاج نهان زخم چوب دربان را
 به جای قرعه رمال چرخ گردان را
 به بذل نام بلند است ابر نیسان را
 فشاند رشح کف دست گوهرا فشان را
 به خرمن است گهر جای دانه دهقان را
 به روی خاک فشاند خرده جان را
 روان به روی زمین بینی آب حیوان را
 که جز به نام تو ننوشته‌اند عنوان را
 قضا طراز به نام تو بسته فرمان را
 به چشم کم نگرد لکهنو صفاهان را

کمال سعی تو در پایش دین ازان دست است
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت
ز دیرباز رخ آورده‌ام بدین درگاه
در تو با همه دوری نظرفروز من است
ز بعد بندگی غایبانه می‌بایست
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی‌گوش
ز قرب و بعد نرانم سخن، بدان شادم
غلام شاهم و حق‌دانم و حق‌اندیشم
ز روی رای نبی گشته‌ام پذیرفتار
گدای ترک‌نژادم ز دوده سلجوق
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم
دل پرآتش و چشم پر آب من دارد
سوال سائل اگر ره برد به پرده‌گوش
ستم نگر که ز درماندگی همی‌شنوم
به آبرو ز جهان قانعم نمی‌دانم
هلاک عشرت تقدم اگر ز من باشد
چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد
گزیده‌ام روشن خاص کاندیرین هنجار
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب
دهم به شرط و جزا نیز رنگی از ابداع
سپهر تابع او باد در جهان‌داری

که همت تو بود تکیه‌گاه ایمان را
که ذوالفقار جگرگوشه خواند پیکان را
به گرد خاطر شه ره مباد نسیان را
چنانکه می‌نگرم پرده‌دار کیوان را
که در حضور کنم استوار پیمان را
که کرد این همه دشوار کار آسان را
که روشناس بود ذره مهر تابان را
معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
به دهر بعد نبی اهل بیت و قرآن را
فراخ تا نبود خوان نمی‌خورم نان را
فشرده‌ام به جگر بهر لقمه دندان را
تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
قبول تا نکنم تاب ناورم آن را
خروش ناله و فریاد و امخوانان را
غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
به چارسوی فروشم ریاض رضوان را
فتد ز دست قلم نقشند شروان را
به پویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
به سنگ تیز توان کرد تیغ بران را
دعای دولت شاهنشاه سخندان را
به طرز تازه طرازم دعای سلطان را
دهند تا الف و واو ثور و میزان را

۵۳

قصیده ضریحیه

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائی
نبینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را
همانا سیل آتش برده بنگاو غریبان را
بینی چشمه‌ای از آب و چون جونی کنارش را
ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را

که در وی آدم آل عبا را ساریان بینی
ز بار غم بود گر ناهه را محمل گران بینی
مگر در خار بنها تار و بود طیلسان بینی
که هر جا پاره از رخت و موجی از دخان بینی
ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
 به هرگامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی
 بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را
 علم بنگر به خاک رهگذار افتاده گر خواهی
 هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
 نمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
 گرفتم کاین همه بینی دلی داری و چشمی هم
 چه دندان در جگر افشوده باشی کاندران وادی
 نیاری گر دران کوشی که پایش در رکاب آری
 تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
 نگه را زان دو ابرو رو برو در خون تپان دانی
 سنان با نیزه پیوندد همی زین رو عجب نبود
 گر از آهن بود گوباش، غم بگدازد آهن را
 شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی
 همین فرد است تا توقیع آموزش روان گردد
 وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه
 بود تا تکیه گاه ناز آموزش پڑوهان را
 تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
 به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
 ضیائی زان زیارتگاه بر روی زمین بارد
 برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
 جز آن بی دست و پا کز خاک تواند که برخیزد
 نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
 سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی
 به ره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
 هجوم خاکیان دیدی، سپس گر دیده بر بندی
 به والا پایه نام آور سروشان در ثناخوانی
 محیط داد و دین سید محمد کز فرهندی
 نژاد خسرو «الفقر فخری» گوی را نازم
 ز هر جزو ضریح اقدس و دست همایونش
 چو یابی خواجه را در ره، چه نیکو راهبر یابی
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک

زمینی کش چو گردی پا به فرق فرقدان بینی
 به هر سوئی که بینی، قدسیان رانوحه خوان بینی
 نه مشکش در خم بازو، نه تیرش در کمان بینی
 که بر روی زمین پیدانشان کهکشانش بینی
 نوآئین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی
 علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
 به خون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی؟
 حسین این علی را در شمار کشتگان بینی
 نبینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
 سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
 هوا را زان دوگیسو سویسو عنبرفشان بینی
 که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
 سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
 پی آموزش خلق این شهادت را ضمان بینی
 مرنج از ناروائی گر درنگی در میان بینی
 که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
 ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
 که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی
 دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
 که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
 که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی
 به استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
 محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
 هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی
 که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
 سروشان را به انداز ثنا شیواییان بینی
 سُمی رَحْمَةً لِّلْعَالَمِین را هم زبان بینی
 مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی
 کز استغنا به درویشی درش سلطان نشان بینی
 کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
 چو بینی هدیه را برکف، چه فرخ نورهان بینی
 به باغ جم حشم واجد علی شاهش مکان بینی

که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
 در آنجا آشکار است آنچه این جا در نهان بینی
 قلم را بعد ازین در مدح خاقان ترزبان بینی
 دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
 زرقصی کاندیرین جا خامه‌ام را در بنان بینی
 لبش را در سخن، همچون کفش گوهرفشان بینی
 ز میدان اوده تا بیشه مازندران بینی
 دلبران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
 که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی
 دو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی
 نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی
 ز چشم دجله‌ریز من در آنجا ناودان بینی
 که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی
 سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی
 بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
 تو ماو چارده باشی و دشمن را کتان بینی
 سنان را هم چو منقار هما بر استخوان بینی
 چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی
 تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی
 سواد نظم و نثر غالب معجزیان بینی

مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
 طریق پیشوایان وحی و الهام است و خاصان را
 حجابی در میان بنده و حق نیست، پندارم
 روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را
 نهفته‌دانی شاه آشکارا شد، روا باشد
 نشاط اندوژی سلطان دانادل عجب نبود
 رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش
 نبیند عرض لشکرورنه صف در صف سپاهش را
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
 بدان قانع نخواهی بود از گنجینه سلطان
 چه پرسش‌داری از خازن که خود بر طاق نیانش
 جهاندارا به کاخی کان طلسم فیض جا دارد
 و ر آن قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند
 چه گویم چون همی‌دانم که میدانی و نپسندی
 کمالش را طراز نازش عین‌الیقین بخشی
 خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
 ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
 جهان‌سوزیست آئین مهر را در کشورآرائی
 گر از روی غضب ناخن به سوی دشمن اندازی
 چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
 سخن‌کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
 و گر خواهی که بینی چشمه حیوان به تاریکی

۵۴

در مدح یوسف علی خان

به نواب یوسف علیخان فرستم
 ز مدحش طرازی، به دیوان فرستم
 ز بذلش صلائی به عمان فرستم
 نویدی به گبر و مسلمان فرستم
 مثالی به شیراز و شروان فرستم
 پی سرمه چشم خاقان فرستم

همانا اگر گوهر جان فرستم
 ز نامش نشانی به عنوان طرازم
 ز دخلش حسابی به معدن نویسم
 ز لطفش که عام است در کامبخشی
 ز نطقش که خاص است در ملک‌گیری
 زهی شهسواری که گرد سمندش

رود سام چون بهر پیکارِ سویش
 درش گو بود پایه‌ای در خیالم
 کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
 وجودش بود فخر اجرام و ارکان
 ز جودش بود وعده با زبردستان
 ز مویش شمیمی به جنت رسانم
 هم از شرقِ اشراقِ وی آفتابی
 هم از روی نیکوی وی ماهتابی
 اگر بگذرد تیرش از سینه من
 وگر سر ازین راه دزدد جبین را
 سرشت از خزان است بدخواه او را
 هم از آتش دوزخ آرم تموزش
 دگر تا بهاران به سختی بمیرد
 سپه چون کشد گر نه از ناتوانی
 درین انزوا از نفسهای گیرا
 به توقیع فضل حق آن عین معنی
 گذشت اندر اندیشه کز خامه رشحی
 به دل گفتم البته کاری است مشکل
 سگالش چنین رفت در کارسازی
 فرستادم اما نیامد^(۱) جوابی
 ندانم که شورِ فغانِ گدا را
 به دل گفتم آری فرستاده باشم
 و گر جاده ره نمایان نگردد
 بدان تا روائی دهم کارِ خود را
 دم در تنِ نی دم آتشین را
 به رفتارِ ناز اندر آرم قلم را
 سخن کوتاه آن به که از نظم جز وی
 فرستم ولیکن خرد چون پسندد
 گرفتم که رنگین خیالم به گیتی

عزانامه سوی نریمان فرستم
 نگه سویش از دور پنهان فرستم
 من آن ارمغان بهر دربان فرستم
 تحیت به اجرام و ارکان فرستم
 بشارت به برجیس و کیوان فرستم
 ز کویِ نسیمی به رضوان فرستم
 به اختر شناسانِ یونان فرستم
 به شب زنده‌دارانِ کنعان فرستم
 دل از سینه همراهِ پیکان فرستم
 چوگویش درین ره به چوگان فرستم
 سه فصلِ دگر هم بدینسان فرستم
 هم از زمهریرش زمستان فرستم
 در اردی‌بهشتش به زندان فرستم
 توانم که خود را به میدان فرستم
 به رایاتِ آیاتِ قرآن فرستم
 که آباد بر وی فراوان فرستم
 بدان قلمِ فیض و احسان فرستم
 نباید که این نامه آسان فرستم
 که فرخ بود چون به فرمان فرستم
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 چسان باز تا گوشِ سلطان فرستم
 گر از راه چاکِ گریان فرستم
 هم از جیب چاکی به دامن فرستم
 ز خونابه موجی به مژگان فرستم
 فروزنده شمعی به ایوان فرستم
 تذروی^(۲) به صحنِ گلستان فرستم
 به دیوانِ آن صدرِ کیهان فرستم
 که برگِ گیاهی به بستان فرستم
 شقائق به بنگاهِ نعمان فرستم

(۱) م: زیر نویس ص ۳۳۵ نیامد

(۲) م، غ: تذرو. در همه جای دیوان این کلمه بدون نقطه است.

گرفتم که بحرِ روانم به معنی
گرفتم که روشن روانم به دانش
درین پرده خواهم که از مورِ مسکین
نبشتم که خدمتگزار است غالب
به شب بستم این نقش و در بندِ آنم
بقا بهرِ داور ز دادار خواهم

گهر جانبِ ابرنیشان فرستم
چراغی به مهرِ درخشان فرستم
سلامی به سوی سلیمان فرستم
پی دعوی خویش برهان فرستم
که حرزِ دعا بامدادان فرستم
به آمین خروش از سروشان فرستم

۵۵

در مدح یوسف علی خان

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
در بادیه بر گورِ غریبان ز چه سوزد
زان خسروِ خوبان چه قدر چشمِ وفا بود
افسانه غمِ اگر بسرایم نبود عیب
می‌گویم و همدم زندم طعنه که تن زن
از طعنه شدم خسته دل و از رو تیمار
تا کس نبرد ظن که به شاهد بودم روی
شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
من نالم ازان دوست که در عالم انصاف
او خسروِ خوبان بود و بنده گدایش
گر خواجه همانست و گر دوست همانست
خود هر چه سرودم همه با اوست، کزین پیش
یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
گر نام تو در بحر ننگجید، زیان نیست
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ای کاش به کوی تو چنین روی نمودی
چون است که گاهی نکنی روی بدین سوی؟
گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
از صنعتِ استادِ ازل دان که ز هر سوی
غالب به سخن نام من آمد ازل آورد

دانم که تو دریائی و من سبزه ساحل
آن شمع فروزان که بود درخورِ محفل
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل
با دوست که پیوسته همی‌برد غم از دل
چون می‌دهد داد ز فریاد چه حاصل؟
دل گفت که هان شیوه عشاق فرو هل
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
خوانند ستمکاره و خونخواره و قاتل
شایان بودش گویم اگر خسروِ عادل
او قلم و عمان بود و من خیس ساحل
مائیم و یقینی که به وحدت شده کامل
امیدگهم بود بهر وادی و منزل
بر بسته برویم درِ ارسالِ رسائل
مشتاقِ جمال تو چه دیوانه، چه عاقل
شد نام نظیرِ تو و هم نام تو داخل
ماندن ز تو دشوار و رسیدن به تو مشکل
زینسان که فرورفته مرا پای درین گل
از چیست که هرگز ندهی وایه به سایل؟
حرفی غلط از صفحه هستی شده زایل
تا نزد تو آرند یکی طائرِ بسمل
چون قبله‌نما سوی توام ساخته مائل
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

این آیه خاص است که بر من شده نازل
می بین در گنج ارچه گشودن شده مشکل
غم نیست گر آبادی دهلی شده زایل
اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
دیگر نبرد ذوق ز آوازِ عنادل
بستم به فرهنگدی خویش از کرم دل
حاشا که پذیرم عملِ شحنه و عامل
در جیبِ گدا ریزِ قلبی ز مداخل
کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
پذیرم اگر معذرتِ فرطِ مشاغل
کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل
تا ماه به یک ماه کند قطع منازل
در ثور به خورشیدِ جهانتاب مقابل

در فنِ سخن دم مزن از عرفی و طالب
من گنجم و گردون به گِل اندوده درم را
خود در خور ویرانه بود گنجِ گرانمند
هاروت فسونِ نفیس کرم چه داند
آن را که صریرِ قلم هوش رباید
توقیع بریلی به تو فرخنده که من نیز
حاشا که ستانم رقمِ قاضی و غنی
بفرست خردمند کسان را به حکومت
هر سال از آن شهر به من وایه روان دار
امید که لب تشنگی من نپسندی
امید که بپذیری و بر من نکنی قهر
امید که آن شیوه نوری که بگویم
ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر
تا مهر به یک سال کند دائره را دور
باشی به سپهر شرف آن ماه که باشد

۵۶

در مدح وزیرالدوله

وی بر شرفِ ذاتِ تو اجماع امم را
در سجده حق سوده شود جبهه صنم را
بر فرقِ سکندر شکنی ساغرِ جم را
فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
آوازه اسکندر و افسانه جم را
کز سکه به بندِ تو شناسند درم را
جا، نیست دگر برزدنِ طرفِ خیم را
تا رخصتِ پابوس تو دادند قسم را
از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
گر تنگ شود دائره پهنای علم را
در پشت ندزدیدی اگر چرخ شکم را
انگاره این نقش توان گفت ارم را

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
در امرِ ترا قاعده ثابت که به تسلیم
در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید
حقا که ز اسم تو عیان است که در شرع
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد
در عهد تو از گوش به دل راه نباشد
بی سکه کنی شاهی و بر خود نپسندی
جاء تو سراپرده در آفاق زد، اما
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت
با تیزی نوکِ سرِ رُمج تو چه کردی
زان رو که به پیدائی بزم تو نهان است

گر حرفِ وقار تو فرا آب نویسند
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی
وقت است که این جمع به هر کوچه و بازار
در غلبه تواضع نگذاری که ز شمشیر
در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر
هم نقلی تو پیموده قوانین ملل را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را
علم نظرت پایه خاص است اخص را
بتخانه براندازی و زان رو که به هر کار
گر در دلت افتد که کشندش به گذرها
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
ای درویش موکبِ عزم تو به شبگیر
روزی که به اقلیم گشائی ز دیاری
فراش به گنجینه قارون رسدش دست
در بزم تو گویند سخن می رود از من
هر چند خود از بیش کم است این که بررسی
شادم که تویی تا به تو هنگامه کنم گرم
چشم گهرم در ره غواص سفیدست
چون کوه کشم پای به دامن ز قناعت
بیت الشرف خویش بود خانه خویشش
قدسی گهرم هر که بسازد به من از مهر
نادان نشناسد که نهادِ سخنم چیست
خاصم به سخن لاف نسب مسلک عامست
نازند به اغراض کسان که ز کوری
نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز
رشکِ روش و ذوق سماع آورد آری
توقیع قبولِ اثرم علم و عمل را
هرچند به پیری شده دل سرد ز هستی
دارم نفیس گرم در افسرده دلی نیز
برنائی اگر رفت نه آن است که بر من
فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار

از موج به طوفان نتوان برد رقم را
جز پردگیانِ حرم معدن و یم را
پرسند ز هم منشاء رسوائی هم را
زایل نکند فتح پذیرائی هم را
بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم عقلی تو پالوده براهین حکم را
بر گنج روا داشته داد تو ستم را
دستِ کرم رحمتِ عام است اعم را
نیروی اثرهای شگرف است هم را
ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را
در راه به دم محو کنی نقش قدم را
کز رشک خلم در نظر اعیانِ امم را
پروین و پرن سبزه سرانگشت علم را
رانی به دیارِ دگر این خیل و حشم را
کز خاک برون آورد اوتادِ خیم را
از بلبلِ شیدا که خبر کرد ارم را
ای کاش بپرسند ز من بیش و کم را
ورنه ز کجا یافتنی قیصر و جم را
تا در طلبِ من که شکافد دلِ یم را
آرم به ادب تابِ گرانباری غم را
مانا که عطارد ز من آموخت شیم را
باید که بنازد شرفِ علتِ ضم را
با باربدی نغمه چه پیوند اصم را
در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
از فربهی تن نشناسند ورم را
بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
در زمزمه ماند نفسم تیغِ دو دم را
منشور فروغِ سحرم دیر و حرم را
از سردیِ موسم چه زیان گرمی دم را
از بهمن و دی تب نرود شیرِ اجم را
حق نبود پرورش آموزِ هرم را
خوبانِ قمر طلعتِ ناهیدنغم را

پشتم به سوی سجده ز خم راه نماید
 با پشتم خم، آسوده توان زیست به گیتی
 جا در دو جهان آن قدرم نیست که وقتی
 در بحث غم اشعار جداگانه سرایم
 از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب

[مطلع ثانی]

هر یک به هم از خود شمرد شیوه رم را
 تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
 در هند تنکمایه جورند نکویان
 گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
 شیرینی جان بر لب من موج زد اما
 آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
 غافل که هم از هول نگوئساری بخت است
 غم خست درون من و خونابه آن زخم
 در سرمه فرو خفته گدایانه خروشی است
 گفتم که گدایم ز گدایان نشماری
 در جوهر آواز که فرد است نبینی
 هر چند به دریوزه عزت ز عزیزان
 سوگند خورم گر به فروغ گهر خویش
 من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من
 هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
 بستم به تو دل تا ز تو بر من چه گشاید
 امید که زنهار ز من یاد نیاری
 امید که بر من نگماری نظیر لطف
 آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد
 تا چرخ کشد محمل برجیس، بقا باد

هوش من و ناز تو معارض شده هم را
 بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
 یا رب به چه اقلیم برم ذوق ستم را
 پیش به نفس سست شود عقده غم را
 این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
 دانند که من مرد نیم رنج و الم را
 فریاد گر از لب جهد ارباب هم را
 بر چشم روا داشت برون دادن نم را
 پیش آمده روز سیاهی حرف و رقم را
 در هم نفسان نیز بود تفرقه هم را
 هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
 با خود به شفاعت نتوان برد قسم را
 فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
 رخ جانب کشکول من است افسر جم را
 لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
 محمول بود سود و زیان بیع سلم را
 تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را
 تا در نظرت جا نبود وجه اتم را
 ابریشم این ساز کنم نالی قلم را
 نواب فلک محمل برجیس شیم را

در مدح وزیرالدوله

عید اضحیٰ به سر آغاز زمستان آمد
 گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا
 وقت آراستن حجره و ایوان آمد
 محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

موسم دیر غنودن به شبستان آمد
 مهر مه می‌رود اینک مه آبان آمد
 گونه‌گون سبزه حلّی‌بند خیابان آمد
 اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
 گفت جا نیست دگر سرزده نتوان آمد
 گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد
 گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد
 از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
 زانکه بستان همه بر صورتِ نسیان آمد
 داستانِ گل و گلزار به پایان آمد
 نامِ نیکوی وی آرایش عنوان آمد؟
 که دلش آینه صورتِ ایمان آمد
 این شبانگاه جبین سود و به روز آن آمد
 در ره شرع دلش چشمه عرفان آمد
 هم خلیش به سر مانده مهمان آمد
 لب لعل و کفِ رادش گهرافشان آمد
 چرخ هفتم که تماشاگاهِ کیوان آمد
 گفته‌باشم که مگر سامِ نریمان آمد
 تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد
 خامه من که سخن‌سنج و سخندان آمد

[مطلع ثانی]

با تو گوئی است که سیلی‌خورِ چوگان آمد
 شهرتِ زالی زر از رستمِ دستان آمد
 شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
 همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
 من که با من همه گلبانگی پریشان آمد
 بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
 هر که شد بنده حق، بنده احسان آمد
 ناقه فکر مرا شوقِ حُدی خوان آمد
 صدره از دستِ من این کار نمایان آمد
 ورنه روشنگری آینه آسان آمد
 عید سودای مرا سلسله جنیان آمد

روزمی‌کاهد و شب‌راست در افزایش روی
 آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز
 هند در فصلِ خزان نیز بهاری دارد
 دی و بهمن که در اقلیمِ دگر یخ بندد
 نیشکر بسکه صفِ آراست کدیور به نسیم
 نخلِ نارنج نبینی که هم از میوه و شاخ
 تا برد داغ غم هجر شقایق ز دلش
 گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد
 رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
 سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم
 دانی آن کیست که منشورِ نکونامی را
 صورتِ معنیِ اسلام وزیرالدوله
 مهر و مه را به زمین‌بوسِ وی آورد سپهر
 سالکان چون نه به وی روی ارادت آرند؟
 هم کلیمش سخنِ دوست ره‌آورد آورد
 نکته بیمارِ شنو و گنج فراوان بردار
 آستانش بود البته که دربان با اوست
 گوئی آن روزکش اندر صفِ هیجا دیدم
 خرد از روی ادب گفت ز من بر نخوری
 مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد

چرخ کش نامِ دگر گنبد گردان آمد
 از جهانی و جهان نامور از تست آری
 زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند
 ناگهان چون تو بدین حسنِ خداداد آئی
 تا به آهنگِ ستایش چه سخن ساز کنم
 غالب از دیرهم از دور نواسنج دعاست
 حق پرستم من وانصاف بود شیوه من
 منم آن بنده که با خواجه همی‌ورزم عشق
 من در آئینه زدائی نکنم سعی، دریغ
 حسن باید که در آئینه شود عکس فکن
 داشتم از پی تقریب سگالش با خویش

جان‌نثار توام از عید چه پروا دارم
به فرستادنِ فرمانِ قبولم دریاب
شادم از بخشش یزدان که به فرخ‌گه‌ری
دیگر از معنی اخلاص به اندازِ دعا
چند چیز است که در پیشگاهِ اهل تمیز
آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب
آن فروزنده و فیروز و دلفروز نگین
دیگر آن جامِ جهانبین که به روشن روشی
دیگر آن تختِ سبکسیر که از تیزروی
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود
یا رب اینها به تو بخشند و برآن افزایند

که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد
سخنم کالبدِ ناطقه را جان آمد
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد
به گرانمایگی آرایش کیهان آمد
در زمانِ عمر از لشکر ایران آمد
که روانی ده فرمانِ سلیمان آمد
عالم‌افروزتر از مهرِ درخشان آمد
همدم باد چو بوی گلی ریحان آمد
به نموداری هفت اختر تابان آمد
فیض هر آیتِ رحمت که به قرآن آمد
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

۵۸

در مدح شیو دهیان سنگه

گرد آورد به شکلی فرس باد را بهار
فرزانه راؤ راجه که با رای روشنش
بر هر زمین که موکبِ عزمش گذر کند
موکبِ مگوی، روشنیِ روشنِ چرخ
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف
ره بر نظاره بند ز گردانِ تیغ‌زن
دلها شکسته در تنِ گردان ز «دورباش»
یابد ز فرخی به سرش هیئت کلاه
گیرد ز تازگی به رهش صورتِ وقوع
از نشرِ فوج قطعۀ گلشن شود زمین
سرو سهی به سایه بروید ز مغزِ خاک
میدان ز گرد، سرمه فروشد به چارسو
ای ماهِ نیم ماه ز خوبی به وقتِ عیش
ای بر بساطِ بزم تو زاور غولسرای
کلکِ ترا طراز عطا، بال اهتزاز
ای آنکه از اقامتِ غالب به پیشگاه

تا شیو دهیان سنگه بهادر شود سوار
کس آفتاب را نبرد نام زینهار
آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکبِ مگوی، تازگیِ موسمِ بهار
اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
خونها فشرده در رگِ شاهان ز گیر و دار
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
فیضی که میرسد ز بهاران به روزگار
از سمِ رخس سودهٔ گوهر شود غبار
صد رنگ گل به جلوه برآید ز نوکِ خار
توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار
وی مهرِ نیمروز ز تابش به گاهِ بار
وی بر سماطِ جود تو حاتم وظیفه‌خوار
دستِ ترا دهانِ طمع، چشمِ انتظار
دامِ ترا همای همایون بود شکار

آرم به نذر سلکِ گهرهای شاهوار
چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار
غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
افکارِ من چو رای رزینِ تو استوار
کز کهنگی فروفتد از اوج اعتبار
خوشر ز پار و پار بود خوشتر از پَرار
سال است نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که کشته شد پدرِ من به کارزار
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
اکنون که عمر شست و سه سال است در شمار
باید شفت قصه ز پیرانِ آن دیار
درخاکِ راج گره پدرم را بود مزار
دارم دلی ز زخمِ جفای فلک فکار
زان رو چو شمع دیده من نیست اشکار
با غم چه تابِ دعوی و بر دل چه اختیار؟
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
وامانده‌ام چو خاک و پراکنده چون غبار
زان گونه داده‌اند مرا در میان فشار
سهل است غم که والی ملکی و غمگسار
دستی به دستگیری من ز آستین برآر
شوقم ترانه سنج دعا گشت، گوشدار
خواهی ز روزگار که باشم به روزگار
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

آنم که چون به مسندِ دولت کنی جلوس
چون من گه فروش نباشد به هر بساط
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
گفتارِ من چو فرّ جمالِ تو دلفروز
تقویم سال نیست خطِ بندگیِ من
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان
از روی راستی بود آن خط الف ولی
هر سال قدر آن شود افزون که با الف
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم
در پنج سالگی شده‌ام چاکرِ حضور
دارم به گوش حلقه ز پنجاه و هشت سال
باید شنید راز ز اعیانِ بارگاه
کافی بود مشاهده، شاهد ضرور نیست
فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا!
سوزی که در دل است فرو می خورم به دل
گر دم زدم ز لاف صبری نه راستی است
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
کس برنتابد این دو صفت ضدِ یک‌دگر
دانم که دوختند زمین را به آسمان
با این همه سمومِ غموم خردگداز
پاداشِ جانگدازیِ من در طریقِ نظم
زان رو که مدح را به دعا ختم میکنم
خواهم به صد نشاط که باشم به صد نشاط
من از تو شادمان و تو از طالع بلند

۵۹

در مدح نرندر سنگه

دهد به نکهٔ گل حکم تا جهان گیرد
که غنچه را سپه سبزه درمیان گیرد
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
که تا بهارِ دگر راه بر خزان گیرد

سحر که بادِ سحر عرضِ بوستان گیرد
برات بر زرِ گل کرده‌اند پنداری
مگر به گردگل از بهر پاس حلقه زده است
ستاده سرو بدان اهتمام بر دریاغ

ز ژاله غنچه به سرمست شاهدهی ماند
چمن ز عکس شفق سائگین مَل گردد
زنند گر همه آتش به خار، گل بالذ
ز انبساطِ هوا بعد ازین عجب دارم
خود از نشاط چنان ره رود که از رو داد
نویدِ مقدمِ گل گر تو نشنوی، مشنو
شود فراز در بوستان مباد که باد
ز گل نگه نتوان داشت دل، به حیلۀ عشق
چنان به کنج چمن یافت ذوقِ طاعتِ حق
حریصِ جلوه نگه در هجومِ لاله و گل
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد
مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار
ز بسکه راجۀ سلطان نشان، نرنذر سنگه
عطیه‌ای که دمامد رسد ز باد به سرو
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش
بلندپایه بدان حد که نسِرِ طائرِ چرخ
به عهد دولت او در جهان صلا زده‌اند
نباشدش به قلمرو خراج و تمغائی
برای بدل نویسد بر آفتاب و سحاب
ایا خدیو عطارددبیر مهربان
شمار داد به جانی رسانده‌ای که خرد
دهی ز خُلق چنان خُلق را بهم پیوند
ز بسکه با رمه سر کرده گرگ لابه و لاغ
سخن به مدح تو رانم ولی شکایتِ چرخ
لبی ز دردِ دل آمادۀ فغان دارم
ندیده‌ای و نبینی، مرا ببین که منم
بجوی حالِ من از قالِ من که کارشناس
مرا که نام مرا بی‌ادب نگیرد کس
سپهر اعمی و من گوشه‌گیر و ره به نشیب
حریرِ فکرِ مرا هر نور صد رنگ است
به مشتری چه رسم تُرکِ چرخ در راهست
من آن متاعِ گرانمایه و سبک قدم

که بعدِ باده شکرریزه در دهان گیرد
سمن ز جوش طرب، رنگِ ارغوان گیرد
کنند گر همه پیکر ز سنگ، جان گیرد
که مرغِ قبله‌نما جا در آشیان گیرد
رواست خامه اگر خُرده بر بنان گیرد
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
عیارِ نامیه از سنگِ آستان گیرد
اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد
که شیخِ شهر چو ماترکِ خان و مان گیرد
چو آن گدای که دنبالِ کاروان گیرد
چراکسی ثمر از دستِ باغبان گیرد
خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
به جُرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد
ز سرو شحنه حکمش زمان زمان گیرد
ز روزگار به اقبالِ جاودان گیرد
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
که هر که هرچه ندارد ز آسمان گیرد
مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد
ز ننگ آن که دُر از بحر و زر ز کان گیرد
که از تو درس نظر عقلی خُرده‌ان گیرد
شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد
بران سر است که خود را سگِ شبان گیرد
به پویه توسنِ طبع مرا عنان گیرد
فغان اگر دلت از تنگیِ فغان گیرد
کسیکه از غمش آذر به استخوان گیرد
سراغِ آتش سوزنده از دخان گیرد
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد
فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد
خوشم که دیده‌ور از من به امتحان گیرد
که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد
که گر به هیچ خُرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
فسانو غم دل بی سر و بن افتادست
قصیده را به دعا ختم می‌کند غالب
دعاست خاتمه مدح و دل چنان خواهد
بنای قصر جلالت بلند باد چنان
اساس منظر جاو تو چون نهاده شود
به حال خویش در اندیشه مهربان گیرد
سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد
مبارک است سخن کز دعا نشان گیرد
که از دعا دگر آغاز داستان گیرد
که ره به گردش گردنده آسمان گیرد
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

۶۰

در مدح مصطفی خان

زخمه بر تارِ رگِ جان می‌زنم
زخمه بر تارم پریشان می‌رود
چون ندیدم کز نوایش خون چکد
خامه همرازِ دم گرم من است
جوی شیر از سنگ راندن ابله‌یست
دیگران گر تیشه بر کان می‌زنند
گریه را در دل نشاطی دیگرست
باز شوقم در خروش آورده است
دی به یغما داده‌ام رخت و متاع
در جنون بیکار نتوان زیستن
خار خارِ چاک دیگر داشتم
گرچه دل با هیچ کس در بند نیست
بند هر خواهش ز دل می‌بگسلم
گر حدیث از کسب و دکان می‌کنم
تیشه در بنگاهِ آزر می‌نهم
دعوی هستی همان بت بندگی است
در ره از رهزن خطرها گفته‌اند
رازدانِ خوی دهرم کرده‌اند
در خراباتم ندید استی خراب
خوی آدم دارم، آدم زاده‌ام
باده در ابر بهاران می‌زدم
طعنه بر دلت می‌آلودم مزن
کس چه داند تا چه دستان می‌زنم
کاین نواهای پریشان می‌زنم
طعنه بر مرغِ سحرخوان می‌زنم
آتش از نی در نیستان می‌زنم
بهر گوهر تیشه بر کان می‌زنم
من شبیخون بر بدخشان می‌زنم
خنده بر لبهای خندان می‌زنم
باز هوئی همچو مستان می‌زنم
امشب آذر در شبستان می‌زنم
آتشم تیز است و دامان می‌زنم
بخیه بر چاک گریبان می‌زنم
جوش خون با این و با آن می‌زم
نقش هر صورت به عنوان می‌زنم
ور نشید از باغ و بستان می‌زنم
لاله بر دستار نعمان می‌زنم
کافرم گر لاف ایمان می‌زنم
گام در بیراهه آسان می‌زنم
خنده بر دانا و نادان می‌زنم
باده پنداری که پنهان می‌زنم
آشکارا دم ز عصیان می‌زنم
حالیا در تیرباران می‌زنم
نیست ساغر، می به پنگان می‌زنم

غالبم از می پرستی نگذرم
 تو درین جا بینی و من خود هنوز
 در ترقی می‌نگنجد گفتگو
 می‌ستیزم با قضا از دیرباز
 لعب با شمشیر و خنجر می‌کنم
 بر خرام زهره و رفتار تیز
 گه گهی کز پایه می‌آیم فرود
 می‌برد از من قضا چندان که من
 هزل من از آسمان از حد گذشت
 خانه‌زاد درگه شاهنشهم
 رشک بر فرجام قنبر می‌برم
 دست رد بر تاج قیصر می‌نهم
 خرده می‌گیرند بر من قدسیان
 آن همای تیز پروازم که بال
 آن سمی خواجه کاندلر خواجگی
 عرفی و خاقانیش فرمان‌پذیر
 او خرامد مست و من چاوش‌وار
 گلشن کویش گذرگاه من است
 خوبی خویش بدآموز من است
 مهرورزی بین که باشم همنشین
 بشنود بی‌آنکه باد آن را برد
 بنگرد بی‌آنکه کلک آن را کشد
 التفاتی در خیال آورده‌ام
 باد لطفش گل‌فشانی می‌کند
 باغ مدحش تشنه نطق من است
 رهگذر تنگست بر خیل دعا
 من دعاگوی و سروش آمین سرای
 عمر خضر و عیش نقد و نام نیک
 چون به نامش سکه دولت زدند

غوطه در گرداب طوفان می‌زنم
 جام می در بزم اعیان می‌زنم
 در تنزل دم ز عرفان می‌زنم
 خویش را بر تیغ عریان می‌زنم
 بوسه بر ساطور و پیکان می‌زنم
 چشمکی دارم که پنهان می‌زنم
 حرف با برجیس و کیوان می‌زنم
 گوی گردون را به چوگان می‌زنم
 عذر را حرفی به برهان می‌زنم
 دم ز مهر شاه مردان می‌زنم
 چنگ در دامان سلمان می‌زنم
 پشت پا بر تخت خاقان می‌زنم
 گر نفس در مدح سلطان می‌زنم
 در هوای مصطفی خان می‌زنم
 از عطایش موج عمان می‌زنم
 سکه در شیراز و شروان می‌زنم
 بانگ بر اجرام و ارکان می‌زنم
 دوش در رفتن برضوان می‌زنم
 دم ز یاری می‌زنم هان می‌زنم
 منکه زانو پیش دربان می‌زنم
 ناله گر در کنج زندان می‌زنم
 نقش گر بر صفحه جان می‌زنم
 فال فیروزی به دوران می‌زنم
 تکیه بر نسرين و ریحان می‌زنم
 قطره چون ابر بهاران می‌زنم
 تا درین وادی چه جولان می‌زنم
 ساز را لختی به سامان می‌زنم
 فال بخششهای یزدان می‌زنم
 نامه را خاتم به عنوان می‌زنم

۶۱

در مدح مفتی صدرالدین آزرده

زان نمی ترسم که گردد قعرِ دوزخ جای من
چون توان در سایه آرمید کز جوشِ جنون
گر جنونی هست گوباش این همه سوز از کجاست
از برون سو آبم، اما از درون سو آتشم
مردم از من داستان رانند و از دوران چرخ
بسکه در بندِ گرانم تن ز هم پاشیده است
گر بهم پیوندد اجزا، چیست تا در تن دمنند؟
روزگارم را به ناکامی شماری دیگر است
چون جرس کان را به تاری بسته آویزان کنند
آن فغانِ سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور
ای که در نظم روانی دیده‌ای دانی که چیست؟
در روانی رغبتِ سامع برد گفتار من
خوی من افسونِ رنجش خوانده بر احباب من
ماند ارچندی چنین از شرم اشکِ بی‌اثر
اهرمن را گر شبی در کلبه من جا دهند
نامردم دارد این افزونی خواهش به دهر
گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
نالَم از دردِ دل اما چاره چون خواهم ز کس
می‌فشارم خون ز دل و انگاه می‌مالم به روی
با چنین انده که پرگفتیم و دل خالی نشد
آنکه بر یکتائی وی در فنی فرزاندگی
آنکه چون خواهد به نامش نامه نامی ساختن
دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید
صدرِ دین و دولت و صدرالصدور روزگار
گویم و از نکته‌چینان در دلم نبود هراس
موکبش چون مرجع عام است با غیرم چه بحث
عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار
خاکِ کویش خود پسند افتاده در جذبِ سجود

وای اگر باشد همین امروز من فردای من
نخل چون طائر به پرواز است در صحرای من
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من
ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من
گشت صرف طعمه زاع و زغن عنقای من
روزِ حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من
منع بعث من کند درد روان فرسای من
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من
ناله می‌خیزد چو می‌جنبد دلِ دردای من
خواب از چشم ملانک رفته از غوغای من
می‌خورم خون دل و می‌ریزد از لبهای من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من
چشم تر ترسم شود ناسورِ پشتِ پای من
جان دهد از وحشتِ دیوارِ دوداندای من
آب بر من بسته‌اند آری ز استسقای من
لرزه در دیوار و درافکند ها یا های من
من که نتواند به گوش من رسید آوای من
بو که دریابند پنهان من از پیدای من
خواجه گر انده‌گسار من نبودی وای من
متفق گردید رای بوعلی با رای من
برنگارد عقلی فعالش کرم فرمای من
آنکه ننگِ اوست بودن در سخن همتای من
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
پرسشی دارد ارسطو می‌دود هم پای من
می‌روم از خویش تا گیرد عطارد جای من
سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحباً از یمن فیضِ روشناسیهای تست
 بر سر کوی تو از اندازه بیرون می‌رود
 تیر پیشم در جبین‌سانی که سوزم عرضه دار
 مشتری با من به پوزش کای به مفتی، همنشین
 من به مدح خواجه‌دستانسج و دل مست سماع
 دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط
 رنید درد آشام، غالب نام در ساقیگری
 اینکه در وصف سخن راندم رحیق مشکبوست
 گر نوشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی
 با تو خود را در دعا انباز نپسندم، ولی
 چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست
 تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
 در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو

روشناس چرخ و انجم پایه والای من
 التماس روشنان چرخ و استغنائی من
 تا چه آتش می‌فروزد مهر در جوزای من
 بگذرانی از نظر قرطاس استغنائی من
 نی غلط گفتم نه دل، فرزانه یکتای من
 گفت دستم گیر می‌ترسم که لغزد پای من
 پاره مشک و گلاب افزود در صهبای من
 وین رحیق است آبروی ساغر و مینای من
 بوی می از بس خوشی باشد روان‌آسای من
 هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من
 موج گوهر بر کنار افکند از دریای من
 «آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من»
 در دلت چندانکه گنجد باد خالی جای من

۶۲

در مدح ضیاءالدین احمد: نیر و رخشان

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
 به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
 به وقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت
 تنزل است اگر گفته‌ام که در جام است
 ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی
 ز فیض ناطقه نشگفت کز زمین خیزد
 محیطم و ز لطافت که آب من دارد
 ز روی رابطه آنم که شخص بینش را
 به سازگاری آمد شد نگاه به چشم
 جماعتی است به هر شهر و ده فرومایه
 صد آفتاب توان ساختن به بازیچه
 نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست
 من آن سپهر که دائم چنانکه مهر به ماه
 من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض
 حدیث مهر گزارم به ره که در ره مهر

به پای لغز نیارد گذشتن از سر من
 ز هولناکی صیت گشاد شهر من
 ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من
 می دوساله من، سلسبیل و کوثر من
 که عین ثابت کوثر است ساغر من
 نفس به جای غبار از رم تکاور من
 چو مرغ ره به هوا می‌رود شناور من
 بود سیاهی چشم از سواد دفتر من
 روان به سوزن عیسی است تار مسطر من
 ز آفتاب فروشدگان به کشور من
 ز ذره‌ای که بود در ضیای نیر من
 من آسمانم و او مهر نورگستر من
 به مهر نور دهد نیر منور من
 به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من
 ربود دل به غزل شاهد نوگر من

چو بود آن غزل از من به وجد جان دادم
 به خواب دید شبی خویش را به بستر من
 نوید وصلِ ویم میدهد ستاره شناس
 بگویم از نرنی طعنه دوست هرجائی است
 ز بسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر
 چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
 دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید
 نیم به وصل شکیبا به خویش محوم کن
 ز دیدن تو گذشتم، ز پرسشم بگذر
 سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
 اگر چه بد روشم پایش هر روش دارم
 چکد ز آینه‌ام خون که در هوای ظهور
 محیطِ نورم و نبود کنار من پیدا
 اگر به وایه گهرهای راز می‌خواهی
 منم خزینه راز و درِ خزینه راز
 به دین و دانش و دولت یگانه آفاق
 به مهر دل به برادر دهم نه یعقوبم
 سخنسرای نوآئین‌نوی را نازم
 به نکته شیوه شاگرد من به من ماناست
 اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم
 زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
 ز نسبتی که میان همست و آن ازلیست
 اگر شوم به مثل آتشی شراره‌فشان
 به بحر گر فتمم ره، بود سفینه من
 به مهر دوست دهم دل نشاطِ خاطر من
 گرم ز غصه تبه گشت کار، مونیس من
 زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد
 نگاه ناز تو نازم رساست باده من
 ز تو که آینه فیض صحبت اوئی
 مرا ستودی و گفتمی که من از آن توام
 سعادت و شرف چون منی به عرض کمال
 من و دعای بقای تو و اندرین دعوی

زهی بریده گلوی مرا به خنجر من
 ستیزه‌جوی درآمد پگاه از درِ من
 نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من
 که سو به سو به هوا می‌پرد کبوتر من
 به وقتِ بعث ندانست راه پیکر من
 بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
 ز من مترس که سوزنده نیست آذر من
 در آبِ خضر فکن تا بمیرد اخگر من
 مباد موج زند خون ز دیده تر من
 به پشت‌گرمی من راه رفته رهبر من
 چراغ دیر و حرم نور چشمِ صرصر من
 به جنبش است چو مژگان همیشه جوهر من
 نه دجله‌ام که ببینی ز دور معبر من
 بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من
 ضیای دین محمد کهن برادر من
 به عمر کهنتر و از روی رتبه مهر من
 که پورِ خویش بود دلستان و دلبر من
 به ناله هم‌نفس من به شور همسر من
 صنم به صورت خود می‌تراشد آزر من
 بود به پایه ارسطوی من سکندر من
 طلوع نیر رویش ز طرفِ منظر من
 به ساز من بودش جلوه در برابر من
 شود به قاعده همدی سمندر من
 به تخت گر بودم رای گردد افسر من
 به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
 ورم ز کار فرومانده دست، یاور من
 بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
 سرِ کلام تو گردم خوش است شکر من
 هوای دیدن غالب فتاده در سر من
 فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
 نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من
 به مهر خاتم آل عباست محضر من

بمان به عرصه دهر آن قدر که ذکر دعا در انجمن شنوی از زبان داور من

۶۳

در مدح مختارالملک

در مدح سخن چسان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم
صرفِ نمد و پلاس دارم
لب با لبِ جامِ باده پیوست
تشبیب همی‌توان سرودن
گویم غم دل به مصرعی چند
از دیده و نیستی نگریم
در مغز فتد شرر، ننالیم
از ناله زبان زبانه خیزست
گر تیر به من رسد و گر تیغ
ور خون دودم ز چشم بر روی
باید که درین صحیفه شوق
گوئی که چرا نگویی؟ آری
گفتی که به پیشگاهِ نواب
مختارالملک را درین عصر
پاکیزگی نهادِ پاکش
در مرتبه کاخِ دولتش را
در دیده‌وری و پایه‌دانی
نشگفت که فرقِ فرقدان را
آن جاده را که تا در دوست
در پایه سپهرِ هفتمین را
وانگاه بر آستان زحل را
تا بار به خلوتش نیابم
نی نی چو گدای آن درستم
حاشا که ز ناله بازمانم
فرزانه به عز و جاه یکتاست
جانی که سماعت گستراند

شرط است که داستان نگویم
از سبحه و طیلسان نگویم
حرف خز و پرینان نگویم
از زمزم و ناودان نگویم
گیرم که ازین و آن نگویم
زنهار جهان جهان نگویم
وز دشنه و استخوان نگویم
در سینه خلد سنان نگویم
سوزد اگر، دهان، نگویم
دم درکشم، الامان نگویم
جز لاله و ارغوان نگویم
جز مدح خدایگان نگویم
نتوانم گفت، زان نگویم
بسیار مگوی، هان نگویم
جز آصفِ جم نشان نگویم
جز در صفِ قدسیان نگویم
زین ششدرِ شارسان نگویم
هم‌سایه فرقدان نگویم
جز پایه نردبان نگویم
دور است که کهکشان نگویم
بیجاست گر آستان نگویم
حیف است که پاسبان نگویم
نیک و بد آسمان نگویم
بد زهره‌ام ار عیان نگویم
تا برخود مهربان نگویم
مشرک بوم ار چنان نگویم
افسانه آب و نان نگویم

در خور نبود که ماهِ نو را
 بالجمله خوش آنکه بادی از خویش
 نازم رویش سخن سرائی
 روشن دل آتشین زبانم
 در نظم بلندپایه رندم
 عشق است ظهیر و انوری را
 والا گهرا، سپهر جاها!
 تنگ است دل از هجومِ اندوه
 کس نیست متاع را خریدار
 زان رو که خردورانِ گیتی
 ناچار متاع عرضه دارم
 سرمایه ز دست رفته وانگاه
 اندک خردی بیجاست کان را
 این بس که اگر ز آسمانم
 خود را به زبان پهلوی در
 خود را ز سپاسیان نگیرم
 ساسانِ ششم نیم که خود را
 این زمزمه‌های خونچکان را
 کارم به محرم و صفر باد
 هم بعدِ خطاب مدح حاضر
 دست دَمِ بذل گنجِ پاشت
 بحرِست کف تو در روانی
 چون صورتِ قهر دارد این مدح
 نادان باشم که چون توئی را
 چون پرچمِ رایت تو بینم
 امید که جز سوال نبود
 ننگم ز سوال نیست، اما
 زان رو که به یمنِ ایزدی فر
 گر وایه رسد به من ز سویت
 کان خود ز منست ناتوانتر
 ور خواهش من ز من پژوهی

نان ریزه طرفِ خوان نگویم
 جز فرخی روان نگویم
 از گوهرِ خود نشان نگویم
 از دوده و دودمان نگویم
 والا ئی خاندان نگویم
 از سنجر و ارسلان نگویم
 اینها ز رو گمان نگویم
 میرم اگر آنچنان نگویم
 با آنکه بها گران نگویم
 رنجند چو قدر دان نگویم
 بی رونقی دکان نگویم
 گاهی سخن از زیان نگویم
 جز تازگی بیان نگویم
 پرسند ز ریسمان نگویم
 مه کوکبه پهلوان نگویم
 فرزانه ز ندخوان نگویم
 جز موبدِ موبدان نگویم
 شورامه باستان نگویم
 شهریور و مهرگان نگویم
 گویم آری چسان نگویم
 چون ابرِ گهرفشان نگویم
 کان را به جهان گران نگویم
 برهمزنِ بحر و کان نگویم
 خاقانِ جهانستان نگویم
 جز اخترِ کاویان نگویم
 حرفی که درین میان نگویم
 با کلکِ سیه‌زبان نگویم
 رادی و نهفته‌دان نگویم
 با غالبِ خسته جان نگویم
 با وی سخن توان نگویم
 جز بخششِ جاودان نگویم

تا ب سفر دکن ندارم	از ناقه و ساریان نگویم
این نیست نماز پنجگانه	کش جز به زمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت	پیوسته زمان زمان نگویم
شیادم اگر دعای دولت	از هممنفسان نهان نگویم
آمین شنوم گر از سروشان	با مردم این جهان نگویم

۶۴

قصیده حبسیه

از نکوئی نشان نمی‌خواهم	خویش را بدگمان نمی‌خواهم
زیست بی‌ذوق مرگ خوش نبود	دل اگر رفت، جان نمی‌خواهم
تنگدستان ز غصه دل تنگند	نرخ صهبا گران نمی‌خواهم
بادۀ من مدام خون دلست	از مغان ارمغان نمی‌خواهم
باغبانم گرفت و خست و گذاشت	جز به باغ آشیان نمی‌خواهم
کس نمینالد از فسانۀ من	درد دل را بیان نمی‌خواهم
دوستان زینهار غم نخورند	شادی دشمنان نمی‌خواهم
چون سخنهای ناشنیده نماند	گوش خود جز گران نمی‌خواهم
تازه‌روئی است رخ به خون شستن	مژۀ خوفشان نمی‌خواهم
کاه‌پایش بساط مرگ دلم	مدد از نوحه‌خوان نمی‌خواهم
هیچکس سود من نمی‌خواهد	هیچکس را زیان نمی‌خواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما	یاری از اختران نمی‌خواهم
از اثرهای جانگزا فریاد	اثری درمیان نمی‌خواهم
دیگر این هندوی سیه‌دل را	بر فلک دیده‌بان نمی‌خواهم
مشتی را به جرم قطع نظر	در برش طیلسان نمی‌خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام	بر سرش سایبان نمی‌خواهم
مهر در بند دوخت چشم از من	از کسوفش کران نمی‌خواهم
بر لب زهره نوپرداز	نغمه غیر از فغان نمی‌خواهم
تیر را از پی دوام و بال	جای جز در کمان نمی‌خواهم
نیش عقرب جگرشکاف مه است	زین گزندش امان نمی‌خواهم
چون ذنب ازدهاست غیر از خاک	هیچش اندر دهان نمی‌خواهم
تا ندانی که من به مرکز خاک	جنش از آسمان نمی‌خواهم

آرزو عیب نیست خرده مگیر	خواهم، اما چنان	نمی‌خواهم
رنج صاحب‌دلان روا نبود	بند اهل زبان	نمی‌خواهم
دوشها را فگار نپسندم	بارها را گران	نمی‌خواهم
مور را مارگیر نپذیرم	پشه را پیلبان	نمی‌خواهم
بهر خویش از زمانه غدار	راحت جاودان	نمی‌خواهم
آتش اندر نهاد من زده‌اند	لاله و ارغوان	نمی‌خواهم
هان وهان نیستم محال طلب	نوبهار از خزان	نمی‌خواهم
گهرافشانم و بها طلبم	سیم و زر رایگان	نمی‌خواهم
نان خورش زانگبین نمی‌جویم	پیرهن از کتان	نمی‌خواهم
بالش از مخملم تمنا نیست	بستر از پرنیان	نمی‌خواهم
نه هما سایه‌ام، نه سگ طیت	طعمه از استخوان	نمی‌خواهم
تا خورد طوطی‌یی چه مایه شکر	کاروان کاروان	نمی‌خواهم
دل ز معنی لبالب است ولی	خامه اندر بنان	نمی‌خواهم
نتوان شد طرف به مور و مگس	انگبین در دکان	نمی‌خواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش	خرد خرده‌دان	نمی‌خواهم
خسته چشم زخم خویشتم	ناوکی بر نشان	نمی‌خواهم
جامه و جام و جا می‌آلود است	خواجه را میهمان	نمی‌خواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد	خویش را در جهان	نمی‌خواهم
خو به بیداد کرده‌ام غالب	عید نوشیروان	نمی‌خواهم
با صلیم فتاده کار به دهر	علم کاویان	نمی‌خواهم
هان نگوئی که با چنین خواری	ترک هندوستان	نمی‌خواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش	زمزم و ناودان	نمی‌خواهم
هان ندانی که صدر یثرب را	سجده بر آستان	نمی‌خواهم
خواهشی چند می‌کنم، لیکن	کارها را روان	نمی‌خواهم
بای فرسود در رکاب و هنوز	دست خود بر عنان	نمی‌خواهم
سجده از عالمی دگر دارم	همدم و رازدان	نمی‌خواهم
در بو خود سروش وحی سرای	با خودش همزبان	نمی‌خواهم
سینه صافم، قلندر، مستم	راز خود را نهان	نمی‌خواهم
پایه من فروتر افتادست	سر خود بر ستان	نمی‌خواهم
پایه‌ای در نظر نماند دگر	خویشتن را شبان	نمی‌خواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من	به تلافی چنان	نمی‌خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند	بخت خود را جوان	نمی‌خواهم

بر رخ حکمت موجه حق غازه امتحان نمی‌خواهم
 عین من هر چه اقتضا می‌کرد خواستم، غیر آن نمی‌خواهم
 چون حکایت به جای خویش رسید تن زدم، داستان نمی‌خواهم

۶۵

لارد الگن واتسرائی هند

بیا که مدح خداوند دادگر گویم از آنچه گفتم ازین پیش، بیشتر گویم
 چنانکه اوست، نیارم ثنای داور گفت به قدر حوصله خویشان مگر گویم
 ز دفتر است فزون مدح و من ز خیره‌سری بر آن سرم که درین صفحه سریر گویم
 بدین شکوه نخواهد که گویمش خاقان دگر زیاده ازین چیست، تا دگر گویم؟
 جهانگشای و جهانپرو و جهان‌آرا چو آنقدر نتوان گفت، اینقدر گویم
 وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم سپهرمنظر و انجم‌سپه اگر گویم
 گهی ز خاک رهش آب زندگی خواهم گهی مسیح‌دم و گه فرشته‌فر گویم
 درین نورد که از نغز، نفزتر سنجم درین خیال که از خوب، خوب‌تر گویم
 ز غیب آنچه فروریختند در خاطر نخست از ره پرسش به همدگر گویم
 که بی‌مبالغه فرزانه لارد الگن را وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم
 بدین کلاه که فر کیان ازو بارد گزاف نیست اگر شاه تاجور گویم
 بیا که لشکر نواب نامدار آمد برم ز چشم به دل این نوید و برگویم
 ز چرخ اول و چارم به مزد و مزده دهی طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم
 ز شادمانی نظاره رخس هر دم به چشم تهنیت رونق نظر گویم
 ز خاک راه وی اکسیر در نظر دارم رخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم
 ز شاعری به ندیمی رسیده‌ام، خواهم که رویداد به پیرایه سمر گویم
 رعایت ادب آئین من بود ناچار فسانه گر چه دراز است مختصر گویم
 پس از وصول به منزل پیام من که برد اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم
 به بزم گر ندهد بار چون سوار شود ز سرگذشت حکایت به رهگذر گویم
 هزار زمزمه دارم همین نه یک سخن است که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم
 هم از فسار دل زار و داغ غم نالم هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم
 زبانه‌وار زبانه شرفشان گردد اگر براه حدیث تف جگر گویم
 شود رکاب تکاور در آب ناپیدا اگر روانی سیلاب چشم تر گویم
 به کلبه‌ام گهر شب چراغ خس‌پوش است سخن ز تیرگی طالع هنر گویم
 من آن نیم که بهنگامه سخن‌سازی گهی ز خاور و گاهی ز باختر گویم

سخن نهالِ نو و کهنه باغبان غالب
 طریقِ وادیِ غم را کسی نبوده رفیق
 در آن دیار که گوهر خریدن آئین نیست
 ز عز و جاهِ نیاکانِ خویش در سرکار
 سخن طرازِ دعا یافت، اینت نخلِ مراد
 دعای دولتِ شاه و وزیر همواره
 نهال را به نری مژدهٔ ثمر گویم
 خود از صعوبتِ این راهِ پرخطر گویم
 دکانِ گشوده‌ام و قیمتِ گهر گویم
 هزار گونه حکایات معتبر گویم
 دگر به جای ثمر بعد ازین اثر گویم
 ز نیمشب کنم آغاز تا سحر گویم

۶۶

لارد لارنس وائسرای هند

وقت آن است که خورشیدِ فروزان هیکل
 وقت آن است که بندارِ بهار آراید
 وقت آن است که خاکِ تو جو مست شود
 وقت آن است که بینی ز گداز یخ و برف
 وقتِ آراستنِ جیشِ بهار است که باد
 وقت آن است که از بهر برون راندن خون
 باد پرکار شود نقطهٔ خاکش مرکز
 هر چه کاهد ز شب البته فزاید در روز
 سیل نبود که روان گشته ز آبِ باران
 رستنی بسکه ازین آب کند نشو و نما
 من به فکرِ دگر و غیر چنان پندارد
 چه گشاید شکفتد غنچه اگر بر سر شاخ
 خود چرا هرزه ز رنجوریِ نرگس نالم
 چه بود سودِ من از دهر اگر در صحرا
 نشود کارِ دگرگون چو بود ماه به ثور^(۱)
 نیست در آینهٔ مذهبِ یکرنگی من
 چشم بر روی دل‌افروز کسی دوخته‌ام
 چون چنین است که از بهرِ هواداری گل
 کلکِ من دفترِ تشبیب گشاید زان پیش
 ورقِ شعر به از باغ که ریحانش را
 گردد آینده گراینده به فرگاه حمل
 نونهالانِ چمن را به عروسانه حلل
 که به کیفیتِ لای می نابت و حل
 بر رخِ خاکِ روان گشته ز هرسو منهل
 زد به چار آینه داغ شقایق صیقل
 ابر را نیشترِ برقِ دود در اکحل
 تا درین دایره هر نقش نشیند به محل
 کم شود دود ز افزایشِ نورِ مشعل
 هست شاخابهٔ نهرِ لبن و جویِ غسل
 کامِ ذوقِ شکر و شیر برد از حنظل
 که سخن می‌کنم از تازگیِ دشت و جبل
 من و دل نام یکی عقدۀ مالاینحل
 که ز شبنم بودش دیده گرفتارِ سبل
 آب در گو بود و سبز گیا بر سرِ تل
 نکند قدرِ من افزون چو رود خور به حمل
 این گل و سبزه به جز صورتِ عَزْی و هُبل
 که ز چشمِ بد ایام مبیناد خلل
 سبزه را نامیه در باغ فرستد اول
 که طرازِ رقم مدح درآرد به عمل
 گر چه خواناست خطِ امامست سوادش مهمل

اندرین وقت که جشن سده را وقت گذشت
 خامه باربد آهنگِ دلاویزِ صریر
 پیشرو تهنیت مقدم هنگام بهار
 جان لارنس بهادر که نظیرش زنه‌ار
 اینکه در معرضِ فخر و شرف از عز و جلال
 اینکه در عهد تو کس شیوه ندارد الا
 ای به فرتابِ خرد مظهرِ آثارِ خرد
 پادشاه است شه‌ن‌شاه تو او را دستور
 این وزارت که ترا داد ز شاهی کم نیست
 مهر زان خط شعاعی به سبیل تمثیل
 پهلوانی است که زوبین تو باشد به کفش
 بسکه دولت به سم رخس تو دارد پیوند
 آن شود سوده گوه‌ر، شود این گنجِ روان
 بشنو از من که زبانم گهرافشان ابر‌یست
 به من از پیش گورمنت همایون توقیع
 هست زان دفترِ فرخنده فرخ آثار
 از چهل سال رجوعم به درِ دولتِ تست
 روشناس کف پای تو بود دیده من
 چون ترا داد قضا منصبِ دارائی هند
 از قدوم تو برافروخت رخ شاهدِ ملک
 می‌فروستم به نظرگاه تو نظم و نثری
 غالب گوشه‌نشین رو به تو آورد ولی
 بر چنین بنده دیرینه ببخشای که او
 اندرین نامه که نامی به ثنای تو بود
 بل ازان راه که در معرضِ حسنِ گفتار
 در دعا شرط و جزا گر نبود، نیست زیان
 بهر ذاتِ تو ز دادار تمنا دارم
 وز پی دولت و اقبال همان می‌خواهم

اندرین حال که نوروز بود مستقبل
 زخمه بر تار روان کرد بهنجارِ غزل
 زمزمه مدحِ نواب گورنر جنرل
 هیچ بیننده نبیند به جهان جز احوال
 هر چه بایست همه یافته از عز و جل
 فلکِ پیر ز بیکاریِ مریخ و زحل
 ای به فرمانِ ازل محرمِ اسرارِ ازل
 باشد این پایه ز هرگونه امارت اکمل
 ای جهانجو و جهانگیر و جهاندار اجل
 ماه زان داغ گرانیای به عنوانِ مثل
 نقره خنگی است که تمغای تو دارد به کفل
 چون به جولانش درآری به سر دشت و جبل
 رمل و نملی که دهد روی در اثنای رمل
 کش ز بارنده نیشان نتوان داد بدل
 می‌رسد بر نمطِ سابقه روزِ ازل
 رقمی چند مرا زیب ده جیب و بغل
 وایه‌ها یافته‌ام از تو، چه اکثر، چه اقل
 خالی از گردِ رخت نیست هنوزم مکحل
 چون ترا کرد قدر مرجعِ اربابِ دول
 از وجود تو فزون گشت شکوه کونسل
 خالی از طولِ کلام و تهی از طولِ امل
 دلش از بیم دو نیم است و دماغش مختل
 نیست با این همه در مدح طرازی تنبل
 می‌کنم ختمِ سخن لیک نه از روی کسل
 نظرافروز بود شیوه ما قل و دل
 خواهش چند فراز آورم اینک مجمل
 شادمانی و توانائی و عمرِ اطول
 که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

غسلِ صحتِ نوابِ یوسف علی خان

تعظیمِ غسلِ صحتِ نواب کم مگیر زان عید کان مضاف بود جانبِ غدیر

امروز میرِ هند بود انجمن طراز
 دائم شنیده‌ای که در اقصای مغرب است
 جوئی بریده‌اند و روان کرده‌اند آب
 هنگام شب که زیر زمین باشد آفتاب
 حمام خاص بنگر و گلجامش آسمان
 طاسش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری
 صبحی به دستگیری ایام روشناس
 صبحی به مایه بخشی آفاق نامور
 گرمابه‌ای چنان خوش و آبی چنان نکو
 آمد برای غسل به گرمابه اندرون
 نواب کز وفور جلال و جمال خویش
 ناظم که شور نظم نظامی نظام او
 گر لطف معنی است نظامی عدیل اوست
 وقتِ نفاذ حکم فلک باشدش مطیع
 ای آنکه در فروزش سیمای عز و جاه
 در لشکر تو مالک عقرب بود عسس
 در مسلک رضای تو زاوش مرید خاص
 من بنده در خرابه دهلوی به کنج غم
 گفتمی که از فزونی غمهای جانگداز
 در لرزه عضو عضو تن از باد دی مهی
 بود اشک چشم من ز گداز جگر بقم
 گوش گران و روی پرآزنگ و پشت کوز
 میکرد هر دم از خلّه خارِ غم فغان
 ناگاه صبحگاه به دلجوئی نگاه
 سجاده درنورد و شراب صبح خواه
 کامد ز رامپور نویدِ فرح‌فزا
 اکنون ز سنگ‌رگ به در آرم اگر به زور
 در خوابگاه من ز فراوانی سرور
 دیگر مباد خامه من در کفم روان
 ایمان من گزاردنِ حق مدح تست
 حق نمک به مدح و ثنا می‌کنم ادا

آن روز گشت شاه نجف بر همه امیر
 سرچشمه‌ای که خضر شد از وی بقا پذیر
 حمام را به حوض ازان فرخ آبگیر
 از تاب مهر گرم شد آن آب ناگزیر
 و آن را سفید کرده فروغ مه منیر
 این سیم خام و آن دومین زرنابگیر
 آورده از عمود عصا بهر چرخ پیر
 درشش جهت ز نور روان کرده جوی شیر
 روزی چنین مبارک و وقتی چنین هجیر
 مانند معنی‌نی که دهد روی در ضمیر
 کوئی شهست و مسندِ جاهش بود سریر
 ره بسته بر ترانه سودا و درد و میر
 و رحسن صورت است بودیوسفش نظیر
 حین صلاح کار خرد گرددش مشیر
 مهر از تو همچو ماه ز مهرست مستنیر
 در دفتر تو والی جوذا بود دبیر
 در مجلس عتاب تو کیوان کهن اسیر
 بودم بسی نژند و جگر خسته و حقیر
 همچون نمک در آبم و همچون شکر به شیر
 گفتمی معذب من و سرامست زمهریر
 زانسانکه بود گونه رویم ز غم زریب
 وز غم به سینه تعبیه چون چنگ صدنفیر
 غالب که هیچگاه ننالد ز زخم تیر
 دولت درآمد از در و فرمود کای فقیر
 دلشاد باش و از غم بی‌رونتی معیر
 در وی همه حکایت گرمابه و غدیر
 پندارم این کشیدن مو بود از خمیر
 چندین هزار زمزمه دارد نی حصیر
 جز نغمه نشاط اگر باشدش صریر
 آن مدح گر طویل بود و بود قصیر
 منگر بدین که مدح قلیل است یا کثیر

حقجوی و حقشناسم و حقگزی و حقگزار
 گر رفته‌ام ز کار، ورافتاده‌ام ز پای
 اینک «فراغ» و «اختر نیک» و «خجسته روز»
 خالی مباد جای تو در بزمگاه باغ

ترسم چرا ز اشتلم منکر و نکیر
 نیروی کاربخش و توام باش دستگیر
 پیداست زین سه لفظ سه تاریخ دلپذیر
 تا ساز را نوا بود و مرغ را صغیر

۶۸

نواب کلب علی خان والی رامپور

تجلی‌یی که ز موسی ربود هوش به طور
 خجسته سرور سلطان شکوه را نازم
 هوای لطف وی از جان خور برد سوزش
 دم نگارش وصف کلام شیرینش
 فضای رزمگهش شاهراه قهر و غضب
 به خوان شرع مبین هم‌نواله شبلی
 ز روی رابطه حسن ماهتاب جمال
 به حکم مرتبه او حاکم و ملک محکوم
 چو آب سیل روانی که ایستد به مفاک
 زهی وزیر و خهی شهریار دانادل
 بنای منظر جاه ترا زحل معمار
 ثناگر تو سکندر به بار جای جلال
 برای بزم نشاط تو شمع چون ریزند
 ز فیض نسبت خلق تو عنبر سارا
 بدین خرام و بدین قامت و بدین رفتار
 جهان جانی^(۱) و جان جهان، عجب نبود
 به پیشگاه تو زانو همی‌زند انصاف
 در انتقام کشی شیوه کرم مگذار
 توئی به عقل فزاینده عروج علوم
 صریح خامه من بین که می‌رباید دل
 سواد صفحه من بین و تابش معنی

به شکلی کلب علیخان دگر نمود ظهور
 که رشک بر کلش دارد افسر فغفور
 نگاه قهر وی از روی مه رباید نور
 چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور
 بساط بزمگهش کارگاه سور و سرور
 به بزم عشق مهین هم‌پیاله منصور
 به حسب ضابطه جاه آفتاب ظهور
 ز راه قاعده شرع آمر است و او مامور
 بود همیشه به فتنان وی شراب ظهور
 تو شاه کشور حسن و خرد ترا دستور
 ثوابت کره چرخ هشتمین مزدور
 قفا خور تو ارسطو به درسگاه شعور
 نه پیه گاو به کار آوردند و نی کافور
 به جای موم برآید ز خانه زنبور
 ز بهر فاتحه آئی اگر به سوی قبور
 که از ورود تو هر مرده رقص اندرگور
 که ای به رحم و کرم در جهانیان مشهور
 برآر کام دل بدسگال از ساطور
 توئی به علم گشاینده عقود صدور
 چنانکه از لب داود استماع زبور
 عیان چو شمع فروزنده در شب دیجور

امیر زنده دل آن والی ولایت نظم
غروب مهر و طلوع مه دوهفته بود
چو او به زیر زمین رفت و آن ولایت یافت
به انجمن نرسیدم ز ناتوانائی
به خاک پای تو گر دستگاه داشتمی
من^(۱) آن کسم که ز افراط و رزیش اخلاص
توئی^(۲) رحیم دل و من سقیم، دوری به
کفی به دست تهی تر ز کیسه دلاک
کمی ز ما و کرم از شما بلاتشبییه
نظر به خستگی و پیری و تهیدستی
شعار غالب آزاده جز دعا نبود
به دهر تا بود آئین که در نوا آرند
به بزم عیش تو ناهید باد زمزمه سنج
محب ز لطف تو بالنده، چون نوا از اساز

به گنج خانه گنجه نظامیش گنجور
رسیدن تو بدین اوج بعد آن مغفور
تو باش والی روی زمین قرون و دهور
ولی به عرض ثنا و دعا نیم معذور
نبودی به غم دوری در تو صبور
به غیبت است مرا دعوی دوام حضور
مباد رنجه شوی از نظاره رنجور
دلی به سینه بسی تنگتر ز دیده مور
ز کردگار بود رحمت و ز بنده قصور
قبول کردن تسلیم من خوش است ز دور
که باد سعی دعا گوی در دعا مشکور
ریاب و بربط و قانون ولی به محفل سور
نسیم عطرفروش از شمیم طره حور
عدو ز بیم تو نالنده چون خراز طنبور

۶۹

نواب کلب علی خان

زهی دو چشم تو در معرض سیه کاری
زهی به زور بدیع الزمان کشتی گیر
زهی خیال تو آدم را چو تندک دیو
ز غمزه تو چه گویم که آن بود ز عمر
اگر تو نیستی از ساحران عنطلیه
بدین جمال که داری عجب مدار اگر
به مهر روی تو گردیدم آفتاب پرست
سپس به مذهب تورج که بود ماه پرست
توئی به معنی اصلی دبود؟ نورالدهر
چکد ز زلف تو خون دلم بدانگونه
فغان ز بار غم دهر کان به سنجیدن
به پیش چرخ مشعبد چه هوشیار، چه مست

چو بختیارک و بختک به مردم آزاری
که کوهسار چو نارنج تر بیفشاری
دماغ اهل نظر قاف اوست پنداری
دلیر و چست و هنرمندتر به عیاری
چرا به لهر همی آتش از هوا باری
کند چکیده قدرت ترا پرستاری
نه ایرجم که عبث تن دهم بدین خواری
ترا پرستم ازین رو که ماه رخساری
همین به نام که معنی نداشت پنداری
که ریزد از لب زنگی در آدمی خواری
عمود خسرو هند است در گرانباری
که این به عربده همچون عمر ز طزاری

(۱) نسخه مجلس ترقی این بیت را ندارد.

(۲) نسخه مجلس ترقی این بیت را ندارد.

ز روی ریش تراشد همی به بیهوشی
 خصوصتی به من افتاده زالی دنیا را
 به جیش عشق منم سربرهنه تپشی
 نهیب فتنه به آن چوب شش‌گزی ماند
 شدست لاغری من گلیم غیبی من
 منم که فکر من اندر زمین شعر و سخن
 چه افتاده که یا رب کنون چو از یائیس^(۱)
 چنان به خوردن غم عادی که چون عادی
 نهاده هم‌نفسان نام من ملک قاسم
 رسیده بخل به فکر من از عمر میراث
 دروغ گفته‌ام آن فکر نیز زنیل است
 چو حمزه را به جهان بعد مرگ مهر نگار
 نماند در نظر دزد کهنه اسلوبی
 دل است حمزه و لب در فسونگری عمر است
 شد آنکه بود کلام طلسم گوهر بار
 چو حمزه کش به عقابین در کشیده فلک
 لقاست قرض و منم حمزه و ز بهر من‌اند
 چو ساحران همه را شغل آتش افشانی
 ز زهر مهره نشد زهر حمزه به، آن به
 مگر به فضل وی آیم برون ز بند بلا
 امیر کلب علیخان بهادر آن که بود
 درش نوازش طبل سکندری دارد
 بود پلارک افراسیابیش در کف
 چگویم از نمط لشکر ظفریکر
 همه مقابل مقبل به ناوک‌اندازی
 بیا ببین که در اردوی این امیر کبیر
 چو قندر آنکه جلودار حمزه بود اینک
 سزد که فخر بر اقبال خود کند لندور
 مپرس بر درش از هستی زمرد شاه

ز فرق تاج رباید همی به هشیاری
 که دم خبیثه بود در فنون مکاری
 که موی سربه‌سرم کرده است دستاری
 که بود هر لگدش را جراحت کاری
 که باشم و توام از حاضران نینگاری
 همی‌گذشت ز اشقر به تیز رفتاری
 به خاک و خون تپدم تن همی به ناچاری
 نبوده هیچ گهی سیریم ز پُرخواری
 ز خون دیده بود بسکه جامه گلناری
 که هیچ‌گه ندهد در سخن مرا یاری
 که گم شود ز عمر در دم گرفتاری
 ز تیغ و تاج و نگین روی داد بیزاری
 جز آنکه باز گشاید دکان عطاری
 بدا لبی که زدل نبودش مددکاری
 هماره نهر ز آب گهر دران جاری
 به دام وام نفس می‌کشم به دشواری
 چهل خلیفه تقاضائیان بازاری
 چو اژدها همه را ذوق آدم اوباری^(۲)
 که نوشداروی نوشیروان به چنگ آری
 چنانکه حمزه به نیروی پیر فرخاری
 عدیل حمزه در اسپهبدی و سالاری
 خهی بلندی آوازه جهان‌داری
 که هیچ‌گه نشود چون هلال زنگاری
 که در شمار نیاید همی ز بسیاری
 همه مساهم خسرو به طاقت‌اظهاری
 سپرده‌اند علمشاه را علمداری
 رسیده است به خاقان چین جلوداری
 ازینکه یافته توقیع گرزبرداری
 مگر یکی بود از کافران زنهاری

(۱) ارناتین زیرنویس همین صفحه یائیس ص ۳۹۲ ج ۲. م.

(۲) م: ادباری

کنون به بندگی خواجه گشت اقراری
 به مقتضای غلطفهمی و غلطکاری
 ز بندگان خدا چون به وی رسد خواری
 چرا مرا به سخنهای هرزه آزاری
 ز تست زینت معنی به نغزگفتاری
 ستوه آمده باشی ز رنج ناداری
 خود آنقدر که به دل داشتی بدست آری
 بر آر دست به درگاه حضرت باری
 گزین همالِ تمر در فنِ سپهداری
 چنانکه تابش مهر از سپهر زنگاری

شنیده‌ای که خداوند باختر چون بود
 گذشت آنکه «چه تقدیر کرده‌ام» میگفت
 کنون به عجز «چه تقصیر کرده‌ام» گوید^(۱)
 رموز حمزه فروهل خمش نشین غالب
 ز تست رونق گیتی به دانش آرائی
 قصیده تو ولی کاسه گدائی تست
 غمین مباش که از گنج‌خانه نواب
 به وقت گدیه گدا را دعاست دست‌آویز
 چراغ دوده سرور علی محمد خان
 ز روی کلب علیخان همیشه روشن باد

۷۰

نواب کلب علی خان

نوبهار طرفه در فصلِ خزان آورده‌اند
 آنچنان دانی که کشت زعفران آورده‌اند
 بوی گل‌های بهار از هرکران آورده‌اند
 رونقی گر بهر باغ و بوستان آورده‌اند
 آشنایانِ شمیم از عطردان آورده‌اند
 هر چه جوئی بر زمین از آسمان آورده‌اند
 تا نینداری که اینها رایگان آورده‌اند
 گنج بادآورد و گنج شایگان آورده‌اند
 حاصلِ صد ساله دریا و کان آورده‌اند
 خلعت از بهر خدیو شه‌نشان آورده‌اند
 بهر فرقه از فرازِ فرقدان آورده‌اند
 جامه‌های زرنگار و زرفشان آورده‌اند
 گوهر از پروین و تار از کهکشان آورده‌اند
 بی‌نیاز از گردش سنگ فسان آورده‌اند
 از سوادش جسم را حرز امان آورده‌اند
 برق‌وش توسن که از بادش عنان آورده‌اند

تا چه نیرنگ است این کاندِر جهان آورده‌اند
 مرغزاری کان بود در آرزو دی ماه زرد
 رنگ گل‌های بهاری گر نبینی، گو مبین
 در بهشت آن خود نباشد بگذر از اردی‌بهشت
 آنچه باد از غنچه می‌آورد و می‌زد بر مشام
 هر چه خواهی در میان از هر کنار افشاندند
 هر چه می‌بینی و خواهی دید در فرخنده بزم
 پنج دیگر بعد ازین آرند و اکنون بیدرنگ
 چون جواهر را شماری نیست گویم مجملأ
 تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلیند
 جیغه و سرپیچ کان چشم و چراغ دولت است
 از شعاع مهر تار از پرتو مهتاب بود
 در حمایل کز گلوی شهریار آویختند
 تیز دم تیغی که همچون برقش از روز ازل
 و آن زحل پیکر سپر کز بهر دفع تیغ و تیر
 ابر مانا پیل کز رعدش صدا بخشیده‌اند

(۱) م: در متن «می‌گفت» در زیر نویس «گوید»

گر به پشت پیل زربین جل فرود افکنده‌اند
دیگر آن زربین سلب خورشید منظر پالکی
قوس کان بر سطح گردون جای سعید اکبر است
اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد
میهمانان کان همه فرماندهان کشوراند
خازنان گنج غیبی بین که از روی و داد
دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال
رحمت حق اشکارا و نهان دارد ظهور
هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز
شهر داور را نوید دین و دولت داده‌اند
چون شمار عمر انسان جز در استقبال نیست
وانگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان
قدسیان گفتند یارب دیر ماناد این امیر
چون دعا از قدسیان است از من آمینی بس است

بهر توسن گوهرین بر گستوان آورده‌اند
کز نی خم داده قوسش در میان آورده‌اند
نی که خود سازند و خود نامش کمان آورده‌اند
هر چه می‌بایست و می‌شایست آن آورده‌اند
این فتوح از بهر والا میزبان آورده‌اند
بس شگرف اشیای دیگر ارمغان آورده‌اند
کز فراوانی نگنجد در گمان آورده‌اند
روشنی چشم و نیروی روان آورده‌اند
حکم محکم بهر ربط جسم و جان آورده‌اند
شهریان را مژده امن و امان آورده‌اند
بر دوامش عهد و پیمان در میان آورده‌اند
خضر را کان زنده می‌گردد ضمان آورده‌اند
آنچه غالب داشت در دل بر زبان آورده‌اند
شاد باشم کش حیات جاودان آورده‌اند

۷۱

افضل الدوله والی دکن

حیدرآباد دکن روضه رضوان شده است
والی شهر که جاوید بماناد به دهر
افضل الدوله بهادر که ز فر رخ او
آنکه در عهد وی از کثرت ایثار و عطا
مرده را زنده کند جنبش کلکش گوئی
فر و فرهنگ فریدون که نهان داشت سپهر
به دکن آی و بین ریزش دست کرمش
تا شود روشنی چشم خلاق افزون
نه همین نیک بود نظم امور دنیا
نفس اماره که خود کافر و کافرگر بود
می‌تراشند ز اعضای بتان اجزا را
رفت توقیع به آتش که نسوزد جاندار
لاجرم از رو اخلاص پر پروانه
روزگاریست گرنامیه و فرخ که جهان

ساز و برگ طرب و عیش فراوان شده است
بود وی آصف و امروز سلیمان شده است
بارگه مطلع خورشید درخشان شده است
خلق را یافتن کام دل آسان شده است
کلک او موجه سرچشمه حیوان شده است
اینک از پرده دگر بار نمایان شده است
که زمین ز آب گهر غرقه طوفان شده است
گرد در رهگذرش کحل صفاهاش شده است
کار دین نیز درین وقت به سامان شده است
از نهیب شه دیندار مسلمان شده است
کفر در راسته بازیچه طفلان شده است
هیزم و خار و خشخاش راتبه خوان شده است
شمع را از ضرر باد نگهبان شده است
هم بدانگونه که بایست همانسان شده است

شاه فرخنده فرا! خسرو والا گهرا!
 قدرِ آدم به دلش از تو چنان جای گرفت
 سنگ فرساست چنان نعلِ سمندت که به راه
 ابر رختی است که در زیرِ تو جولان دارد
 رند روشن نفسی هست ز آلی سلجوق
 تو چنان دان که غریبی ز دیارِ دهلوی
 تیغ تیز است ثناگوی تو لیکن دانی
 نیست جز گرد و غبار آنچه به هر سو نگریم
 غنچه‌ای هست دلِ من ز شکفتن نومید
 به دمِ گرمِ خودم زنده و بیدل زانم
 غالب غمزده درویش و تو درویش نواز
 صله گر می‌نفرستی بستایش بنواز
 سخن این است که قطعِ نظر از حسن کلام
 چشم بر لطف و کرم دوخته‌ای را دریاب
 این کهن پیر به آوازه شیناً الله
 در ثنای تو چه گفتم که گرایم به دعا
 باد جاوید گلستانِ ترا فصلِ بهار

چشم بد دور که آدم به تو نازان شده است
 که عزازیل ز انکار پشیمان شده است
 هر کجا آمده کهسار بیابان شده است
 برق تیغی است که در دست تو عریان شده است
 این که بر مائده فیض تو مهمان شده است
 به دکن نامده از دور ثناخوان شده است
 جوهرِ تیغِ تِه مورچه پنهان شده است
 خواب در دیده من بسکه پریشان شده است
 خون شود سینه ازان غنچه که پیکان شده است
 که دل از فرط ریاضت خورش جان شده است
 بحلش باد اگر طالب احسان شده است
 کاین کلامیست که داغِ دل حسان شده است
 وایه جوئی به سخن سلسله جنبان شده است
 که ز کاهش بدنش صورتِ مژگان شده است
 گدیه گر بر درِ آن قبله کیهان شده است
 این به دل می‌سپرم گر به زبان آن شده است
 ای که از فیض تو آفاق گلستان شده است

مثنویات

۱ سرمة ینش

بشنو ازنی چون حکایت میکند
من نیم کز خود حکایت می‌کنم
از دم فیضی کز استاد آورم
نالۀ نی از دم مرد رهست
بر نوای راز حق گر دل نهی
گر نه‌ای دل‌ریش، از مستی ملاف
ای که از راز نهان آگه نه‌ای
دست در دامان مرد راه زن
در هزاران مرد، مرد ره یکیست
مرد ره باید که باشد مرد عشق
ور تو می‌پرسی که مرد راه کیست؟
در طریقت رهنمای رهروان
آنکه چون از راز وحدت دم زند
آنکه چون در نی نوا را سر دهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش
شبلی از منبر دهد آواز عشق
عشق دارد پایه هر کس نگاه
آنچه ابراهیم ادهم یافتست

وز جدائیها شکایت میکند
از دم مردی روایت می‌کنم
خامه را چون نی به فریاد آورم
کان هم از ساز و هم از راز آگه‌ست
بایدت چون نی ز خود بودن تهی
کین می از تندی بود پهلوی شکاف
دم مزن از ره که مرد ره نه‌ای
لیک رهبر را شناس از راهزن
آدمی بسیار اما شه یکیست
لب ترنم‌خیز و در دل درد عشق
جز سراج‌الدین بهادر شاه کیست؟
در خلافت پیشوای خسروان
دفتر کون و مکان بر هم زند
نی شود نخلی که شبلی بردهد
تخت چون رفرف به پرواز آیدش
شاه ما بر تخت گوید راز عشق
منبر از شبلی و تخت از پادشاه
بعد ترک مسند جم یافتست

شاو ما دارد به هم در رهروی
شاهی و درویشی این جا با همست
هم به شاهی ناظر وجه‌اللهی
چرخ در رقص از نوای ساز اوست
دارد این دانا دل دانش پسند
به ز شه رازِ نهان نشناخت کس
چشم ما کوراست و حسن آئینه جوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت
چون به قدر فهم مردم خواست گفت
گفت کاندلر معرض اسرارِ دوست
خواهد از نور جمال یار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند
آورد آب و زند در رهگذار
برگی گل در ره فشاند مشت مشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد
چون درآید آن نگار، از خود رود
عاشق از خود رفت، دلبر ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند
شبنمی را طعمه خورشید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است
رُفتن کاشانه و صحن سرا
مدعا تهذیب اخلاقت و بس
وان خود آرا دلبری کز در رسد
رفتن عاشق به استقبال دوست
سالک آزاده چابک خرام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا
غالب از رازی که گفتی دم مزن

خرقه پیری و تاج خسروی
پادشاه عهد قطب عالمست
هم به درویشی درش فرّ شهی
قدسیان را گوش بر آواز اوست
در خدا دانی سخنهای بلند
لیک شه را در جهان نشناخت کس
فهم ما کندست و خاقان رمز گوی
از مریدان مجمعی بر پای بود
شاه از عرفان سخن راندن گرفت
در لباس رمز حرفی راست گفت
هر که باشد طالب دیدارِ دوست
روکش مشرق در و دیوار خویش
حجره از نامحرمان پرداختن
مشک تر با خاک راه آمیختن
خانه را زین گونه رُفت و رو کند
تا هوا از ره نینگیزد غبار
تا نیاید خاک زیر پا درشت
جامه پاکیزه اندر برکشد
خوش به استقبال یار از خود رود
سایه گم شد مهر انور ماند و بس
حسرت وصل و غم هجران نماند
خویش را قربانی این عید کن
قطرگی بگذار تا عُمّان شوی
حفظ ناموس شریعت بوده است
دفع اوهام است و نفی ما سوا
سعی در تحصیل اشراق است و بس
جذبه‌ای باشد که از حق دررسد
مطلب از محویت آثارِ اوست
چون رسد این جا شود سیرش تمام
این بود سرّ بقا بعدالفنا
سنگ بر پیمانه عالم مزن

رازِ وحدت برنتابد گفتگو حرف حق را درنیابد گفتگو
بر دعای شه سخن کوتاه باد تا خدا باشد بهادر شاه باد

۲

درد و داغ

بی‌ثمری برزگری پیشه داشت دست تهی آینه قسمتش
خانه‌اش از دشت خطرناکتر مایه او داغ و همان در برش
هر سحرش تیره‌تر از تیره شام مادر کی و پدری پیر داشت
شام و سحر گرمی دلسوزیش چون لب نان و دم آبش نبود
بار که بر گردنش افتاده بود تا به کی از گزشتگی سوختن
ننگ شد آئین وطن داریش بسکه دل از تنگی سامان گرفت
هر سه تن آئینه وحشت شدند ریخت جنون بر تپش آهنگها
مرحله‌ای چند نوشتند راه وادی دردی که هزارش بلا
لاله خود روش ز خون شهید گشت در آن وادی آشوبناک
هر قدم آنجا به سردار بود بود به هم هر غم و رنجی که بود
شد هوس آب به دل شعله زن هوش دران معرکه بیهوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود آبله ساغر شد و ساغر نشد

در دل صحرای جنون ریشه داشت زخم دل و داغ جگر دولتش
پیرهنش از جگرش چاکتر حاصل او خاک و همان بر سرش
فاقه پی فاقه کشیدی مدام ربط بهم چون شکر و شیر داشت
خدمتشان کار شباروزیش فائده جز رنج و عذابش نبود
در پی افکندش افتاده بود سیر شد از زندگی خویشتن
سلسله بگسیخت گرفتاریش با اب و ام راه بیابان گرفت
بادیه پیمای سیاحت شدند ماند وطن دور به فرسنگها
تا برسیدند به دشتی تباه خاک بلاخیز و غبارش بلا
ذره‌اش از جوهر تیغ یزید جامه عریانیشان چاک چاک^(۱)
عربده آبله و خار بود تشنه لبی آفت دیگر فرود
سوختن آمد به جگر سوختن پا به وداع قدم آغوش گشت
پای تک و تاز قلم کرده بود زهره شد آب و لبشان تر نشد

(۱) نسخه س: این بیت را ندارد.

طرف نبستند به جز اضطراب
 تا قدمی چند مکرر زدند
 سایه نخلی و هجوم طيور
 تا برسیدند بدان جایگاه
 تکیه درویش بیابانی
 آب به ایما طلبیدندشان
 جام به دستی و سبونی به دست
 دور پیایی به سبوا رسید
 نشئه مستی به رسیدن رسید
 گشت بیانها به سخن ترزبان
 پاره از درد دل خویش گفت
 خضر قدمگاه بیابان فیض
 ساغر سرشار می کلفتیم
 قافیۀ عیش به ما گشته تنگ
 تا کمر و سینه به خون میرسیم
 عقده ز سر رشته ما وا کنی
 کار فرو بسته روانی کند
 مژده اقبال تمنا بیار
 حسرتی سعی نگاهیم ما
 گریه اش آمد به سرو کار شان
 طالعشان در نظر آورد چست
 حاصلشان غیر خم و پیچ نیست
 بخت کمانکش غلط انداز نیست
 آب شدم از اثر انفعال
 جرم سه تن را به یقینم ببخش
 دولت و راحت زپی هم فرست
 بر من و این غمزدگان رحم کن
 گفت که ای جلوه طلبکار فیض
 اختر اینان به تو بنموده ایم
 سابقه روز ازل این چنین

از تپش دل به تمنای آب
 دامن جهدی به کمر برزدند
 کرد سیاهی به نظرها ز دور
 پا بخرامید به سعی نگاه
 بود به پیغوله ویرانی
 تا به سر تکیه رسیدندشان
 مرد فقیر از سر سجاده جست
 تا نم آبی به گلوها رسید
 ریشه هستی به دمیدن رسید
 تشنه عرض سخن آمد فغان
 هر یکی از درد به درویش گفت
 کای چمن آرای گلستان فیض
 ما سه تن آفت زده قسمتیم
 در قفس گردش چرخ دو رنگ
 از تپش آباد جنون میرسیم
 گر نگهی نامزد ما کنی
 بو که هوس بال فشانی کند
 از نفسی فیض مسیحا بیار
 آینه بخت سیاهیم ما
 پیر بجوشید ز گفتار شان
 کرد نگه بر ورق دل درست
 دید که در قسمتشان هیچ نیست
 باب کرم بر رخشان باز نیست
 زار بنالید که یا ذوالجلال
 بر دل اندوه گزینم ببخش
 خسته دلانند تومرهم فرست
 ای تو خداوند جهان رحم کن
 هاتفی از خلوت اسرار فیض
 درس حقیقت به تو فرموده ایم
 قسمتشان از کرم ما همین

و^(۱) طلبت شیفته همتست
 باش که شرحی ز تسلی دهیم
 در خم محراب فریب آر رو
 کز اثر عاجزیم در جناب
 هر یکی از شوق نوائی زند
 باز سرو کار دعاها بین
 پیر برآورد سر از جیب ناز
 مژده صبح طرب آورد و گفت
 کای زدگان ستم روزگار
 شاد شوید از غم دل وارheid
 رحمت حق آینه دار شماست
 از غم گردون پیناهیدتان
 سامعه را صافی این گفتگو
 ذوق ببالید و تپش ساز کرد
 راست چو گل خنده زنان خاستند
 ناله به صید اثر از خویش رفت
 ماند بر آن پیرزن دل جوان
 قامت خم گشته آن پیرزن
 دست برآورد و فغان ساز کرد
 گفت که ای کار روای همه
 از غم ایام ستم دیده ام
 عمر به افلاس بسر رفته است
 عمر تلف گشت به داغ وصول
 شوهر من طالب مالست و بس
 تیر دعایش چو رسد بر هدف
 می کشد و عرض تنعم کند
 خوش نشینند نشکوه ز من
 با دگران ساغر عشرت زند
 پس ز تو خواهم که جوانم کنی
 ده به من ای رازق برنا و پیر
 عالم ابرام جنون وسعتست
 پرتوی از جلوه معنی دهیم
 با سه تن این مژده دلکش بگو
 شد سه تمنای شما مستجاب
 دست به دامن دعائی زند
 چشم بخوابان و تماشا بین
 گشت به دلداریشان نکته ساز
 رنگ تبسم به لب آورد و گفت
 آینه رحمت پروردگار
 دلشدگان داد هوسها دهید
 وقت پذیرفتن یک یک دعاست
 هر چه بخواهید بخواهیدتان
 داد به امواج گهر شست و شو
 حسرت دل بیخودی آغاز کرد
 دست فشانان و دنان خاستند
 هر یکی از دیگر خود پیش رفت
 قرعه دیباچگی امتحان
 راست شد از بهر دعا خواستن
 مویه ای از درد دل آغاز کرد
 سوی درت روی دعای همه
 پیرزن عاجز غمدیده ام
 نقد من از کیسه بدر رفته است
 تا سه دعا کرده ای از ما قبول
 دولت دنیاست مراو را هوس
 ساز دو عالم هوس آرد به کف
 در طلب^(۲) خویش مرا گم کند
 کام دل خود نپژوهد ز من
 با من ژولیده به نفرت زند
 رونق خوبان جهانم کنی
 حسن و جمالی که بود دلپذیر

همچو زلیخا به شبایم رسان
دید بدانسان که همی خواست شد
آینه گوئی دلش از دست برد
حیرت خویشم، چه تماشاستم
یافت خزان را سرو برگ بهار
سلسله ناز به سنبل رسید
چون رمضان رفته و عید آمده
شاد و نوان بر سر شوهر رسید
زد شبِ خونی^(۱) به دل و جان شوی
دل بر بود از کفِ دهقان پیر
دیده به گل چینی رویش گشاد
ساخت سراسیمه تبه رائیش
با پسرش عربده در دل فتاد
گرم شد و مست شد و شاد شد
حوصله آفرزایان همی
با زن و فرزند سوی خانه گشت
حاصل آفاق به گنجینه در
تا در آن خانه گشاید به ناز
دعوت برگی و نوائی کند
گنج بیندوزد و قارون شود
هم به دمی چند توانگر شود
منحصر مسکن و ماوای خویش
تشنه لعل و گهر او بود نیز
تکیه درویش نهان از نظر
دست فشانان و قدمها زنان
بود دران بادیه چالش کنان
همچو نسیم سحری در چمن
داد برون ساز غم آهنگی
بر سرِ اقبال هوسها نشست
نی غلطم، آینه زاری دمید

یوسف اقبال به خوابم رسان
چون سرش از سجده حق راست شد
حسن خودش چون به نگه باز خورد
دید که مه چهره زیباستم
چهره برافروخت ز تاب عذار
ارث خم پشت به کاکل رسید
قمری طاؤس پدید آمده
تازه فسونی به تمنا دمید
تاب عذارش به سیاهی موی
دست گشاد آن صنم شیرگیر
شوهرش از وجد به رقص اوفتاد
تر شد از آن شوخی و برنائیش
بسکه بر آن دل شده مشکل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد
بهره ز امید ربایان همی
یافت پری در برو دیوانه گشت
جلوه مقصود به آئینه در
خواست به کاشانه درآید به ناز
در حق ویرانه دعائی کند
حال وی از مال دگرگون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز
شد به تکی چند خرام سفر
بر دل از امید رقمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان
می بچمیدند به ذوق وطن
ماند چو کاشانه به فرسنگی
ناگه از آن بادیه گردی بجست
از دل آن گرد سواری دمید

جلوه گر از آینه شهزاده‌ای
در پی صیدی به هوس میدوید
شد نگهش با زن دهقان دُچار
از سر ابرو به ادای شگرف
در خم دامنش چو بیفشرد تنگ
کرد دل و جان به هوایش اسیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال
شوخ و کش^(۱) و نغز جوان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست
در هوس جلوه رنگ حنا
رام نگه دید دلارام خویش
پرده آزرَم ز رخ برگرفت
ناله برآورد که ای نوجوان
خوش کسم و هیچ کسم کرده‌اند
زیور و پیرایه من برده‌اند
زین غم و دردم به در دل رسان
خوش به غم خسته روانان برس
برد جوانش به کمرگاه دست
برد و روان گشت، روان همچو باد
وقف ردیفش چو بدین رنگ دید
ماند به حسرت نگرانش که چه!
ناله نوید اثری یاز داد
کای علم قدرت ایزد به دست
تیر دعای نفست بی خطاست
پیر خرف دود فغان برکشید
زار بنالید به پیش خدا
روز من ازجوش بلا تیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد
انده من زهره گداز آمده‌است

دور ز فوج و سپه افتاده‌ای
تا به نظرگاه غریبان رسید
گشت دل از ناوک نازش فگار
کرد عبارات دل آهنج صرف
آن زن بیچاره بگرداند رنگ
رفت ز دل مهر کشاورز پیر
شوهر اگر مال برد، کو جمال
سر بسر آرامش جان یافتش
جای در آغوش جوان گرم کرد
رنگ به رخساره عصمت شکست
دست بیالود به خون وفا
حیله برانگیخت پی کام خویش
مویه‌کنان گریه‌ای از سرگرفت
داد ز بی‌مهری این رهنان
بلبلم و در قفسم کرده‌اند
بیخودم از قافله آورده‌اند
همره خود گیر و به منزل رسان
نغز جوانا به جوانان برس
داد پس خود به تکاور نشست
گرد رهش بر سر دهقان فتاد
قافیه صبر و سکون تنگ دید
سر به فلک سود فغانش که چه!
هاتفی از پرده‌اش آواز داد
ناوک دل‌دوز رها کن ز شست
حکم ترا حکم خدنگ قضاست
شعله شد و از دل خود سرکشید
گفت که ای صانع ارض و سما
چشم من از تاب جفا خیره شد
ناله گواه‌است که این زن چه کرد
پیش تو سائل به نیاز آمده‌است

خست دل از تیزی رفتار او
 ساز تلافی سلوکش بساز
 در خم پوزش به ادای سجود
 کان زن بدطینت و پیمان شکن
 خوک شد و بد نفسی ساز کرد
 دید جوان کاین چه بلا شد، چه شد!
 از دل شهزاده برآمد غریو
 غول بیابان رگ جاننش گرفت
 راست ز اسبش بزمین برفکند
 گشت هراسان و عنان در گسیخت
 وان زن فرتوت جوان گشته‌ای
 جانب شوی و پسر خود دوید
 جنبش دم طرز هوادارش
 حیف کنان بر اثر ساز خود
 تا پسرش را به هم آمد درون
 مادر خود را به چنان حال یافت
 کرد دعا صرف مددکارش
 کای اثر ایجاد نفسهای ما
 رحمت خاصی به سر ما فرست
 این زن پیر آینه عبرتست
 حسن و جمالش همه بر باد رفت
 داغ نکوهیده سرشتی چراست
 کسوت این شکل برآر ازیرش
 باز نخواهم که بدانسان کنش
 ناله ز توفیق اثر بهره برد
 کسوت آن خوک قبا گشته دید
 پیرزنی پشت خم استاده یافت
 چشم بمالید و مژه بر شکست
 روی همان، موی سفیدش همان
 پشت خم و ربط عصایش همان
 آینه از زنگ وساوس زدود
 غالب اگر محرم معنی شوی

دادگرا! کیفر کردار او
 مسخ کن و ماده خوکش بساز
 بود لبش محو دعائی که بود
 دید سیاه آینه‌ئی خویشتن
 با سر و رو عربده آغاز کرد
 آهو کی خوک‌نما شد، چه شد!
 زار بترسید ز آسیب دیو
 خواست بنالد که زیانش گرفت
 بر سرخاک از سر زین برفکند
 آب رخ برق به جولان بریخت
 در قفس خوک نهان گشته‌ای
 لابه کنان در قدم‌شان تپید
 سر زدن آئین طلبکارش
 نوحه برانگیخت به آواز خود
 کرد ز بیتابی خاطر جنون
 چاره سگالید به زاری شتافت
 زار بنالید به غمخوارش
 گر تو نبینی سوی ما، وای ما
 مژده آرامش جانها فرست
 ننگ تخیل کده صورتست
 صورت اصلیش هم از یاد رفت
 خوبی اگر رفت به زشتی چراست
 از وسخ مسخ بشو پیکرش
 صورت اصلی ده و انسان کنش
 نقد تمنا به کفش در سپرد
 پیکری از پوست جدا گشته دید
 حرف و سخن را چو خود آماده یافت
 باورش آمد که همان مامک است
 چشم همان، قوت دیدش همان
 وان لب و دندان و صدایش همان
 شکر به درگاه الهی نمود
 آینه پرداز تسلی شوی

تا نبود یاری بخت بلند
نیم دعا گر شودی مستجاب
طالع آن بی سر و پایان نگر
کز اثر رافت آن راز دار
رحمت حق جوش عطاها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند
شد سه دعا با همه لطف اثر
آن همه آرایش حسن قبول
حاصلشان زان تک و تاز هوس
بخت چو پوید ره مکر و فریب
عالم تقدیر چنینست و بس

چاره عیسی نفتد سودمند
مفت بود سود برون از حساب
دستگه عقده گشایان نگر
یافته هر یک سرو برگ بهار
رنگ اثر صرف دعاها نمود
شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد
همیشان قرعه پستی فکند
صرف علاج سه بلای دگر
رنگ هوس باخت به گرد فضول
رفتنی و آمدنی بود و بس
کیست که از اوج نیفتد به شیب
حاصل تحریر من اینست و بس

۳

چراغ دیر

نفس با صور دمسازست امروز
رگ سنگم شراری می‌نویسم
دل از شور شکایتها به جوش است
به لب دارم ضمیر آلا^(۱) بیانی
پریشانتر ز زلفم داستانیست
شکایت گونه‌ای دارم ز احباب
در آتش از نوای سازِ خویشم
نفس ابریشم سازِ فغانست
محیط افکنده بیرون گوهرم را
ز دهلی تا برون آورده بختم
کس از اهل وطن غمخوار من نیست
ز ارباب وطن جویم سه تن را
چو خود را جلوه‌سج ناز خواهم
چو حرز بازوی ایمان نویسم

خموشی محشر رازست امروز
کف خاکم غباری می‌نویسم
حباب بینوا طوفان خروش است
نفس خون کن جگر پالا فغانی
به دعوی هر سر مویم زبانیست
کتنان خویش می‌شویم به مهتاب
کباب شعله آوازِ خویشم
بسانِ نی تبم در استخوانست
چو گرد افشانده آهن گوهرم را
به طوفان تغافل داده رختم
مرا در دهر پنداری وطن نیست
که رنگ و رونقاند این نه چمن را
هم از «حق فضل» حق را باز خواهم
«حسام‌الدین حیدرخان» نویسم

«امین‌الدین احمد خان» طرازم
 مر اینان را چرا از یاد رفتم
 غم بی مهری این دوستان سوخت
 جهان آباد بادا جای کم نیست
 سر شاخ گلی در گلستانی
 وطن را داغ استغنا توان کرد
 بهار آئین سواد دلنشینی
 جهان آباد از بهر طوافش
 از آن خرم بهار آشنائی
 ز گلبانگ ستایشهای «کاشی»
 بهشت خرم و فردوس معمور
 هنوز از گنگ چینش بر جبین است
 ز دهلوی میرسد هر دم درودش
 که میگردد ز نهرش در دهن آب
 ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
 به کیش خوبش «کاشی» را ستایند
 دگر پیوند جسمانی نگیرد
 به مردن زنده جاوید گردد
 که داغ جسم^(۱) می‌شوید ز جانها
 که تنها جان شود اندر فضایش
 نگاهی بر پرزادانش انداز
 ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
 همه جانند، جسمی در میان نیست
 غبارش جوهر جان است گوئی
 بهارش ایمنست از گردش رنگ
 به هر موسم فضایش جنت آباد
 به کاشی می‌کند قشلاق و ییلاق
 خزان‌ش صندل پیشانی ناز
 ز موج گل بهاران بسته زنار
 پس این رنگینی موج شفق چیست

چو پیوند قبای جان طرازم
 گرفتم کز جهان آباد رفتم
 مگو داغ فراق بوستان سوخت
 جهان آباد گر نبود، الم نیست
 نباشد قحط بهر آشیانی
 سپس در لاله‌زاری جا توان کرد
 به خاطر دارم اینک گل زمینی
 که می‌آید به دعویگاه لافش
 نگه را دعوی گلشن ادائی
 سخن را نازش مینو قماش
 تعالی‌الله بنارس، چشم بد دور
 بنارس را کسی گفتا که چین است
 به خوش پرکاری طرز وجودش
 بنارس را مگر دیده‌است در خواب
 حسودش گفتن آئین ادب نیست
 تناسخ مشربان چون لب گشایند
 که هرکس کاندران گلشن بمیرد
 چمن سرمایه امید گردد
 زهی آسودگی بخش روانها
 شگفتی نیست از آب و هواش
 بیا ای غافل از کیفیت ناز
 همه جانهای بی تن کن تماشا
 نهادشان چو بوی گل گران نیست
 خس و خارش گلستان است گوئی
 درین دیرینه دیرستان نیرنگ
 چه فروردین، چه دی ماه و چه مرداد
 بهاران درشتا و صیف ز آفاق
 بود در عرض بال افشانی ناز
 به تسلیم هوای آن چمنزار
 فلک را قشقه‌اش گر بر جبین نیست

کف هر خاکش از مستی کنشتی
 سوادش پایتخت بت پرستان
 عبادتخانه ناقوسیان است
 بتانش را هیولی شعله طور
 میانها نازک و دلها توانا
 تبسم بسکه در لبها طبعی است
 ادائی یک گلستان جلوه سرشار
 به لطف از موج گوهر نرم و تر
 ز انگیز قد، انداز خرامی
 ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش
 ز تاب جلوه خویش آتش افروز
 بسامان دو عالم گلستان رنگ
 رسانده از ادای شست و شوئی
 قیامت قامتان، مژگان درازان
 به تن سرمایه افزایش دل
 به مستی موج را فرموده آرام
 فتاده شورشی در قالب آب
 ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ
 ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته
 مگر گوئی بنارس شاهدی هست
 نیاز عکس روی آن پریچهر
 بنامیزد زهی حسن و جمالش
 بهارستان حسن لالابالیست
 به گنگش عکس تا پرتو فکن شد
 چو در آئینه آبش نمودند
 به چین نبود نگارستان چو اوئی
 بیابان در بیابان لاله زارش
 شبی پرسیدم از روشن بیانی
 که بینی نیکوئیها از جهان رفت
 ز ایمانها به جز نامی نمانده
 پدرها تشنه خون پسرها
 برادر با برادر در ستیزست

سر هر خارش از سبزی بهشتی
 سرپایش زیارتگاه مستان
 همانا کعبه هندوستان است
 سراپا نور ایزد، چشم بد دور
 ز نادانی به کار خویش دانا
 دهنها رشک گلهای ربیعی است
 خرامی صد قیامت فتنه دربار
 به ناز از خون عاشق گرم دوتر
 به پای گلبنی گسترده دامی
 بهار بستر و نوروز آغوش
 بتان بت پرست و برهم‌سوز
 ز تاب رخ چراغان لب گنگ
 به هر موجی نوید آبروئی
 ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
 سراپا مژده آسایش دل
 ز نغزی آب را بخشیده اندام
 ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
 ز موج آغوشها وا می‌کند گنگ
 گهرها در صدفها آب گشته
 ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
 فلک در زر گرفت آئینه از مهر
 که در آئینه میرقصد مثالش
 به کشورها سمر در بی مثالیت
 بنارس خود نظیر خویشان شد
 گزند چشم زخم از وی ربودند
 به گیتی نیست شارستان چو اوئی
 گلستان در گلستان نو بهارش
 ز گرد شهای گردون راز دانی
 وفا و مهر و آرم از میان رفت
 به غیر از دانه و دامی نمانده
 پسرها دشمن جان پدرها
 وفاق از شش جهت رو در گریزست

بدین بی‌پردگیهای علامت
 به نفخ صور تعویق از پی چیست؟
 سوی کاشی به اندازِ اشارت
 که حقا نیست صانع را گوارا
 بلند افتاده تمکین بنارس
 الا ای غالب کار اوفتاده
 ز خویش و آشنا بیگانه گشته
 چه محشر سرزد از آب و گل تو
 چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
 جنونت گر به نفس خود تمام است
 چو بوی گل ز پیراهن برون آی
 مده از کف طریق معرفت را
 فروماندن به کاشی نارسائی است
 ازین دعوی به آتش شوی لب را
 به کاشی لختی از کاشانه یاد آر
 دریغا در وطن وامانده‌ای چند
 هوس را پای در دامن شکسته
 به شهر از بیکسی صحرا نشینان
 مگر کان قوم را دهر آفریده
 همه در خاک و خون افکنده تو
 چو شمع از داغ دل آذر فشانان
 سر و سرمایه غارت کرده تو
 از آنانت تغافل خوشنما نیست
 ترا ای بیخبر کاری است در پیش
 چو سیلابت شتابان می‌توان رفت
 ترا ز اندوه مجنون بود باید
 تن آسانی به تاراج بلا ده
 هوس را سر به بالین فنا نه
 دل از تاب بلا بگداز و خون کن
 نفس تا خود فرو نشیند از پای
 شرار آسا فنا آماده برخیز
 ز الا دم زن و تسلیم لا شو

چرا پیدا نمی‌گردد قیامت
 قیامت را عنانگیر جنون کیست
 تبسم کرد و گفتا این عمارت
 که از هم ریزد این رنگین بنا را
 بود بر اوج او اندیشه نارس
 ز چشم یار و اغیار اوفتاده
 جنون گل کرده و دیوانه گشته
 دریغا از تو و آه از دل تو
 بهشت خویش شو از خون شدنها
 ز کاشی تا به کاشان نیم گام است
 به آزادی ز بند تن برون آی
 سرت گردم، بگرد این شش جهت را
 خدا را این چه کافر ماجرائی است
 بخوان غننامه ذوق طلب را
 درین جنت ازان ویرانه یاد آر
 به خون دیده زورق رانده‌ای چند
 به امید تو چشم از خویش بسته
 به روی آتش دل جاگزینان
 ز سیمایی بر آتش آرمیده
 به حکم بی‌کسیها بنده تو
 به بزم عرض دعوی بی‌زبانان
 ز تو نالان، ولی در پرده تو
 به داغشان هوای گل روا نیست
 بیابانی و کھساری است در پیش
 بیابان در بیابان می‌توان رفت
 خراب کوه و هامون بود باید
 چو بینی رنج، خود را رونما ده
 نفس را از دل آتش زیر پا نه
 ز دانش کار نگشاید، جنون کن
 دمی از جاده پیمائی میاسای
 بیفشان دامن و آزاده برخیز
 بگو «الله» و برق ماسوی شو

۴

رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان
 باده سرمستی دل را خمی
 مانده گسترده به پهنای آز
 آینه صورت جود آمده
 بسته کمر بهر گشود همه
 وا به گل و خار چو آغوش ابر
 چرخ ز دست گهر افشان او
 داشت بی طرح کرم ریختن
 صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت
 داده به هرگوشه صلاهی کرم
 بهره پژونده گروها گروه
 در صف ارباب طلب ناگرفت
 تیره سرانجام حریفی چو آه
 جولقی‌ئی زهر بلا خورده‌ای
 از تب و تاب دل خویش اخگری
 بوده ز خاکستر اعضای او
 هیچگه از بخت نیاسوده‌ای
 سر بسر آئینه عرض شکست
 کهنه گلیمی که زهر پینه‌ای
 شام بلا از رقمش گرده‌ای
 از اثر تیرگی‌ش در نظر
 خشک کدو کاسه ناشسته‌ای
 آب ز مغز سر مجنون درو
 تا ز روش زهره بینش گداخت
 گرد بلا بر سر نظاره ریخت
 کای شه آزاده گدا نیستم
 شانه کش طره سوداستم
 کز کرم آوازه درافکنده‌ای
 غازه کش عارض هندوستان
 از نم تردستی خود قلزمی
 عالمی از برگ نوالش به ساز
 جود خود از وی به وجود آمده
 بوده زیان خود و سود همه
 پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
 لطمه خور موج طوفان او
 لعل و گهر بر سر هم ریختن
 افسرش از موج شفق رنگ داشت
 هر نفسش پرده گشای کرم
 سرزده چون لاله ز دامن کوه
 نقش غمی بال زد و جا گرفت
 کرد سیاهی ز در بارگاه
 از رم طالع سر پا خورده‌ای
 زیر لحاف کف خاکستری
 کلفت نظاره سرا پای او
 چهره به گرد سفر اندوده‌ای
 کهنه گلیمی و کدوئی به دست
 پرده گشائی غم دیرینه‌ای
 سایه جغد از اثرش پرده‌ای
 دود دلی بسته تنق سربس
 از نم زهراب عنا رسته‌ای
 باده گلغام شدی خون درو
 سامعه آتشکده راز ساخت
 از نفس آهنگ به پیغاره ریخت
 طالب ایثار و عطا نیستم
 با تو فروشنده کالاستم
 شور صلایم به سر افکنده‌ای

بو که متاعم به بهائی رسد
 شه پس ازان کز نفسش راز جست
 برد گلیم و ز زرش مایه داد
 رفت فروشنده و زر باز برد
 گفت که این نقد به گنجینه به
 خود نه گلیم و نه کدو برده‌ایم
 گر چه بدین مایه چه بالیم ما
 در نظر مردم دانا دل است
 چون رویش تیر گیتی فروز
 خرقه به تن کرده ز کحلی پرند
 در خم و پیچ روش جستجو
 شه به شبستان حرم جای کرد
 خلوت ازو مژده آرام یافت
 قند به طوفان می ناب رفت
 تا نگهش پردگی کار شد
 دید ز تمثال سراپای حور
 رایتی از نور برافراشته
 پیکری از لطف فراهم شده
 جلوه گل مشعله دار رهش
 در نظر از شوخی اعضای او
 گل به گریبان جهاندار ریخت
 شاه فروماند و پژوید راز
 کیستی و این همه تصدیع چیست؟
 گفت که من دولت و مال توام
 شمع طرب محرم نور از من است
 بوده‌ام آئینه تمثال تو
 بوی گلیمی به دماغم زدی
 هین که مرا از تو درین دیولاخ
 رفتم و وارستم از آزار تو
 همت شه عجز تقاضا نکرد
 برگ رضا دادش و خوشنود کرد
 برق دگر بر اثرش ریخت باز

وقت مرا از تو صفائی رسد
 داد زر و دلق و کدو باز جست
 مهر به بیعانگی سایه داد
 مشتری آن جنس به خازن سپرد
 جای دل اندر صدف سینه به
 ما دل غمدیده او برده‌ایم
 لیک چو در پرده سگالیم ما
 نیک نگهدار همانا دل است
 پرده فروهشته به رخسار روز
 چرخ به در یوزه برآمد نژد
 شام گلیم آمد و ماهش کدو
 اطلس افلاک ته پای کرد
 بستر خواب از تنش اندام یافت
 چشم جهان‌بین به شکرخواب رفت
 نقشی ازان پرده نمودار شد
 ریخت گل جلوه به جیب شعور
 پرده رنگی به گل انباشته
 صافی آئینه مجسم شده
 فرّ هما گرد و غبار رهش
 بوده چمن خیز سراپای او
 زمزمه رخصتی از تار ریخت
 کای ز منت مژده بفرمای باز
 آینه پردازی تودیع چیست؟
 آینه جاه و جلال توام
 روشنی بزم سرور از من است
 صورت معقوله اقبال تو
 سیلی صرصر به چراغم زدی
 حوصله تنگ است و بیابان فراخ
 باد خدای تو نگهدار تو
 هیچ ازان عربده پروا نکرد
 دم ز شگرفی زد و بدرود کرد
 جلوه دیگر ز درآمد فراز

هیکیلی از کوه تنومندتر
 پیل تنی کز پی عرض شکوه
 چینِ جبینش ز غضب تیغزن
 رند قوی پنجه خصم افکنی
 گفت منم قوت و نیروی تو
 حلقه به گوش توام ار سرکشم
 پشت من از مژده دولت قوی است
 با تو دگر نام و نشانم مباد
 بال فشان گشت و ز دنبال رفت
 بسکه دران فتنه محابا نرفت
 نوری ازان پرده برون تافت باز
 بوی گلی با نفس آمیخته
 دامن برچیده به دست اندرش
 چهره به خوناب جگرشسته‌ای
 راد حریفی که چو ساغر زند
 رفتگی از غاشیه داران او
 جلوه گری آفت نظاره‌ای
 رنگ گل آئینه دیدار او
 جلوه جنت ز غبارش رمی
 نشئه ز صهبا و رسیدن ازو
 ولوله در جان و دل شاه ریخت
 گفت من آئینه ناز توام
 آمده پیشم ز درت دورئی
 شاه سر از ملتشمش باز زد
 گفت دریغا چه ستم می‌کنی
 فارغ از اندیشه امید و بیم
 مایه تشویش نگهداشتن
 دولت و اقبال برانداختن
 بر اثر بخت روان باختن
 آن همه پرواز به بال تو بود
 منکه کنون جز تو ندارم دگر
 ریشه مهر تو به جان منست
 بوده ازو جبهه الوند تر
 رسته رگ گردنش از مغز کوه
 تیزی تیغش شغَب بخت تن
 جم سر و برگی و تهمتن تنی
 طاقت سرپنجه و بازوی تو
 آب توام گر به نهاد آتشم
 دلق و کدو مایه بیدولتی است
 جان به تن نکبتیانم مباد
 بر اثر پیکر اقبال رفت
 تاب و توان رفت و دل از جا نرفت
 دیده شه روشنی‌ئی یافت باز
 صورتی از مایه جان ریخته
 هر مژه برهم زدنی شهرش
 چون نفس از پرده دل رسته‌ای
 خون دو عالم به قدح در زند
 بیخودی از باجگزاران او
 برق ز تمثال وی انگاره‌ای
 موج پری جوهر رفتار او
 چشمه کوثر ز محیطش نمی
 خون ز جگرها و دویدن ازو
 طرح قیامت به نظرگاه ریخت
 همت آفاق گداز توام
 آمدهام پیش تو دستورئی
 چنگ به دامن وی از ناز زد
 رام که‌ای؟ کاین همه رم می‌کنی
 گنج فشاندن به بهای گلیم
 خاطر درویش نگهداشتن
 آینه در رهگذر انداختن
 دست و دل و تاب و توان باختن
 شوخی آهنگ کمال توبود
 دامن از کف نگذارم دگر
 مغز توادر سُتخوان منست

خاکم و سامان بهارم توئی
 آتش حسرت به نهادم مزین
 چون تو نباشی، چه توان ساختن؟
 کرسی نه پایه ته پای اوست
 در به رخ عجز نبندد همی
 بوسه به دست شه آزاد زد
 داد ز خرسندی خویشش نوید
 من به توشادم، توبه من شاد باش
 جلوه من غازه روی تو باد
 تاب و توان باده جام تو باد
 بل همه موجود ز جود من است
 دستگه قطره ز دریاستی
 قطره بود سطوت و دریا منم
 پیشه من مردمی و رادی است
 ده همه و هیچ خریدار شو
 در ره دل خانه برانداز باش
 گنج برافشان و کرم پیشه کن
 دیر بمان ای که سلامت ز تست
 بی سرو پا در صف رندان بیا
 زان می دیرین قدری باز ده
 زمزمه خاره گدازت چه شد؟
 ولولۀ سلسله خائیت کو؟
 وان نگه جلوه پسندت کجاست؟
 حیف که در چاه فرو رفته‌ای
 می‌سپری مرحله رنگ و ریو
 از نظر خویشتن افتاده‌ای
 مرد خدا! این چه خدا دشمنیست
 و این همه ابرام و تقاضای تو
 صرف برانداختن خویش بود
 داغ مغان، شیوه بتان داشتی
 کار تو چون زلف بتان تار و مار
 روز تو داغ دل ایام بود

شمع و چراغ شب تارم توئی
 برق خرابی به سوادم مزین
 ای ز تو کار دو جهان ساختن
 همت از آنجا که تقاضای اوست
 خواری سائل نپسندد همی
 جوش گل از حسن خدا داد زد
 ریخت گل غمزه به حیب امید
 گفت که از بند غم آزاد باش
 جان وفا زنده به بوی تو باد
 دولت و اقبال غلام تو باد
 کاین همه قائم به وجود منست
 بال و پر نشسته ز صهباستی
 نشسته بود دولت و صها منم
 صورت من معنی آزادی است
 همچو من آزاد و سبکبار شو
 در شو و بر روی وفا باز باش
 در دل از آزار دل اندیشه کن
 یآوری از بخت و کرامت ز تست
 غالب افسرده دل و جان بیا
 بیخبران را خبری باز ده
 آن اثر پرده سازت چه شد؟
 آن ز جنون پرده گشائیت کو؟
 آن نفس ناله کمندت کجاست
 در هوس جاه فرو رفته‌ای
 راه غلط کرده به افسون دیو
 تا پی نیرنگ و فن افتاده‌ای
 بنده زر بودن از اهریمنیست
 آه ز دنیا طلبیهای تو
 گرمی خونت که ازین پیش بود
 آتش هنگامه به جان داشتی
 بود به پیچ و خم سودای کار
 بسکه همی تیره‌تر از شام بود

چشم پریشان نظری داشتی
بسکه بلا بر اثر انداختی
زان همه اجزای زمانی که رفت
هر چه کنون می‌رسدم در نظر
چرخ بسا روز بگشت این چنین
حال بدین مایه تباهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی
آن همه بدمستی و تن‌پروری
آن همه بیراهه رویهای تو
آن ز جنون برق به خرمن زدن
آن همه خون بوده و خاک است این
آن چه روش؟ وین چه بسیجست های
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت
هین که درین کارگه پیچ پیچ
نقد تمنا به کف افتاده گیر
ای همه تن وسوسه، سود تو کو؟
هر چه ازین پرده هویداستی
هستی اشیا که غبار فناست
خلق که از وهم نمودیش هست
پیروی وهم مکن زینهار
خیز و چو منصور نوانی بزن
خلق اگر روس و گر روم گیر
آنکه درین پرده سگالی بود
ساقی همت که صلا می‌دهد
کاتب توفیق که دم میزند
همت اگر بال گشائی کند
نیر توفیق اگر بردمد^(۱)
همت ما نیز شهود حق است
همت ما غیرت حقست و بس

جلوه به هر رهگذری داشتی
دیده به صد جا سپر انداختی
وان همه خونابه‌فشانی که رفت
شاهد و شعر است و شراب و شکر
آه ز عمری که گذشت این چنین
خاصه بدین روی سیاهی که هست
و این همه ناکامی و بیحاصلی
و این همه شیدای و افسونگری
و این همه بی‌صرفه دویهای تو
و این به خم دام هوس تن زدن
آن مرضی بود و هلاک است این
آن همه پوچ، این همه هیچست های
نیمه به پیمودن مهتاب رفت
ماحصل سعی تو هیچ است هیچ
خسروی دست به هم داده گیر
دهر سراب است، وجود تو کو؟
نقش و نگار پر عنقااستی
پرده گشای اثر سیمیاست
و هم تو دانست که بودیش هست
سر ز گریبان حقیقت برآر
هستی خود را سر پائی بزن
هر چه به جز حق همه معدوم گیر
از اثر همت عالی بود
باده ز خمخانه لا می‌دهد
بر رقم غیر قلم می‌زند
صعوه تواند که همائی کند
لاله عجب نیست کز اخگر دمد^(۲)
هر چه بسنجیم وجود حق است
کثرت ما وحدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام حرف ز لب می‌رمدم والسلام

۵

باد مخالف

ای تماشاگران بزم سخن	وی مسیحا دمان نادر فن
ای گرانمایگان عالم حرف	خوش‌نشینان این بساط شگرف
ای سخن‌پروران کلکته	وی زبان‌آوران کلکته
هر یکی صدرِ بزمِ بارگهی	شمع خلوتسرای کارگهی
هر یکی پیشتاز قافله‌ای	هر یکی کدخدای مرحله‌ای
ای به شغل وکالت آماده	دادِ غمخواری جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف	به سفارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده	صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان	پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو	نغز دریاکشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم	وی فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیده این شهر	بهر کاری رسیده این شهر
اسدالله بخت برگشته	در خم و پیچ عجز ^(۱) سرگشته
گر چه ناخوانده میهمان شماس	بی سخن ریزه‌چین خوان شماس
به تظلم رسیده است اینجا	به امید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید روزی چار	خسته‌ای را به سایه دیوار
کار احباب ساختن رسمست	میهمان را نواختن رسمست
آن ره و رسم کارسازی کو؟	شیوه میهمان نوازی کو؟
کیستم، دل شکسته غم‌زده‌ای	بیدلی، خسته‌ای، ستم‌زده‌ای
برق بی‌طاقتی به جان زده‌ای	آتش غم به خانمان زده‌ای
از گداز نفس به تاب و تبی	در بیابان یاس تشنه‌لی
خس طوفانی محیط بلا	سر بسر گرد کاروان فنا
دردمندی جگر گداخته‌ای	از غم دهر زهره باخته‌ای
در آگاهی فنا زده‌ای	همه بر خویش پشت پا زده‌ای
چه بلاها کشیده‌ام آخر	که بدین جا رسیده‌ام آخر

به سیه روز غریتم بینید
 اندوه دوری وطن نگرید
 نه همین ناله و فغان به لبم
 مویه چون موی کرده است مرا
 ذوق شعر و سخن کجاست مرا
 دارم آری ز هرزه لائی خویش
 گردش روزگار خویشتم
 با من این خشم و کین، دریغ دریغ!
 بر غریبان کجا رواست ستم؟
 ور بگوئید ماجرائی رفت
 مهربانان! خدای را انصاف
 نمک اندر سبوی می که فکند؟
 زلف گفتار را که درهم کرد؟
 «همه عالم» غلط که گفت نخست؟
 «بیش» را «بیشتر» که گفت به من؟
 موی را بر کمر که گفت غلط
 چون بدیدید کاعتراض خطاست
 رشته باز پرس تاب که داد؟
 چون بدیدید بی‌گناهی من
 هر که دیدم ره خموشی رفت
 از چه بود آن به عرصه دم نزدن
 نگشودن لبی به یاوریم
 تا بشوریده دل ز بی‌جگری
 از غم دل ستوه گردیدم
 گله‌مندانه گفتگو کردم
 چون شنیدم که نکته پردازان
 از من آزرده‌اند زان پاسخ
 خجلت آوردم و جنون کردم
 آب گردیدم و چکیدم من
 نفس من به جمع در نگرفت
 تیره شبهای وحشتم بینید
 غم هجران انجمن نگرید
 من و جان آفرین که جان به لبم
 غصه بدخوی کرده است مرا
 کی زبان سخن سراسر مرا؟
 نوحه بر خویش و بینوائی خویش
 حیرت کاروبار خویشتم
 من چنان، تان چنین دریغ دریغ!
 رحم اگر نیست، خود چراست ستم
 از تو در گفتگو خطائی رفت
 تا نخست از که بود رسم خلاف؟
 به چمن رستخیز دی که فکند؟
 بزم اشعار را که برهم کرد؟
 پاره‌ای زین نمط که گفت نخست؟
 بد ز من پیشتر که گفت به من؟
 شعر را سربسر که گفت غلط؟
 هر چه غالب نوشته است بجاست
 معترض را ز من جواب که داد؟
 تان نشستید روسیاهی من؟
 بود لازم بر آن گرفت، گرفت
 در ره آگهی قدم نزدن
 خیره بگذاشتن به داوریم
 به فغان آمدم ز خیره سری
 چهره با یک گروه گردیدم
 پاره‌ای در سخن غلو کردم
 قدر دانان و انجمن سازان
 به نیایش به خاک سودم رخ
 خویشتن آب و دیده خون کردم
 قطره‌آسا به سر دویدم من
 کس نیازم به هیچ برنگرفت

روی دعوی به سویم آوردند
 داغ گشتم ازان ملامتها
 نه امیدم ز شاعریست، نه بیم
 کاش با اعتراض ساختمی
 زانکه آنهم رضای یاران بود
 خار دامان دوستان بودن
 دیگرم با هزار رنگ خروش
 که دگر بلبلی صفیر زده است
 وای با آنکه شعر من صاف است
 اعتراض آتشم به جان زده است
 «زده» راکسره از ظرافت نیست
 واضح طرز این زمین نه منم
 دیگران نیز گفته‌اند چنین
 شورش آماده رفته‌اند همه
 در نورد گزارش زده‌ها
 اکثر از عالم شتاب زده
 «می زده» «غم زده» که ترکیبست
 چون برآید ز انگین مومش
 لیک در بعض جا، نه در همه‌اش
 وین خود از شان فاعل است که هست
 همچنان آن محیط بی ساحل
 از محبت حکایتی دارد
 «عاشقی بیدلی جنون زده‌ای
 اولش خود مضاف مقلوبست
 کرده‌ام عرض همچنان «زده‌ای»
 مگر این شعر زان نمط نبود
 گر چه «بیدل» ز اهل ایران نیست
 صاحب جاه و دستگاهی بود
 نه غلط گفته است، ورنه خود گفت
 دعوی بنده بی سر و بن نیست

سخن من به رویم آوردند
 سوختم از تف ندامتها
 بود شایسته مر مرا تسلیم
 ناله در زیر لب گداختمی
 رنگی از جوش این بهاران بود
 خوشتر از باغ و بوستان بودن
 این نوا میخورد به پرده گوش
 طعنه بر طعنه فقیر زده است
 «زده» را می‌زند چه انصاف است!
 شعله در مغز استخوان زده است
 یای وحدت بود، اضافت نیست
 در خور سرزنش، همین نه منم
 گوهر راز سفته‌اند چنین
 هم برین جاده رفته‌اند همه
 کرده‌اند از نشاط عربده‌ها
 «می زده» «غم زده» «شراب زده»
 به قیاس فقیر تقلیبست
 «زده غم» دمد ز مفهومش
 لفظ «ماری هوی» ست ترجمه‌اش
 حق بود حق نه باطل است که هست
 قلم فیض میرزا «بیدل»
 که بدینسان^(۱) بدایتی دارد
 قدح آرزو به خون زده‌ای
 دو یمین تا کدام اسلوبست
 طعنه بر بحر بیکران زده‌ای
 ورنه بود، شعر من غلط نبود
 لیک همچون «قتیل» نادان نیست
 مر ورا زین نمد کلاهی بود
 راست گویم در آشکار و نهفت
 شعر «بیدل» به جز تفتن نیست

پاره‌ای از کلام اهل زبان
تا بدین پرده آشنا باشند
وہ کہ دیگر ز جادہ برگشتم
وعدہ خامشی ز یادم رفت
سادہ لوحم مرا چہ رنگ و چہ ریو؟
من کہ و عزم داوری کردن؟
خاک پای سخنور انستم
با بزرگان نیازها دارم
بنده‌ام بنده مهربانان را
نہ ز آویزش بیان ترسم
کہ پس از من بہ سالہای دراز
کہ سفیہی رسیدہ بود این جا
با بزرگان ستیزہ پیش گرفت
شوخ چشمی و زشت خوئی بود
ہم سفیہانہ گفتگوئی داشت
برگِ دنیا نہ سازِ دینش بود
آہ ازان دم کہ بعد رفتن من
تا بوم رنج دوستان باشم
شاد گردند کز میان بروم
خستہ و مستمند برگردم
بہ وداعم کس از شما نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم
نالہ بی‌صرفہ چون جرس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی
تابِ ہنگامہ‌ام خدا را نیست
وینکہ در پیشگاہ بزم سخن
کہ فلان با «قتیل» نیکو نیست
زلّہ بردار کس چرا باشم؟
خود کسی ناسزا چرا گوید؟
فیضی از صحبت قتیل نیست
نہ ہوا خواہی، نہ دشمنی
حاشا للہ کہ بد نمی‌گویم

می‌فرستم بہ خدمت یاران
با من زار ہم‌نوا باشند
خیرہ بودم، سفیہ تر گشتم
شیوہ عجز از نہادم رفت
آوخ آوخ ز جاہلانہ غریو!
ساز بزم سخنوری کردن
دوستانرا ز کھتر انستم
ہم بدین شیوہ نازها دارم
رمز فہمان و نکتہ‌دانان را
من و ایمان من، کزان ترسم
بہ زبان ماند این حکایت باز
چند روز آرمیدہ بود این جا
زحمتی داد و راہ خویش گرفت
بیحیائی و ہرزہ گوئی بود
ہم خراباتیانہ ہونی داشت
ننگِ دہلی و سرزمینش بود
خونِ دہلی بود بہ گردنِ من
بر دل انجمن گران باشم
آوخ از من کہ من چنان بروم
دژم آیم، نژند برگردم
شوق را مژدہ وفا نرسد
ندمد دود شمع ز انجمنم
بی صدا گردم و نفس نزنم
برنخیزد ز سازم آہنگی
مهربانان! دلست، خارا نیست
بہ زبانها فتادہ است ز من
مگس خوان نعمت او نیست
من ہمایم، مگس چرا باشم؟
ناسزا آنکہ ناسزا گوید
رشد بر شہرت قتیل نیست
در میان است پای ہم فنیی
وانہم از پیش خود نمی‌گویم

هم برین عهد و رای و پیمانند
هرگز از اصفهان نبود «قتیل»
گفته‌اش استناد را نسزد
مشکل ما و سهل ایران است
دهلی و لکهنؤ ز ایران نیست
که خرامت خلاف قافله است
ساخته مر ورا دلیل همه
گام بر جاده دگر زده‌ای
هان بگوئید حسیه الله
آن به جادو دمی به دهر سمر
زان نوآئین صفیر برگردم
«طالب» و «عرفی» و «نظیری» را
آن «ظهوری» جهان معنی را
آسمان ساست پرچم علمش
در تن لفظ جان دمیده اوست
خامه را فربهی ز بازویش
صفحه ارتنگ مانوی از وی
مست لای سبوی اینانم
چه شناسد «قتیل» و «واقف» را
گنج معنی در آستین دارم
شوق وقف رضای احباب است
می‌سرایم نوای مدح «قتیل»
رسد از پیروان وی صله‌ای
لیک دانستن اختیاری نیست
«سعدی» ثانی‌ش نخواهم گفت
از من و همچو من هزار به است
خاک را کی رسد به چرخ کمند
مهر در خورد روزنی نبود
حبذا شور نکته‌دانی او
در روانی فرات را ماند
انتخاب صراح و قاموسست
کرده ایجاد نکته‌های شگرف

مگر آنان که پارسی دانند
که ز اهل زبان نبود «قتیل»
لاجرم اعتماد را نسزد
کاین زبان خاص اهل ایران است
سخن است آشکار و پنهان نیست
دوستان را اگر ز من گله است
می‌رویم از پی «قتیل» همه
تو ازین حلقه چون بدر زده‌ای؟
ای تماشائیان ژرف نگاه
که چسان از «حزین» بیچم سر؟
دل دهد کز «اسیر» برگردم؟
دامن از کف کنم چگونه رها؟
خاصه روح و روان معنی را
آنکه از سرفرازی قلمش
طرز اندیشه آفریده اوست
پشت معنی قوی ز پهلوی
طرز تحریر را نوی از وی
فتنه گفتگوی اینانم
آنکه طی کرده این مواقف را
لیک با آنهمه که این دارم
دل و جانم فدای احباب است
می‌شوم خویش را به صلح دلیل
تا نماند ز من دگر گله‌ای
گفتن آئین هوشیاری نیست
گرچه ایرایش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است
من کف خاک و او سپهر بلند
وصف او حد چون منی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او
نظمش آب حیات را ماند
نثر او نقش بال طاؤسست
پادشاهی که در قلمرو حرف

خامه هندوی پارسی دانش	هندیان سر به خط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال	بود سطری ز نامه اعمال
از من نارسای هیچمدان	معذرت نامه ایست زی یاران
بو که آید ز عذر خواهی ما	رحم بر ما و بی گناهی ما
آشتی نامه و داد پیام	ختم شد والسلام و الاکرام

۶

شان نبوت و ولایت

بعد حمد ایزد ونعت رسول	می نگارم نکته ای چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه	دیده ور را سرمه، اعمی را نگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید	آسمانها و زمینها را کلید
نور محض و اصلی هستی ذات اوست	هر چه جز حق بینی از آیات اوست
تا به خلوتگاه غیب الغیب بود	حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند	تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن	داد خلوت را فروغ انجمن
جلوه اول که حق بر خویش کرد	مشعل از نور محمد پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور	هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کانداز تاب مهر	از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرات پرتوافکن است	عالم از تاب یک اختر روشن است
نور حق است احمد و لمعان نور	از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیر است از نبی	چون مه از خور مستنیر است از نبی
جلوه حسن ازل مستور نیست	لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی و از ولی خواهی مدد	تا نپنداری که ناجائز بود
برنیاید کار بی فرمان شاه	لیک آئینهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست	هر چه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خورده ای	آب از موجی به جام آورده ای
آب از موج آید اندر جام تو	لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی	با حقش کار است و پوزش با علی
یا محمد جان فزاید گفتنش	یا علی مشکل گشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک	یا معین الدین اگر گوئی چه باک؟
ابلهان را زانکه دانش نارساست	گفتگوها بر سر حرف نداشت

مولوی معنوی عبدالعزیز
 شاه عبدالقادر دانش سگال
 بردن نام نبی و اولیا
 وان دگر فرزانه قدسی سرشت
 آنکه شیخ وقت و خضر راه بود
 گفت استمداد از پیران رواست
 کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
 همچنین شیخ المشائخ فخر دین
 هم برین هنجار و آئین بوده است
 تا نپنداری ز پیران خواستیم
 لیک در پوزش به درگاه رفیع
 این چنین پوزش روا نبود چرا؟
 و ر سخن در مولد پیغمبرست
 خود حدیث از سرور دین میروید
 سعی ما مشکور و نقد ما روا
 نکثت «موی مبارک» جانفزا است
 بر تن نیکوتر از جان رسته است
 دلنشین ما بود زان روی «موی»
 هر کرا دل هست و ایمان نیز هم
 در ره دین تا قدم بنهاده اند
 برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک
 نقش پائی کاین چنین افتاده است
 کی نشیند در دل آن بدگهر
 بوی پیراهن ز مصر آرد صبا
 بر ردا و پیرهن کز مصطفی است
 در عرب بودست منعم زاده ای
 بر سگی کز کوچه لیلاستی
 می توانی گفت، هان ای تن پرست؟
 یا توان گفتن که خود چون بوده است
 حاش لله کاین چنین باشد نورد
 عشق گر با پیرهن ور با رداست
 حق فرستادست بهر ما رسول

وان رفیع الدین دانشمند نیز
 کاین دو تن را بود در گوهر همال
 خود روا گفتند با حرف ندا
 رهنمای مسلک پیران چشت
 نام والایش کلیم الله بود
 هر چه پیر راه گوید، آن رواست
 خرده بر قول کلیم الله مگیر
 آفتاب عالم علم و یقین
 شیخ ما حقگوی و حق بین بوده است
 حاجت خود را ز یزدان خواستیم
 ما همی آریم پیران را شفیع
 بحث با عارف خطا نبود چرا؟
 بزمگاه دلکش و جانپرورست
 میروید وانگه به آئین میروید
 چیست آن کان را شماری ناروا؟
 بارگ جاننش همی پیوندهاست
 لاجرم از آب حیوان رسته است
 وه که گرداند کسی زان «موی» روی
 چون نورزد عشق با «نقش قدم»
 عشقبازان را نشانها داده اند
 می برم زین نقش پا برسنگ رشک
 اهل دل را دلنشین افتاده است
 کش دلی از سنگ باشد سخت تر
 دیده یعقوب زو یابد جلا
 جان نیفشاندن ز امت کی رواست
 قیس نامی دل به لیلی داده ای
 قیس از خویشش فزوتر خواستی
 پیر کنعان بود پیراهن پرست؟
 سگ پرستی کیش مجنون بوده است؟
 رفت از حد سوء ظن کافر نکرد
 نیست بهر جامه از بهر خداست
 کرده ایم از بهر حق دینش قبول

گر به سوی خواجه رو آریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست
ای که بردی بهره از خوان نبی
آمد و آورد پیغام از خدا
جاده راهی نمایان کرد و رفت
چون تو کی از ناسپاسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته‌اند
اصل ایمان است طرز خاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی
نان به نان‌خواهنگان دادن دگر
گر بی ترویج روح اولیاست
اولیا را گر گرمی داشتیم
از برای آن که این آزادگان
از شهود حق طرازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده‌اند
حق پرستان را به باطل کار نیست
گر نه از لیلی بود دیدار جوی
گر چه با لیلیست حرف از جان زدن
آن ولی در یاد حق مستغرق است
حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند؟
خیز تا حد ادب داری نگاه
با ولی آویختی دیوانه‌ای؟
نیستی عارف که گویم خود مباش
بد شمردی رهروان پیش را
گر سفر اینست منزلگه کجاست؟
هست رسم خاص در هر مرزبوم
نقی رسم کفر ما هم میکنیم
نقی کفر آئین ارباب صفاست
نقی رسم و ره هوا را می‌کشد
ای گرفتار خم و پیچ خیال
ور تو گوئی میکنم اثبات حق

دوست از بهر حقش داریم ما
شاد از نظاره آثار دوست
برده‌ای از یاد احسان نبی؟
لوحش الله، مرحبا، نام خدا
راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
پیرو ایزد شناسانیم ما
زان که با دل‌های آگه رفته‌اند
خالصاً لله بود اخلاص ما
عود درمجم بر آتش سوختن
پنج آیت خواندن از قرآن همی
مرده را رحمت فرستادن دگر
در حقیقت آنهم از بهر خداست
نر پی رومی و شامی داشتیم
از ره حق جان به جانان دادگان
با خدای خویش رازی داشتند
شمع روشن ساز بیش بوده‌اند
محو لیلی را به محمل کار نیست
کی به محمل آورد دیوانه روی
لیک بر محمل لگد نتوان زدن
عین حق گر نیست خود محو حق است
چون ولی رفت از میان، دیگر چه ماند؟
بی ادب را بر دم تیغ است راه
پا بر آتش ریختی، پروانه‌ای
بد مبین و بد مگوی و بدمباش
رهرو و چالاک گفתי خویش را
لا اله گفتی، الا الله کجاست؟
خود چه می‌خواهی ز نفی این رسوم
داد با دانش فراهم می‌کنیم
نقی فیض، ای تیره‌دل رسم کجاست؟
نقی فیض است اینکه ما را می‌کشد
نقی بی‌اثبات نبود جز ضلال
از چه روئی منکر آیات حق

دانم از انکار، انکار آوری
 منکر اثبات گوئی نیستم
 اولیا خاصان شاهی نیستند؟
 معجزات انبیا آیات کیست؟
 این و آن را هرزه انگاری همی
 چون ترا انکار تا این غایت است
 من نه بد گفتم، و گر گفتم مرنج
 خواجه دنیا و دین را منکری؟
 با دل رنجیده از کینه پاک
 درد دل در نظم گفتن نیست بحث
 من سبکروحم گرانجان نیستم
 وین که میگوئی توانا کردگار
 با خداوند دوگیتی افرین
 نغز گفتمی، نغز تر باید شفت
 گر چه فخر دوده آدم بود
 صورت آرایش عالم نگر
 این که میگویم جوابی بیش نیست
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
 حق دو مهر از سوی خاور آورد
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 لیک در یک عالم از روی یقین
 یک جهان تا هست یک خاتم بس است
 خواهد از هر ذره آرد عالمی
 هر کجا هنگامه عالم بود
 کثرت ابداع عالم خووتر؟
 در یکی عالم دو تا خاتم مجوی
 غالب این اندیشه نپذیرم همی
 ای که ختم المرسلین خوانده ای
 این الف لامی که استغراق راست
 منشا ایجاد هر عالم یکی است
 خود همی گوئی که نورش اولست
 اولیت را بود شانی تمام

پیچشی در زلف گفتار آوری
 من حریف این دورویی نیستم
 یعنی آیات الهی نیستند؟
 وین صفتها را ظهور از ذات کیست؟
 تا چه از حق در نظر داری همی؟
 آنچه پذیرفتی کدامی آیت است؟
 تو کرا بد گفته ای در دل بسنج
 زمره اهل یقین را منکری؟
 منکری را گر بوم منکر چه باک؟
 منکه رندم، شیوه من نیست بحث
 صد نشان پیداست، پنهان نیستم
 چون محمد دیگری آرد بکار
 معتنع نبود ظهوری این چنین
 آنکه پنداری که هست اندر نهفت
 هم به قدر خاتمیت کم بود
 یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
 مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست
 می تواند مهر دیگر آفرید
 کور باد آن، کو نه باور آورد
 هر چه اندیشی کم از کم بوده است
 خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
 قدرت حق را نه یک عالم بس است
 هم بود هر عالمی را خاتمی
 رحمة للعالمینی هم بود
 یا به یک عالم دو خاتم خووتر
 صد هزاران عالم و خاتم بگوی
 خرده هم برخویش می گیرم همی
 دانم از روی یقینش خوانده ای
 حکم ناطق معنی اطلاق راست
 گر دو صد عالم بود خاتم یکی است
 از همه عالم ظهورش اولست
 کی به هر فردی پذیرد انقسام؟

جوهر کل برنتابد تشنه	در محمد ره نیاید ^(۱) تشنه
تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ	حیّز امکان بود بر مثل تنگ
میم امکان اندر احمد منزوی است	چون ز امکان بگذری دانی که چیست
صانع عالم چنین کرد اختیار	کش به عالم مثل نبود زینهار
این نه عجزست، اختیارست ای فقیه	خواجه بی همتا بود لاریب فیه
هر کرا با سایه نیستند خدا	همچو اوئی نقش کی بندد خدا؟
هم گهر مهر منیرش چون بود	سایه چون نبود، نظیرش چون بود
منفرد اندر کمال ذاتی است	لاجرم مثلش محال ذاتی است
زین عقیدت بر نگردم والسلام	نامه را در می‌نوردم والسلام

۷

تهنیت عید شوال

باز برانم که به دیبای راز	از اثر ناطقه بندم طراز
باز برانم که درین جلوه‌گاه	غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
باز ز انداز رسای سخن	بافته‌ام دام همای سخن
باز به آهنگ سخن گستری	ساخته‌ام خامه ز بال پری
پای فرو رفته قلم را به گنج	خامه به رقص است و نفس نغمه سنج
رند جهانسوز ملامت کشم	خود ز دو گیتی به خیالی خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم	راز فراوان بود اندر دلم
یافته‌ام منصب کارآگهی	خاصه، به توقیع بهادر شهی
جوهر نابم من و شه جوهری است	خوبی آئینه ز روشنگری است
جنبش کلکم به هوای شه است	نازش نطقم به ثنای شه است
کرده قلم از گهر شاهوار	بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من	شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهی است نشانمندیش	چون نپذیرم به خداوندیش
پیشه من جمله ثناگستری است	کار خداوند رهی پروری است
باشدم از فره انوار شاه	فرّخی عید به دیدار شاه
خامه من گشته به تقریب عید	قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی به من آموخت عید	سینه به نور خرد افروخت عید

تا حرم از هند درازست راه
گر نتوان گشت به گرد سرش
طلعت شاه آینه حق نماست
شاه فروزان رخ فرخ‌گهر
خسرو فرزانه فیروز بخت
عالم و این نعمت الوان او
تاجوران قافله در قافله
راست به آدم رسد از بنگری
آنکه چو شمع خرد افروخته
ور به خدنگ افکنی آورده روی
قهرش اگر تفرقه افکن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی
عزمش اگر بانگ برآشوب زند
لطفش اگر وایه به گلخن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد
زین همه اندیشه که من می‌کنم
ور نبود حلقه برین در زدن
چون به سخن دسترس او بود
خواسته غالب به سخن گستری
ز اهل سخن هر که طرازد ثنا
شیوه گفتار به آئین خوش است
نکته سرایان فروهیده فن
حرف دعا چون به زبان آورند
منکه ندانم سخن آراستن
دولت شه دولت جاوید باد

بسته‌ام احرام در پادشاه
جبهه توان سود به خاک درش
حق‌طلبان پیرو و شه پیشواست
قبله ارباب نظر، بو ظفر
هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
زلّه از خوان نیاکان او
راست چنان دان که درین سلسله
سروری و شاهی و پیغمبری
مشتی از وی ادب آموخته
از قدر انداز قدر برده گوی
نامیه غارت گر گلشن شود
شمع پذیرد ز هوا روشنی
قافله خور، به دل شب زند
آتش و دودش گل و سوسن دهد
نیست نوانی که توان ساز داد
گدیه اقبال سخن می‌کنم
گام ز اندازه فراتر زدن
بنده همان به که دعا گو بود
تازگی طرز ستایشگری
خاتمه آن نبود جز دعا
حرف دعا از پس تحسین خوش است
جاده شناسان طریق سخن
شرط جزائی به میان آورند
بس بود اینم ز خدا خواستن
تا ابدش عید پس از عید باد

۸

تهنیت عید به ولی عهد

من که درین دایره لاجورد
پیکرم از خاک و دل از آتش است
آشمن آن است که دودیش نیست
کرده‌ام از حکم ازل آب‌خورد
روشنی آب و گل از آتش است
بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته‌ام لیک، نه سوزنده‌ام
 آتشم اما به فروغ و فراغ
 ای که زنی دم ز هوا خواهیم
 دارم ازین زمزمه شرمندگی
 پرتو خورشید گر افتد به خاک
 خصم گر این نکته شمارد دروغ
 نی نی اگر راست سرایم همی
 ذره‌ام و دیده بدخواه کور
 خاک ره از روشنی آفتاب
 ذره اگر بال اناالشرق زد
 با که توان گفت که این تاب چیست
 مهر ولی عهد شهنشاه عهد
 روشنی چشم ظفر فتح ملک
 هم به دهش داور فریادرس
 حسن بهار آینه روی او
 کارگه بارگهش نه سپهر
 قیصر و فغفور گدای درش
 بادفروش سر راهش بهار
 گوی فلک در خم چوگان اوست
 باد گر اورنگ سلیمان برد
 باد خود از بندگی آزاد نیست
 دهر به گیتی دگر آئین نهاد
 در روش کوکبه خسروی
 زین چو فراپشت تکاور نهند
 گردد اگر دوش سکندر فگار
 شکر که سعیم ز قلم کام یافت
 پایه سلطان بلند آستان
 غالب اگر دم ز ثنا زد، مخند
 داد نشانی ز ثناخوانیش
 گرچه به از نظم نظامی است این
 گویم و دانم که ز گفتار من
 لیک حق مدح نگردد ادا

آتش بی دود فروزنده‌ام
 روشنی شمع و نور چراغ
 شمع و دانی که سحرگاهیم
 پرتو مهرم به درخشندگی
 هست ز آلودگی خاک پاک
 غم مخور اینک من و اینک فروغ
 مهر جهانتاب نشایم همی
 ذره ز خورشید پذیرفته نور
 جلوه فروشد که منم خویش تاب
 هم ز درخشانی آن برق زد
 ذره منم مهر جهانتاب کیست؟
 زیب فزاینده این هفت مهد
 فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
 هم به سخن خسرو مشکین نفس
 نکبت گل توشه کش خوی او
 خاک‌نشینان رهش ماه و مهر
 یافته اوج نظر از منظرش
 گشته غزلخوان به نوای هزار
 نازش ایام به دوران اوست
 چون بود اکنون که نه فرمان برد
 توسن شه چیست؟ اگر باد نیست؟
 تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
 قاعده آن است که در رهروی
 غاشیه بر دوش سکندر نهند
 خضر برد غاشیه شهریار
 تهنیت عید سرانجام یافت
 برتر ازان است که گفتن توان
 گو نکند دعوی ناسودمند
 لیک نه در خورد جهانبانش
 مدح مخوان، خط غلامی است این
 تازه شود رونق بازار من
 هیچ نباید ز من الا دعا

کار نه از روی ریا می‌کنم نیم‌شب آهنگ دعا می‌کنم
 با تو بگویم که چه گویم همی بهر شه از دهر چه جویم همی
 طالع اسکندر و آن فرخی زندگی خضر بدان فرخی
 با نفسم فیض سحر یار باد سینه من مشرق انوار باد

۹

دیباجة «بست و هفت افسر»

بنامیزد زهی مجموعه راز شگفت‌آورتر از نیرنگ و اعجاز
 نه جادو، لیک هوش‌افزا فسونی جهان را سوی دانش رهنمونی
 تعالی‌الله کتابی مستطابی غلط گفتم، فروزان آفتابی
 پری پروانه شمعی عالم‌افروز سوادش شب، ولی روشن‌تر از روز
 ز بس خوبی سزد بهر سوادش سویدای دل مردم مدادش
 سوادش زلف مشکینی که با اوست هزاران نکته کان باریک چون پوست
 بیاضی کاندران بین‌السطورست تو گوئی موجی از دریای نورست
 مگر خود چشمه نورست و از وی بهر سو موج می‌خیزد پیایی
 بود هر موج از عنبر نشانمند که دارد جابجا با سطر پیوند
 یدبضا خریدار بیاضش که بادا گرم بازار^(۱) بیاضش
 ستودم لیک وصفش نی ز من پرس هم از سلطان انجم انجمن پرس
 که راز دهر در دفتر نگارد همایون «بست و هفت افسر» نگارد
 شه فرزانه چندین افسرش بین به هر افسر جهان دیگرش بین
 همانا جم حشم سلطان عالم به هم آمیخته ارکان عالم
 طلسمی بسته اندر آفرینش که افزایش فروغ چشم بینش
 به کف ابر و به دل دریاست سلطان به دانش گوهر یکتاست سلطان
 به لهر ار سلکی از گوهر گسسته ز دانش نیز نقش چند بسته
 اگر یابی ز بازی داستانها ز دین و داد هم بینی نشانها
 نی کلکش که بزم آراست از حرف به شاخ گلبنی ماناست از حرف
 که نتواند گرانی را تحمل نگون گردد ز بار غنچه و گل
 بدان ظلمت همی‌ماند دو آتش که باشد در میان آب حیاتش
 سکندر طالع جم بارگاهی ثریا منظری انجم سپاهی

به دارائی خردمند یگانه	به دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینه او	زهی شاه و زهی گنجینه او
کفش از پنجه خور زرفشان‌تر	رگ کلکش ز کف گوهرشان‌تر
اگر مانی همی‌نازد به ارتنگ	فروخور خشم و بگذرگوسر ^(۱) و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی	که بی‌معنی است صورتهای مانی
نینگیزد چنین نقش ار چه مانی است	که آن صورت بود، وین خود معانی است
چو بینی این نقوش دلنشین را	طراز شاه معنی‌آفرین را
سزد گر «نیر اعظم» نهی نام	که از نامش برآید سال اتمام
و گر باید ازین خوشتر گهر سفت	«ریاض ملک معنی» می‌توان گفت
سپس بهر بقای حامی دین	دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد	بهارستان جاهش بی‌خزان باد

۱۰

تقریظ آئین اکبری

مژده یاران را که این دیرین کتاب	یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی	کهنگی پوشید تشریف نوی
وینکه در تصحیح «آئین» رای اوست	نگ و عار همت والای اوست
دل به شغلی بست و خود را شاد کرد	خود مبارک بندهای آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود	هم بدین کارش همی داند ستود
بر چنین کاری که اصلش این بود	آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم	در وفا اندازهدان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین	جای آن دارد که جویم آفرین
با بدآئینان نمانم در سخن	کس نداند آنچه دانم در سخن
کس مخر باشد به گیتی این متاع	خواجه را چبود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است	تا چه بیند کان به دیدن در خور است
گر ز آئین می‌رود با ما سخن	چشم بگشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر	شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آئینها پدید آورده‌اند	آنچه هرگز کس ندید، آورده‌اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت	سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

کس نیارد ملک به زین داشتن
 هند را صدگونه آئین بسته‌اند
 این هنرمندان ز خس چون آورند
 دود کشتی را همی‌راند در آب
 که دخان گردون به هامون می‌برد
 نره گاو و اسب را ماند دخان
 باد و موج این هر دو بیکار آمده
 حرف چون طائر به پرواز آورند
 در دو دم آرند حرف از صد گروه
 می‌درخشد باد چون اخگر همی
 شهر روشن گشته در شب بی‌چراغ
 در هر آئین، صد نوآئین کار بین
 گشته آئین دگر تقویم پار
 در کتاب این‌گونه آئینهای نغز؟
 خوشه زان خرمن چرا چند کسی؟
 نی فزون از هرچه میجویی خوش است
 گر سری هست افسری هم بوده است
 نوز^(۱) می ریزد رطبها زان نخیل
 خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
 گرچه خوش‌گفتی، نگفتن هم خوش است
 از ثنا بگذر دعا آئین تست
 سید احمدخان عارف جنگ را
 پیشکارش طالع مسعود باد

حق این قوم است آئین داشتن
 داد و دانش را به هم پیوسته‌اند
 آتشی کز سنگ بیرون آورند
 تا چه افسون خوانده‌اند اینان بر آب
 که دخان کشتی به جیحون می‌برد
 غلتک گردون به‌گرداند دخان
 از دخان زورق به رفتار آمده
 نغمه‌ها بی‌زخمه از ساز آورند
 هین نمی‌بینی که این دانا گروه
 میزنند آتش به باد اندر همی
 رو به لندن کاندران رخشنده باغ
 کار و بار مردم هشیار بین
 پیش این آئین که دارد روزگار
 هست ای فرزانه بیدار مغز
 چون چنین گنج گهر بیند کسی
 طرز تحریریش اگر گوئی خوش است
 هر خوشی را خوشتری هم بوده است
 مبداء فیاض را مشمر بخیل
 مرده پروردن مبارک کار نیست
 غالب آئین خموشی دلکش است
 در جهان سیدپرستی دین تست
 این سراپا فرّه و فرهنگ را
 هر چه خواهد از خدا موجود باد

۱۱ ابر گهربار

سخن در گزارش گرامی شود
 سخن چون خط از رخ نمودار زوست
 روانها بدان رامش آرام یافت

سیاسی کزو نامه نامی شود
 سیاسی که آغاز گفتار زوست
 سیاسی که تا لب ازو کام یافت

سپاسی که فرزانه دم‌شناس
 سپاسی که فرخ سروشان راز
 سپاسی که شوریدگان الست
 سپاسی به پوزش درآمیخته
 سپاسی ز بسیاری جوش دل
 سپاس دویی سوز کثرت ربای
 خدا را سزد کز درون پروری
 خدائی که زانگونه روزی دهد
 به نامی که گم‌گشته بردن درو
 کسی را که باشد بر انگستری
 متاع اثر بسکه ارزان دهد
 رضا داد، کاید به بردن همی
 نباشد اگر بخشش عام او
 به فرخندگی هر که نامش گرفت
 بود نام پاکش ز بس دلنشین
 به دل هر که سوزنده داغش نهاد
 بود سوز داغش ز بس دل‌پسند
 رضا جوی هر دل که درویش هست
 نرنجد ز انبوه خوانندگان
 خرد جنس هستی فروشنندگان
 رباید دل اما ز دلدادگان
 ز بادی که بر دل وزد در نهفت
 نگه را که بیرون نباشد ز چشم
 دل و دست با هم دگر دوخته
 روان و خرد با هم آمیخته
 نه زین سو گهرها شمردن توان
 نگاهی به گردنده کاخ بلند
 ز رخشانی گونه لاژورد
 به هر یک نمودش دوصد رنگ در
 اگر جلوه روشن، ور آواز خوش
 بیندیش کاین چرخ و پروین کراست
 نگاهی به بازیگه روزگار
 بدان خویش را دارد از دیو پاس
 بران زمزم‌آباد گریند باز
 دهندش به بانگ قلم دل ز دست
 ز دل جسته و با دل آویخته
 ز اندیشه پیوند غفلت گسل
 سپاس دل‌افروز بینش فزای
 بدین شیوه بخشد شناساوری
 که هم روزی و هم دو روزی دهد
 ز پُری نگنجد شمردن درو
 زند گرد او حلقه دیو و پری
 مسیحا بدان مرده را جان دهد
 دهد تن به بند شمردن همی
 کرا زهره بردن نام او
 هما از هوا راه دامش گرفت
 تراشند پاکانش از دل نگین
 پری رخ به پیش چراغش نهاد
 سویدا سزد بر جمالش سپند
 هوا خواه هر رخ که گردیش هست
 نیاید ستوه از پناهندگان
 دهد مزد بیهوده کوشندگان
 کشد ناز لیکن ز افتادگان
 زبان را به پیدا درآرد به گفت
 دهد بال پیدائی مهر و خشم
 درین کیسه کردار اندوخته
 ازین پرده گفتار انگیخته
 نه راه اندرین پرده بُردن توان
 کش اندازه چونست و آثار چند
 دمد گونه‌گون رنگش از هر نورد
 به هر یک نوردش صد آهنگ در
 خم رنگ خوش، پرده ساز خوش
 چنین پرده ساز رنگین کراست
 ز بازیگرانش یکی نوبهار

که چون سیمیا درنمود آورد
 گشاید هوا پرنیانی بنفش
 شود باغ صحرای محشر ز سرو
 به حالیکه عریان بود پیکرش
 چمن خلد و کوثر شود آبگیر
 بیندیش کاین روزگار از کجاست
 به نیروی نه چرخ بر هم زدن
 گروهی به بند گهر یافتن
 یکی را دم تیشه بر کان نخورد
 به دانش ترا دیده ور کرده‌اند
 خرد کز جهانیست پیشش خبر
 نبیند جز این هیچ بیننده‌ای
 که اندازه آفرینش بدوست
 جهان داور دانش آموزگار
 گشاینده گوهر آگین پرند
 نگارنده پیکر آب و گل
 به گردش درآورده نه سپهر
 روان را به‌دانش سرمایه‌ساز
 به شاهی نشاننده خسروان
 به دانش به‌اندیش فرزندگان
 شناسا گر رازدانان به راست
 جگر را ز خونابه آشام ده
 به هر دم ز آواز پیوند بخش
 هم از سرخوشی شور در می فکن
 روان را به دانش گهر زای دار
 شناسندگان را به خود رهنمای
 نفسها به سودای او ناله‌خیز
 رگ ابر را اشکباری ازوست
 زبانهای خاموش گویای او
 به گویائی از وی زبان فصیح
 به جنبش ازو نال کلک دبیر
 خرد را که جوید شناسائیش
 اثرها ز بالا فرود آورد
 شود شاخ گل کاویانی درفش
 پَرَد نامه هر سو ز بال تذرو
 دمد چشم نرگس ز فرق سرش
 خیابان ز جوش سمن جوی شیر
 نمود طلسم بهار از کجاست
 نشاید ز دانست او دم زدن
 فروسته دل در زمین کافتن
 یکی ره به نایاب گوهر نبرد
 چراغی درین بزم برکرده‌اند
 نباشد ز عنوان خویشش خبر
 که ما را بود آفریننده‌ای
 دم دانش و داد بینش بدوست
 به خور روشنائی ده روزگار
 ز پروین به پهنای آن نقشبند
 شمارنده گوهر جان و دل
 به گردون برآورده ماه و مهر
 زبان را به گفتار پیرایه ساز
 ز رهن رهنده رهروان
 به مستی نگهدار دیوانگان
 توانا کن ناتوانان به خواست
 نفس را به بیتابی آرام ده
 به هر پیکر از دل جگر بند بخش
 هم از ناله جان در تن نی فکن
 جهان را به دستور برپای دار
 هراسندگان را غم از دل ربای
 جگرها به صحرای او ریز ریز
 دم برق را ببقارای ازوست
 نهانهای اندیشه پیدای او
 خورد زلّه زاج سور مسیح
 نماید به مردم رگ جان تیر
 نگه خیره در برق پیدائیش

دوئی بی‌کفن مرده در رهش
گر از جان سپاران نازش کسی است
مرآن را پلارک رگ گردنی
ز گرمی که باشد به هنگامه‌اش
زبانهای افسردگان آتشین
زهی هستی محض و عین وجود
ز شاخابه کز قلزمی سر دهد
به یک باده بخشد ز پیمانهای
جهانی ز طوفان به غرقاب در
گروهی ز مستی به غوغا درون
اسیرش ز بندی که بر پای اوست
شهیدش به خویش از طرب بهره‌مند
ز بانگی که خیزد ز خون در دلش
که چون خواهدش رغبت انگیزتر
شبستانیانش ز می غازه جوی
گرانمایگان غرق کوثر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز
اگر کافرانند زنهاریش
«هو‌الحق» سرایان او غیب جوی
رهش را ز جانها غباری بلند
نه تنها خوشی نازپرورد اوست
اگر شادکامی شکر می‌خورد
نه آنرا نشاطی به پیوند اوست
ز آئین‌نگاران به هنگامه در
لغت زان شود تازی و پهلوی
سخن گر به صد پرده دمساز گشت
به هرلب که جوئی نوانی ازوست
اگر دیوساری است بیهوش و هنگ
به بت سجده زان رو روا داشته
وگر خیره چشمی است نیرپرست
به مهرش از آن راه جنبیده مهر
ز تازی درونان اهریمنی

خودی دادگر شحنه درگهش
ور از پرده‌داران رازش کسی است
مر این را روان مجرد تنی
ز تیزی که دارد قط خامه‌اش
منشهای سنگین دلان نازنین
که نازد به یکتائیش هست و بود
به هر تشنه آشام دیگر دهد
به هر ذره رقص جداگانه‌ای
هنوزش همان چین به گرداب در
هنوزش همان می به مینا درون
سگالد که بر تخت چین جای اوست
به جز چشم زخمش نباشد گزند
بدان تار ماند رگ بسملش
مغنی کند زخمه را تیزتر
بیابانیانش ز خور تازه روی
خسان خسته موج ساغر ازو
خراباتیان را بدو چشم باز
و گر مومنان در پرستاریش
«انا‌الحق» نوایان او تلخ گوی
غمش را ز خال عروسان سپند
که غم نیز دل را ره‌آورد اوست
وگر نامرادی جگر می‌خورد
که اینهم به هستی نشانمند اوست
رقم گشته نامش به هر نامه در
که بالد سخن چون پذیرد نوی
چنان کامد از وی به وی بازگشت
به هر سر که بینی هوانی ازوست
که همواره پیکر تراشد ز سنگ
که بت را خداوند پنداشته
به درد می از جام اندیشه مست
کزین روزنش دوست بنموده چهر
گروهی بود کز خرد دشمنی

ز بس داد ناآشنائی دهند به تنها به آذر گرایش کنان
 گروهی سراسیمه در دشت و کوی ز رسمی که خود را بر آن بسته‌اند
 ز مهری که بی‌خواست در دل بود نظرگاه جمع پریشان یکی‌است
 کدافی کشش کان ازان سوی نیست جهان چیست؟ آئینه آگهی
 نه هر سو که رو آوری سوی اوست؟ ز هر ذره کاری به تنهائیش
 چو این جمله را گفته‌ای عالم اوست چو اینجا رسیدم، همایون سروش
 بپاشید در لرزه بندم ز بند چو از وی پذیرای راز آمدم
 به ساز نیایش شدم زخمه ریز به آتش نشان خدائی دهند
 به دلها خدارا نیایش کنان خداوند جوی و خداوند گوی
 به یزدان‌پرستی میان بسته‌اند پرستند حق، گر به باطل بود
 پرستنده انبوه و یزدان یکی‌است بد و نیک را جز به وی روی نیست
 فضای نظرگاه وجه‌اللهی خود آن رو که آورده‌ای روی اوست
 نشان بازیابی ز یکتائیش به‌گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
 به من بانگ برزد که «غالب خموش» تپان همچو بر روی آتش سپند
 مناجات را پرده‌ساز آمدم بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

۱۲

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده‌ای دمدام به جنبش گراید همی
 ندانم که پیوند حرف از کجاست گر از دل شناسم جنون بیش نیست
 خرد را سگالم که نیرو دهد نه آخر سخن را گشایش ز تست
 چو پیدا تو باشی، نهان هم تویی به هر پرده دمساز کس جز تو نیست
 چه باشد چنین پرده‌ها ساختن بدین روی روشن نقاب از چه رو؟
 همانا از آنجا که توقیع ذات تقاضای فرمانروائی دروست
 ز فرماندهی خاست فرمانبری به نیروی جانی که بخشیده‌ای
 ز راز تو حرفی سراید همی درین پرده لحنی شگرف از کجاست
 که آن نیز یک قطره خون بیش نیست خود او را زمن حیرتی رو دهد
 به نابود چندین نمایش ز تست اگر پرده‌ای باشد، آن هم تویی
 شناسنده راز کس جز تو نیست شکافی به هر پرده انداختن
 چو کس جز تو نبود، حجاب از چه رو؟ بود فرد فهرست حسن صفات
 ظهور شیون خدائی دروست شناساوری شد شناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال
 کزان نقطه خیزد سیاه و سپید
 بدان تازه گردد مشام از شمیم
 از آنجا نگه روشنائی برد
 از آن جنبش آید به شوخی برون
 اگر سود گوهر به دامن برد
 ز آرایش کفر و پرداز دین
 به هر گونه پردازش هست و بود
 به گردون ز مهر و به اختر ز تاب
 به انسان ز نطق و به مرغ از خروش
 به چشم از نگاه و به آهو ز رم
 به باغ از بهار و به شاه از نگین
 عیار وجود آشکارا کنی
 جمال تو ذوق تو از روی تو
 جمال ترا ذره از آفتاب
 چه باشد چنین عالم آرائی
 توئی آنکه چون پاگذاری به راه
 چو رو در تماشای خویش آوری
 نه چندان کنی جلوه بر خویش
 به فرمان خواهش که آن شان تست
 کنی ساز هنگامه اندر ضمیر
 ظهور صفات تو جز در تو نیست
 ز خواهش به کوری چشم دوئی^(۱)
 گشائی نورد هنر رنگ رنگ
 ز هر پرده پیدا نو سازی
 پدید آوری برگ و سازی فراخ
 درین گونگون آرزو خواستن
 ز هر پرده رنگی که گیرد گشاد
 قلم در کف و تاج بر سر رسد
 بنه چرخ والائی و برتری

بود نقطه‌ای از صفات کمال
 وز آن پرده بالد هراس و امید
 بدان بشکفت گل به باغ از نسیم
 وز آنجا نفس نغمه زائی برد
 اگر موج رنگ است ور موج خون
 زیان گر خود اخگر به خرمن برد
 ز داغ گمان و فروغ یقین
 جمال و جلال تو گیرد نمود
 به دریا ز موج و به گوهر ز آب
 به نادان ز وهم و به دانا ز هوش
 به چنگ از نوای و به مطرب ز دم
 به گیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
 نشانهای جود آشکارا کنی
 جلال تو تاب تو از خوی تو
 جلال ترا یوسف اندر نقاب
 همانا خیالی و تنهائی
 نیابی به جز خویشتن جلوه‌گاه
 هم از خویش آینه پیش آوری
 که کس جز تو گنجد درین انجمن
 هم از خویش بر خویش فرمان تست
 چو نم در یم و رشته اندر حریر
 نشانهای ذات تو جز در تو نیست
 به آرایش دهر کان هم توئی
 کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
 بهر جلوه پنهان نظر بازی
 چو نخلی به انبوهی برگ و^(۲) شاخ
 بود چون به بایست آراستن
 چنان دلکش افتد که بی آن مباد
 بر هر جا رسد هر چه از در رسد
 به چار آخشیج آدمی پیکری

(۱) م: دونی، س: روئی

(۲) م: برگ و شاخ، س: برگ شاخ

به یزدانیان فره ایزدی
 به کشور گشایان دم گیر و دار
 به ناهیدیان باده بی غمی
 به مستان نشید و به عشاق آه
 به بیرنگ نقش و به پرکار سیر
 به ابر از پی خاک آب حیات
 به می در فروغی که چون بر دمد
 به نی در نوائی که چون برکشند
 به ساقی خرامی که از دلبری
 به شاهد ادائی که از سرخوشی
 به آزاده دستی که ساغر زند
 هر آئینه ما را که تر دامنیم
 ز آلودگیها گرانی بود
 ز هر شیوه ناسازگاری رسد
 به بزم ارچه در خوردن باده‌ایم
 که چون سوی ما ساقی آرد بسیج
 به کفر آنچنان کرده کوشش که خویش
 ز لب جز به ناگفتنی‌کار نه
 نه سودای عشق و نه راه صواب
 نه دستور دان و نه خسرو شناس
 نیاسوده از ما به کنج و کمین
 گناه آن قدرها برون از شمار
 چو از پرده پرس و جو بگذرند
 هر آئینه از ما به تردامنی
 بدان تا چو این گرد خیزد ز راه
 ولی با چنین آتشی خانه سوز
 نه این بسکه سوزان بداغ توایم
 به هر گونه کالا روائی ز تست
 ز ابری که بارد به گلزار بر
 بدان نابرومندی آن ناتوان
 اگر خوار و ناروائیم ما
 به خویش از ظهور جلالت خوشیم

به یونانیان بهره بخردی
 به مسکین گدایان غم بود و تار
 به کیوانیان گونه ماتمی
 به آهن کلید و به زر نام شاه
 به طامات لعن و به طاعات خیر
 به خاک از نم ابر جوش نبات
 ز سیمای میخواره تیر دمد
 به آواز آن ناله ساغر کشند
 ز شاهد برد دل به ساقیگری
 به ساقی دهد داروی بیهشی
 به افتاده سنگی که بر سرزند
 ز دیوانگی با خرد دشمنیم
 همه سختی و سخت جانی بود
 ز هر گوشه صدگونه خواری رسد
 ولیکن بدان گوشه افتاده‌ایم
 نیایم جز گردش از جام هیچ
 نباشیم تاری ز زنار بیش
 ز خود جز به نفرین سزاوار نه
 نه در سینه آتش، نه در دیده آب
 نه از شحنة شرع در دل هراس
 کسی جز وقایع نگار یعین
 که رنجد یسار سروش یسار
 روانهای ما را به دوزخ برند
 فرومیرد آتش بدان روشنی
 بسوزند مارا به شرم گناه
 تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
 ز پروانگان چراغ توایم
 به ما بهره ناروائی ز تست
 بروید گیاهی به دیوار بر
 ز سرسبزی باغ بخشد نشان
 به باغ تو برگ گیایم ما
 فروزینۀ ایزدی آتشیم

تراب جگر خستگی را نمی‌است که گلهای باغ ترا شبنمی است
 ز ره ناشناسان کژرو به گشت دمد جاده دیگر از روی دشت
 فزاید به غوغای یوسف دو بهر ترنج و کف خرده‌گیران شهر
 اگر کاسه قیس مسکین شکست صدائی ز لیلی دران کاسه هست

۱۳

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ گزین شهبازان عنان بر عنان
 به پیچش ز چرمین عنانهای سخت به جنبش ز رخشان سنانهای تیز
 دلیرانه با لشکر نامجوی ز بس چست خود را به پیکار برد
 بدان دم که در رهروی برگرفت ز کالای تاراج دامن فشاند
 از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد هنوز از غباری که برجسته بود
 که در جنبش از چرخ آرام یافت نیازش ز فرخندگی ناز گشت
 خود آهسته رو بود و در ره ز پیش که فرمان دهد تا به هر گونه بهر
 نمطها به آراستن نو کنند بدین دلگشا مژده کز شه رسید
 به روزی که بایستی از شاهراه هم از شام مشعل برافروختند
 به مهتاب شستند سیمای خاک به بازارها سو به سو صف به صف
 ز هر پرده نقشی برانگیختند بدان گونه آئینه‌ها ساختند
 سحرگاه چون داد بار آفتاب زمین را ز گرمی بجوشید مغز

ز پهلوی برون راند لشکر به جنگ مهین نیزه‌داران سنان بر سنان
 زحل را به دلو اندرون پاره رخت به روی هوا نور خور ریز ریز
 به اقلیم بیگانه آورد روی به دشمن شبیخون به ایوار برد
 ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت به لشکر زر و مال دشمن فشاند
 سر خصم پامزد خود برشمرد بسا ذره بر خاک ننشسته بود
 ز دادار پیروزگر کام یافت سوی کشور خویشان بازگشت
 فرستاد فرمان به دستور خویش ببندند آئین شادی به شهر
 پرستاری بخت خسرو کنند بهار طرب را سحرگه رسید
 به ایوان خرامد خداوند گاه امینان به کوشش نفس سوختند
 فشاندند پروین به دیبای خاک به پیرایه بندی گشودند کف
 به هر گوشه چینی درآویختند که بینندگان چشم و دل باختند
 ز هر گوشه سرزد هزار آفتاب برون داد از کان گهرهای نفز

صدف ریخت از بحر در بر کنار
 که نگسته پیرایه شب هنوز
 به شادی زد از خودنمایی نفس
 علی‌الرغم نوکیسه سامانیان
 سیه‌پرده‌ای بر رخ انجمن
 نوا ناله، گر بم و گر زیر بود
 همان دود دل بر هوا داشتند
 به هر بند لختی ز تن لخت لخت
 ز گرمی خس و خار سوزان به راه
 قدم‌سنج اندازه رهروی
 رسیدند گوهرکشان پوی پوی
 به مغز زمین رنگ و بو ریختند
 دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
 بجنید هر نقش بر جای خویش
 گرفتند چون داغ بر سینه جا
 ملک را فشاندند بر رهگذار
 کشیدند خوانهای یاقوت پیش
 به خاموشیش بر زبان «های» رفت
 ترحم به گفتار دمساز شد
 نوید رهائی به سر جوش ریخت
 گدایان روان کاروانها ز پی
 به هر پرده اندازه‌ای بار داشت
 فغان برکشید اندران داوری
 نسجیده گوهر فشانندگان
 جگر تشنه مرحبائی روند
 به گردون زر و لعل و گوهر کشند
 جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
 به آهن فروبستگان من‌اند
 زبان کوتاه از دعوی برگ و ساز
 گر آهن ز من، ور گلیم از من است
 ز من برده‌اند آنچه آورده‌اند
 مرا کرده‌اند آشکاره به من

به آرایش جاده رهگذار
 تو گوئی ز تاب گهرها به روز
 چو هر کس به اندازه دسترس
 گروهی ز بی‌مایه زندانیان
 به آئین ببستند از خویشتن
 که هر تارزان پرده زنجیر بود
 به مرغوله کاندلر نوا داشتند
 بر اجزای تن جابجا بند سخت
 نفس گرم شغل چراغان ز آه
 چو گیتی گشا موکب خسروی
 به شهر اندرآورداز راه روی
 بدان جاده گوهر فروریختند
 ز آئین که در شهر بر بسته بود
 بدان تا رود خطوه چند پیش
 جگر گون نگاهان خونین نوا
 ز اشک فرو خورده مستی گهر
 ز خون گشته پنهان هوسهای خویش
 شه دیده‌ور را دل از جای رفت
 خموشی به دلجوئی آواز شد
 لب از جوش دل چشمه نوش ریخت
 ده و دوده و گنجدانها ز پی
 عزیزی که یارای گفتار داشت
 ز بیداد ذوق شناسا وری
 که الماس در زر نشانندگان
 بیایند و داغ بیائی روند
 تهی‌کیسگان تا دمی برکشند
 به حرفی کز و لب گهرخیز شد
 که اینان جگرخستگان من‌اند
 به جز موی و ناخن که بینی دراز
 لباس از گلیم و زر از آهن است
 نیاورده‌اند آنچه آورده‌اند
 به آئین در آئینه انجمن

ازان رو که در تب ز تاب من‌اند
 تو نیز ای که هر چیز و هرکس ز تست
 به روزی که مردم شوند انجمن
 روان را به نیکی نوازندگان
 گهرهای شهوار پیش آورند
 ز نوری که ریزند و خرمن کنند
 به هنگامه با این جگرگوشگان
 ز حسرت به دل بُرده دندان فرو
 در آن حلقه من باشم وسینه‌ای
 در آب و در آتش به سر برده‌ای
 تن از سایه خود به بیم اندرون
 ز ناسازی و ناتوانی به هم
 ز بس تیرگیهای روز سیاه
 ببخشای بر ناکسیه‌ای من
 به دوش ترازو منه بار من
 به کردار سنجی میفزای رنج
 که من با خود از هرچه سنجد خیال
 اگر دیگران را بود گفت و کرد
 چه پرسى چو آن رنج و درد از تو بود
 فرو هل که حسرت خمیر من است
 مبادا به گیتی چو من هیچ کس
 به پرسش مرا در هم افشرده گیر
 پس آنکه به ذوزخ فرستاده دان
 ز دودی که برخیزد از سوز من
 در آن تیرگی نبود آب حیات
 ز دود و شراری که من در دهم
 فتد بر تنم چون ازان شعله داغ
 اگر نالم از غم ز غوغای من
 که زهاد مینوشین زان صدا
 و گر همچنین است فرجام کار
 مرا نیز یارای گفتار ده
 درین خستگی پوزش از من مجوی

همان ذره آفتاب من‌اند
 بهار و خزان و گل و خس ز تست
 شود تازه پیوند جانها به تن
 به سرمایه خویش نازندگان
 فروهیده کردار پیش آورند
 جهان را به خود چشم روشن کنند
 درآیند مشتی جگرتوشگان
 ز خجلت سر اندر گریبان فرو
 ز غمهای ایام گنجینه‌ای
 ز دشواری زیستن مرده‌ای
 دل از غم به پهلوی دو نیم اندرون
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم
 نگه خورده آسیب دوش از نگاه
 تهیدست و در مانده‌ام، وای من
 نسنجیده بگذار کردار من
 گرانباری درد عمرم بسنج
 ندارم به غیر از نشان جلال
 مرا مایه عمر رنج است و درد
 غمی تازه در هر نورد از تو بود
 دم سرد من زمهریر من است
 جحیمی دل و زمهریری نفس
 پرکاه را صرصری برده گیر
 در آتش خس از باد افتاده دان
 شود بیش تاریکی روز من
 که بروی خضر را نویسی برات
 نه گردون فرازم، نه اختر دهم
 نسوزد به خاک شهیدان چراغ
 نیچند به فردوس آوای من؟
 به افشاندن دست کوبند پا
 که می‌باید از کرده راندن شمار
 چو گویم بر آن گفته زنهار ده
 بود بنده خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود
 زبان گر چه من دارم، اما ز تست
 همانا تو دانی که کافر نیم
 نکشتم کسی را به اهریمنی
 مگر می که آتش به گورم ازوست.^(۱)
 من اندوهگین و می انده ربای
 حساب می و رامش و رنگ و بوی
 که از باده تا چهره افروختند
 نه از من که از تاب می گاه گاه
 نه بستان سرائی، نه میخانه ای
 نه رقص پری پیکران بر بساط
 شبانگه به می رهنمونم شدی
 تمنای معشوقه باده نوش
 چه گویم چو هنگام گفتن گذشت
 بسا روزگاران به دلدادگی
 بسا روز باران و شبهای ماه
 افقها پر از ابر بهمن مهی
 بهاران و من در غم برگ و ساز
 جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ
 دم عیش جز رقص بسمل نبود
 اگر تافتم رشته، گوهر شکست
 چه خواهی ز دلق می آلود من
 ز پائیز گویم، بهارم گذشت
 به ناسازگاری ز همسایگان
 سر از منت ناکسان زیر خاک
 به گیتی ورم بینوا داشتی
 نه بخشنده شاهی که بارم دهد
 که چون پیل زانجا برانگیزمی
 نه نازک نگاری که نازش کشم
 چو زان غمزه نیشی به دل برخورد

چو ناگفته دانی، به گفتن چه سود
 به تست ارچه گفتارم، اما ز تست
 پرستار خورشید و آذر نیم
 نبردم ز کس مایه در رهزنی
 به هنگامه پرواز مورم ازوست
 چه میکردم ای بنده پرور خدای
 ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
 دل دشمن و چشم بد سوختند
 به دریوزه رخ کرده باشم سیاه
 نه دستان سرائی، نه جانانه ای
 نه غوغای رامشگران در رباط
 سحرگه طلبکار خونم شدی
 تقاضای بیهوده میفروش
 ز عمر گرانبایه بر من گذشت
 بسا نوبهاران به بی بادگی
 که بودست بی می به چشم سیاه
 سفالینه جام من از می تهی
 در خانه از بینوایی فراز
 من و حجره و دامنی زیر سنگ
 به اندازه خواهش دل نبود
 وگر یافتم باده، ساغر شکست
 بین جسم خمیازه فرسود من
 ز می بگذرم، روزگارم گذشت
 به سرمایه جوئی ز بی مایگان
 لب از خاکبوس خسان چاک چاک
 دلم را اسیر هوا داشتی
 به هر بار زر پیل بارم دهد
 زرش بر گدایان فروریزی
 به هر بوسه زلف درازش کشم
 رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
 چو دل زین هوسها به جوش آمدی
 هنوزم همان دل به جوش اندرست
 چو آن نامرادی به یاد آیدم
 دلی را که کمتر شکید به باغ
 صبحی خورم گر شراب طهور
 دم شب‌رویهای مستانه کو
 دران پاک میخانه بیخروش
 سیه‌مستی ابر و باران کجا؟
 اگر حور در دل خیالش که چه؟
 چه منت نهد ناشناسا نگار؟
 گریزد دم بوسه اینش کجا؟
 برد حکم و نبود لبش تلخ‌گوی
 نظربازی و ذوق دیدار کو؟
 نه چشم آرزومند دلاله‌ای
 ازینها که پیوسته می‌خواست دل
 چو پرسش رگی را بکاود ز دل
 به هر جرم کز روی دفتر رسد
 بفرمای کاین داوری چون بود
 هر آئینه همچون منی را به بند
 بدین مویه در روز امید و بیم
 شود از تو سیلاب را چاره جوی
 و گر خون حسرت هدر کرده‌ای
 گذشتم ز حسرت امیدم هست
 که البته این رند ناپارسا
 پرستار فرخنده منشور تست
 به بند امید استواری فرست

ز جان خار در پیرهن داشتم
 ز دل بانگ خونم به گوش آمدی
 ز دل بانگ خونم به گوش اندرست
 به فردوس هم دل نیاسایدم
 در آتش چه سوزی به سوزنده داغ
 کجا زهره صبح و جام بلور
 به هنگامه غوغای مستانه کو
 چه گنجانی شورش نای و نوش
 غم هجر و ذوق بهاران کجا؟
 غم هجر و ذوق وصالش که چه؟
 چه لذت دهد وصل بی‌انتظار؟
 فریبد به سوگند وینش کجا؟
 دهد کام و نبود دلش کامجوی
 به فردوس روزن به دیوار کو
 نه دل تشنه ماه پرکاله‌ای
 هنوزم همان حسرت‌آلاست دل
 دوصد دجله خونم تراود ز دل
 ز من حسرتی در برابر رسد
 که از جرم من حسرت افزون بود
 تلافی فرا خور بود، نی گزند
 بگریم بدانسان که عرش عظیم
 تو بخشی بدان گریه‌ام آبروی
 ز پاداش قطع‌نظر کرده‌ای
 سپید آب روی سپیدم هست
 کج‌اندیشه گبر مسلمان نما
 هوادار فرزانه و خشور تست
 به غالب خط رستگاری فرست

۱۴

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر
 ز مهرم به دل همچو آه اندر آی
 چو بر سلسبیلت ره افتد به خم
 به دم درکش آب گهرسای را
 فرو رو بدان لای و دیگر بروی
 شکافی از آن در به خویش اندر آر
 بدان نم که اندر سرشت آوری
 دلاویزتر جنبشی ساز کن
 درودی به عنوان دفتر نویس
 محمد کر آئینه روی دوست
 زهی روشن آئینه ایزدی
 ز راز نهان پرده‌ای برزده
 تمنای دیرینه کردگار
 تن از نور پالوده سرچشمه‌ای
 به هر جام ازو تشنه‌ای جرعه‌خواه
 کلامش به دل در فرود آمدن
 خرامش به سنگ از قدم نقشبند
 به دستش گشاد قلم نارسا
 دل امید جای زیان‌دیدگان
 به رفتار صحرا گلستان کنی
 به دنیا ز دین روشنائی دهی
 به خوی خوش اندوه‌گاه همه
 لب نازینش گزارش پذیر
 زمین دل ز کف داده پای او
 پی آنکه او را ببوسد قدم
 ز بس محرم پرده راز بود
 ز رازی که با وی سرودی سروش
 خهی قبله آدمیزادگان
 به هر جنبش از غیب نیرو پذیر
 ز دل تا برآرم به گردون برآی
 خیابان خیابان به مینو به چم
 نمودار کن گوهر لای را
 ز سرسبز گرد و فرو سو بهوی
 بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
 بدان باد خوش کز بهشت آوری
 به جنبش رقم‌سنجی آغاز کن
 به دیباچه نعت پیمبر نویس
 جز اینش ندانست دانا که اوست
 که در وی نگنجیده زنگ خودی
 ز ذات خدا معجزی سرزده
 به وی ایزد از خویش امیدوار
 ولی همچو مهتاب در چشمه‌ای
 به هر گام ازو معجزی سربه راه
 ز دم جسته پیشی به زود آمدن
 به رنگی که نادیده پایش گزند
 به کلکش سواد رقم نارسا
 نظر قبله‌گاه جهان‌دیدگان
 به گفتار کافر مسلمان کنی
 به عقبی ز آتش رهائی دهی
 به آمرزش امیدگاه همه
 جهان آفرینش سپارش پذیر
 خود از نقش پایش سویدای او
 لب آورده یثرب ز زمزم به هم
 به نزدیکی حق سرافراز بود
 صدائیش بودی ز اول به گوش
 نظرگاه پیشین فرستادگان

کسانی ده نسل آدم به خویش
 بلندی ده کعبه، بالای او
 یمن روشن از پرتو روی او
 به کیش فریور جهان رهنمای
 ز بت بندگی مردم آزاد کن
 به محراب مسجد رخ‌آرای دیر
 تو گوئی ز بس دل ز دشمن رباست
 ز خونیکه در کربلا شد سیل
 گزین بنده کز بندگی سر نثافت
 کنش را بدان گونه شیرازه بست
 که تا گردش چرخ نیلوفری
 دل افسرده مالک ز خوش خویش
 ز کوثر ببینند تا درگهش
 کدوی گدا و شراب طهور
 ز بادی که از دم بر افلاک زد
 فرازین جهانش ز خود بیش دید
 مگس ران خوانش پر جبرئیل
 جمالش دل‌افروز روحانیان
 به دم، حرز بازوی افلاکیان
 به معراج رایت به گردون بری
 سخن تا دم از ذکر معراج زد
 همانا تهی‌دستم انگاشته
 چو نبود مرا زین تمنا گزیر
 ز مه پایه تا کلبه مشتری
 نفس ریزه‌های فروزنده هور
 که افتاده بینم بدان رهگذار
 نثار شبی کش ستایشگرم
 کنم تاج طرح از گهر ریزه‌ها
 به سائل دهم تا رسانم سرش

روائی ده نقد عالم به خویش
 گرامی کن سجده، سیمای او
 ختن بسته چین گیسوی او
 ز بیراهه پویان خرامش ربای
 جهانی به یک خانه آباد کن
 به اندیش خویش و دعاگوی غیر
 که سنگ درش سنگ آهن‌رباست
 ادا کرد وام زمان خلیل
 ز والا بسیچی عوض بر نثافت
 بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
 بود سبز جایش به پیغمبری
 کمر بسته رضوان به دل‌جویش
 ز طوبی همان تا به لشکرگهش
 کف پای درویش و رخسار حور
 ز نقشی که از مهر بر خاک زد
 فرودین گروهش هم از خویش دید
 به خوانگستری پیشکارش خلیل
 خیالش نظرسوز یونانیان
 به پیوند، پیرایه خاکیان
 بدین شبروان بر شبیخون بری
 به من چشمک خواهش تاج زد
 که خواری به من بر روا داشته
 هر آئینه گردم تمنا پذیر
 بروم فلک را به جولانگری
 جگر پاره‌های کواکب ز نور
 گدایانه برچینم از ره نثار
 به چیدن ز بالا فرود آورم
 ز گوهر به تاج اندر آویزه‌ها
 به جایی کز آنجا رسید افسرش

۱۵

بیان معراج

همانا در اندیشه روزگار
شبى دیده^(۱) روشن کن دلفروز
شبى فرد فهرست آثار عید
ز ایام، فیض سحر یافته
به روشندلى مایه اندوز بود
در آن روز فرخنده آن شب نخست
فرو رفت چون روز، لیلای شب
رخی جلوه گر در پرند سیاه
به راهش ز بس نور می بیختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت؟
نگویم شبی، ماهوش دلبری
گر از زیوری گوهری کم شود
به زیر زمین کرده خفاش روی
چنان گشته سر تا سر اجزای خاک
که گوئی مگر مهر زیر زمین
و یا خاک با جوهر آفتاب
سحر با خود از خود بریده امید
به فرض ار در آن شب ز بی رهروی^(۲)
بدان گونه بودی به چشم خیال
شده چشم اعمی در آن جوش نور
دریغا نبودم، اگر بودمی^(۳)
بخندیدمی بر دبیر یسار
خرد گر به گوشش نفس سوختی
که برقیست امشب که رم نیستش
چگویم چسان گیتی افروز بود

شبى بود سرجوش لیل و نهار
ز اجزای خود سرمه چشم روز
بیاضش ز جوش رقم ناپدید
به شیگیر، خورشید دریافته
چنین شب مگر بهر یک روز بود
همه روز خود را به خورشید شست
برآراست محل محل به رسم عرب
چو از مردمک جوش نور نگاه
به هر ذره خورشید می ریختند
نیازی به خورشید تابان نداشت
خور از زیور پیکرش گوهری
چه از تابش پیکری کم شود
پی امن گردید خورشید جوی
فروغانی و روشن و تابناک
فروزان فوه بود و پشت نگین
بیامیخت چون دُرِ می با شراب
که چون پیش این شب توان شد سپید
زدی مهرتابان دم از شبروی
که شاهد نهد بر رخ از مشک خال
تماشاگر حال اهل قبور
وزان روشنی ینش افزودمی
چو او را ز خود دیدمی شرمسار
برون زین نمط مایه نندوختی
ز جا جستن دمدم نیستش
شبى بود کز روشنی روز بود

(۲) م: رهروی، س: ره دوی

(۱) م: دیده، س: دید
(۳) م: بودمی، س: بودی

از آن روز تشبیه عارض به شب
در آن شب ز بس بوده رخشان سرشت
نگه را به هنگامه بی سعی و رنج
ز بس ریزش نور بالای نور
که ناگه ورود^(۱) سروشان سروش
ز بادیکه از بال جبریل خاست
صدائی رسید از پر بهمنی
مهرین پرده‌دار در کبریا
همایون همای پیام‌آوری
روان و خرد را روانی بدو
امینی «نخستین خرد» نام او
فروزان به فرّ فروغ یقین
سراینده راز بعد از درود
که ای چشم هستی به روی تو باز
خداوند گیتی خریدار تست
چنین لنگر ناز سنگین چرا
کسان جلوه بر طور گر دیده‌اند
نبینی به راه اندرون سنگلاخ
بلی از گدایان دیدارخواه
عزیزی که فرمان شاهش بود
به دور تو شد «لن ترانی» کهن
ترا خواستارست^(۲) یزدان پاک
توئی کانچه موسی به او گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده‌اند
ز ایمن چگوئی که راه ایمن است
بنه در ره از پرتو روی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست
بیارای شمشاد بی‌سایه را
چو خاطر به گفتار خویشش کشید

اگر رسم گشتی نبودی عجب
فرو خوانده مردم خط سرنوشت
نمایان ز دل راز و از خاک گنج
به گیتی روان بود دریای نور
در آن بی‌کران قلم افکند جوش
تنومند موجی ازان نیل خاست
که خود گوش، چشمی شد از روشنی
گشاینده پرده بر انبیا
به آوردن نامه نام‌آوری
نبی را دم رازدانی بدو
ز سرجوش نور حق‌آشام او
چنان کز محمد دل، از وی جبین
بدین پرده راز نهانی سرود
نیاز تو هنگامه‌آرای ناز
شب است این، ولی روز بازار تست
نه‌ای طور اظهار تمکین چرا؟
ز راه تو آن سنگ برچیده‌اند
کران تا کران است راهی فراخ
نبیند کسی جز به ره‌روی شاه
گزین پایه در بارگاهش بود
فصاحت مکرر نسجد سخن
هر آئینه از «لن ترانی» چه باک؟
خداوند یکتا به تو گفته است
درین رهگذر گرد بنشاندند
به شبگیر بر شو که شب روشن است
چراغی فراطاق ابروی خویش
ولی زان طرف جذبۀ صادقست
تو فارغ به بستر چه خسبی؟ بایست
بیمای اورنگ نه‌پایه را
هما سایه رخشی به پیشش کشید

(۱) م: ورود، س: درود

(۲) م: خواستار

به روحانیان پرورش یافته
 هیونی که تا دم ز مستی زند
 ز گنبد بغلطانی ار - گردکان
 شتابش به رفتار زان حد گذشت
 به همچشمی «هور» ساغر سُمی
 سبک خیزی اش خنده زن بر نسیم
 هم از باد صبحی سبک خیزتر
 ز ساق و سمش گر به بزم مدام
 نباشد شگفت ار به دیدن رسد
 ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد
 که دیگر بدان دیده راست بین
 دوصد ره ز چشم ار به دل دررود
 نه اجزای بینش ز هم بگسلد
 پیمبر بدین مژده دلنواز
 ز بس ذوق ناسوده بر یال دست
 مثل زد برین ماجرا بلبلی
 خرامی ز مقراض «لا» تیزتر
 چو بود آتش آن پویه آتشین
 براق از قدم خار در راه سوخت
 فرس چون سواری سرافراز یافت
 به جنبش درآمد عنان ناگهش
 به سم گنج قارون نمایان کنان
 چنین تا ز بیت المقدس گذشت
 هوا تا زند بوسه بر پای او
 ولی توسن از بسکه سرکش گذشت
 قدم تا بر اورنگ ماهش رسید
 ببالید چندان ز بیشی قَدَر
 شد از پردلی هم به تحت الشعاع
 زمه گر کند مهر پهلوی تهی
 چو فرمان چنان بودش از شهریار
 به هنگام عرض نشانه‌های راه*
 به فر قبول خودش خاص کرد

ز ریحان مینو خورش یافته
 زیلا قدم سوی پستی زند
 نیفتد که آید فرو ز آسمان
 که تا گوئی «آید» ز آمد گذشت
 به همدوشی «حور» گیسو دُمی
 که در جنبش انگیزد از گل شمیم
 هم از نکه گل دل آویزتر
 کنی ساز تشبیه مینا و جام
 که آن باده پیش از رسیدن رسد
 ز گلبرگ رنگ آنچنان بستر
 کدیور نداند گل از یاسمین
 درین ره به جستن سراسر رود
 نه پیوند هنجار دم بگسلد
 که بودش در اندیشه از دیرباز
 بر آن باره یکبارگی برنشست
 که «باد آمد و برد بوی گلی»
 جمالی ز «الآ» دلآویزتر
 برافروختش باد دامن زین
 پیمبر به دم «ماسوی الله» سوخت
 دمی تازه در خویشتن باز یافت
 فضای زمین گشت جولانگهش
 به دم عقد پروین پریشان کنان
 ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
 به راه اندرآویخت در پای او
 هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
 به اکیل کیوان کلاهش رسید
 که بی منت مهر گردید بذر
 مقابل به خورشید در اجتماع
 چه غم، چون ز خویشتن بود فربهی
 که گردد دران راه منزل شمار
 بر آن پیک دانا ببخشود شاه
 به داغش نشانمند اخلاص کرد

به سیمای مه داغ چون بر نهاد
 صفای گشاد خدنگ نگاه
 به شمع‌ی که بینش به شبگیر سوخت
 عطارد به آهنگ مدحتگری
 به دستوری خواهش روزگار
 در اندیشه پیوند قالب گرفت
 به دل گرمی شوق جرأت‌فزای
 درین صفحه مدحی که من می‌کنم
 که ای ذره گرد راه تو من
 نظر محو حسن خدا داد تو
 به رفتار رخس تو اخترفشان
 قبول غمت حرز بازوی شاه
 خراج تو بر گنج گلشانیان
 جهان‌آفرین را گرایش به تو
 سر من که بر خط فرمان تست
 درین ره ستایش نگار توام
 ازان پس که گشت اندران مرحله
 سپهر سوم گشت جولانگهش
 بط و بربط از پیش برچیدنش
 بدان گرمی از جابرانگیخت گرم
 نه تنها به رخساره رنگش شکست
 به ناخن شکستش از آن زخمه نی
 ز بیم از کف چنگی دلنواز
 چو در حلقه شرع شد چنبیری
 مه و زهره با همدگر خوش بود
 بدان دم که زاور به رامش گرفت
 ردائی ز نورش به انعام داد
 رباط سوم چون نور دیده شد
 زر اندوده کاخی گزین منزلی
 ز هوشنگ هوشان کاؤس کوس

دوم پایه را پایه برتر نهاد
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه
 شه دیده‌ور تیر بر تیر دوخت
 زبان جست بهر زبان‌آوری
 نهان خود از پرده کرد آشکار
 به خود در شد و شکل غالب گرفت
 شد از دست و گردید^(۱) دستان‌سرای
 خود از گفته خود سخن می‌کنم
 ز خود رفته جلوه‌گاه تو من
 ستم کشته غمزه داد تو
 به گفتار لعل تو گوهرشان
 غریب رخت جنت آرامگاه
 نثار تو پارانج مشائیان
 گنه‌بخشی‌اش را نمایش به تو
 نجاتش ز دوران به درمان تست
 به بخشایش امیدوار توام
 عطارد فروزان به نور صله
 جبین سود ناهید اندر رهش
 نشان می و نغمه پوشیدنش
 که خونس ز اعضا فرو ریخت گرم
 که از لرزه در دست چنگش شکست
 که دل‌های شوریده خستی به وی
 به غیر از دف مه فرو ریخت ساز
 بدان دف درآمد به خنیاگری
 چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
 چو شه سوی بالا خرامش گرفت
 که در جلوه بر سرکشد بامداد
 فرازش رباط دگر دیده شد
 ز بس روشنی دلنشین منزلی
 بسی بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پائین ز شش راهرو
 بدن در به دریوزه روی همه
 دران کاخ جا کرده نام‌آوری
 جهانگیری شهریاران بدو
 اگر نور گوئی نمودش ازو
 به بی‌خواهی با نظرهای پاک
 به سرهنگی شرع هنگامه ساز
 ز شادی سر از پای نشناخته
 روان پیش پیشش مسیحا و بس
 قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد
 ز مهرش به جنبش درآمد لبی
 بدینسان که گردون پر از کوکب است
 رسیدش بدن خسروانی مناص
 ز نیر نیاز و ز شاهان سجود
 خرامنده کبک بلندی گرای
 توانا ره‌انجام گردون خرام
 ز فر سوار و خرام ستور
 سپهری سپید به پر کلاه
 ولی بود چون بر کمر دامنش
 اگر خود همان یک کله وار برد
 بگو تا بدن گوهرین افسری
 ازین بیش کس چون توانگر شود
 ازان دم که خورش به رگ گرم شد
 رگ گردنش از وفایشگی
 صف‌آرا گروهی ز بهرامیان
 نیاگان من تا جهانبان پشنگ
 به آسیب بازو به بازو زدن
 روانهای ترکان خنجر گزار
 شهنشاه چون عرض لشکر گرفت
 به پیش آمدش دلگشا معبدی
 سروشان فرخنده امشاسپند
 در و بام کاشانه خورشید زای
 نظرها بدان حلقه در گرو
 وزان قلمز آبی به جوی همه
 شهنشه نگویم شهنشه گری
 گل‌افشانی نوبهاران بدو
 و گر سایه جوئی وجودش ازو
 ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک
 بدو بسته گر روزه ور خود نماز
 پذیره شدن را برون تاخته
 روانهای شاهان پیشین ز پس
 ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
 به هر بوسه رست از فلک کوکی
 هماناز گلبازی آن شب است
 به تعمیم اوقات در وقت خاص
 ز عیسی سلام و ز یزدان درود
 بران زمره گسترده ظل همای
 فراتر زد از چارمین چرخ گام
 به پنجم نشیمن درافتاد شور
 گهر ریزه‌ها رُفت از شاهراه
 توانگر نکرد آن گهر چیدنش
 نه آخر گهرهای شهوار برد
 به خورشید تابان کند همسری
 که سرهنگ با شه برابر شود
 به منت‌پذیری دلش نرم شد
 ثمر سجده آورد در ریشگی
 چو پیرامن کعبه احرامیان
 قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
 ز هم بسته پیشی به زانو زدن
 پرافشان دران بزم پروانه‌وار
 فراز ششم چرخ ره برگرفت
 چنان چون به ره ناگهان گنبدی
 زده بر در صومعه دست‌بند
 نکو محضری را به کاشانه جای

که منشور خوبی به تمغای اوست
کنش را به بایست نیرو دهی
به تلخی گوارا چو قهر طیب
جوانبخت پیری، همایون صفات
خداوند از پاکی گوهرش
خداوند دریا و برجیس سیل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر
بجوشید سرچشمه نور ازو
بدان جرعه کز چشمه نوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت
به چشم اثربین فرزانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت
به دلتنگی از بس فروخورده دود
دران پرده هندوی وارون بسیج
سراسیمه از بس به تعظیم جست
بران رفته مسکین تاسف‌کنان
زدش بسکه در هر قدم بر ملا
فروماند حیران بدان کار در
پیمبر^(۱) که پوینده راه بود
چو زین گونه زین هفت در بند ژرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار
همانا سپهر اندران مرحله
و یا خود نگاهش دران شهر بند
که از جذبۀ شوق و ذوق ظهور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه
بدان شوق نازم که بی‌خویشتن
مگر قدسیان را خود از دیرباز
و یا رحمت حق به جولانگهش

ظهور سعادت به امضای اوست
منش را به فرزانی خو دهی
به تندی ملائم چو خشم ادیب
ز دل‌زندگی بر مزاج حیات
بیفشرد از مهر اندر برش
ازین سو کشش بود و زانسوی میل
چو شیر و شکر با هم آمیخت نور
پیمبر به ره خورد شیر و شکر
خوشا راهرو، چشم بد دور ازو
بدان ذوق کاندلش جوش زد
به موجش سر از کاخ کیوان گذشت
درآمد چراغی بدان خانه در
فروغ وی از داغ نتوان شناخت
شده شعله را روی روشن کبود
به زئار تابی، کفش خورده پیچ
نخ از دست رفت و به هم سود دست
ز خجلت به رفتن توقف‌کنان
ادب «دورباش» و عنایت «صلا»
گران گشت پایش به رفتار در
به دادار جوینده راه بود
پدید آمدش فتح بابی شگرف
گهرها ز اندازه بیش آمدش
نمودند بر شه گهرها نثار
ز هجرش دلی داشت پرآبله
ز تیزی به دیوار روزن فکند
ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی حسن مستور عاشق نگاه
دود حسن سویس چنین قطره‌زن
به راه نبی چشمها بود باز
ز سر جوش نور آب زد در رهش

خرامنده اندر گذرگاه ناز
 به نظاره هفت آشنا از پیش
 صور گونه‌گون از جنوب و شمال
 حمل سر به نرمی فرایش داشت
 نبینی که حیوان بیگانه خوی
 چو او راست چوپانی آن رمه
 دودگاو تا سوی اوبی‌درنگ
 نبودی اگر شیر در عرض راه
 تو گوئی به راه خداوند دور
 گدائست هندی که سر تا به پا
 به دروزه گستاخ پوید همی
 برینی سروشان فرخ‌لقا
 ز پیوند خوشحالی مهر و ماه
 که چون بازگردد به بنگاه خاک
 دو پیکر که گوئی ورا توامان
 پی هستی شه به دست نیاز
 ز بس بود جوزا دران رهروی
 بدان تا رَوَد نیمه از نیمه‌پیش^(۳)
 چو همسایه بگشود درهای نور
 به کاشانه مه ازان فتح باب^(۴)
 چنان دلکش افتاد از هر طرف
 به شاهانه کاخی کاسد نام داشت
 گشودند در تابدان اصطکاک
 نشد گر چه چون گاو قربان او
 نه چندان به محنت کشی خو گرفت
 نه در پنجه زور و نه در سینه دم
 شود تا خداوند را سجده بر
 دران راه گر توشه‌ای داشت چرخ
 ازین ره به خود بسکه بالید تیر

خرامش همی‌کرد بابرگ و ساز
 روانهای کروبیان بر خیش
 گشودند بند نقاب خیال
 سیاسی^(۱) ازان لابه بر خویش داشت
 به پوزش ز منعم بود طمع جوی
 هر آئینه تازند سویش همه
 سرون خودش زد به دل گاوشنگ
 چریدی به چالاکی از خوشه گاه^(۲)
 سپهر از نمود ثریا و ثور
 به خر مهره آراسته گاو را
 ز رهرو به ره وایه جوید همی
 ازان هر دو کاشانه دلگشا
 بیستند حرزی به بازوی شاه
 نباشد ز چشم بد اندیشه‌ناک
 به رهرو پذیری درآمد چمان
 ره‌آوردی از روزهای دراز
 کمر بسته خدمت خسروی
 ز تیزی بیزید پیوند خویش
 بغلطید سلطان به دریای نور
 بیستند پیرایه ماهتاب
 که برجیس را گشت بیت‌الشرف
 در از نقطه اوج بهرام داشت
 شود دشمنان را جگر چاک چاک
 ولی شیر شدگربه خوان او
 که بر گاو بتواند آهو گرفت
 فرو ماند بی‌حس چو شیر علم
 برآورد از خوشه صد دانه سر
 هم از خرمنش خوشه‌ای داشت چرخ
 هم از خانه خود شرف دید تیر

(۲) م: گاه، س: کاه

(۴) م: فتح‌یاب

(۱) م: سپاهی

(۳) م: بیش

گشایش در گنج تا باز کرد
 از آنجا که در مطرح روزگار
 سپهر از شرف تا خیالی بیخت
 هم آن پله را چرخ فرسای دید
 به عقرب خداوند آن جلوه گاه
 ولی چون نگهبانی راه داشت
 نگهداشت خود را ازان بیرهی
 به قوس اندر آورد چون خواجه روی
 کمان گشت زین فخر قربان خویش
 بدین خوشدلی بایدم شاد زیست
 پذیرفت خواهم ز گردون سپاس
 کمان چون بدینسان نمایش گرفت
 چنان جست تیر از کمان دلپسند
 گرفتش دوان سعد ذابح به راه
 چو شد ذابح از تشنگی تابکش
 عزیزان به هم کار دین می کنند
 زهی شوکت خواجه رهسپار
 سپهری رفیقان بسیار فن
 به غمخوارگی تافتندش به دست
 ز حق هر که فرمان شاهی گرفت
 ازان پس که این راه کوتاه شد
 بدان پویه پیمود این هشت چرخ
 نهم پایه کان را توان خواند عرش
 زهی نامور پایه سرفراز
 سر رشته نازش چون و چند
 بود گرچه برتر ز افلاکیان
 دل بینوایی گر آید به درد
 صدای شکست کمرگاه مور
 نه از مهر نام و نه ز انجم نشان
 دو گیتی نمایش ز صبحش دمی
 ز ایزدپرستان به هر سرزمین
 بساطی هم از خویشتن تابناک

به میزان گهرسنجی آغاز کرد
 ترازو پی سختن آید به کار
 زحل را به خاک ره خواجه سخت
 هم این پله را بر زمین جای دید
 بران شد که تازد به سویش ز راه
 سر بازگشت شهنشاه داشت
 که از حکم شه سرنیچد رهی
 سعادت به برجیس شد مژده گوی
 زهی طالع غالب عجز کیش
 که در طالع من قدمبوس کیست
 که باشد مرا طالع روشناس
 خدنگ خبر زو گشایش گرفت
 که نشست جز در دل گوسپند
 که نخجیر گیرد جلودار شاه
 به دولاب شد فرع دلو آبکش
 بلی خواجه تاشان چنین می کنند
 که باشندش اختر به ره پیشکار
 گسستند از دلو گردون رسن
 که گیرد مگر خواجه ماهی به شست
 تواند ز مه تا به ماهی گرفت
 حمل تا به حوتش قدمگاه شد
 که صدار گرد سرش گشت چرخ
 به ره ز اطلس خویش گسترد فرش
 سراپرده خلوتستان راز
 به پیوند هستی بدان پایه بند
 ولی لرزد از ناله خاکیان
 نشیند بدان پایه پاک گرد
 درین جاست هیچ و در آن پرده شور
 نه دریا نمایان، نه ریگ روان
 خود آن صبح را هر فلک شبمی
 بود سجده آنجا چو سر بر زمین
 ز آرایش کلفت رنگ پاک

ز بس پای لغز^(۱) خیال از صفا
 درآمد گرانمایه مهیا
 قدم زد به راهی که رفتن نداشت
 در آنجا که از روی فرشتگ و ران
 جهت را دم خودنمایی نماند
 غبار نظر شد ز ره ناپدید
 درآورد بی‌کلفت سمّت و سوتی
 تماشا هلاک خیال بسید
 شنیدن شهید کلامی شگرف
 کلامی به بیرنگی ذات علم
 نخستین در از «لا» گشود آن روانی
 بر «لا» رسید و ز «لا» در گذشت
 دران خلوت‌آباد راز و نیاز
 نماند اندر «احمد» ز میس اثر
 احد جلوه‌گر با شیون و صفات
 فروغی به مهر جهانتاب در
 ز خورشید ناگشته پرتو جدا
 رقمهای اندازه هر شمار
 دو عالم خروش نوای راز
 ورق در ورق نکته دلپذیر
 ز گفتن، شنیدن جدائی نداشت
 چو اندازه هر نمایش گرفت
 به حکم تقاضای حب ظهور
 احد کسوت احمدی یافته
 به کوشش ز طبع وفا کوش او
 به هرگونه بخشش سرافراز گشت
 پیامد بدین خاکدان بی‌درنگ
 نرفته برون پای از نقش پای
 شراری که از سنگ، آن، آستان
 هنوزش قدم در ره ارج بود

رسیدن به پهنای آن نارسا
 به رخ ماهتاب شبستان حق
 نگهبان و همراه و رهزن نداشت
 بجای باشد از خود نگویند جای
 زمان و مکان را روانی نماند
 سرپای بیننده شد جمله دید
 بنورالسّموات والارض روی
 فروغ نظر موجای زان محیط
 مزه ز آمیزش صوت و حرف
 شنیدن به عقل اندر اثبات علم
 ز «لا» به صد اندرش پیش طاق
 رسیدن ز بیوند جا درگذشت
 به روی دوئی بود چون در فراز
 که آن حلقه‌ای بود بیرون در
 نبی محو حق چون صفت عین ذات
 به هر ذره تابی ازان تاب در
 محیط ضیا خود محیط ضیا
 همان از شکاف قلم آشکار
 ولیکن همان در خم بندساز
 ولیکن همان در خیال دبیر
 نمودن، ز دیدن، جدائی نداشت
 ز وحدت به کثرت گرایش گرفت
 تنزل در اندیشه آورد زور
 دم دولت سرمدی یافته
 همان میم او حلقه گوش او
 هم از حضرت حق به حق بازگشت
 چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
 که کرده قدم بر قدمگاه جای
 بدرجست از نعل برق جهان
 که آمد، ز بالا به پستی فرود

به جنبش درش حلقه در همان ز وی^(۱) گرم بالین و بستر همان
 سری را که رحمت نهد در کنار در آورد محبوب پروردگار
 به خوابی که بیداری بخت او ز تار نظر بافتی رخت او
 سحرگه که وقت سجودش رسید ز همنام یزدان درودش رسید
 به شادی درآمد علی از درش وصال علی شادی دیگرش
 شب از باده قدس ساغر گرفت صبحی ز دیدار حیدر گرفت
 جمال علی چشمه نوش بود صبحی هم از باده دوش بود
 دو همراه با همدگر رازگوی نشانهای بینش به هم بازگوی
 دو چشم است و هر چشم را بینشی است ولی آنچه بیند هر دو، یکی است
 نه گنجد دویی در نبی و امام علیه الصلوة، علیه السلام

۱۶

منقبت

هزارآفرین بر من و دین من که منعم پرستی است آئین من
 چراغی که روشن کند خانه ام تو گوئی منش نیز پروانه ام
 حریفی که نوشم می از ساغرش به هر جرعه گردم به گرد سرش
 برانم که دادار یکتاستی فروغ حقائق ز اسماستی
 به هر گوشه از عرصه این طلسم دهد روشنائی جداگانه اسم
 بران شی که هستی ضرورش بود به اسمی ز اسما ظهورش بود
 کزان اسم روشن شود نام او بدان باشد آغاز و انجام او
 بود هر چه بینی به^(۲) سودای دوست پرستار اسمی ز اسمای دوست
 هر آئینه در کارگاه خیال کزان جاست انگیزش حال و قال
 لبم در شمار ولی اللهیست دلم راز دار علی اللهیست
 چو مربوب این اسم سامیستم نشانمند این نام نامیستم
 بلندم به دانش نه پستم همی بدین نام یزدان پرستم همی
 نیاساید اندیشه جز با علی ز اسما نیندیشم الا علی
 به بزم طرب هم نوایم علی است به کنج غم، انده ربایم علی است
 به تنهائیم رازگوئی به اوست به هنگامه ام پایه جوئی به اوست
 در آئینه خاطر م رو دهد به اندیشه پیوسته نیرو دهد

دل و دیده را محفل افروز اوست
 به دریا ز طوفان نجاتم ازوست
 از آن داد تا بر وی افشانش
 ازو دانم از خود ز یزدان بود
 به مه بنگرم جلوۀ آفتاب
 ز قلم به جو آب خوشتر بود
 خدا را پرستم به ایمان او
 علی را توانم خداوند گفت
 خداوند من از خدا دور نیست
 تردد ندارد، ضرورت نداشت
 اثرها به یک جا فرود آمده
 دو قالب ز یک نور و یک سایه بین
 دو تن را یکی سایه کافی بود
 که احمد ز حیدر نمایش کند
 بود از نبی سایه هم پای او
 به تن گشته همسایۀ جان علی
 به گیتی در، از وی نشان نبی
 نبی را جگر پاره، او را جگر
 به گفتن جگر نام آن بر نهند
 همان حکم کل دارد اجزای او
 بود تا به مهدی علی جانشین
 محمد همان تا محمد یکی است
 ز میم آشکارا محمد بود
 نه ماند ز احمد بجز هشت و چار
 به دل ذوق مدح علی جوش زد
 ستم بر گل و نسترن می‌کنم
 سخن را شکر در دهان می‌نهم
 به ریگ روان دجله سر می‌دهم
 علی آن «یدالله» را کف، کفش
 خدا بندگان را خداوندگار

مرا ماه و مهر و شب و روز اوست
 به صحرا، به دریا براتم ازوست
 خدا، گوهری را که جان خوانمش
 مرا مایه در^(۱) دل و گر جان بود
 کنم از نبی روی در بوتراب
 ز یزدان نشاطم به حیدر بود
 نبی را پذیرم به پیمان او
 خدایش روا نیست هر چند گفت
 پس از شاه کس غیر دستور نیست
 نبی را اگر سایه صورت نداشت
 دو پیکر دو جا در نمود آمده
 دو فرخنده یار گرانمایه بین
 بدان اتحادی ک صافی بود
 از آن سایه یک جا گرایش کند
 به هر سایه کافتد ز بالای او
 زهی قبلۀ اهل ایمان علی
 پدیدار در خاندان نبی
 به یک سلک روشن ده و یک گهر
 جگر پاره‌ها چون برابر نهند
 علی راست بعد از نبی جای او
 همانا پس خاتم‌المرسلین
 نژاد علی با محمد یکی است
 در احمد الف نام ایزد بود
 الف میم را چون شوی خواستار
 ازین نغمه کاینک ره هوش زد
 ز کویش به گلشن سخن می‌کنم
 ز نطقش به گفتار خوان می‌نهم
 ز لطفش به هستی خبر می‌دهم
 علی آن ز دوش نبی رفرفش
 خدا را گزین بنده رازدار

به تن بینش افروز آفایان
 به کثرت ز توحید پیوند بخش
 به سائل ز خواهش فزون تر سپار
 نوید ظفر، گردی از لشکرش
 گداز غمش کیمیای سیریت
 نگه کوثر آشامد از روی او
 نیاززده گوشش ز آواز و تی
 به راه حق اندر نشانها از
 به پیوند او ربط هر سلسله
 گذشته به معشوقی از همسری
 زمین ر نلک در گذرگاه او
 اگر پاره‌ای گشته پستی گرا
 به یاد حق از خواهش نفس دور
 به چشمی که گرید به بزم اندرون
 به درویشی‌اش فر شاهنشاهی
 هوا و هوس گشته فرمانپذیر
 خرد زله خوارش به فرزانیگی
 نهانش بیاد آوری دلگشاست
 براهیم خوئی، سلیمان فری
 لباس وفا را طراز عمل
 نهادش به خلق خدا مهرخیز
 نوید نجات اسیران غم
 ز شش سو به سویش نگاه همه
 روان و خرد گردی از راه او
 حدوثش نمود حدوث جهان
 اگر خاکبازان دشت نجف
 چو انجم به شب مهر گیتی فروز
 نبی را جگر تشنه روی او
 کسانی که اندازه پیش آورند
 به نادانی از شور گفتار من
 که آرایش گفتگو کرده‌ام
 مرا خود دل از غصه بیتاب باد
 به دم دانش‌آموز اشراقیان
 به بی‌برگ نخل برومند بخش
 به لب تشنه جرعه کوثر سپار
 حساب نظر، فردی از دفترش
 غبار رهش سیمیای بهشت
 روان تازه رو گردد از بوی او
 ضمیرش سراپرده راز وحی
 به هر نکته در داستانها از
 خود او را رهی خضر هر مرحله
 بدوش نبی پایش از برتری
 غبار سحرخیزی آه او
 بود پاره‌ای همچنان بر هوا
 ز شادی ملول و به انده صبور
 دل آسوده خسبد به رزم اندرون
 زهی خاکساری و ظل‌اللهی
 به فرمانروائی حصیرش سریر
 قضا پیشکارش به مردانگی
 عیانش بری نام مشکل‌گشاست
 مسیحا دمی مصطفی گوهری
 جهان کرم را صباح ازل
 جبینش به درگاه حق سجده ریز
 نظرگاه احرامیان حرم
 ولادتگهش قبله‌گاه همه
 نه‌ایزد، ولی کعبه درگاه او
 به گردندگی درگهش آسمان
 به خورشید سازی گشایند کف
 نیارند مردم شمردن به روز
 خدا را به خواهش نظر سوی او
 سخنها ز آئین و کیش آورند
 سگالند زان گونه هنجار من
 به حیدرستانی غلو کرده‌ام
 ز شرم تنک‌مایگی آب باد

چه باشد ازین بیش شرمندگی
 به بحر از روانی سرایم سرود
 به گلشن برم برگی از نسترن
 ستایم کسی را که در داستان
 به رد و قبول کسانم چه کار؟
 در اندیشه پنهان و پیدا علی است
 دلم در سخن گفتن افسرده نیست
 چو خواهم حدیثی سرودن ازو
 گر از بنده‌های خدا چون منی
 علی را پرستد به کیش خیال
 گلستان که هر سو هزارش گل است
 اگر رفت برگ خزان ازان
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم
 مرا ناسزا گفتن آئین مباد
 بود گرچه با هرکسم سینه صاف
 که تا کینه از مهر بشناختم
 جوانی برین در بسر کرده‌ام
 کنونم که وقت گذشتن رسید
 دمامم به جنبش درای^(۱) دل است
 که برخیز و^(۲) آهنگ ره ساز ده
 به شبگیر زین تیره مسکن برآ
 نجف کان نظرگاه امید تست
 نه دورست چندان که فرسخ شمار
 دلیرانه راهی بریدن توان
 بر آن است دل بلکه من نیز هم
 بود گرچه ثابت که چون جان دهم
 به هند و عراق و به گلزار و دشت
 ولیکن چو آن ناحیه دلکش است
 خوشا عرفی و گوهر افشاندنش
 که خور را ستایم به رخسندگی
 به خلد از ریاحین فرستم درود
 به پیچاک سنبل فروشم شکن
 شوم با سخن‌آفرین همزبان
 علی بایدم، با جهانم چه کار؟
 سخن کز علی میکنم با علی است
 همانا خداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من شنودن ازو
 که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
 چه کم گردد از دستگاه جلال؟
 همه سبزه و لاله و سنبل است
 چمن را نباشد زیانی ازان
 علی را اگر بنده باشم، چه باک؟
 سزا گویم و ناسزا گوئیم
 لب من رگ ساز نفرین مباد
 من و ایزد البته نبود گزاف
 به کس غیر حیدر نپرداختم
 شبی در خیالش سحر کرده‌ام
 زمان به حق بازگشتن رسید
 شنیدن رهین صدای دل است
 به جمّازه خفته آواز ده
 بجنبان درای و به رفتن درآ
 طربخانه عیش جاوید تست
 برنجانند اندر شمردن یسار
 به آرامگاهی رسیدن توان
 که چون جان خود آن جاست تن نیز هم
 علی گویم و جان به یزدان دهم
 به سوی علی باشدم بازگشت
 اگر در نجف مرده باشم خوش است
 به انداز دعوی پرافشاندنش

(۱) م: درای، س: ورای

(۲) م: خیز و، س: خیزد

که ناگاه کار خود از پیش برد
 تن مرده چون ره به مژگان رود
 چو عرفی سر و برگ نازم کجا
 چو عرفی به درگاهم آن روی کو
 نگویم غلط، با خودم خشم نیست
 مزین طعنه چون پایه خاص هست
 چو این است و از خواجه آن بایدم
 ز دل گریه اندوه رشکم برد
 من این کار بر خود گرفتم به چشم
 بگریم ز غم بو که شادم کنند
 بگریم که سلیم ز سر بگذرد
 سرشکی که از دیده من چکد
 طلب‌پیشگان را به دعوی چه کار
 که جان بر در بوترا بم دهد
 چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
 که دل خسته دهلوی مسکنی
 خدایا بدین آرزویم رسان
 نفس درکشم جای گفتار نیست
 کزین بعد در عرصه روزگار
 ز غالب نشان جز بران در میاد
 به دشت نجف لاشه خویش برد
 اگر زنده خواهد خود آسان رود
 به دعوی زبان درازم کجا
 چنان دادرس جذبه زان سوی کو
 ز مژگان خویشم خود این چشم نیست
 نباشد اگر جذبه، اخلاص هست
 ز غم چشم قلم‌فشان بایدم
 به مژگان مگر سیل اشکم برد
 به^(۱) مژگان گر او رفت رفتم به چشم
 گهرسنج گنج مرادم کنند
 نه از سر، ز دیوار و در بگذرد
 دگر باره از چشم روزن چکد
 ز بخشنده یزدانم امیدوار
 دران خاک فرمان خوابم دهد
 چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
 ز خاک نجف باشدش مدفنی
 ز اشک من آبی به جویم رسان
 تو دانی و این از تو دشوار نیست
 به روی زمین یا به کنج مزار
 چنین باد فرجام و دیگر مباد

۱۷

مغنی‌نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن
 به پردازش آن گل‌افشان نوای
 دل از خویش بردار و بر ساز نه
 ز گنجینه ساز بردار بند
 به رامش به زاور هم‌آواز شو
 که دانم ز دست‌انصرانی چنین
 گل از نغمه تر به دستار زن
 نگویم غم از دل، دل از من ربای
 هم از خویش گوشه بر آواز نه
 درین پرده نقشی به هنجار بند
 به آهنگ دانش نواساز شو
 دا‌آویز باشد نوائی چنین

ز جان جاودانی روان را درود
 درخشد همی گوهر تابناک
 بدان گیرد اندازه گوهرشناس
 تو دانی سخن در سخن می‌رود
 خرد را ولی تابشی دیگر است
 نبینی گهر جز به روشن چراغ
 به دانش توان داشت آئین نگاه
 سر مرد خالی مباد از خرد
 خرد را به پیری جوانی بود
 چراغ شبستان یونانیان
 به خمیازه جستند از خواب ناز
 خمار می‌نی خواهش دلبری
 نگه را صلاي تماشا زند
 بساط زمین عنبراندا شود
 برون داد نوری ز سیمای خویش
 سراپرده جوش «انالشرق» زد
 «خرد» بود کامد سیاهی زدای
 نمودند قسمت بر اجزای خاک
 نگه سرخوش کامیابی شود
 خیالی ازان عالم نور هست
 فروزان سواد دل‌افروز من
 که چون ریگ رخشان به انجم‌گری است
 به خود فال دانش‌ستانی زند
 که دانند مردم که دانشور است
 به هستی خرد بس بود برگ من
 سرود ارچه در اهتزاز آورد
 ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
 به رامش طلسمی ز آواز بست
 شمار خرام قلم داشتن
 به افشاندن گنج تردست‌تر

ز کام و زبان هر سه جان را درود
 گهر جوی را مژده کز تیره خاک
 که هر گوهری را که دارند پاس
 دمی کاندرا آئین ز من می‌رود
 سخن گر چه گنجینه گوهر است
 همانا به شبهای چون پر زاغ
 به پیرایش این کهن کارگاه
 بود بستگی را گشاد از خرد
 خرد چشمه زندگانی بود
 فروغ سحرگاه روحانیان
 پگاهی که پوشیده رویان راز
 چه خمیازه عنوان نام‌آوری
 ازان پیش کاین پرده بالا زند
 ردای فلک گوهرآما شود
 نوردی ازان پرده بر جای خویش
 ز بالی که رخشانی برق زد
 نخستین نمودار هستی‌گرای
 به پیمانه‌های نظر نور پاک
 ز هر ذره کان آفتابی شود
 هنوزم در آئینه زنگ^(۱) بست
 که بینی به تاریکی روز من
 کف خاک من زان ضیاگستری است
 کسی کو دم از روشنائی زند
 درین پرده خود را ستایشگر است
 خرد جویم ار خود بود مرگ من
 سخن گر چه پیغام راز آورد
 خرد داند این گوهرین درگشاد
 خرد داند آن پرده بر ساز بست
 به دانش توان پاس دم داشتن
 ازین باده هر کس که سرمست‌تر

به مستی خرد رهنمای خودست
 به کام دل می‌پرستان شبی
 تبسم‌کنان باده در جام ریخت
 ز لب بوسه‌ای بر لب جام زد
 لبش را می از بسکه افشوده تنگ
 همی‌خواست با تشنگان دستبرد
 بدان می که خود خورد و از دست شد
 کجا در خور آن شرابیم ما
 چو ساقی ره خود نمائی گرفت
 سیه‌مست‌تر هر که هشیارتر
 جگرگون نوائی که نامش دل است
 نشیدی که مستان این می کشند
 سرود^(۱) سخن روشناس هم است
 بود در شمار شناساوری
 زهی کیمیای معانی سخن
 سخن را ازان دوست دارم که دوست
 سخن گر چه خود گوهرین افسرست
 سخن باده، اندیشه مینای او
 به پیمودن باده پیمانه گوش
 حریفان درین بزم همواره مست
 پلنگینه‌پوشان درین انجمن
 خرد کرده در خود ظهوری دگر
 ز گنجی که بینش به ویرانه ریخت
 زدودن ز آئینه زنگار برد
 درین حلقه اوباش دیدار جوی
 خرد کرده عنوان بینش درست
 فروغ خرد فره ایزدی است
 نظر آشنا روی دانائیش
 ز اندیشه دم زد، نظر نام یافت

رود گر ز خود هم به جای خودست
 به ساقیگری خاست نوشین لبی
 پی نقل از پسته بادام ریخت
 به خود کرد پیمانه را نامزد
 بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
 خودش باده خویش از دست برد
 نه یک تن، دو تن، کانجمن مست شد
 ز میخواره ساقی خرابیم ما
 به مستی خرد زو روانی گرفت
 سبکدوش‌تر چون گرانبارتر
 ز ته جرعه خواران این محفل است
 صریر از قلم، ناله از نی کشند
 که هر یک ز وابستگان دم است
 خرد را به گفتار هم گوهری
 به خود زنده جاودانی سخن
 به تصدیق از ما طلبکار اوست
 سخن در سخن لعل با گوهرست
 زبان بی‌سخن، لای پالای او
 خرد ساقی و خود خرد جرعه‌نوش
 به بونی ز می جمله یکباره مست
 چو گردون به رقص اندرون چرخ زن
 دل از دیده پذیرفته نوری دگر
 در آفاق طرح پریخانه ریخت
 ز دانش نگه ذوق دیدار برد
 به درویره^(۲) رنگ آورده روی
 رقم‌سنجی آفرینش درست
 خداناشناسی ز نابخردی است
 عمل روشناس توانائیش
 به کردار رفت از اثر کام یافت

به چشم^(۱) سبکسر ازو گوش تاب
 چنان سطوتش را زبون خشم و آز
 غضب را نشاط شجاعت دهد
 به اندازه زورآزمایی کند
 بدین جنبش از مرگ بخشد نجات
 منتهای شایسته عادت شود
 ز دانش پدید آید آئین داد
 برند از تو گر خود سراینده
 جگر خون کن و از دل آزاد زی
 چنان دان که مردی بر اسبی سوار
 جگرخواره یوزی است همراه او
 کند گر به اندیشه رفتارها
 نگیرد سمنش ره توسنی
 به نیروی مردی و غمخوارگی
 چنین کس بدین گونه رخس و پلنگ
 و گر دشت پیما هنرپیشه نیست
 ره انجام بیراهه پوئی کند
 چرد در چراگاه تا برگ و شاخ
 بجوشد به سر مغز رخس از تموز
 به مستی یکی گشته پولاد پای
 مر این را ز پری شکم باد ناک
 سوار اندرین هرزه گردی نژند
 سواری که رخسش نه فرمان بَرَد^(۲)
 من بی خبر کاین قدم میزنم
 بدین دم که در نامه رانم همی
 کزان خاک ریحان و سنبل دمد
 تماشائیان را بود سرو و تاک
 ز دردی که دل را به هم میزند
 بود در گذرگاه آواز من
 به دانش غم آموزگار من است

گرانپای خواهش ازو در حساب
 که فرمان او برده گرگ و گراز
 ز خواهش به عفت قناعت دهد
 خورد باده و پارسائی کند
 بر اندیشه پیماید آب حیات
 نظر کیمیای سعادت شود
 رسی چون بدین پایه نعم المعاد
 ندارد زیانی به پابندگی
 بدین جاودانی روان شاد زی
 به دشتی رخ آورده بهر شکار
 جگرخواری یوز دلخواه او
 نگهدارد . اندازه کارها
 بود رام پوزش به صیدافکنی
 همش یوز آسوده، هم بارگی
 تواند که صیدی در آرد به چنگ
 شناسای فرجام اندیشه نیست
 دد اندر روش زشت خوئی کند
 رود در پی صید در سنگلاخ
 به خارا شود سفته چنگال یوز
 ز تندی یکی رفته پولاد خای
 مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک
 نه رویش به راه ونه صیدش به بند
 ندانم که بیچاره چون جان برد
 مپندار کز داد دم میزنم
 بدان خاک ناچیز مانم همی
 دگر گونه گون لاله و گل دمد
 بود همچنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر به غم میزند
 شناور به خون گوش دمساز من
 خزان عزیزان بهار من است

غمی کز ازل در سرشت من است
 به غم خوشدل غمگسارم غم است
 ز من جوی در بد نکو زیستن
 درشتی به نرمی زبون داشتن
 به عجز از درون سو جگر سوختن
 به هنگامه نیرنگ ساز آمدن
 ز دل خارخار غم انگیزختن
 سمن چیدن و در ره انداختن
 به دریوزه گنجینه اندوختن
 طرب را به میخانه گردن زدن
 روان کردن از چشم همواره خون
 به رفتن سر از پای نشناختن
 شکفتن ز داغی که بر دل بود
 بدین جاده کاندیشه پیموده است
 نظامی نیم کز خضر در خیال
 زلالی نیم کز نظامی به خواب
 نظامی کشد ناز تا بم کجا
 مرا بسکه در من اثر کرده غم
 نظامی به حرف از سروش آمده
 من از خویشتن با دل دردمند
 غزل را چو از من نوائی رسید
 که نشگفت کاین خسروانی سرود
 نباشم گر از گنجه گنجم بسست
 کنونم به سر شور گفتار نیست
 به شعر ارچه کمتر شکیم همی
 کسی کش به جایی بود دل به بند
 کسی را که با غم شماری بود
 که در خستگی چاره جوئی کند
 چو میرد بر آن مرده نالد هم او
 مرا بین که چون مشکل افتاده است
 خود از درد بیتاب و خود چاره جوی
 به تنهایی از همدمان خودم

بود دوزخ اما بهشت من است
 به بیداشتی پرده دارم غم است
 جگر خوردن و تازه رو زیستن
 رسد گر ستم غمزه پنداشتن
 به ناز از برون سو رخ افروختن
 ز خود رفتن و زود باز آمدن
 خشک در گذار نفس ریختن
 دل افشردن و در چه انداختن
 به بازیچه دانائی آموختن
 طربخانه را قفل آهن زدن
 به شورابه شستن ز رخساره خون
 به ماندن تن از جای نشناختن
 نهفتن شراری که در دل بود
 غم خضر راه سخن بوده است
 بیاموزم آئین سحر حلال
 به گلزار دانش برم جوی آب
 زلالی بود خفته، خوابم کجا
 به مرگ طرب مویه گر کرده غم
 زلالی ازو در خروش آمده
 نوای غزل برکشیده بلند
 ز والا بسیجی بجائی رسید
 شود وحی و هم بر من آید فرود
 به غم گر چنین پرده سنجم بسست
 به ساز غزل زخمه بر تار نیست
 بدین پرده خود را فرییم همی
 به افسانه لختی گسارد گزند
 روا باشد ار غمگساری بود
 به غمخواری افسانه گوئی کند
 سرانجام کارش سگالد هم او
 چه خونهاست کاندل دل افتاده است
 خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
 به دل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کارفرمای نیست
 چه گوید زبان‌آور بی‌نوا
 شبی کاین ورق را گشودم نورد
 شب از تیرگی اهرمن روی بود
 به خلوت ز تاریکیم دم گرفت
 در آن کنج تار و شب هولناک
 چراغی که باشد ز پروانه دور
 نبینی نشانی ز روغن درو
 چراغی که بی روغن افروختم
 ز یزدان غم آمد دل‌افروز من
 نشاید که من شکوه سنجم ز غم
 غم دل ز من مرجبا جوی باد
 دلم همچو غالب به غم شاد باد

به بخشندگی همت‌افزای نیست
 چه آید ز هیلاج بی کلدخدا
 به پرکار اندیشه تیز گرد
 ز سودا جهان اهرمن خوی بود
 نشاط سخن صورت غم گرفت
 چراغی طلب کردم از جان پاک
 چراغی که بادا ز هر خانه دور
 کند شعله بر خویش شیون درو
 دلی بود کز تاب غم سوختم
 چراغ شب و اختر روز من
 خرد رنجد از من، چو رنجم ز غم
 دلم زار و لب مرجباگوی باد
 بدین کنج ویرانه آباد باد

۱۸

ساقی‌نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن
 به پرویز از می درودی فرست
 به دور پیایی به‌پیمای می
 قدح را به پیمودن می گمار
 نکیسا دمان را به رامش در آر
 به خشم ار بلائی ز یاران بگرد
 مبادا نظامی ز راحت برد
 فریش مخور چون می‌آشام نیست
 خود او راست از پارسا گوهری
 ورع پیشه مسکین چه داند ترا
 رضاجوی من شو که ساغرکشم
 ز پیمودن می به جام سفال
 اگر زود مستم، پریشان نیم
 پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ
 ز اندازه‌سنجی بر آنم که تو

طراز بساط کرم تازه کن
 به بهرام از نی سرودی فرست
 به شور دمام به فرسای نی
 نفس را به فرسودن نی گمار
 سهی سرو را در خرامش در آر
 به کام دل شاد خواران بگرد
 به دستان سوی خانقاهت بَرَد
 ستمدیده گردش جام نیست
 سپهری سروشی، به ساقیگری
 به آرایش نامه خواند ترا
 گرم نیل و جیحون دهی درکشم
 خورد دجله در ساغرم خاکمال
 و گر دیرمستم گرانجان نیم
 به مستی فزون گرد دم هوش و هنگ
 گرانمایه‌ای لیک دانم که تو

به ساقیگری رند و آزاده‌ای
 هر آئینه چون یک دو ساغرکشی
 بلغزد ترا پا به رفتار در
 به جائی رسد کار کز تاب می
 ازان پیش کاین رفتگی رو دهد
 بیندیش جای و بیارای بزم
 فروشته‌ای از دو سو بر عذار
 به می دادن ای سرو سوسن‌قبای
 همانا تو دانسته‌ای کز دو سال
 ز لب‌تشنگی چون به می درخورم
 تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد
 نه خضری که در آب باشی بخیل
 هر آئینه چون اعتقاد این بود
 ز خود رفته تُرکی است هندوی تو
 که جوئی رضای ز خود رفته‌ای
 تویی آنکه پهلونشین منی
 ندانی پس از روزگاری دراز
 در اندیشه محو تلاشم هنوز
 درین داستان نیز گر واری
 می خویش و جام سفال خودم
 چه ساقی؟ یکی پیکر سیمیا
 مرا دستگاه می و شیشه کو؟
 می و شیشه بگذار و بگذر ز من
 گل و بلبل و گلستان نیز هم
 نمودیست کان را بود بود هیچ
 به عرض شناسائی هر چه هست
 نه هر گه که تنها نشینی به جای
 به آرایش باغ رو آوری
 دمانی گل و نرگس از روی خاک
 نواگر کنی مرغ بر شاخسار
 به خویش ار چه داری گمانی ز باغ
 در اندیشه پنهان و پیدا تویی

خوری باده اما تنک باده‌ای
 ز مستی خرد را به خون در کشی
 سراسیمه گردی به هر کار در
 گلوی صراحی ندانی ز نی
 گل جلوه بیخودی بو دهد
 بنه باده و گل به پهنای بزم
 شکن در شکن طره مشکبار
 به زلف درازت میچاد پای
 ننوشم می الا به بزم خیال
 تو کمتر خور امروز تا برخورم
 سکندر ز لب‌تشنگی تاب خورد
 تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
 منوش و بنوشان که داد این بود
 عجب نبود از خوبی خوی تو
 دهی می به ترک جگر تفته‌ای
 به پیغاره اندر کمین منی
 به می کرده‌ام دست باری دراز
 قدح‌ساز و ساقی تراشم هنوز
 به خویش است گفتارم از بیکی
 نه ساقی که من هم خیال خودم
 مس آرزوی مرا کیمیا
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو
 همانا نه من، بلکه این انجمن
 مه و انجم و آسمان نیز هم
 زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
 به وهم است پیدائی هر چه هست
 به خاطر کنی طرح بستانسرای
 درآن باغ از دجله جو آوری
 نشانی به طرف چمن سرو و تاک
 به موج آوری آب در جویبار
 برون از تو نبود نشانی ز باغ
 گل و بلبل و گلشن آرا تویی

نمود دو گیتی به گیتی خدای
 من و تو که بد نام پیدائی‌ایم
 ولیکن چو این ایزدی سیمیاست
 نمودی که حق راست نبود چرا؟
 دو گیتی ازان جو نمی بیش نیست
 زمان و مکان را ورق در نورد
 نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت
 «ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
 دگر رهروی گوید از زیر دلق
 خیالی در اندیشه دارد نمود
 نشانهای راز خیال خودیم
 خوش باد غالب به ساز آمدن
 به گیتی مگر حرف دیگر نماند
 که چون سینه کمتر دهد بانگ خون
 چه زان راز پنهان نوا برکشی
 به گفتار اندیشه بر هم مزین
 ندانی که دانش به گفتار نیست
 ندانی که مینا شکستن به سنگ
 تصوف نزید سخن‌پیشه را
 نشانمند این روشنائی نه‌ای
 غزل گر نباشد نوائی دگر
 اگر مجلس‌آرای را عود نیست
 غزل گر ملال آرد افسانه‌گوی
 من آن خواهم ای لایبالی خرام
 ز شاهان سخن گر گهر سفتن است
 ننالی ز غم گر جگر سفته شد
 خود این نامه فهرست راز حقست
 ز انگیز معنی و پرداز حرف
 سخن چون ز همدم به پیغاره نیست
 به زهدم ثناگوی نابوده کس
 نه زر گفت کانم ته خاک نیست
 سخن را خود آنگونه دانم سرود

چنین است دیگر ندانیم رای
 رقمهای منشور یکتائی‌ایم
 به‌دانست حسّی چنین دیرپاست
 زمان چون از آن جاست نبود چرا؟
 ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
 خیالی برون ریز از هر نورد
 سخن گفت در پرده، اما چه گفت
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 که حق است محسوس و معقول خلق
 همان غیب غیب است بزم شهود
 نواهای ساز خیال خودیم
 نوا سنج قانون راز آمدن
 و یا خود ترا هوش در سر نماند
 به نشتر گشائی رگ ارغنون
 که چون باز پرسند، دم درکشی
 در اندیشه دل خون کن و دم مزین
 درین پرده آواز را بار نیست؟
 نبخشد به دل ذوق گلبانگ چنگ؟
 سخن‌پیشه رند کزاندیشه را
 غزل خوان و می‌خور، سنائی نه‌ای
 سر دل سلامت هوائی دگر
 بر آتش، فکند نمک‌سود نیست
 کهن داستانهای شاهانه گوی
 کزین پویه خوشتر سگالی خرام
 سخن گفتن از حق جگر سفتن است
 سخنهای حق بین که چون گفته شد
 درون و برونش طراز حقست
 به هنگامه بستی طلسمی شگرف
 مرا از پذیرفتنش چاره نیست
 به والائی جاه نستوده کس
 سخن در سخن می‌رود باک نیست
 کزین نیز خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون
 دریغا که در ورزش گفتگوی
 به برناتیم روی پیری سیاه
 کنون نیست ظل همایم به سر
 سیاهی ز موی سرم زود رفت
 شبایم که تاب و تبی بوده است
 بدا! من که دارم شماری دراز
 نبود ارچه لبهای خندان مرا
 که هر گه به هنگامه غم خوردمی
 چه گریم که لبهای خندان کجا
 به بی‌برگیم گلفشان بودن است
 دریغ از ترقی معکوس من
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا
 ز سر باد پندار بیرون شده
 بود قد خم گشته چوگان من
 چه غم گر فلک رنگم از روی برد
 ننالم ز پیری جوانم به رای
 سخن‌سنج معنی ترازم هنوز
 هنوزم جگر موج خون میزند
 ز چشمم همان خون به دامان چکد
 ز حرفی که اندر ضمیر آیدم
 به هر بذله کز لب فشانم چو قند
 به دستان زنی خامه منقار من
 توانم که در کارگاه هنر
 ز هم بگسلم باستانی تراز
 سریری ترازم که در سایه‌اش
 نهالی نشانم که در پای او
 رهی پیش گیرم کز اقبال من
 نفس را کنم با دعائی گرو
 مثالی نویسم که پیغمبران
 زبان تازه سازم به نیروی بخت
 گذشت آنکه دستانسرای کهن

صریر قلم بر نتابم کنون
 به پیری خودآرائی آورد روی
 ز مو بود بر فرق مشکین کلاه
 به پیری فتاد این هوایم به سر
 مگر کاتش افسرد، کاین دود رفت
 ز شبهای جوزا شبی بوده است
 شبی کوتاه و روزگاری دراز
 ولی در دهن بود دندان مرا
 ز مردم نهان در دل افشردمی
 جگرخایم از غصه دندان کجا
 به دم‌سردی آتش‌زبان بودن است
 که باشد سر من به پابوس من
 بیالاند اما بکاهد مرا
 سهی سرو من بید مجنون شده
 سرم گوی و اندیشه میدان من
 توانم ز خود در سخن گوی برد
 هنوزم بود طبع زورآزمای
 به شیوائی شیوه نازم هنوز
 ز دل نیش غم سر برون میزند
 به تن نبود، اما ز مژگان چکد
 هنوز از دهن بوی شیر آیدم
 خضر «دَرِّ مَنْ قَالَ» گوید بلند
 هدر خون مرغ گل از خار من
 به نیروی یزدان پیروزگر
 سخن را دهم جاودانی تراز
 بود بالش قدسیان پایه‌اش
 مه و زهره ریزد ز بالای او
 دَوْد خضر بیخود به دنبال من
 که باشد مر آن را اثر پیش رو
 نویسند «لا ریب فیه» بران
 به ذکر شهنشاه بی تاج و تخت
 ز کیخسرو و رستم آرد سخن

منم کیم بود در تراز کلام
 ز فردوسیم نکته‌انگیزتر
 فرو مردن شمع ساسانیان
 رقم سنج منشور یزدانیم
 کسی را که نازد به بیگانگان
 به اقبال ایمان و نیروی دین
 درین ره بسیج سفرها بسیست
 ز بالغ‌ها کاندین ره بود
 به مستی توان نغز گفتار بود
 سخن گفتن و پاس ره داشتن
 یکی در شبستان به شبهای دی
 یکی را به عشرت‌گه شهریار
 مرا بین که دیماه و اردی‌بهشت
 به بزمی که در وی بود اجتناب
 سخنور چه گفتار پیش آورد
 نماند به شاهان دیهیم جوی
 درین بزم اوباش را بار نیست
 نه من، بلکه اینجا به رامشگری
 اگر جای دستانسرائی بُدی
 زبان را به رامش گرو کردمی
 هم زخمه از دیگران تیزتر
 به آزادگی خسروی می‌کنم!
 نباشد اگر پای دین در میان
 پرم از تو برتر به بال گراف
 تو سوسن فرستی به خنیاگری
 تو کان باده‌های گوارا زنی
 من و جام بی‌باده در خون زدن
 ترا زانکه این طرز و هنجار نیست
 بین تا چه نازان به خویش از من است

شهنشه پیمبر سپهد امام
 ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
 بود صبح اقبال ایمانیان
 ز ایمانیان گویم ایمانیم
 خرد ور^(۱) شمارد ز دیوانگان
 سخن رانم از سیدالمرسلین
 بود راست لیکن، خطرها بسیست
 بود ره دراز ارچه کوتاه بود
 مرا باید از خویش هشیار بود
 سخن را ز سستی نگهداشتن
 هم آتش نهد پیش و هم مرغ می^(۲)
 ز می بوی مشک آید اندر بهار
 نیاید به جز دانه سبزه کشت
 ز رود و سرود و شراب و کباب
 کزان رنگ بر روی خویش آورد
 شمار شهنشاه درویش خوی
 می و ساغر و زخمه و تار نیست
 اگر زهره آید شود مشتری
 ره و رسم جادو نوائی بُدی
 دمی جنبش زخمه نو کردمی
 هم ساز دانش نواخیزتر
 بدین پشت دولت قوی می‌کنم
 نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان
 تو سیم‌غ آری و من کوه قاف
 مرا جنبش کلک رقص پری
 دم از نقل و می آشکارا زنی
 به لب‌تشنگی جوش جیحون زدن
 مرا با تو دعوی به گفتار نیست
 کسی کان پس از تست و پیش^(۳) از من است

(۲) م: می، س: وی

(۱) م: ور، س: در
(۳) م: پیش، س: بیش

به نامش گر از صاف می قرعه‌ایست	مرا نیز فرمان ته جرعه‌ایست
یکی صاف آب طربناک خورد	یکی خود به ته جرعه‌گی پاک خورد
ز سر جوش نوشان چه گوئی، خموش	به ته جرعه‌خواران رها کن خروش
به نوشیدن ار صاف می خوشترست	ولی دُرد را مستی‌ئی دیگرست
دگر غالب ای عهد و رای تو سست	به پیمان دانش وفای تو سست
حدیث می و شیشه و جام چیست؟	چگونگی و این شیوه را نام چیست؟
نگفتی که بیزار گشتم ز می؟	بریدم ز بزم و گذشتم ز می؟
ز دیوانگی تا کی ای شوربخت	نهی در گذرگاه سیلاب رخت؟
به رفتار ناخوش مشو تیز گرد	درین ره به شوخی مینگیز گرد
به مستی درین راه دستان مزین	میاشوب و هوئی چو مستان مزین
ادب ورز دین جوی و آئین گزین	به فن سخن شیوه دین گزین
به راهی کنی پویه کز پای تو	درخشد چو خورشید سیمای تو
به کاری زدی دست، کز ساز تو	دم جبرئیل است همراه تو
چو کشتی نشینان دریانورد	به سیر از رخت بر مخیزاد گرد
ترا بخت در کار یاری دهداد	به پیوند دین استواری دهداد

۱۹

کلمات طبیات

هله هان ای دقیقه اندیشان	حق پرستان و معدلت کیشان
ترزبانان و صف جهد ^(۱) و جهد	رازدانان دین و دانش و داد
شاهی ما به دهر حادث نیست	نوبِیر نخله حوادث نیست
یافت هر کس که جُست عنوانش	منتهی تا بیافت اعلانش
زان نشانگاه تا صفی‌الله	بود هر دیده‌ور نبی‌الله
شد به نیروی این دلیل درست	که نیاگان ما ز روز نخست
یا گرامی پیمبران بودند	یا گرانمایه سروران بودند
زان سپس روزگارهای دراز	در سرآورده‌های عزت و ناز
بود هرکس به کشورآرائی	تا به چنگیز خان مسیحائی
چون قراچار دم زد از اسلام	بنگه قوم یافت ماه تمام

(۱) م: جهد، س: جدّ

بعد ازان تابه ما که بوظفریم
 هیچ کس دم ز اعتزال نزد
 دشمن جوهر نگاه نه‌ایم
 رسم ما نیست ناسزا گفتن
 خانه‌زاد رسول و آل وی‌ایم
 خانه‌زاد رسول و آل نبی
 زانکه اینان امین و دادگرند
 کیش بیگانگی رها کرده
 به ولای نبی و عترت او
 بدسگال صحابه بی‌دین است
 کار اصحاب بین و بد مشمر
 گر ترا صرفه نکوکاری است
 فکر بغض صحابه سودا نیست
 رفض ماخولیای خام آرد
 با تو گویم اگر یقین داری
 خیرخواه رسول و آل ویند
 دوستان را شمرده ای دشمن
 آنچه اندیشه نهانی تست
 کار دین مشکل است، آسان نیست
 پیش ازین آن چنانکه ما گفتیم
 تاج و تیغ و نگین خود از ما بود
 آن نیززد به غصه گر این ماند
 اندرین روزگار گر شب و روز
 حاصل ماست با همه خم و پیچ
 بی شکوهی و ظلمت‌الدینی
 کان غلط بسکه بر زبانها رفت
 دیده باشد که شهریار نه‌ایم
 شاهی ما به جز ریاست نیست
 لاجرم رفت و هرچه خواست سرود
 بر چنین کس هزار نفرین باد

همه^(۱) فرماندهان داد گریم
 گام بر مسلک خیال نزد
 منکر رویت اله نه‌ایم
 کار مانیت جز ثنا گفتن
 دشمن خصم بدسگال وی‌ایم
 نکند با صحابه بی‌ادبی
 با نبی همنشین و همسفراند
 بر نبی مال و جان فدا کرده
 یافته ملک دین به دولت او
 در خور صد هزار نفرین است
 حال ایشان چو حال خود مشمر
 حب ایشان طراز دین‌داری است
 خاطر کفر را سویدانیت
 صید دیوانگی به دام آرد
 کین بزرگان ز روی دینداری
 عاشق جلوه جمال ویند
 در خور سرزنش توئی یا من؟
 همه از روی بدگمانی تست
 بدگمانی طریق ایمان نیست
 حرفی از راز برملا گفتیم
 دولت و ملک و دین خود از ما بود
 ملک گر رفت، گو برو، دین ماند
 ما نداریم طالع فیروز
 گوشه و توشه‌ای و دیگر هیچ
 بست بر من غلط بدآئینی
 تا اوده زان غلط نشانها رفت
 کارفرمای بند و دار نه‌ایم
 بهر من پایه سیاست نیست
 ناروا گفت خود، نه‌راست سرود
 لعنت از حق، ز خلق آمین باد

زینکه^(۱) توقیع من نوشت به جعل
 حاش الله که پنجه سیمین
 پنجه‌ای را که ساخت خو به ستیز
 راه حق را به حرف نتوان بست
 آن یکی کز خدا نداشت خبر
 چون نگرده رها رسول خدا
 گر چه بر من به زور نتوان بست
 لیک بدنام کرد و داد این است
 نخورم خون دل ز خشم چرا؟
 نیست یارا درین گذرگه تنگ
 تا زبان از قفا برون کشدش
 یا بگیرند و خوار و زار کنند
 رو سیه گرد شهر گردانند
 و تو گوئی مجال و یارا نیست
 دهر را حاکمان دادگراند
 هر که بد کرد، کفر آن بد^(۲) هست
 لاجرم من که پادشاه هستم
 علت جعل کم گناهی نیست
 جعل سازی و فتنه پردازی
 رای حکام دهر تا چه بود؟
 گر جفاپیشه را نیازدم
 بوظفر! ملک و دین خداداد است
 نامه را ختم کن که پایان یافت
 علما را ز خود دعا بفرست

خاطرم راست اندر آتش نعل
 سترد نقش داد و دانش و دین
 چون تواند شمرد دستاویز
 خود ز واگویه طرف نتوان بست
 مر نبی را شمرد جادوگر
 من لسان الوری فکیف انا؟
 تهمتی را که مرد نادان بست
 که ز خون ریختن زیاد این است
 که رود بر من این دروغ و مرا
 که بگویم من و رُود سرهنگ
 چون بمیرد به خاک و خون کشدش
 واژگون بر خرش سوار کنند
 گر نگرده، به قهر گردانند
 حاکمان راست، گر چه مارا نیست
 که ز هرکس به داد بيشتراند
 قتل گر نیست، بند و زندان هست
 پیش دادار دادخواه هستم
 بهر مجرم گریزگاهی نیست
 جرم دانی و نشمری بازی
 این چنین جرم را سزا چه بود؟
 به امینان ملک بسپردم
 داد خواهیم و کار با داد است
 مدعا صورتی نمایان یافت
 وین نمودار جابجا بفرست

۲۰

مکتوب منظوم

(بنام جواهر سنگه جوهر)

وفا جوهر^(۳) از تو غم دور باد دلت سرخوش باده سور باد

(۲) م: (بد) اضافه دارد

(۱) م: اینکه، س: زینکه

(۳) م: جوهر، س: جواهر

رسید از تو الفت فزا نامه‌ای
 نخواهم که در عرصه روزگار
 ز رنجوری من مخور غم که من
 نه جان از منست و نه جسم آن من
 حدیثی است شایسته و سودمند
 گر از من نباشی نکوئی، شنو
 چنین داده فرمان که در سازِ راه
 عزیزان رهرو گرامی کس اند
 به شادی بدین جمع انباز گرد
 الا تا نسجی که این زان به است
 مشوسخت کوش و مشوسخت گیر
 به حکم پدر چون گزیدی سفر
 درین رفتن و آمدن شاد باش
 ز هجر تو مادر به تاب اندر است
 پدر نیز مشتاق دیدار تست
 ترا خواهد، از بسکه خواهد ترا
 بیا و دو خونین جگر را ببین
 دگر من چراغ سحرگاهیم
 بیا تا ببینی که چون می‌تیم
 بیا تا تنم غرق خون بنگری
 بیا تا ببینی که از روزگار
 که می‌نوشم از خستگی، نزورع
 بیا و بیا و بیا و بیا
 بخوان چون بخوانی ورق را تمام

روان تازه کن، دلگشا نامه‌ای
 نشیند ترا بر دل از غم غبار
 ندارم غم هستی خویشتن
 خود از مردن من چه نقصان من
 ز شایستگی بوده دانا پسند
 از آنکس که فرزند اوئی شنو
 نباشی به حیلگری عذرخواه
 به شادی دران ناحیت میرسند
 چو گردند اینان، تو هم بازگرد
 چنین خواستست آنکه فرمانده است
 درین آمدن باش فرمانپذیر
 بگرد از سفر هم به حکم پدر
 به تبعیت از طعنه آزاد باش
 گدازان چو شکر به آب اندر است
 به صدگونه خواهش طلبکار تست
 نخواهد گر او، پس که خواهد ترا؟
 به مادر نشین و پدر را ببین
 قدم نه به راه هواخواهیم
 چسان دیده تا دل به خون می‌تیم
 درون مرا از برون بنگری
 کنونم به جانی رسیده است کار
 به جای می ناب ماءالقرع
 سر آمد سخن والدعا والدعا
 ز نیر سلام و ز عارف سلام

دگر صورت شهرش داده‌اند	شمیم روان‌پرورش داده‌اند
نه زیباست منت پرست نسیم	ازان اوست کاین گل به نشر شمیم
که رسام رنگ است و قسام بوی	تو گوئی بهاران فرخنده خوی
برات روان‌بخشی بو نوشت	پی تازه گلهای اردی‌بهشت
فزون آمد از طرف گلهای باغ	شمیمی کزان تازه گردد دماغ
به کادی ببخشد اندر تموز	نگهداشت آن مایه دلفروز
شرفنامه روزگاران شده	تموز از دمش نو بهاران شده
ز اکسون گلهای کادی بود	اگر حور را رخت شادی بود
گل از شب‌نم آئینه‌دارش به باغ	شمال و صبا پیشکارش به باغ
چنین تازه برگی درین جا کم است	بدین ارمغانی که فرخ‌دم است
فرستنده را باد از من سپاس	بدانسان که جان راست از تن سپاس
ز نسرین ماه و گل سرخ مهر	بود تا که زیب بساط سپهر
مهاراجا را وقف دستار باد	هر آن گل که آرد به گلزار باد

۲۲

نموداری صبح

نقد جان باختند در ره مهر	بامدادن که شیروان سپهر
از سر کوچه پاسبان برخاست	دهشت دزد از میان برخاست
رفت پیوند بالش از سرها	بستگی روی تافت از درها
گونه‌گون مرغ ز آشیانها جست	گرد از راه کاروانها جست
دل از اندوه رفت و شمع از گاز	در نهانخانه‌های سوز و گداز
خونبهای هزار شمع و چراغ	مهر، آن مایه فروغ و فراغ
ذره سر کرد رقص پروانه	گشت شمع و چراغ هر خانه
گوهرین یاره نگارین پای	نو عروسان خویشان آرای
دست و پا از خنا فروشتند	پیش از اندم که دست و روشتند
تازه گردید رسم پرده دری	شاهد باغ را به جلوه‌گری
نفند چشم نیم باز به زاغ	تا در آن صبحدم به گوشه باغ
دید روی خود اندر آئینه	بر لب آب جو هر آئینه
کرد از زاغ آشکار همای	چرخ نیرنگ‌ساز شعبده زای
کار را روشنی قرار گرفت	تیرگی از میان کنار گرفت
روشنی مژده سرور آورد	صبح صادق برات نور آورد

۲۳

هجوم ظلمت شب

شام مگو، جادوی مشکین لباس	هم به هنر، هم به اثر روشناس
تازگی کسوت عباسیان	تیرگی خاطر شمّاسیان
غالیه سای نفس مقبلان	پرده گشای هوس بیدلان
هم سبق پرده گشایان راز	هم نفس پرده نشینان ناز
نکته وری را به سخن جانفزای	راهروان را دم راحت گشای
رهبر دزدان به نهانخانه ها	قاسم مهتاب به ویرانه ها
شهر پرواز مناجاتیان	سرمه آواز خراباتیان
رام کن شوخ عروسان به شوی	غازه نه شمع شبستان به روی
بربط آوازه شبگیر ها	رشته به شیرازه زنجیرها

۲۴

تاریخ جلوس

نواب محمدعلی خان فرمانروای تونک

درین سال نواب عالی جناب	به روی زمین غیرت آفتاب
محمد علی خان فرخنده خوی	که هم نامدار است و هم نامجوی
چو بنشست بر مسند سروری	ازو سروری یافت آن برتری
که از سروری یافت شاهی رواج	کلاه مهمی گشت همسر به تاج
زهی شهرت این همایون جلوس	که آوازه افتاد در روم و روس
ز غالب که از روزگار دراز	برین عتبه ساید جبین نیاز
به نظاره حسن اقبال جشن	سخن رفت درباره سال جشن
پس از شکر دادار جان آفرین	چنین گفت پیر فناخت گزین
که چون اختر نیک آمد به فال	هم از اختر نیک پیداست سال ^(۱)

۲۵

اشعار مثنوی
در صنعت تعطیل

صرصر صد دم سرد آمد دل همه درد و همه گرد آمد دل

گه درمِ دلمِ ما گردد	گه کرمِ کامِ دلِ ما گردد
هوس طُرهٔ طَزار او را	حرصِ وصل و سرِ دلدار او را
ساده دلِ گِردِ هوسها گردد	که عسلِ دلمِ مگسها گردد
خاک نمناکم و تو باد بهار	نتوانی مرا ز جا بردار
ای علانی ز من چه می‌خواهی؟	زحمت خویشتن چه می‌خواهی

۲۶

در صنعت مقطع الحروف

روان را داد داور ورزش راز	در آورد از روان دل را به آواز
زوان در دل روش زان راز دارد	درون دل روش آواز دارد
روان آوارهٔ وادی دردش	ره‌آورد ره دل روی زردش
وداع روح دارد دل در آن راه	ز روح آوخ، ز دل داد و ز راه آه

قطعات

۱

غالب از خاک پاکِ تورانیم	لاجرم در نسبِ فرهمندیم
ترک‌زادیم و در نژادِ همی	به سترگانِ قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعهٔ اتراک	در تمامی ز ماه ده‌چندیم
فنی آبای ما کشاورزیست	مرزبان‌زادهٔ سمرقندیم
ور ز معنی سخن گزارده‌ای	خود چه گوئیم تا چه و چندیم؟
فیضِ حق را کمینه شاگردیم	عقلِ کل را بهینه فرزندیم
هم به تابش به برق هم‌نفسیم	هم به بخشش به ابر مانندیم
به تلاشی که هست، فیروزیم	به معاشی که نیست، خرسندیم
همه بر خویشتن همی‌گیریم	همه بر روزگار می‌خندیم

۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم	دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم‌ست
میراثِ جم که می بود اینک بمن سپار	زین پس رسد بهشت که میراثِ آدم‌ست

۳

آنم که درین بزم صریرِ قلم من	در رقص درآورده سپهرِ نهمین را
رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک	پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را
هر ناوکِ اندیشه که از شست گشادم	بر رهگذرِ وحی ره افتاد کمین را

بر خاتمِ جم سوده شود نقش نگین را
از جبههٔ بختم نبود فاصله‌چین را
تسکین به چه بخشم دلِ هنگامه‌گزین را
گویم بحلش باد ولیکن چه شد این را؟

بر محضر استادی من بسکه زند مهر
با این همه آرایش گفتار که گفتم
بختِ صلهٔ مدح و قبولِ غزلم نیست
ور بانگ زنی کان همه دادند به حافظ

۴

کاین قیاس از بهرِشان سامانِ نازی بوده است
کاش باشد رشک، کان را هم جوازی بوده است
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
چون همی‌بینند کاین را سوز و سازی بوده است
وین نمی‌دانند کاخر امتیازی بوده است
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
تَرّه و سروی و گنجشکی و بازی بوده است
شیوهٔ من الفت و عرضِ نیازی بوده است
آفرینش را به هریک پرده رازی بوده است
نالۀ ناقوسی و بانگِ نمازی بوده است
اضطرابِ بسملی و ترکتازی بوده است
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
وین بریزش نسبتِ دور و درازی بوده است
سوزد و ریزد فرو، کاین اهتزازِ بوده است
وینکه خود خون گردد و ریزد، گدازی بوده است
طبع را از خود نمائی احترازی بوده است

منکرانِ شعرِ من هان تا نگوئی حاسدند
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه‌ایست
ور بگوئی چون حسد نبود، خلاف از بهرِ چیست؟
خویش را چون من، مرا چون خویش می‌دانسته‌اند
لاجرم بر فکرِ خود هم اعتمادی کرده‌اند
باغ و زندان را غنائی و عنائی داده‌اند
بی‌حیا بنوم معاذالله که گویم در جهان
در تمیز ار پایهٔ احباب کاهم، کافر
لیک در فطرت ز هم بیگانه‌ایم و عیب نیست
نالۀ ناقوس ما و دوستان، بانگِ نماز
اضطرابِ بسمل از ما، ترکتاز از هم‌فنان
ما و درد و داغ^(۱)، هم‌کارانِ ما و برگ و ساز
دل اگر خام است باید کز فشردن نم دهد
نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تابِ خویش
این که افشارند و نم گیرند، مشقی بیش نیست
غالباً دم درکشیدم، وین ز عجزِ نطق نیست

۵

کز اهلِ ذوق دل و گوی از غسل برده‌ست
مدان که خوبیِ آرایش غول بُرده‌ست
به سعیِ فکرِ رسا جا بدان محلِ بُرده‌ست
متاع من ز نهانخانهٔ ازل برده‌ست

هزار معنی سرجوشِ خاصِ نطقِ من است
ز رفتگان به یکی گر تواردم رو داد
مراست ننگ، ولی فخر اوست کان به سخن
میر گمانِ توارد، یقین‌شناس که دُزد

۶

غالب درین زمانه به هرکس که واری
زین مایه از کجا که نبالد به خویشتن
کس را ز دست برد خیالش نجات نیست
مضمون هر کرا خوش ادا می‌کند به ناز
اما به کنه حسن ادا نارسیده است
جز من کسی به دُزد^(۱) سخن وا نمی‌رسد
آری نه چک بود، نه تمسک، ز هرکه هست
مضمون شعر نوت بود فی زماننا

مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
هر گنج شایگان که بود رایگان اوست
گر پیش از و گذشته و گر در زمان اوست
گوئی به بزم اهل سخن ترجمان اوست
می‌لرزداز نهیب و دلم رازدان اوست
گو خوش بخوان که انجمنی مدح‌خوان اوست
نی دستخط، نه مهر، نه نام و نشان اوست
یعنی به دست هرکه بیفتاد آن اوست

۷

ای که در بزم شهنشاه سخن‌رس گفته‌ای
راست گفتی، لیک می‌دانی که نبود جای طعن
نیست نقصان یک دو جزو است از سواد ریخته
فارسی بین تا بینی نقشهای رنگ رنگ
فارسی بین، تا بدانی کاندرا اقلیم خیال
کی درخشد جوهر آئینه تا باقی است زنگ
هان من و یزدان، بنای شکوه بر مهر و وفاست
دوست بودی، شکوه سرکردم، ولی جرم تو نیست
بخت من ناساز و خوی دوست زان ناسازتر
دشمنی را هم‌فنی شرطست و آن دانی که نیست
در سخن چون هم‌زبان و هم‌نوی من نه‌ای
راست می‌گویم من و از راست سر نتوان کشید
می‌فرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق
دیده‌ور سلطان سراج‌الدین بهادر شه که او
جم حشم شاهی که در هنگامه عرض سپاه
انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم

«کی به پرگوئی فلان در شعر هم‌سنگی منست؟»
کمتر از بانگ دهل گر نغمه جنگ منست
کان دژم‌برگی ز نخلستان فرهنگ منست
بگذر از مجموعه اردو که بیرنگ منست
مانی وارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست
صیقل آئینه‌ام این جوهر، آن زنگ منست
تا نپنداری به پرخاش تو آهنگ منست
کاین همه بیداد بر من از دل تنگی منست
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
از تو نبود نغمه‌ور سازی که در جنگ منست
چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست
هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست
نامه‌بر بادا اگر خود طائر رنگ منست
آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست
می‌تواند گفت دارا را که سرهنگ منست
پادشه تهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاه می‌داند که من مداحِ شاهم، باک نیست
از ادبِ دورم ز خاقان ورنه در اظهارِ قرب
مقطع این قطعه زین مصرعِ مُصرَع باد و بس
گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگِ منست
خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگِ منست
هر چه درگفتارِ فخرِ تست، آن ننگِ منست

۸

فرصت اگر ت دست دهد مغتنم‌انگار
زنهار ازان قوم نباشی که فریبند
ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
حق را به سجودی و نبی را به درودی

۹

زاهد ز طعنه برقِ فسوسم به جان مریز
گوئی که با کلامِ مجیدت رجوع نیست
حق است مصحف و بود از روی اعتقاد
هر صفحه زان صحیفه مشکین رقم به چشم
شیطانِ عدوست لیک ازان نامه هر ورق
دائم که امر و نهی بود در کلام حق
با این همه که در خم و پیچ و غم و تعب
برخاستست گرد ز سرچشمه حواس
«لا تقربوا الصلوة» ز نَهَم به خاطر است
نسبت مکن به زندقه، ای زشت‌خو! مرا
دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا
در عزت کلامِ الهی غلو مرا
باشد نکوتر از خطِ روی نکو مرا
بخشد خطِ امان ز نهیبِ عدو مرا
سیرابی نیست از آن آب جو مرا
سرگشته دارد این فلکِ جنگجو مرا
وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
وز امر یاد مانده «کلوا واشربوا» مرا

۱۰

ساقی بزمِ آگهی روزی
چون دماغم رسید زان صهبا
هم دران سرخوشی حریفانه
گفتم «ای محرمِ سرای سرورا
اول از دعوی وجود بگو
گفتم «آخر نمود اشیا چیست؟»
گفتمش «با مخالفان چه کنم؟»
گفتم «این حبِ جاه و منصب چیست؟»
گفتمش «چیست منشأ سفرم؟»
راوقی ریخت در پیاله من
شدم از ترکنازِ وهم ایمن
بی‌محابا گرفتمش دامن
از ادب دور نیست پرسیدن
گفت «کفرست در طریقت من»
گفت «هی هی، نمی‌توان گفتن»
گفت «طرحِ بنای صلح فکن»
گفت «دامِ فریبِ اهریمن»
گفت جور و جفای اهل وطن

گفتم اکنون بگو که دهلی چیست؟
 گفتمش «چیست این بنارس؟» گفت
 گفتمش «چون بود عظیم آباد؟»
 گفتمش «سلسیل خوش باشد؟»
 حالِ کلکته بازجستم، گفت
 گفتم «آدم بهم رسد در وی؟»
 گفتم «این جا چه شغل سود دهد؟»
 گفتم «این جا چه کار باید کرد؟»
 گفتم «این ماه پیکران چه کس اند؟»
 گفتم «اینان مگر دلی دارند؟»
 گفتم «از بهر داد آمده ام؟»
 گفتم «اکنون مرا چه زیبد؟» گفت
 گفتمش «بازگو طریقِ نجات؟»

گفت «جان است و این جهانش تن»
 «شاهدی مست محو گل چیدن»
 گفت «رنگین تر از فضای چمن»
 گفت «خوشر نباشد از سوهن»
 «باید اقلیم هشتمش گفتن»
 گفت «از هر دیار و از هر فن»
 گفت «از هر که هست ترسیدن»
 گفت «قطع نظر ز شعر و سخن»
 گفت «خوبان کشور لندن»
 گفت «دارند، لیکن از آهن»
 گفت «بگریز و سر به سنگ مز»
 «آستین بر دو عالم افشاندن»
 گفت «غالب به کربلا رفتن»

۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز
 می کشیم لبی به ها یا های
 لیک در هجو بایدم امساک
 بنده را بوده است از سرکار
 زر سالانه ای برای دوام
 ملزوم کرده اند، هان به دروغ
 آه از اقبای بی آرم

چون مرا نیست رسم و راه مصاف
 می کشم خنجر زبان ز غلاف
 در شکایت نشایدم اسراف
 دستمزد مشقت اسلاف
 وجه شایسته ای به قدر کفاف
 حق من خورده اند هین به گزاف
 داد از حاکمان ناانصاف

۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم
 گر ترا شیوه شاهدی بودی
 و ترا پیشه شاعری بودی
 و ترا پایه خسروی بودی
 چون ازینها نهی، مرا چه ضرور
 راست گویم، بهانه چند آرم

مخلص صادق الولای تو من
 کردمی جان و دل فدای تو من
 سودمی چشم و سر به پای تو من
 سفتمی گوهر ثنای تو من
 که شوم هرزه مبتلای تو من
 ناصح مشفقم برای تو من

بسکه بر مال و جاه مغروری نیستم خوش ازین ادای تو من
چه کنی، این فسادِ سیم و زرست وای من گر بوم به جای تو من
به تو هرگز ندادمی زر و سیم خواجه گر بودمی خدای تو من

۱۳

ایا بی‌هنر دشمنِ دیوسارا چه نازی به هنگامه زور و زر
ز ما باش فارغ که ما فارغیم نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا تو بدروی و بدگوی و ماکور و کر

۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و ولایش به یزید که به خشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود به سرِ ابنِ علی تیغ نراند خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شییر بدان می‌آزرد که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

۱۵

ایا ستم‌زده غالب ز هاکنس مسگال منه به سینۀ بی‌کینه از شکایت داغ
اگر به صدر خلافِ تو کرده‌است رپورت وگر به خصم به قتلِ تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فکنده هم ز نخست ندیده‌ای که همان عکس غالبست بلاغ

۱۶

کرده‌ای جهدی که در ویرانی کاشانه‌ام چرخ در آرایش هنگامه عالم نکرد
گر به هجوت رانده باشم نکته‌ها، بر خود میچ زانکه حرفی زانچه گفتم، خاطرَم خرَم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوقکی بخشید لیک هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صُلبِ آدم دیده بود زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودند در صُلبِ آدم تهمتست پیش هرکس گفتم این اندیشه، باور هم نکرد

۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقه بخت
چو لازم است که پروردگار تا دم مرگ
چراست اینکه نداری زر از سیاه و سپید
فتاده در سر این رشته عقده‌ای ورنه
ز چند سال به مرگ تو و تباهی رزق
فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن رزق
دوم فرشته که یادش به خیر مقرون باد
لطیفه‌ای کنم از قول شاعری تضمین
«اگر خدای بداند که زنده‌ای تو هنوز

نمی‌رسد به تو خار و خسی ز هیچ سبیل
بود به رزق ضروریه در عباد کفیل
چراست اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
نهمرده‌ای تو و نی رازق‌العباد بخیل
شده است حکم خود از پیشگاه رب جلیل
نکرد هیچ توقف به رزق در تعطیل
روا نداشت در اهلاک شیوه تعجیل
که در لطیفه مر او را کسی نبود عدیل
هزار مشت زند بر دهان عزرائیل»

۱۸

چون الف بیگ در کهن‌سالی
نام او همزه‌بیگ کرد، بلی

پسری یافت سر به سر غمزه
الف منحنی بود همزه

۱۹

دارم به جهان گریه پاکیزه نهادی
سرمست ادا چون به زمین باز خرامد
چون صورت آئینه ز افراط لطافت
هر شیر ژبانی که ببینی به‌نیستان
گر جانوری مرده ببیند سر راهی
بر بچه که گنجشک به وی باز سپارد
آری بود از غیرت انداز خرامش
رخشنده ادیم تنش از لطف زبانش
جوش گل و بالیدگی موج رنگ است
در عربده چون بند ز دم بازگشاید
تا مهره‌کش صفحه افلاک بود مهر

کز بال پریراد بود موج رم او
از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
آید به نظر بچه او از شکم او
دارد سر دریوزه غش ز دم او
از پاکی طینت نخورد غیر غم او
در پرورش او نخورد جز قسم او
بر کبک و تذرو است اگر خود ستم او
گوئی به اثر تاب سهیل است نم او
دم لابه‌کنان آمدن دمدم او
لرزد شکن طره خوبان ز خم او
بادا کف دست من و پشت و شکم او

۲۰

ای که شایسته آنی که ترا
چون نداری سرِ شاهی ناچار
گفته‌ام مدح تو زین پیش و کنون
باید امسال که چون پار و پرار
جلوه روی دل‌افروز ترا
لمعه قهر جهان‌سوز ترا
لیک غم سخت گرفت است مرا
زان نیارم که به اندازه شوق
جای آنست که چون غم‌زدگان
که ز بی‌مهری گردون نالم
چون تو دانی که چه حال است مرا
گویم این سال مبارک بادت

جم و فغفور و سکندر گویم
حاکم و والی و داور گویم
خواهم از گفته نکوتر گویم
سخن غیر مکرر گویم
مهر یا ماه منور گویم
برق یا شعله آذر گویم
غم نگویم، دم اژدر گویم
مدح نواب گورنر گویم
غم دل پیش تو یکسر گویم
که ز ناسازی اختر گویم
از ادب نیست که دیگر گویم
وین دو صد سال برابر گویم

۲۱

هوا عبیر فشانست و ابر گوه‌ربار
رباب نغمه نواز است و نی ترانه فروش
به بزم نغمه چنگ و رباب ارزانی
ز شمعها که به کاشانه کمال برند
ز باده‌ها که به میخانه خیال کشند
فضای اگره جولانگه مسیح دمی است
چه حرف هم‌نفسان فرخی ز بخت من است
به من که خسته و رنجور بوده‌ام عمری
هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز

جلوس گل به سریر چمن مبارکباد
خرویش زمزمه در انجمن مبارکباد
به باغ جلوه سرو و سمن مبارکباد
فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد
ز من به هم‌نفسان وطن مبارکباد
ز بخت فرخ من، هم به من مبارکباد
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
گورنری به جمس تامسن مبارک باد

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده‌اند
 در شبستانی که بزم‌آرای عیشش کرده‌اند
 هر بساطی کاندردان محفل به شب گسترده‌اند
 تا مر او را در جهان فرمانروائی داده‌اند
 هم به بزمِ شب‌نشینانِ بساطِ عشرتش
 هم به جمعِ صبح‌خیزانِ دعای دولتش
 هم به خلقتش پیشوای مهرورزان گفته‌ام
 کارگاهِ دولتش را عالم‌آرا خوانده‌ام
 سایه‌اش را طبل‌سان مشتری دانسته‌ام
 حرفِ من شیرین که با وی در میان آورده‌ام
 داورا! امیدگاه! من که اندر عمر خویش
 آن اسیرِ تیره‌روز شستم که عمری در جهان
 لاغرم زانسان که هر گه موجِ بیتابی زدست
 هر نفس پیچد ز وحشت دودِ سودا در سرم
 بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر
 مدتی خون کرده‌ام دل را ز دردِ بیکسی
 با تو می‌گویم مثالی، زانکه در عالم ترا
 در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین
 تندبادی می‌وزیدست اندران وادی کزو
 واندران صحرانوردیها به شبهای سیاه
 با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان به راه
 با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من
 وهم مستولی است بر من، وین چرا نبود که من
 یک دو پرسش دارم و از لعل گوهر بار تو
 عقدۀ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد
 از لبّ فیض دم عیسی اگر جویم رواست
 ز آستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست
 گر نهادم دل به بخشش‌های ظاهر، جرم نیست
 ورنمودم با تو در خواهش فضولی، غیب نیست

نام مکناطن بهادر زیبِ عنوان دیده‌ام
 زهره را رقص و کیوان را نگهبان دیده‌ام
 صبح زان محمل کله بر فرقِ خاقان دیده‌ام
 چرخ را از فتنه‌انگیزی پشیمان دیده‌ام
 مهر را پروانه شمعِ شبستان دیده‌ام
 آسمان را از کواکب سبحة‌گردان دیده‌ام
 هم به دینش رهنمای حق‌پرستان دیده‌ام
 شاخسارِ همیش را میوه‌افشان دیده‌ام
 پایه‌اش را گوشۀ دیهیمِ کیوان دیده‌ام
 چشمِ من روشن که رویش بامدادان دیده‌ام
 سختی و بی‌مهری از گردون فراوان دیده‌ام
 آفتاب از روزنِ دیوارِ زندان دیده‌ام
 دل ز پهلوی چون می از مینا نمایان دیده‌ام
 بسکه در شبهای غم خوابِ پریشان دیده‌ام
 از تو نیروی دل و آسایش جان دیده‌ام
 کز تو چشمِ التفات و روی درمان دیده‌ام
 مدّعیایب و ادا فہم و سخندان دیده‌ام
 خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده‌ام
 خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده‌ام
 رختِ خوابِ راحت از خارِ مغیلاں دیده‌ام
 چشمه‌سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده‌ام
 خویشتن را مستحقّ لطف و احسان دیده‌ام
 خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده‌ام
 آرزو را تشنه‌کام پاسخ آن دیده‌ام
 چون گشایش بی تو مشکل وز تو آسان دیده‌ام
 زانکه رشعِ خامهات را آبِ حیوان دیده‌ام
 زانکه دستت را به ریزشِ ابرِ نیشان دیده‌ام
 کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده‌ام
 خویش را بر خوانِ افضالِ تو مهمان دیده‌ام

شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده‌اند جاودان زی کز تو کار خود به سامان دیده‌ام

۲۳

ایا محیط فضائل که تا توام نظری
به دیده سرمه کشم از سواد نامۀ تو
تو اصل دانش و دانسته که از نه سال
هزار شیوۀ گفتار و یک قبولم نی
به صدر می‌رود این بازپرس، بسم‌الله
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد این است
رسیدمی و به پای تو سودمی سر عجز
مفید مطلب من هر کتابتی که بود
امید لطف تو دل می‌دهد، بدین شادم
به ذوقِ قربِ زمانِ مراد بیتابم
به نیم روز به لندن رساندمی زورق
به التفاتِ تو صدگونه اعتمادم هست

نظر به شوکتِ دارا و کیبادم نیست
اگر چه دیده شناسای آن سوادم نیست
همی تپم به تمنای داد و دادم نیست
هزار بستگی کار و یک گشادم نیست
همین مراد من است و جز این مرادم نیست^(۱)
به کارسازی بختِ خود اعتقادم نیست
بضاعتِ سفر و دستگاهِ زادم نیست
تو جمع کن که بساز آن میانه یادم نیست
وگر نه تابِ صبوری ازین زیادم نیست
وگر نه شورشِ تعجیل در نهادم نیست
ولی چه چاره که فرمان بر آب و بادم نیست
ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

۲۴

ایا خجسته خصلی که رزق عالم را
به پشتگرمی لطفِ تو هر کجا که روم
به خدمتِ تو پی عرضِ حالِ بیکسیم

کفِ تو تا به قیامت کفیل خواهد بود
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
خیالِ بی کسی من وکیل خواهد بود

۲۵

ای نیلگون حصارِ فلک بارگاه^(۲) تو
ای نوبهار باغِ جهان گردِ راه تو
ای در ثنای خاطرِ معنی گزینِ تو
وی بر توقعِ نگه حق‌شناس تو

وی بارگاهِ تو ز حوادث، حصارِ من
وی گردِ راه تو به جهان نوبهارِ من
بویان به فرق خامه معنی نگارِ من
نازان به بختِ خویش دلِ حق‌گزارِ من

(۱) م: این بیت بابت پیش از خود مقدم و مؤخر است.

(۲) م: یادگار

مشک و عبیر هدیه به جیب و کنار من
از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
وی دامن تو قبله مشت غبار من
مویت سواد نامه نویس یسار من
داغت پس از وفات چراغ مزار من
لوح طلسم دود ز خویت دِمار من
از من که وای بر من و بر روزگار من
وز پشته پشته دود و شرر بود و تار من
یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
روزم سیه ترست ز شبهای تار من
در خون تپیدن دل امیدوار من
خاطر شکستن و نشکستن خماری من
گنجینه پاشی کف گوهر شمار من
وی بیشمار مرگ طبیعی دوچار من
وی از شمار خلق برون اضطرار من
گرد سر تو زندگی مستعار من
عمرت دراز باد فراموشکار من
کوته کنم سخن، نه فضولست کار من

ای برده گرد راه تو در معرض خرام
وی داده تاب روی تو در موقف سوال
ای طره تو هندوی روی نکوی تو
رویت بیاض صفحه نگار یمین تو
مهر تو در حیات بهار بساط من
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه
آلوده دامت نکند روز باز پرس
خم خم شراب عربده داری، دگر چراست
خود در هوای نامه ناز تو بوده است
ای صدهزار فصل ربیعی نثار تو
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد
«یادم نمی‌کنی و ز یادم نمی‌روی
باید نگاه داشتن اندازه ادب

تعالی شانه، الله اکبر
گل و ریحان و شمشاد و صنوبر
ز سیمای نکویان دلگشا تر
بساطی در وی از مهر پیمبر
بساطش را نسیمی روحپور
نسیمش چون دم غالب معبر
صباحش آبروی هفت کشور
صباحش چون کف موسی منور
نسیمش را نهاد از موج کوثر
نسیمش را بهشتی در برابر
نسیمش از بهاران حله در بر

مرا در بیخودی نظاره گاهیست
نه باغستی که در پهنش بینی
محبت نام نورانی بنائی است
فضائی در وی از فیض الهی
فضایش را صباحی جلوه پالا
صباحش چون دل عارف منزّه
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن
نسیمش چون دم عیسی روان بخش
صباحش را سرشت از غازه حور
صباحش را شهودی در مقابل
دم صبحش ز مهر آئینه در کف

دم صبحش به فیروزی مشخّص نسیمش در دل افروزی مصوّر
دم صبحش ضیاءالدین احمد نسیمش ذوالفقارالدین حیدر

۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام که رخس شمعِ دودمان منست
از نشاطِ نگارشِ نامش خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس غمگسارِ مزاج دانِ منست
زورِ بازوی کامرانی من راحتِ روح ناتوانِ منست
همنفس گشته در ستایش من به مسیحا که مدح خوان منست
به تولا فداى نامِ علیست چون نباشد چنین که جانِ منست
هم به روی تو مانلم مائل کاین گلی باغ و بوستانِ منست
هم ز کلکِ تو خوشدلم خوش دل کان نهالِ ثمرفشان منست
سودِ سرمایه کمالِ منی سخت گنجِ شایگانِ منست
جای دارد که خویش را نازی که ظهورِ تو در زمانِ منست
جای دارد که خویش را نازم که فلانی ز پیروانِ منست
به یقین دان که غیر من نبود گر نظیرِ تو در گمانِ منست
جاودان باش، ای که در گیتی سخت عمرِ جاودانِ منست
ای که میراث خوارِ من باشی اندر اردو که آن زبانِ منست
ارمغانی^(۱) ز مبدء فیاض باد آنِ تو، هر چه آنِ منست

۲۸

ای کلکِ تو در معرضِ تحریر، گهرپاش وی تیغِ تو در موقفِ پیکار، سرافشان
ای کوی تو چون عرصه گلزار فرج بخش وی دستِ تو چون پنجه خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا، غالیه پیما وی خشمِ تو در پیرهنِ جان شرافشان
در رزمگه از بیمِ تو صفها متزلزل در بزمگه از جودِ تو کفها گهرافشان
در محکمه از عدلِ تو جانها طرب آباد بر مانده از فیضِ تو لبها شکرافشان
در شوقِ تو با خویش کنم عهد که هان دل چندانکه توانی به طلبِ بال و پرافشان
در هجرِ تو بر دیده زخم بانگ که هان چشم! گر خون نبود از مژه لختِ جگرافشان

(۱) ح: ارمغانی م: غ: از معانی

آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری
هم بوی نشاط از گلی ذوقِ سخن‌انگیز
باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان
چندان که ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم گردِ کساد از رخِ جنسِ هنرافشان

۲۹

ای که والانی متاعِ سخن
گنجِ قارون رود به پاستگی
پایه فضلِ من گرایش تست
دانیم بیش ازین گرانمایه
بو که از سازِ نطق زمزمه‌ای
این نخواهم که در ستایش خویش
بر خریدار عرضه ده گهرم
میتوانی که در نظر سنجی
هر کرا پایه هنر سنجی
بس بود گر خود این قدر سنجی
بارِ احسانِ خویش گر سنجی
به نواسازی اثر سنجی
پیکرم را به سیم و زر سنجی
تا برم سود در گهر سنجی

۳۰

ای آن که خود به مهر همی پروری مرا!
رای تو در زمانه به امضای کارها
در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی
پاشند آب گر به رخت بهر دفع گرد
هر صیغه‌ای که وضع وی از بهر امر تست
گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه باک
آزاده‌ام خلوصِ وفا شیوه من است
چون رهرویکه بر نمطِ جاده ره رود
مانند فکرِ من رخ بخت تو دلفروز
پابسته زمان و مکان نیست دردمند
شادم به کنج امن و نگویم که بنده را
مقصود از لباس همان پوشش تن است
بالجمله این سه بیت که سرجوشِ فکرت است
نواب مهر مهر منوچهر چهر را
چون غنچه‌ای که پهلوی گل بشکفتد به باغ
از غیب مزد کارِ تو اجرِ عظیم باد
با اهتمام سهم سعادت سهم باد
دائم مشام دهر رهین شمیم باد
در باغ طالع تو بجای شمیم باد
هر قطره زان نمونه در یتیم باد
فارغ ز ننگِ زحمت تقدیم میم باد
این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد
راهم ورای مسلکِ امید و بیم باد
پیوسته سیر من به خطِ مستقیم باد
مانند کلکِ من دلِ دشمن دونیم باد
گر خود رود به کعبه برین در مقیم باد
خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
پوشش گر از حریر نباشد، گلیم باد
در خوردِ لطفِ خاص و عطای عمیم باد
حاصل جمالِ یوسف و قربِ کلیم باد
ملکِ جدید شاملِ ملکِ قدیم باد

هر دم تو را به خلوتِ راز و به بزمِ انس روح‌الامین مصاحب و غالب ندیم باد

۳۱

کاموخت دانش از وی آئینِ کاردانی
بر گوشهٔ رباطش کیوان به پاسبانی
وی موجِ بحرِ معنی رای تو در روانی
کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
تابِ سخن طرازی، نیروی مدح‌خوانی
در نطق بود زین پیش با شعله هم‌زبانی
داغ از دلم زدودن دانم که می‌توانی
گر خود نمی‌گرائی کاین را فرونشانی
در مزدِ مدح‌سنجی صدگونه کامرانی
برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی
زاری و بینوایی، پیری و ناتوانی
حاشا که کرده باشم ترکِ وفا نهانی
حکام راست با من یک گونه سرگرانی
خود پیر گشتمی من بودی اگر جوانی
جان گر چه هست شیرین، تلخ است زندگانی
امیدگاو خلقی در منفعت‌رسانی
هیچ آرزو ندارم جز مرگِ ناگهانی

فرزانه‌ای یگانه ادمنستن بهادر
در محفلِ نشاطش زهره به نغمه‌سنجی
ای شمعِ بزمِ صورت روی تو در فروزش
دانم که می‌شناسی کاندلر قلمرو هند
از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من
اکنون در آتش غم با داغ هم‌نشینم
سوزان چو شمع بودن دانی که می‌توانم
در آتشم بیفکن تا سربسر بسوزم
از حضرت شهنشه خاطرنشان من بود
ناگه ز تندبادی کان خاست در قلمرو
در وقتِ فتنه بودم غمگین و بود با من
حاشا که بوده باشم باغی به آشکارا
از تهمتی که بر من بستند بدسگالان
در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون
رونق‌فزای ملکی در معدلت طرازی
زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم

۳۲

مهردیدار، فلک‌مرتبه، «سیسل‌بیدن»
هر چه از شوکت کسری نگری تا بهمن
رود آنجا که ز فرتابِ شکوه تو سخن
در پناه توام از گردش گردون ایمن
به زمین بسکه فرو برد مرا بارِ سخن
آن جمس تامسن و مادک و جی‌مکنالن
خواندن از رأفت و از راهِ کرم پرسیدن
همچو من بندهٔ دیرین و نمک‌خوارِ کهن

ای خداوندِ هنرمندِ هنرور پرور!
هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ
شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار
به امید توام از یاری اختر فارغ
مسکن من به جهان صورت مدفن دارد
آن کرم‌پیشه پرنسپ، دگر آن استرلینگ
همه را بود بدین خسته‌جگر، در هر وقت
حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم

نالَم از غم که نه شایسته و درخور باشد خاص در عهدِ تو ناکامی و نومیدی من

۳۳

جان^(۱) جاکوب بهادر که ز یزدان دارد
طالعش حوت بود تا به نظرگاه کمال
به حمل مهرِ درخشان و عطارد باوی
به سوم خانه که ثور است مه و زهره و رأس
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس
دلو کان زایلِ ساقط بود از روی حساب
مهر در ساقطِ مایل شده تمثال طراز
هر دو نیز ز شرف یافته اقبالِ قبول
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ‌تر ازان
ماه و ناهید به تسدیس به طالع نگران
نظرِ کلفت نحسین ز طالع ساقط
آن که این اخترِ مسعود نگارد غالب

خوبیِ خوی و فروزندگیِ جوهرِ رای
مشتري سوی سعادت بودش راهنمای
چون دبیری که بود پیشِ شهنشاه به پای
آن یکی در شرفِ خویش و دگر خانه خدای
به قوی پنجگی از کار ذنب عقده‌گشای
کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای
ماه در زایلِ ناظر شده آئینه زدای
هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
که شود رأس بدین فرخی اندازه‌فرای
زده برجیس به تثلیث دم مهرگرای
چشم بد دور ازین طالع عالم آرای
بهرِ تحریرِ مداد آورد از ظلِ همای

۳۴

ایا به کوشش و بخشش رئیس ملت و ملک
غبارِ راه ترا آفتابِ ذره نشان
به داستانِ تو شه درسپاس رانده زبان
هم از روانیِ حکمِ تو در دل اندیشم
هم از بلندیِ جاوِ تو در نظر دارم
گشاده لب به امان چرخ تا کشیده کمان
پس از ثنای تو دارم سرِ ستایشِ خویش
منم به دهر که پیش از وجود لوح و قلم
قلم ز نسبتِ دستم نهالِ روضه خلد
دلم خزینه راز دو عالمست ولی
نبشته‌ام به ثنای شه ستاره سپاه

ایا به دانش و بینش مدارِ دولت و دین
لوی جاه ترا روزگار سایه‌نشین
بر آستانِ تو مه در سجود سوده جبین
که خاتمِ تو ز الماس تیغ داشت نگین
که منظرِ تو ز سطح سپهر یافت زمین
کشیده رخت به خون فتنه تا گشاده کمین
سخن‌شناس چنان و سخن‌سرای چنین
به خامه شیوه تحریر کرده‌ام تلقین
ورق ز صنعتِ کلکم نگارخانه چین
ز بی‌زبانیِ خویشم به گنجِ راز امین
قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آئین

(۱) م: از نظر ترتیب این قطعه به شماره ۳۰ و پیش از دو قطعه پیشین است.

که گر به شاه دهی، شه گمان کند که وزیر
قصیده که گرش بر گذشتگان خوانند
کمال را به عناد از نفس چکد زهراب
چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی
حریص بخشش شاهم، ولی پس از انصاف
امید جائزه و چشم آفرین دارم
سخن دراز شد، این پرده تا کجا سنجم
دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه

به روی تخت فرو ریخت ز آستین پروین
ز هم فتنان نوائین ترانه پیشین
ظہیر را ز حسد در جگر خلد ژوپین
که اینت پیشکش شاه سلک در ثمین
نوازش صله خواهم، ولی پس از تحسین
ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این
گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین
ز من نوای دعای و ز روزگار آمین

۳۵

بهار در چمن انداز گل فشانی کرد
زمانه بزم طرب را ز انجم آئین بست
عرویس ملک به آرایش دوام جمال
به پور شاه جوان بخت در سلامت شاه
دگر به شهر جنیت کشان موبک خاص
شه فرشته سپه شد سوار، نیست عجب
غبار راه گذر سرمه سلیمانی است
صلای عام تماشای جشن جمشیدی
نه اهل شهر رضا جوی شهریار خودند؟
به من که از ستم چرخ تیزگرد مرا
به روی چتر ز بالا همی فشاند مشک
به دیده بینش و بینش به جلوه کام رواست
عطای شاه به نزدیک و دور یکسان است
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت
به پادشه نظر انجم و به انجم چرخ
هرآنچه در دو جهان دست مایه ناز است
لوای و پرچم واورنگ و چاربالش ناز
دگر خطاب زمین بوس بالد^(۱) از نفسش
بلندنام جهان داورا به هفت اقلیم

بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد
طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
به شاهزاده فرخ گهر مبارک باد
نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد
زدند گل به سر رهگذر مبارک باد
که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد
صفای آینه های نظر مبارک باد
به عهد خسرو جمشیدفر مبارک باد
بلی به یک دگر از یک دگر مبارک باد
کم است ساز طرب، بیشتر مبارک باد
به بوی گل ز هوا بال و پرمبارک باد
بقای پادشه دیده ور مبارک باد
ازین نشاط به دوران خبر مبارک باد
به مهر ارزش لعل و گهر مبارک باد
شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد
به قبله دو جهان بو ظفر مبارک باد
نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
شرف به غالب آشفته سر مبارک باد
طراز سکه نامت به زر مبارک باد

ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی مرا دعا و دعا را اثر مبارک باد

۳۶

مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم
شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
خوشت و خرم تر از بزم کی و جم یافتم
مشتی با زهره در طالع فراهم یافتم

دیده‌ور یوسف علی خان کز فروغ رای او
از ولی عهدش سخن رانم که چون ماه منیر
وان دگر فرزانه فرزندی فره مندش که هست
خواست تا سازد به آئین بهینش کد خدا
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن
بزم طوی فرخ حیدر علی خان را به دهر
سال این دولت فزا شادی به امعان نظر

۳۷

پس از دوسال بر اهل جهان مبارک باد
سحاب و سبزه و آب روان مبارک باد
ز جان به تن دگر از تن به جان مبارک باد
به رامپور کران تا کران مبارک باد
رسد به گوش چنان کز زبان مبارک باد
به جای قطره تراود همان مبارک باد
شود هرآینه خاطرنشان مبارک باد
عطیه ایست که بر همگان مبارک باد
به رامپور خصوصاً چسان مبارک باد
ز هرچه این همه گل کرد آن مبارک باد
که ورد خلق بود هر زمان مبارک باد
بران رئیس سپهر آستان مبارک باد
نزول مانده بر میهمان مبارک باد
متاع خاصه دریا و کان مبارک باد
به در شتافتن پاسبان مبارک باد
به سائلان تهی کاسه، نان مبارک باد
از آن میان دوسه رطلی گران مبارک باد
فرشتگان بلند آسمان مبارک باد

بهار هند که نامند بر شکال آن را
به باغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر
گذشت عهد سموم و وزید باد خنک
اگر چه رحمت عامست لیک بالتخصیص
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهر است
ز انبساط پُر است آن چنان که از رگ ابر
سپس به داد گرایم که اهل دانش را
خود ابر و باد به گیتی ز دیر باز نبود
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم
چو رامپور بود وجه تازه روئی دهر
ز فیض همت فرمانروای آن شهر است
ظهور میمنت کتخدائی فرزندان
که میهمان حق است آن و ما طفیلی او
به جیب و دامن مردم ز بخشش نواب
گشایش در گنجینه وانگه از در گنج
به طالبان زر و سیم، سیم و زر فرخ
به من که تشنه لب باده پای پرزورم
مگو ز شادی اهل زمین که می گویند

بدین ترانه که هان ای امیر شاه‌نشان
به شهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد
ازان جهت که ستایش نگارِ نوابی
نویدِ فرّخی جاودان مبارک باد
خوشی و خوبی و امن و امان مبارک باد^(۱)
ترا هم ای اسدالله خان مبارک باد

۳۸

جم حشم شاهزاده فتح‌الملک
خود ظفر بی تو ناتمام بود
ای که از روی نسبتِ ازلی
نه ز تقصیر، بلکه از آدبست
نه ز تعطیل، بلکه از خوبی است
پادشاه قلمرو نازی
مرزبانِ ممالکِ حسنی
هم فلک را نباشد این رفعت
هم زمین را نباشد این وسعت
این که پنداشتی فلک نبود
وین که دانسته‌ای زمین نبود
ای که باشد فروغِ اخترِ روز
آفتابی و شیرِ مرکبِ تست
مهر و مه صرفِ آب و گِل کردند
نرسد تا ز چشم‌زخم گزند
رنگ بازد ز بس نکوروئی
بالد از بس بلندبالائی
بندد از برگ بوی گل احرام
آورد خطِ بندگی ریحان
ای که باشد خطِ غلامی من
پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا
می‌شمردم ولی ز روی شمار
خسته دهرم و بود به سخن
نیست در بذله کس قرینه من

مرحبا طالعِ مظفرِ تو
گرچه جزویست از ظفرِ تو
در خورِ افسرست گوهرِ تو
افسر ار جا نکرد بر سرِ تو
مملکت گر نشد مسخرِ تو
کله کج خوش است افسرِ تو
ملکِ دلها بس است کشورِ تو
کش توان گفت طرفِ منظرِ تو
که شود خیمه‌گاه لشکرِ تو
جز غبارِ رم تکاورِ تو
جز فضای فراخ بر درِ تو
لمعهای از فروغِ اخترِ تو
آسمانی و جبهه نیّرِ تو
تا بیاراستند پیکرِ تو
گشت انجم سپندِ مجمرِ تو
لاله در پیش وردِ احمرِ تو
سرو در سایه صنوبرِ تو
در هوای طوافِ بسترِ تو
پیش‌گاهِ خطِ معنبرِ تو
نام آبای من به دفترِ تو
بنده را ره نبود بر درِ تو
خویش را زله خوار و چاکرِ تو
دم من تیزتر ز خنجرِ تو
نیست در بذل کس برابرِ تو

ابری و جوی خضر رشحه تو	تیغی و فتح ملک جوهر تو
غالب می کشم نه گستاخی است	گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیه تحسین	از لب لعل روح پرور تو
تشنه باده ام، تکلف چیست؟	به نمی قانعم ز کوثر تو
رنند آزاده ام چرا نخورم	باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب	تا زیم می خورم ز ساغر تو
خوش بود گر به جرعه ای باشم	هم دعاگوی و هم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من	ایزد پاک باد یاور تو

۳۹

در ثنائی معظم الدوله	عقل فعال همزبان من است
منش امیدگار خود سنجم	عقل سنجد که قدردان من است
من خداوند خویشان گویم	عقل گوید خدایگان من است
عقل گوید نعم، اگر گویم	آستان وی آسمان من است
گویم آری اگر خرد گوید	رای وی شمع دودمان من است
در هنر من ثناگر عظم	در سخن عقل مدح خوان من است
من ز خود رفته رسائی عقل	عقل دل داده بیان من است
هان و هان گرچه عقل دوراندیش	در ره مدح هم عنان من است
لیکن از روی رشک هم سخنی	محو سود خود و زیان من است
من عیار خرد همی گیرم ^(۱)	عقل در بند امتحان من است
هر چه از غیب در دلم ریزند	عقل گوید که هم از آن من است
هر چه دانش ز خامه انگیزد	گویم آورده بنان من است
من سخنگوی و عقل گرم نزاع	کاین متاعی است کز دکان من است
عقل اندیشه زای و من به فغان	کاین حدیثی است کز زبان من است
غالباً گر به حضرت نواب	گفتمی قطعه ارمغان من است
عقل هر مصرع مرا به گزاف	گفتی این ناوک کمان من است
لاجرم مهر بر ورق زده ام	خود همین نام من نشان من است

۴۰

نو شد شمارِ سال درین کاخ ششدری
در دلو جای داشت به تربیع مشتری
وان بود چارشنبه آخر ز جنوری
گردید جلوه گاه دو سد سکندری
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
استاده زیرِ ظلی لوی گورنری
مشائیانِ قاعده جاه و سروری
با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری
در سر فکنده بادِ خلاف از سبکسری
روزِ سیاه خویشتن از تیره اختری
از مشرق این دمیده چو خورشیدِ خاوری
هر قطره خون به مجمره سینه اخگری
بخشیده حق ز بهسکه به هر شیوه برتری
دارند هم به کج کلهی فز قیصری
از روی چیره دستی و زورِ غضنفری
دولت نکرد مهری و بخت یاوری
کردند در گریز دخانی و صرصری
با جان آن گریختگان کرد اژدری
تنهایشان فتاده به میدان ز بی سری
سیمای این فتوح که فتحیست سرسری
روزِ دوشنبه و دوم ماه فروری

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش
ناگه درین زمانه فرخ که آفتاب
روزی که بست و هفتم ماه گذشته بود
دستی که بر کناره دریای ستلجست
بستند از دو سو دو سپه صف به عزم جنگ
زین سو بهادران جهانجوی نامدار
دریاکشانِ میکده علم و آگهی
از حق امیدوار به فرخنده طالعی
زان سو سیه دلانِ کج اندیش بدنهاد
داغِ جبینِ دهر ز ناپاک مشربی
از مغرب آن رسیده بسانِ سواد شام
دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
داندالان دادگرِ انگلند را
دارند هم به تیغ زنی زور رستمی
بستند راهِ خصم و شکستند فوجِ خصم
با دشمنانِ دولتِ فرماندهان شرق
لاهوریانِ هرزه ستیز و گریز پای
چل توپ کان بماند به میدان کارزار
سرایشان شکسته به چوگان ز بی تنی
عنوان فتح نامه پنجاب بوده است
این قطعه بین که کرد اسدالله خان رقم

۴۱

روی ابروی نمود از افق چرخِ هلال
عید فرخنده فرخ رخ ماهِ شوال
تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
نه جمالی که بود نکته طرازِ خط و خال
مصدرِ اسمِ جمیل و متقابل به جلال
ذاتِ سلطانِ فرشته فر فرخنده خصال

دی به هنگامه هنگامِ فرورفتنِ مهر
اندرین روزِ دل افروز بود عیدِ سعید
عید را آینه طلعت سلطانِ خواهم
نه جمالی که بود آینه ساز رخ و زلف
بی خط و خال جمالی که بود در اسلوب
مظهرِ کاملِ آثارِ جمال آمده است

جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک
 گر به اندازه سرمایه کند جلوه گری
 ای ارم در ره همتائی گلزار تو زار
 فتح خود نامزدت هست^(۱) به توقیع ازل
 گوی از دوده گشتاسپ نبردی شه روم
 زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
 دم ضیغم زده در کلبه روبه جاروب
 ناز برخود کند از خست ز^(۲) تیر تو عقاب
 باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
 شه نشانا! به تو صد حرف موجّه دارم
 حیل به طلب وایه^(۳) به از عید کجاست
 هر چه در دل گذرد خواه ز یزدان به دعا
 خواهم اما نه چو آلوده درونان به فریب
 از تو گیرم به گدائی زر و پاشم بر خلق
 فی المثل گر بودم دست به گنجینه غیب
 هفت گنجینه پرویز نسنجم به دو جو
 چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک
 آنچه می خواهم ازین توطئه دانی چه بود
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
 که دران گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
 که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
 تا بود روز به هر سو که فتد سایه به خاک
 چون شود شام، نهم شمع فروزنده به پیش
 دارم امید که غالب اگرش عمر بود
 جاودان شاه نشان باش که اندر کف تست
 دولت و عمر ازان پیش که گنجد به شمار

فخر دین، عین یقین، عز شرف، حسن کمال
 اندر آئینه هرائینه نگنجد تمثال
 وی زبان در دم گویائی اجلال تو لال
 دیگران راست ز نام تو نوید اقبال
 گر نه در معرکه نام تو همی برد به فال
 زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
 چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
 باز^(۴) برگردد اگر جست ز دام تو غزال
 ابر را برق سنان تو گشاید قیفال
 کرده ام نظم درین قطعه به وجه اجمال
 شوق می گویدم امروز که هم چون اطفال
 هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان به سؤال
 که نمایند همی مشک و فروشند زغال
 گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال
 چون شوم تشنه ببخشم به دمی آب زلال
 تشنه باده نابم، نه گدایشه مال
 می حرام است ولی می خورم از وجه حلال
 کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال
 رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال
 که در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال
 که ز آثار خرد ریخته بر صفحه لال
 جاگزینم به کنار چمن و پای نهال
 از درخشندگی جوهر عقلی فعال
 هم بدینسان گذراند شب و روز و مه و سال
 دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال
 شوکت و جاه فروز زانکه درآید به خیال

(۲) م: به

(۴) م: دایه

(۱) م: نامزد تست

(۳) م: باز، س: بار

لیک دائم که اندرین پرخاش	سرِ آزارِ جسمِ شاه نداشت
آری آهن که اصلِ شمشیر است	جز کفِ دستِ شه پناه نداشت
جزو آن کل که نیستَر باشد	چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز رویِ رایِ صواب	در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تنِ شاه تیره خونی بود	و آن خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد	ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخنِ گر سخن بود گو باش	نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد	هرگز آرام هیچ گاه نداشت
در دل باز مانده چون می گفت	لبِ گویایِ عذر خواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر	زین نکوتر گریز گاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را	چه کند، چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی	راه در صحنِ بارگاه نداشت
پا اگر داشت پا نمی جنبید	سراگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس، ولی	طالعِ مهر و بختِ ماه نداشت

۴۳

ای که گفتمی که در سخن باشد	حاصلِ جنبشِ زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با اوست	جز به گفتن نمی توان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق	هست دستی به داستان گفتن
گر قلم و زبان ترا نه یکیست	این نوشتن شمار و آن گفتن
به قلم ساز می دهم گفتار	تا ننگجد درین میان گفتن
زانکه دائم کزین خروش لبم	ریش گردد ز الامان گفتن
مشکل افتاده است دردِ فراق	با مظفر حسین خان گفتن

۴۴

به آدم زن، به شیطان طوقِ لعنت	سپردند از روِ تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوقِ آدم	گران تر آمد از طوقِ عزازیل

۴۵

که فرّ خسرویش تافتی چو خور ز جبین
به رای نیک و به گوهر خوش و به شیوه گزین
بساط کج کلّهان را امیرِ صدرنشین
سعادت از سرو دستش رهین تاج و نگین
بساطِ دهر ز لطفش فضای خلدِ برین
ز خود گذشت به بالِ نگاه بازپسین
جریده رفت و جوانان چنین روند، چنین
که بود خسروِ انجم به برجِ ثور مکین
که جَست برقی جهانسوز این الم ز کمین
ز هم گسستن شیرازه شهر و سنین
سری چنانکه فشاندی فلک برو پروین
چه روی داده که از خشت گردش بالین
همین مراست نه تنها جگرشکاف آگین
سپهریان به سپهر و زمینان به زمین
دگر امیدِ وفای که بخشدم تسکین؟
به ذوقِ حرفِ که سازم دگر سخن شیرین؟
ز شکرِ لطفِ که بدم صحیفه را آئین
ز دُرّج مدح گهرهای آبدار ثمین
ز خاطرِ اسدالله دادخواه حزین
ز من دعا و ز انصاف‌پیشگان آمین

فروغ^(۱) طالع ایام مستر استرلنگ
شگفته‌روی و پسندیده‌خوی و مشکین‌بوی^(۲)
بهارِ خوش نگهان را نسیم پرده‌گشا
لطفات از لب و کامش اسیر حرف و سخن
سوادِ هند ز فیضش شکنج طره حور
به دهر زد سرِ پائی و جان بجانان داد
به صد نشاط سی و پنج ساله از دنیا
به روزِ بست و سوم از مئی به هنگامی
هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسی بود
من و خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت
تنی چنانکه شگفتی بهار ازو گل گل
چه اوفتاده که از خاک باشدش بستر
همین مراست نه تنها زبان فغان‌پیما
لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده
دگر زبان به ثنای که جنبدم به دهن؟
به شوق کوی که گردم دگر به سرپویان؟
ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور؟
ستم نگر که کنون بایدم به مرثیه ریخت
نرفته نقیض خیال وی و نخواهد رفت
برای آنکه بهشتِ برین بود جایش

۴۶

کز نهییش تپش از شعله رمیدن دارد
متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد
گلِ شاداب ز هر خار دمیدن دارد

داورِ شاه‌نشان لارد کوندش بپتنگ
کوکب از چرخ ز تاثیر نگاهِ غضبش
هرکجا برق عتابش علم افراشته است
هرکجا پرتو لطفش اثر انباشته است

(۱) م: این قطعه از نظر ترتیب جزء قطعات تاریخ و شماره آن (۱) است. در وفات وراثت مستر

(۲) م: موی

استرلنگ است.

بسکه چون مهر جهانتاب به سرگرمی مهر
اندرین سالِ مبارک ز غبارِ رو خویش
خستگان مژده که نَوَابِ معلی القاب
با خرد گفتم اگر سال ورودش در هند
لیک در تعمیه آویز و هم از لفظ «ورود»
گفت نَوَاب ز آغاز و ز انجام «ورود»
خود به حالِ دل هر ذره رسیدن دارد
بر رخِ هند سرِ غازه کشیدن دارد
کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
بازجویی و بگوئی که شنیدن دارد
طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد
از کرم جان به تنِ خلق دمیدن دارد

۴۷

تاریخ طویِ کتخدائی شاه اوده

لوحش الله ز جوشِ گل که دهد
بخت گوید به خرمی که بناز
رنگ را بو رسد به عذرِ قدوم
همه می می چکد ز مغزِ غبار
باغ از نقشهای رنگارنگ
راغ از لاله های گوناگون
سروها در هجومِ جنبشِ شاخ
شاخها درنمایشِ شبِ نیم
دهر گوئی شدست سرتاسر
شاه عالم، نصیرِ دین که بود
به طرازِ رقم سلیمان جاه
به ادای ادب سپهر شکوه
بزمش از دلکشی بهشت نظیر
طالعش نقدِ کیسه ایام
رزمگاهش خطرگه ارواح
می به جامش چو نور با نیر
هر ادائی که آیدش به ضمیر
بندد آن باغِ خلد را آئین
چون چنین شاه را چنین جشنی
اسدالله خان که خوانندش
به ادای گزارشِ تاریخ
بهر ترتیب این همایون جشن

عرضِ گنجینه صبا و شمال
عیش پیچد به تازگی که ببال
لاله را گل دود به استقبال
همه گل می دمد ز شاخِ غزال
نیکوان راست نامه اعمال
عاشقان راست کارگاهِ خیال
قمریانِ زمردین پر و بال
حله پوشان گوهرین تمثال
بزمِ طویِ شه ستوده خصال
دولتش ایمن از گزند زوال
به نشاطِ اثر همایون فال
به صلاهی کرم سحاب نوال
قصرش از برتری سپهرمثال
دولتش روحِ قالبِ اقبال
بزمگاهش نظرگه آمال
زر به دستش چو آب در غربال
هر نوائی که پیچدش به خیال
گردد این ساقِ عرش را خلخال
آمد آرایشِ دوام جمال
در سخن غالبِ لطیفه سگال
ریخت بر گوشه بساط لال
که به خسرو خجسته باد به فال

زد رقم «بزمِ عشرتِ پرویز» وینکه گفتم بود ز روی «وصال»
 ور تو خواهی که آشکار شود نقش اندازه مسیحی سال
 «شاهدِ بختِ پادشاه» نویسنده و انگش بر فزای «حسن»^(۱) کمال

۴۸

تاریخ اتمامِ مثنوی

چو از خامه فکرِ فضلِ عظیم فرو ریخت این سلکِ درِ یتیم
 تماشایی این عنبر آگین بساط بیندود مغزم به عطر نشاط
 به ایجادِ تقریبِ عرضِ نیاز شدم فکرِ تاریخ را چاره ساز
 درخشید برقی ز جیبِ خیال که «کارِ عظیم» ست تاریخ سال

۴۹

تاریخ تعمیرِ مسجد و امام باره

صحنِ امام باره و مسجد هر آن که دید در کربلا زیارتِ بیت الحرام کرد
 مفتی عقل از پی تاریخ این بنا ایما به سوی من ز روا احترام کرد
 گفتم به وی بدیهه «خوشا خانه خدا» شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد
 «خاشاک» رُفت و پای ادب در شکنجه ریخت ایهام را به تخرجه معنی تمام کرد

۵۰

تاریخ امام باره سراج الدین علی خان

چون شد به صحنِ مدفنِ خانِ بزرگوار طرحِ امام باره عالی سهر سا
 رضوان ز خلد نور بران بام و در فشاند تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما
 رحمت پی بساط در آن بزمِ تعزیت آورد اطلیس سیه از سایه هما
 رفتم نیازمند به پیش سرویش فیض گفتم که پرده از رخ تاریخ برگشا
 در «تعزیت سرای» بزد «ناله» و بگفت اینست سازِ نغمه تاریخ این بنا

۵۱

تاریخ وفات مولانا فضل امام

ای درینا قدوه ارباب فضل	کرد سوی جنةالماوی خرام
کار آگاهی ز پرکار اوفتاد	گشت دارالملک معنی بی نظام
چون ارادت از پی کسب شرف	جُست سالی فوت آن عالی مقام
چهره «هستی» خراشیدم نخست	تا بنای تخرجه گردد تمام
گفتم اندرسایه لطف نبی	باد آرامشگره فضل امام

۵۲

تاریخ وفات میرفضل علی

چو میرفضل علی را نمانده است وجود تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده شود ز اسم خودش سالی رحلتش روشن

۵۳

تاریخ وفات مرزا مسیتایگ

ز سالی واقعه میرزا مسیتایگ مآت راست شمار ائمه امجاد
صحیفه های سماوی مبین از عشرات حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد
به حرمت ده و دو هادی و چهار کتاب که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

۵۴

تاریخ تعمیر مکان جان جاکوب

جان جاکوب آن امیر نامور دست وی آرایش تیغ و نگین
ساخت زانسان منظری کز دیدنش حور گفت احسنت و رضوان آفرین
در بلندی افسرِ فرق سپهر در صفا گلگونه روی زمین
بایدش گفتن گلستان ارم زبیدش خواندن نگارستان چین
خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج در نظر باشد سپهر هفتمین
غالب جادو دم نازک خیال کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان آسمانی پایه کاخ دلنشین

۵۵

تاریخ بنای چاه

آن میجرِ فرزانه که موسوم به جانست
فرمود پی کنند چاهی که در آن است
خود چشمه «فیض ابدی» گفت به غالب
بستود و درین قطعه درآورد و همان وقت
«خورشید»^(۱) زمین گفت و درین زمزمه «دل» بست
وان راست دم دانش و والائی دریافت
آبی که سکندر به هوس جست و خضر یافت
بنوشت چو آن دل شده از راز خبر یافت
تاریخ دگر نیز به امعانِ نظر یافت
وین تعمیه خوبتر از گنجِ گهر یافت

۵۶

تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دوده مودود آن که هست
نازم نژاد وی که به مودود می‌رسد
آراست مصحفی و نوشت اندران نورد
رسم الخط و قراءت و تجوید و ترجمه
علم حدیث و فقه و سلوک و شمارِ حرف
شرح فوائد و قصص و نکته‌های راز
علمِ خداشناسی و اسرارِ معنوی
حسنِ نگارشی که چو بینی گمان بری
یا خود ز خط نقطه پی طائرِ نگاه
از نقطه خالی عارضِ خوبان شود خجل
نظاره دوائرِ الفاظ گر کنی
هر جا که گشته ترجمه و اقلوا رقم
هر جا که رفته معنی لا تقنطوا به کار
گفتم ستایم این رقمِ دل‌فروز را
در راه وصف پویه روا داشتی خرد
بالجمله مصحفی که بود جامع این چنین

صفدر حسن به تسمیه معروف در انام
تا حضرت علی نقی آن دهم امام
فهرستی از علوم به هرگونه اهتمام
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام
هریک به شیوه‌ای که پسندند خاص و عام
هرگونه دانشی که مر آن را نهند نام
تفسیر هرچه هرکه پژوهد به هر مقام
گوهر فشانده کلکِ گرانمایه در خرام
افکنده‌اند دانه و گسترده‌اند دام
وز خط بنفشه زار برد تازگی به وام
بینی پُر از زلال خضر صد هزار جام
گر دیده نوکِ خامه به تیزی دم حسام
پیچیده بوی سنبلِ فردوس در مشام
اما نگشت همّت من فائز المرام
بودی کمیتِ خامه اگر گوهرین ستام
نبود به زیرِ این فلکِ آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحفِ مجید ناگاه پیش غالب مسکین مستهام
 آورد و گفت کاین گهرآگین صحیفه را «ختم^(۱) الصحائف» آمده تاریخ اختتام
 زان رو که در ضوابطِ فنِ سخنوری تاریخ جز به نظم نمی‌یابد انتظام
 رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج این قطعه را اساس نهادیم والسلام

۵۷

تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود کس نظیرش به شیوه و هنجار
 آن که او را همی‌توان گفتن مردم دیده اولوالبصار
 آن که او را روا بود خواندن گوهر بحر حیدر کزار
 آن که از رای روشنش در دهر مهر را بود گرمی بازار
 در کرم‌گستری لطیف نهاد در وفایشگی شگرف آثار
 داشت اندر شکنجِ راحت و رنج داشت اندر نورِ لیل و نهار
 تیزی هوش، موشکافی فکر خوبی خوی و شوخی گفتار
 جان به جان‌آفرین سپرد و گذشت زین گذرگاهِ تنگ، ناهموار
 نی، غلط گفته‌ام، نمی‌میرد این چنین مرد زنده‌دل زنهار
 تا شود محرمِ سرای سرور زین جهانِ دژم گرفت کنار
 جُستم از سالی رحلتش اثری گفت غالب که خود ز روی شمار^(۲)
 از بروجِ سپهر جوی مآت عشرات از کواکب سیار
 گفتم آحاد، گفت شرم‌ت باد از خداوندِ واحد القهار

۵۸

ولادت فرزند ثاقب

درخشید از سپهر جاه ماهی به فرخ‌طالع و فرخنده هنگام
 زهی چشم و چراغِ دوده حسن که افزایش فروغ دین اسلام
 سراج‌الدین احمد خان بهادر نهادند اخترِ رخشنده را نام
 همین نام است تاریخ ولادت خوشا نام‌آورِ شایسته فرجام

(۱) م: به حساب جمل ۱۲۶۰ ه. ق.

(۲) م: به حساب جمل ۱۲۷۱ ه. ق. خدای واحد = ۱۲۷۱

خدایا اندرین گیتی که آن را
رسد تا قطره‌زن ابر از پی باد
نداند جز تو کس آغاز و انجام
شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را
نشانمند نشاط و عیش و آرام

۵۹

چراغان در دهلی

درین روزگارِ همایون فرخ
شده گوش پرنور چون چشمِ بینا
مگر شهر دریای نور است کاین جا
به سر برده بر چرخِ مهرِ منور
گواه من اینک خطوطِ شعاعی
درین شب روا باشد از چرخِ گردان
نبوده است در دهر زین پیش هرگز
شد از حکمِ شاهنشهِ انگلستان
جهاندار و کتوریا کز فروغش
ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن
به فرمانِ سرجان لارنس صاحب
به دهلی فلک‌رتبه ساندرس صاحب
شد از سعی هنری اجرتن بهادر
سخن‌سنج غالب ز روی عقیدت
که بادا فزون سالِ عمرِ شهنشه

که گونی بود روزگارِ چراغان
ز آوازه‌ اشتهارِ چراغان
نگه گشته هر سو دوچارِ چراغان
همه روز در انتظارِ چراغان
که دارد دلش خارخارِ چراغان
کند گنجِ انجم نثارِ چراغان
بدین روشنی روی کارِ چراغان
فزون رونقِ کاروبارِ چراغان
ز آتش دمد لاله‌زارِ چراغان
که شد دیده‌بان حصارِ چراغان
شد این شهر آئینه‌دارِ چراغان
برآراست نقش و نگارِ چراغان
روان هر طرف جویبارِ چراغان
دعا می‌کند در بهارِ چراغان
بروی زمین از شمارِ چراغان

۶۰

نه چنانم که بر عقیده خویش
نتوانم که از نصیحت و وعظ
نه که اخبارِ باستانی را
نه که ز آثار هر چه مشهور است
نه که از بهر حله‌های بهشت
نه که در عالم فراخ‌روی
چون نه من ساقیم، نه محتسبم

از فسونِ کسی هراس کنم
عالمی را خداشناس کنم
دیو افسانه‌ها قیاس کنم
اثری تازه اقتباس کنم
ترکِ آرایش لباس کنم
عار از ژنده پلاس کنم
نه بریزم، نه می به کاس کنم

نه به واجب ز سعی وامانم نه به هر مصرعی مکاس کنم
 بر مدارا اگر مدار نهم کاخِ الفت قوی‌الساس کنم
 لیک ناید ز من که در گفتار مدحتِ لاله سور داس کنم
 فصلی از مدح خود توانم خواند گر نه لب را ز لاف پاس کنم
 خوش نوایم مرا رسد که ز رشک زهر در جامِ بونواس کنم
 می‌توان پنجه از نظامی برد پاره جمع گر حواس کنم
 توسنِ طبع من بدان ارزد که ز بال پری قطاس کنم
 مزرعِ خویش را به گاه درو ناخنِ حور صرفِ داس کنم
 هم چو سرو از غم خزان برهد گلبنی را که من مساس کنم
 کوثرِ ار موج وا کند آغوش اگر انداز ارتماس کنم
 چه ازین فرقه دانشناس خویشان را هلاکِ یاس کنم
 به دویستی ز گفته‌های حزین صفحه را طره ایاس کنم
 «لائی مدح در زمانه چو نیست خویشان را همی سپاس کنم»
 «کس زبان مرا نمی‌فهمد به عزیزان چه التماس کنم»

۶۱

غالب این رنگین کتاب «گلشن بیخار» نام روکش «جنات تجری تحت‌الانهار» هست
 گر کسی لب‌تشنه تاریخ اتمامش بود «جویهای آب» هم در «گلشن بیخار» هست
 (سیدچین) ۱۲۱۳+۳۸

۶۲

احترام‌الدوله فرمان داد، تا دلگشا گرمابه‌ای انجام یافت
 بامدادان رفت آنجا بهر غسل آنکه در گفتار غالب نام یافت
 قطعه تاریخ آن فروخ بنا هم در آنجا صورتِ ارقام یافت
 شست «پا» چون راحت و آرام جست هر دو را در «گوشه حمام» یافت
 (سیدچین) ۳۲۰+ ۶۰۹+۲۴۲-۳

۶۳

در هزار و دو صد و شصت و شش از دنیا گذشت بانوی شاهِ اود مریم مکانی نامِ او

آب حیوان ریختی از ناودان بام او
چون مه کامل به دهر از نور پُرشد جام او
خود اساس آن زمین بود از پی آرام او
«باد با بنتِ رسولِ هاشمی انجام او»
(سبدچین)

آنکه چون بالای بام کاخ شستی روی خویش
مُردنش هم بر کمالِ حسنِ او آمد دلیل
در نورد رهروی شد سامره منزل‌گهش
گفت غالب سالِ فوتش لیکن از روی نیاز

۶۴

کزالتفاتِ تو دل بشکفتد چو گل ز نسیم
نوازشِ تو دمد روح در عظامِ رمیم
نگاه را به فروغ و مشام را به شمیم
کنی قواعدِ انصاف‌گستری تعلیم
خدا کلاه ترا داد ارزشِ دیهیم
که ننگ داشته نام تو از سیبکه سیم
بهر کجا که الف نون بود بعد از جیم
کنی فلک‌زدگان را درین دیار مقیم
نه آنکه شاه جهان ساخت در زمانِ قدیم
چه آید از اسدالله خان به جز تسلیم
(سبدچین)

سپهرمرتبۀ ای وِ سِرای کشورِ هند
به قدرِ فهم من است این که گفته‌ام و نه
ز روی و خوی تو هر دم مدد رسد در بزم
شگفت نیست که نوشیروان و سنجر را
تو آن امیرِ کبیری که در جهان‌داری
رواست سکه به نام تو لیک حرف این است
ز رأفت تو الف دال یافت بعد از شین
پس از خرابیِ دهلی تو آمدی که دگر
سپس به نام تو شهری جدید خواهد بود
ترا چنانکه تویی چون توان ستایش کرد

۶۵

بوستانست پر ز نعمت و ناز
اطلس چرخ جای پاننداز
مانده همواره بر رخ همه باز
سروران بر درش جبینِ نیاز
او خداوندگارِ بنده‌نواز
از جفای زمانۀ ناساز
با چنین داغهای سینه‌گداز
ندهد جز به وقت خویش آواز
گویم اما به شیوۀ ایجاز
بر زبانِ من از زمانِ دراز

بزمِ نوابِ جم حشمِ مکلود
وندران بزمگاه، گسترده
در فیضش بسانِ آئینه
سوده از بهرِ سرفرازیِ خویش
ما همه بندگانِ فرمانبر
آمدیم تا به پیشِ وی نالم
از ادب دم نمی‌توانم زد
آله ساعتی که در شب و روز
چون رسد وقتِ کار سرتاسر
مدحِ بانوی انگلستان است

اندرین پایه با من مسکین
غالبم اسم شعر و نام من است
نیست در هند هیچ کس انباز
اسدالله خان مدح طراز
(سیدچین)

۶۶

فلک مرتبت منتگمری بهادر
به بزمِ طربِ ماوِ گیتی فروزی
به دستِ تو مفتاحِ کشور گشائی
هم از روی معنی سلیمان شکوهی
تو ای ماوِ تابان به پرتوفشانی
به سویم که نومیدم از چرخ و انجم
عجب نیست پیش از اجل گر بمیرم
فرو مرد بختم به خواب از گرانی
نبوده ست در هیچ هنگام کارم
در آن دم که برگشت هنجارِ گردون
همین خوبی نظم من در ستایش
مهین داورا! غالب خسته دل را
وگر خود گنهکارم، امیدوارم
دمادم فزون باد لطفِ تو بر من
که در سروری میکنی پادشاهی
به رزمِ عدوِ شاهِ انجم سپاهی
به فرقِ تو دیهیمِ عالم پناهی
هم از روی صورت فلک بارگاهی
تو ای مهرِ رخشان به زرین کلاهی
هر آئینه بنگر که امیدگاهی
که پیوسته غم میکند عمرگاهی
گرو برد روزم ز شب در سپاهی
به غیر از دعاگوئی و خیرخواهی
خرد را نگه داشتیم از تباهی
دهد بروفاداری من گواهی
گنه نیست جز دعوی بیگناهی
که آمرزشم از گورمنت خواهی
بدانسان که بر تست فضل الهی
(سیدچین)

۶۷

در آخرِ دسمبر و آغازِ جنوری
از من هزارگونه نیایش قبول باد
یا رب ز روی عینِ عنایت، نگاهدار
یا رب به روزِ نامه عمرِ عزیز او
هم بهر وی خجستگی بیشمار بخش
نشگفت گر دهند دبیران دفترش
سالِ نو است و روزِ کلان روزگار را
کشورِ خدیوِ نامورِ نامدار را
جم رتبه منتگمری و الاتبار را
این یک هزار و هشت صد و شصت و چار را
هم بر بقای وی بفرا این شمار را
توقعِ لطفِ غالبِ امیدوار را
(سیدچین)

۶۸

نوروز و مهرگان نبود در طریقِ ما
نوروز عید نیست بهار است و در بهار
از باد زمهریر به گیتی نشان نماند
بویش مشام‌پرور و رنگش نظرفروز
از رنگ رنگ تره و از گونه‌گون گل
دریا خوش و شراب خوش و کوهسار خوش
اینها خوش است و بهر تو آورده روزگار
از حسن و التفاتِ ولی‌عهد و پادشاه
از بهر آنکه بر سر ما سایه‌گسترده
وز بهر آنکه ظلمتِ بدعت ز ما رود
امسال و سالِ دیگر و دیگر هزار سال
بر خور ز روزگار که ما از تو برخورداریم
اما شگفته روئی گل‌های تر خوش است
آئینِ شادمانی و ذوقِ نظر خوش است
جوشِ گل و نشاطِ نسیمِ سحر خوش است
خوش باد وقتِ گل که جهان سربسر خوش است
گلزار و شهر و بیشه و کوه و کمر خوش است
منزل خوش است و توشه خوش است و سفر خوش است
هم بهر تست هر چه ازین بیشتر خوش است
با ما جمالی فتح و کمالی ظفر خوش است
فرزانه پادشاهِ کیومرث فر خوش است
سلطانِ حق‌پرست، حقیقت‌نگر خوش است
در شادی و خوشی همه با همدگر خوش است
خوش باش کز تو غالب آشفته سرخوش است
(سبجین)

۶۹

دگر در سرستم که از روی مستی
به پهنای فردوس سنبُلِ فشانم
به استاد منشورِ معنی نویسم
به جمشید اورنگ و افسر فرستم
به رخساره مهر گلگونه بخشم
به گنجینه شاه گوهر فرستم
همانا برآیم که اشعار خود را
به مرزا خدابخش قیصر فرستم
(سبجین)

۷۰

جان عزیز است و اهلِ عزت را
خود بفرما چسان تواند زیست
عزت از جان عزیزتر باشد
هرکرا هر دو در خطر باشد
(سبجین)

۷۱

ترا ای آفتابِ عالم‌افروز پس از نوروز سالی نو مبارک
 گره بعد از گره در رشته عمر مسلسل تا ابد بشنو مبارک
 نظام‌الدین وقتی در طریقت به غالب پایه خسرو مبارک
 (سبدچین)

۷۲

میرسعادت علی کرد در اجمیر طرح مسجد و چاهی که هست چشمه آب بقا
 آنکه^(۱) ز باقرعلی تا به علی میرسد حلقه به حلقه به هم سلسله‌اش مرجبا
 ساخته شد چون مکان کرد به دل اجر آن از ره صدق و صفا نذر رسول خدا
 از پی این سال نیک گفت همایون سروش «چشمه زمزم صفت، مسجد کعبه بنا»
 (سبدچین) ۱۲۶۹ هـ

۷۳

با خرد گفتم شه فرزانه فتح‌الملک را خود چه گویم گفت فخر دوده آدم بگو
 گفتم او را نونهالی رسته در باغ مراد گفت کش سرو روان گلشن عالم بگو
 گفتم از خوبی رخسار ما به خورشید است گفت سالی این فرخ ولادت «نیر اعظم» بگو
 گفتمش دیگر چه گونی، زیر لب خندید و گفت بای زاید باید افکند از «بگو» اینهم بگو
 (سبدچین) ۱۲۶۹ هـ = ۲-۱۲۷۱

۷۴

نهاده بنا احسن‌الله خان سر ره بدانسان در دلگشا
 که غالب پی سالی تعمیر او رقم زد «در دلگشا مرجبا»^(۲)
 (سبدچین) ۱۲۷۰ هـ

۷۵

تاریخ وفاتِ ذوق، غالب با خاطرِ دردمندِ مایوس
خون شد دلِ زار تا نوشتم «خاقانی هند مرد افسوس»
(سبدچین) ۱۲۷۱-۱۲۷۲

۷۶

با خرد گفتم ار تو فرمائی شویم از دل خیال باده ناب
گفت صدآفرین ولی نتوان شستنِ این خیال جز به شراب
(سبدچین)

۷۷

گیر که در روزِ حشر چون تو بیفتی بر سرِ دوزخ نهند تیره نهنبن
دان که نباشد دران مضیقِ مصیبت در طلب نان و جامه کشمکش از زن
دان که نباشد دران مقامِ صعوبت شورِ تقاضای ناروای مهاجن
(سبدچین)

۷۸

به من ز مقدمِ فرزندِ میرزا باقر سروشِ تهنیت زبده مطالب گفت
چو «قصد» شد متعلق به گفتنِ تاریخ طریقِ تعمیه ورزید و «جانِ غالب» گفت
(سبدچین) ۱۹۴ ۱۰۸۷

۷۹

صبحدم با ابوالبشر گفتم پاره‌ای زر بده که زر داری
حیف باشد که از چو من پسری خاکِ رنگین عزیزتر داری
گفت حیف است از تو خواهش زر که تو گنجینه گهر داری
گنجدانِ سخنِ حواله تست خود بین تا چه ای پسر داری
پیش من زر کجاست جانِ پدر ببری هرچه در نظر داری

گفتم اینک ببند پیمانی زر به من می‌دهی اگر داری
 سر زنبیلی آن عَمَر^(۱) عیار که ز عیاریش خبر داری
 بگشا زود و زر بریز و بگو که همین مدعا مگر داری
 گفت بابا فسانه‌ای بودست چه فروریزم و چه برداری
 (سبدچین)

۸۰

خواندی به نوبهار مرا جانبِ چمن زین برگهای سبز چه گرد آورم نوا
 گفתי گل است، کی زر گل را توان فروخت گفתי هواست، گنج نمی‌بارد از هوا
 گفתי می است، می نکند جوع را علاج گفתי غنا، غنی نتوان شد بدین غنا
 گفתי بتانِ سیم‌تنِ گوهرین‌پرند طاؤس‌وار جلوه طرازند جابجا
 آن روی و موی و سینه و ساعد از آن تو پیرایه هرچه از گهر و زر بود، مرا
 (سبدچین)

۸۱

روزی ز رو ستم ظریفی بر لاشه جعفر چهارم
 در خواهش پاسخِ سوالات صدبار فغان زدم که قُم قُم
 از زیست نیافتم نشانی جز یک دو سه باره جنبش دم
 از دیدنِ این شگرف روداد گشتند به عرصه جمع مردم
 زان زمره یکی به من رخ آورد کای کرده طریقه خرد گم
 این پیکرِ خاص را به طنبور البته روا بود ترنم
 جز جنبش گوش و دم چه خواهی از جعفرِ چارمین تکلم
 ور بانگ زند حذر که جمهور دانند نهیق را بسی شُم
 این‌گونه کسان چه آفرینی ای خالقِ آسمان و انجم
 (سبدچین)

۸۲

گفتم به خرد به خلوتِ انس کای شمع و چراغِ هفت ایوان

آیا ز چه رو بود که نواب
آن گونه عریضه‌ای که دانی
آن‌گونه قصیده‌ای که گوئی
این هر دو رسید و نیست پیدا
رنجید مگر ز مدح نواب
هیئات چه گفته‌ام که باشم
عقلم به جواب گفت غالب
نواب به فکر ارمغان است
و آنها که به خاطرش گذشته است
زود است که جمع نیز گردد
تا راهروان بحر و بر گرد
دیا ز دمشق و مخمل از روم
فیل از دکن و زمرد از کوه
فیروزه نغز از نشابور
جمازه تیزرو ز بغداد
پشمینه قیمتی ز کشمیر
بالجمله درنگ چون ازین روست
چون پیر خرد به دل‌فریبی
گشتم به دم امیدواری
گفتم که چو با من این کرم کرد
ناچار ز راه حقگزاری
من نیز طلب کنم برایش
آئینه و تاج از سکندر
از عالم غیب جام جمشید
عمر ابد و نشاط جاوید
توفیق جواب نامه خویش
ننوشت جواب نامه‌ام هان
درویش نوشته سوی سلطان
از صفحه دمیده سنبلستان
زان سو اثری به هیچ عنوان
ای کاش نگشتمی ثناخوان
از گفته خویشتن پشیمان
زنهار مخور فریب شیطان
تا نامه فرستدت به سامان
زود^(۱) آن همه جمع کرد نتوان
دیر است که داده است فرمان
آرند به کوشش فراوان
الماس ز معدن و زر از کان
توسن ز عراق و در ز عمان
یاقوت گزیده از بدخشان
شمشیر برنده از صفاهان
زربفت گرانبها ز ایران
بر رنج و ملال نیست برهان
گفت این همه رازهای پنهان
مرهم نه زخم یاس و حرمان
آن قبله و قبله‌گاه اعیان
تا کرده شود تلافی آن
این خواهش اگر چه نیست آسان
انگشتر و تخت از سلیمان
از چشمه خضر آب حیوان
نیروی دل و ثبات ایمان
توقیع عطا و بذل و احسان
(سیدچین)

چهارشنبه آخر بود ز ماو صفر
سفیده سحری کاغذ است و من راقم
همی نویسم و وقت نوشتنم باشد
خدا کند که مشرف شود چو این قرطاس
امیر کلب علی خان بهادر از ره لطف
که این فلک زده گر عرض کرد مصلحتی
خلاف طبع مبارک فتاده آن تقریر
تو پادشاه و شهنشاه تاجدار فرنگ
چو رای من نپذیری، ز جرم من بگذر
که می در آورم این قطعه را به نظم پگاه
سواد صفحه نمط روی بدسگال سیاه
دلی ز بیم لبالب، جو لب ز عذر گناه
به پیش مسند عالی ز بنده درگاه
بسوی غالب خونین جگر کنند نگاه
به زعم بنده ز اخلاص بود، ور ناگاه
بسی خطا رود از بندگان دولت خواه
خطاب می طلبد پادشه ز شاهنشاه
بحق اشهد ان لا اله الا الله
(سبدچین)

۸۴

خجسته جشن دبستان نشینی بیگم
چو از پی ادب آموزی ست، خوش باشد
به فیض همت نواب و یمن اقبالش
اگر «خجسته بهار ادب» بود سالش
(اردوی معلی)

۱۲۸۳ هـ

۸۵

چو نواب از بهر اجلاس کونسل
عدو را بگیر و بکش زود وی را
به کلکته از رامپور آورد رخ
بجو سال اجلاس از «بخت فرخ»

۱۸۸۲

چو گویند کز کشتن «وی» چه خواهی
بگو رفع اعداد وی اینت پاسخ
۱۶ ۱۸۶۶ ع (سبدچین)

۸۶

مولوی احمد علی، احمد تخلص، نسخه ای
کیچ و مکران را که درسند است و از ایران جدا
قوم برلج را به ایرانی نژادان داده خلط
در جهان توام بود روی وی و پشت قتیل
هندیان را در زبان دانی مسلم داشته
در خصوص گفتگوی پارس انشا کرده است
شامل اقلیم ایران بی محابا کرده است
ترک ترکان سمرقند و بخارا کرده است
پیشوای خویش هندو زاده ای را کرده است
تا چه اندر خاطر والای او جا کرده است

خوش برآمد با همه هندوستان زبان چه خوش
هرکه بینی با زبان مولد خود آشناست
خواجه را از اصفهانی بودن آبا چه سود
(۲) با قتل و جامع «برهان» و لاله تیکچند
داوری گاهی بنا فرمود و در وی هر سه را
گر چنین با هندیان دارد توّلّا در سخن
کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر
میل او با هرکسی از هند و حیفش خاص من
مطلب از بدگفتن من چیست گوئی نیک‌مرد
ورچنین نبود چنان باشد که در عرض کمال
صاحب علم و ادب وانگه ز افراط غضب
در جدل دشنام کارِ سوقيان باشد بلی
انتقام جامع «برهان قاطع» میکشد
من سپاهی زاده‌ام گفتار من باید درشت
زشت گفتم، لیک دادِ بذله‌سنجی داده‌ام
میکند تائید «برهان» لیک برهان ناپدید
سستی طرز خرام خامه «برهان» نگار
بهر من توهین و بهر خویش تحسین جابجا
آید و بیند همان اندر کتاب مولوی
لغو و حشو و ادعای محض و اطناب ممل
بگذر از معنی همین الفاظ برهم بسته بین
یافتم از دیدن تاریخهای آن کتاب
غازیان همراه خویش آورده از بهر جهاد
جوش زد از غایت قهر و غضب چون در دلش (۳)
آتش خشمی که سوزد صاحب خود را نخست
چون نباشد باعث تشنیع جز رشک و حسد

تکیه آری بر ولادتگاه آبا کرده است
سازِ نطقِ موطنِ اجداد بیجا کرده است
خالقش در کشور پنگال (۱) پیدا کرده است
لابه و سوگیری و لطف و مدارا کرده است
منصف و صدرِ امین و صدرِ اعلیٰ کرده است
من هم از هندیان چرا از من تبرّا کرده است
ظلم زین قطع نظر بر چشم بینا کرده است
حیف و میلی با دو عالم شور و غوغا کرده است
مزد این کار از حق آموزش تمنا کرده است
تا برآرد نام، این هنگامه برپا کرده است
چون سقیهان دفترِ نفرین و ذم واکرده است
ننگ دارد علم زان کاری که آغا کرده است
آنچه ما کردیم با وی، خواجه با ما کرده است
وای بر وی گر به تقلید من اینها کرده است
شوخی طبعی که دارم این تقاضا کرده است
نیست جز تسلیم قولش هرچه انشا کرده است
یا نمیدانست یا دانسته اخفا کرده است
هم مرا هم خویش را در دهر رسوا کرده است
هرچه از هنگامه گیران کس تماشا کرده است
مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است
باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است
خود بدم گفت و به احباب خود ایما کرده است
تا نپنداری که این پیکار تنها کرده است
تا زبانش را بدین کلیتیه گویا کرده است
در دلش، همچون شر در سنگ، ماوا کرده است
باد غالب خسته‌تر گر خسته پروا کرده است

(سبدچین)

(۱) م: بنگاله

(۳) م: درویش

(۲) م: این بیت را ندارد

۸۷

نمایشگهی در خورِ شانِ خویش برآراست نوابِ عالی‌جناب
 به شبِ زهره و مه قنادیلِ سقف بود پیشکارش به روز آفتاب
 ز غالب چو پرسیده شد سالِ آن چنین گفت آن رندِ خانه‌خواب
 ازان رو که در بزم عیش و نشاط ز بخشش جهانی شود کامیاب
 چو بینی طرب را نهایت نماند بود سالِ آن «بخشش بی‌حساب»

۱۲۸۵-۲=۱۲۸۳

خدایا پسندد خداوندگار که از طبع غالب رود پیچ و تاب
 (سبدچین)

۸۸

به حقِ باده چنین حکم داده حاکمِ وقت^(۱) که نی برند ز شهر و نیاورند به شهر
 بیا به شام و بیاشام و سوی خانه خرام فقیر لایقِ لطف است، نی فراخورِ قهر
 (سبدچین)

۸۹

امروز شنیده‌ام که از مهر تقصیرِ پسر معاف کردی
 در جلدی^(۲) اینچنین نکوئی جان نذر کنم که نیک مردی
 (سبدچین)

۹۰

از دوست بهر بنده زهی شیشه‌های می از بنده سوی دوست بهر شیشه یک سلام
 می هم فزون و هم به اثر زندگی فزای آن عمرِ جاودان که خود اسمش بود مدام
 دارم یقین که عمرِ من و آن شرابِ ناب تا روزِ رستخیز نخواهد شدن تمام
 ماناد دوستی که فرستاده آبِ خضر از بهرِ تفته جان اسدالله تشنه کام
 آن دوست کش به قوتِ اقبالِ بی‌زوال از مهر و مه سلام رسانند صبح و شام

آن دوست کش بود به تقاضای فریخت
سلطان شکوه مسترالکثرندر اسکندر
از نام اوست جان ستمدیده را نشاط
از روی لطف چون دوسه سطری رقم زند
در وقت قهر از دهنش حرف چون جهد
جم رتبه صاحب نفسی سوی من گرای
می سازگار طبع ولی دستگاه کو
خواهم که تا ز مرگ امانم بود به دهر
از اولد نام کاس تلن راضیم ولی
دیگر به جز دعا چه بود تا رقم کنم

زینت فرای ناصیه آفتاب نام
آن آسمان عز و شرف را مه تمام
در مدح اوست کلک هنرپیشه را خرام
دانی که ماهتاب درخشید از غمام
گوئی که تیغ تیز برون آمد از نیام
تا یابم از تو داد نوائینی کلام
هر روز شغل باده بود عادت کرام
ته جرعه نوش جام تو باشم علی الدوام
نه از پوت وین آنکه شرابی ست لعل فام
فرمانپذیر باد سپهر و زمانه رام
(سبدچین)

۹۱

پس از ادای سپاس خدای عز وجل
امیر شاه نشان بلکه شاه والجاه
چو خویش را به جهان پادشه نگویند
فراخور شرفش نیست این چنین تحسین
توان شمرد مر او را ز اولیاء الله
خیال مدحت ممدوح دارم و دانم
چو حد نطقی من اینست از مکارم مدح
زهی عطای گرانیامی گرامی قدر
توان فکند به گیتی بنای هشت بهشت
ز هفت جزو چسان هشت جزو بر سازند
حمایل گهر و جیغه و دگر سرپیچ
بود مشاهده مهر و ماه و کاهکشان
چو بی طلب به من اینها رسیده است، بود
توقع آن که یکی سارتی فکت یابم
سپهر مرتبه دارای دهلی و پنجاب
به سربلندی من عالمی نظر دارد
حساب وسعت ملک تو باد روزافزون

ثنای حضرت نواب میکنم انشا
چنانکه عز و علاء را ازوست عز و علا
به ناگزیر توان گفت اعظم الامراء
مگر به واسطه رحم و علم و حلم و حیا
زهی انیس مسیح و زهی ولی خدا
که حق مدح نخواهد شدن ز بنده ادا
به آن که صرف شود حرف در سپاس عطا
که سود تارک من از شرف به اوج سما
ز هفت پارچه کان هر یکیست بیش بها
مگر به میمنت فرط خوبی اجزاء
چو روشن فلک با فروغ و فر ضیا
شگفت بین که ببینند مهر و مه یکجا
ز بهر مطلب خویشم توقع امضا
ز پیشگاه عنایات والی والا
که برچم علم اوست آسمان فرسا
ازان که همرو سرشد بلند دست دعا
شمار مدت عمر تو باد لاتحصی
(سبدچین)

۹۲

الا ای شناسنده هندسه! نباید که موجود فهمی مرا
وجودیست خارح ز من آنچنان که در جدی طاهست و در حوت یا
مهندس اشارات دارد بسی نه در حوت یای ونه در جدی طا
(سبدچین)

۹۳

مفلس اگرش مال نباشد چه کم است این کز هیچ کس اندیشه آزار ندارد
بردار و بدو، کیسه برد دزد سیه دل با مرد تهی دست سرو کار ندارد
نقاب چسان عرضه دهد صنعت خود را در خانه شطرنج که دیوار ندارد
(سبدچین)

۹۴

کرنیل جارج ولیم هملتن فرخنده حاکم فرزانه داور
صبح طرب را مهر درخشان شام شرف را ماه منور
در باغ دانش سرسبز گلشن در بحر بینش یک دانه گوهر
صیت کمالش بر هفت گردون ذکر جمیلش در هفت کشور
یا رب به گیتی با فر و شوکت پیوسته بادا این دادگستر
(باغ دودر)

۹۵

کرم پیشه دبی کمشنر بهادر که نقش نگین دلی ماست نامش
دران بزم همچون منی را چه یارا که خم گشته گردون ز بهر سلامش
(باغ دودر)

۹۶

گویند رای چهجمل شیرین کلام مُرد دیرینه دوست رفت ازین تنگنا دریغ
گفتم کسی ز سالِ وفاتش نشان دهد غالب شنید و گفت چه گویم «بسا دریغ»
(باغ دودر) ۱۲۷۷ هـ

۹۷

گویند رفت ذوق ز دنیا ستم بود کان گوهرِ گران به تِه خشت و گل نهند
تاریخِ فوتِ شیخ بود «ذوق جنتی» بر قولِ من رواست که احباب دل نهند
(باغ دودر) ۱۲۶۹ هـ ۱۲۶۹+۲=۱۲۷۱

۹۸

فتح سید غلام باباخان خود نشانِ دوامِ اقبالست
هم ازین رو بود که غالب گفت که «ظفرنامه» ابدِ سالست
(اردوی معلی) ۱۲۸۳ هـ

۹۹

سه تن ز پیمبرانِ مرسل گشتند به قربِ حق مشرف
عیسی ز صلیب و موسی از طور ختم‌الرسال از براق و رفر
(باغ دودر)

۱۰۰

تا بود چار عید در عالم بر تو یارب خجسته باد و هجیر
عیدِ شوال و عیدِ ذی‌الحجه
(باغ دودر)

۱۰۱

کرد چون ناظر وحیدالدین ز دنیا انتقال گفتم آیا بر کدام آئین بود سالِ وفات
گفت غالب کز سرِ «زاری» اگر نامش برند خود همین ناظر وحیدالدین بود سالِ وفات
(باغ دودر)

۱۰۲

طرازِ انجمن طوی میرزا یوسف قرار یافت درین مه به حکم ربِّ ودود
دوشنبه بست و دوم روز از مه شعبان دمی که مهر نهد سوی قبله سر به سجود
کرم کنند و فزایند زیبِ بزمِ نشاط به فرّ فرّخ فرخندگی فزای ورود
بسربرند شب اینجا که تا سفیده صبح همین نظاره رقص است و استماع سرود
سپیده دم که ز فیض شمول نکهت گل دم نسیم سحر مشکبار خواهد بود
شوند جانبِ کاشانه عروس روان به شادمانی بخت مبارک و مسعود
سپس به مهرهی جمع وقت برگشتن سپاس بنده نوازی همی توان افزود
(باغ دودر)

۱۰۳

اندازه اسم و سال مولود معلوم کن از «خجسته فرزند»
چون یک صد و بست و چار ماند این ست شمارِ عمرِ دلبد
(اردوی معلی)

$$۱۲۸۵ = ۱۲۴ - ۱۴۰۹$$

۱۰۴

درباره اسم و سال مولود سعید رفتست ز غالب سخنور توضیح
«ارشاد حسین خان» سنین هجری است بنگر که «خجسته رخ» بود سالِ مسیح
(باغ دودر)

۱۸۶۸

۱۰۵

هر شب به قدح ریختمی بادهٔ گلفام
 شش روز شد اینک که به می دسترس نیست
 امشب چه سرایم که شبِ اولِ گور است
 ناگاه در آن وقت که در قطعِ ره عمر
 یکره دو تن از شربِ میم منع نوشتند
 هرچند بدان منع من از می نگذشتم
 دانی که چه شد چون زر سوداگر صهبا
 بگذشت ز اندازهٔ بایست به من گفت
 با کاسهٔ خالی چه کند کیسهٔ خالی
 گر زر بود از جای دگر می طلبیدم
 در غرهٔ شعبان‌چو ز من باده گرفتند
 رو شش بدر آر از می شعبان که درینجا
 آری ز دو سی سالِ مرا قاعده این بود
 شد غمزده‌تر دل که ازین پیش حزین بود
 شش روز به بیتابی و تلواسه جنین بود
 از من دو قدم تا به دم بازپسین بود
 و آن منع نه از بغض بل از غیرت دین بود
 اما دم گیرای عزیزان به کمین بود
 کش داد و ستد با من ویرانه‌نشین بود
 دیگر ندهم باده که معمول نه این بود
 ناخواسته ور خواسته دل صبر گزین بود
 کو نقد در آن دست که پشتش به زمین بود
 خود غالبِ پژمرده نشانی ز سنین بود
 مقصود من از تخرجه البته همین بود

۱۰۶

قطعهٔ تاریخ وفاتِ سید حسین لکهنوی

حسین‌ابنِ علی آبروی علم و عمل
 همانند و ماندی اگر بودی پنج سال دگر
 که سیدالعلما نقیش خاتمش بودی
 غمِ حسینِ علی سالِ ماتمش بودی
 (اردوی معلی، صفحه ۲۳۲)

۱۰۷

ولادتِ فرزندِ میر غلام باباخان

میربابا یافت فرزندی که ماو چارده
 فرخی بینی و یابی بهره از ناز و طرب
 بر فرازِ لوح گردون کردهٔ تمثال اوست
 از سرناز و طرب «فرزند فرخ» سالِ اوست

۱۲۸۰=۱۲۲۱

۱۰۸

تاریخ وفاتِ پسرِ علانی

در گریه اگر دعوی هم‌چشمی ما کرد
ناچار بگرییم شب و روز که زین سیل
گفتی که نگهدار دل از کشمکشِ غم
یحیی شد و از شعله سوزِ غم هجرش
غم‌دیده نسیمی پی تاریخِ وفاتش
بینی که شود ابرِ بهاری خجل از ما
باشد که برد کالد آب و گل از ما
خود گرد برآوردِ غمِ جان گسل از ما
چون شمع دود دود به سر متصل از ما
بنوشت که در داغِ پسر سوخت دل از ما
(اردوی معلی)

۱۰۹

قطعه تاریخ وفاتِ نبی بخش حقیر

شیخ نبی‌بخش که با حسنِ خلق
سالِ وفاتش ز پی یادگار
خواستم از غالب آشفته‌سر
داشت مذاقِ سخن و فهمِ تیز
با دلِ زار و مژده دجله‌ریز
گفت مده طول و بگو «رستخیز»

۱۸۶۰ع (از خط بنام منشی هرگوپال تنفه، اردوی معلی)

۱۱۰

شکر ایزد که ترا با پدرت صلح افتاد
قدسیان بهر دعای تو و والا پدرت
حوریان رقص‌کنان ساغرِ شکرانه زدند
قرعه فال بنام من دیوانه زدند
(بنام نواب علاؤالدین خان بهادر، اردوی معلی)

۱۱۱

تو ای که شیفته و حسرتی لقب داری
چو حالی از من آشفته بی‌سبب رنجید
همی به لطفِ تو خود را امیدوار کنم
تو گر شفیع نگردی بگو چه کار کنم

دوباره عمر دهندم اگر به فرض محال بران سرم که دران عمر این دو کار کنم
یکی ادای عبادتِ عمرِ پیشینه دگر به پیشگه حالی اعتذار کنم

۱۱۲

فرزانه یگانه مهراو^(۱) راجه را بادا بقای دولت و اقبال جاودان
مهرش، یکی ز کارگزارانِ بارگاه ماهش، یکی ز ناصیه‌سایانِ آستان
فرمود تا طرازِ گلستان کنند نو زانسان که در بهار شود تازه بوستان
آغا که حق سپرده به دستش کلید گنج تا کرد خامه را به نگارش گهرفشان
رخشید حسنِ جوهرِ الفاظ از مداد زانسان که در سوادِ شب انجم شود عیان
غالب طرازِ سال بدین‌گونه نقش بست از روی طرزِ تعمیه در معرض بیان
هرکس که خواهد آگهی از سال اختتام باید که دل نهد به «گلستانِ بی‌خزان»

۱۲۶۵ هـ

۱۱۳

به روزِ حشرِ الهی چو نامه عملم کنند باز که آن روزِ بازخواه من است
بکن مقابله آن را ز سرنوشتِ ازل اگر زیاده و کم باشد آن گناه من است

۱۱۴

برآنم^(۲) به نیروی این تیغِ تیز که مغزِ عدو را کنم ریزریز
عدو آن که «برهانِ قاطع» نوشت به گفتارِ سست و به هنجارِ زشت
اگر گفته آید که او مُرد و رفت ز مغزش چه خواهی همی ای شگفت
ز مغزش خرد جستم اما چه سود که در زندگی نیز مغزش نبود
امید آن که گفتارِ آن بی‌هنر کنم هم به گفتارِ زیر و زبر
امید آن که چون کارسازی کنم بدین نامه دشمن گدازی کنم
زهی نامه کز فرّ اقبالِ او «یکی تیغِ تیز» آمده سالِ او

(تیغ تیز، صفحه ۵۴)

(۱) م: مهاراجه راجه راو

(۲) این قطعه در قالب مثنوی است

۱۱۵

امیرِ شاه‌نشان و کریمِ ابرِ نوال
 زهی به طالعِ فیروزِ خویش فرخ‌فال
 ریاضِ شان و شکوه و بهارِ جاه و جلال
 مکارمِ کرشمِ روحِ قالبِ اقبال
 بسانِ سبزه شود چرخِ نیلگون پامال
 که آن در اوجِ هوا طائریست زرین‌بال
 پدید گشته در آئینهٔ فلک تمثال
 خهی نگاهِ تو و صاف صورتِ آمال
 ولی نظیرِ توام نگذرد به وهم و خیال
 نیافریده ترا در جهانِ عدیل و همال
 یکی منم ز هما شهپرانِ اوجِ کمال
 زبان ز نکته‌سرائی چنان که گردد لال
 همی‌کنم به سخن تحفهٔ دعا ارسال
 طرب‌فزائی ببیندِ نودمیده نهال
 ز نخلِ عیش و طرب برخوری هزاران سال

امینِ ملک و ممالک، معظم‌الدوله
 سران به معرکهٔ فیروزِ جنگ خوانندش
 ستوده متکف و فرزانه تیاقلس تامس
 مآثرِ قلمش^(۱) نورِ دیدهٔ دولت
 ز ترکتازِ سوارانِ موکبِ جاهش
 به منظرش چه زنی دم ز نیرِ رخشان
 کدام نیرِ رخشان که خود ز منظرِ او
 زهی عطای تو کشفِ عقدهٔ حاجات
 ز قیصر و جم و دارا فسانه‌ها دانم
 مگر خدای جهان‌آفرین به شوکت و جاه
 یکی منم ز مسیحا دمانِ فنی کلام
 که چون به مدح تو روی آورم، فروماند
 به بارگاهِ تو کز آسمان بود صحنش
 تُرا که رونقِ این گلشنی مبارک‌باد
 ثمرفشانی این نخلِ بینی و به جهان

۱۱۶

کرده دنیا و بر آفاق همایون اثری
 یافت پیرایهٔ اتمام به والا نظری
 که هرآینه بروجِ فلکی را شمری
 کند از روی ورقِ نقشِ دوشش جلوه‌گری
 جز ده و دو نبود آنچه در آنجا نگری
 روزگاریست که عالم شده اثنا عشری
 جنبشِ خامهٔ غالب دمِ بادِ سحری

اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر
 این شرف‌نامهٔ معنی که طلسمیست شگرف
 سال اتمام خود آنست به آئینِ حساب
 اول آحاد که چون با عشرات آمیزی
 چون به آرایش عنوان مآت آری روی
 آن دوشش وین ده و دو اینست شماری عجبی
 دانم این تذکرهٔ باغ و دران باغ بود

۱۱۷

هزار و هفتصد و شصت و هفت سال مسیح که ماه عید و مه فروری بهم بوده است
که این نکاتِ گرانمایه درخشنده ز انطباع خود انوار مطیع افزوده است

۱۱۸

ای نشانهای خرد در تو هویداتر ازان که سرود از لب و آب از گهر و تاب ز مهر
هم ز روی تو نمودار توانائی رای هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر
(کلیات نثر غالب، صفحه ۱۷۱)

فاتحه

۱۱۹

بهر ترویج جنابِ والیِ یوم الحساب ضامنِ تعمیرِ شارستانِ دلهای خراب
جرمِ آمرزی^(۱) که گر جوشد بهارِ رحمتش
رافتش اعدای او را در شمارِ سالی عمر
نوحِ عمری ماند طوفانی به بحرِ سطوتش
سایه اش جز در حریمِ قدس نتوان یافتن
نغمه چون خون و^(۳) رگِ ابریشم ساز افسرد
بارگاهش را ز خورشید است خستِ آستان
بهر ترویجِ جنابی کز نهیبِ عصمتش
آستانش بر نشانگاهِ جلالی کز ادب
بهر ترویجِ امامِ رهنمای انس و جان
ذلدلِ برقِ آفرینش را رمی کاندلر خیال
ذوالفقارش شاهدی کاندلر تماشاگاهِ قتل
در خیالِ صدمه جان دادگانِ ضربتش

ضامنِ تعمیرِ شارستانِ دلهای خراب
برفنايِ خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
نعلِ وارون^(۲) بندد از ناخن بر انگشتِ حساب
تا سر و زانو به موجی باخت مانندِ حجاب
کز شکستِ رنگِ امکانِ عصمتش دارد نقاب
هیبتِ نهیش اگر ریزد نهیبِ احتساب
شمعِ بزمش راست گلگیر از دو لختِ ماهتاب
صیقلِ آئینه بر نورِ نظر ریزد حجاب
حلقهٔ بیرون در گردیده چشمِ آفتاب
عابدِ الله و معبودِ خلاقِ بوتراب
می جهد همچون نگاه از حلقهٔ چشمِ رکاب
میکشد در شوقِ او از موجِ الف بر سینه آب
می جهد از دیدهٔ عیسی چراغِ آفتاب

بهر ترویج حسن فرمانده اقلیم دین
 توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
 بهر ترویج شفیع یک جهان عاصی حسین
 درگهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه
 عاشق الله و معشوق و وفادار رسول
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 لاله را هم رنگی چشم به خون آلوده اش
 بهر ترویج محیط فیض، باقر کز شرف
 بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست
 تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
 بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است
 بهر ترویج رضا کز بهر تعمیر جهان
 بهر ترویج تقی کاندلر تماشاگاه اوست
 بهر ترویج نقی کز بهر تقریب نیاز
 بهر ترویج حسن آن آفرینش را پناه
 زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان
 قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی
 حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین
 تا بجوید خویش را زائنه رخسار او
 ابر لطفش ز آتش دوزخ ببالاید بهشت
 بعد ازین بهر شهیدانی که خوش جان داده اند
 سیما از بهر ترویج علمدار حسین
 حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق حضور
 یا علی دانی که رویم سوی تست از هر نورد
 موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
 غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
 نقد آگاهی به وهم فرصتی درباخته
 خود تو می دانی که گم گردیده دشت امید
 دل ز کار افتاد و پا از زور و دست از هم شکست
 فاش نتوان گفت یعنی شاهد مقصود من

خسرو عرش آستان شاهنشہ جنت مآب
 از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب
 آنکه مینو راست از گرد قدم گاهش سحاب
 خیمه گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب
 قبله عشق و پناه حسن و جان بوتراب
 آدم آل عبا شاهنشہ عالی جناب
 می زند بر فرق از داغ غلامی انتخاب
 در هوای آستان بوسیش می بالد ثواب
 وارث علم رسول و خازن سر کتاب
 راه جز بر جاده اش رفتن عذاب آمد عذاب
 چون قضا حکمش روان و چون قدرایش صواب
 گشته معمار کرم را جاده راهش طناب
 طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب
 هدیه آوردست نرگس دان به بزمش ماهتاب
 کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب
 ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
 رسم و راهش بی تکلف رسم و راه بوتراب
 در کف از سر رشته شرع نبی دارد طناب
 شاهد دین نبی از چهره بردارد نقاب
 برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب
 در شهادتگاه، شاه کربلا را در رکاب
 پیشوای لشکر شیر و ابن بوتراب
 زخم بر اجزای تن پیمود و بر دل فتح باب
 هر چه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب
 حلقه دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
 رفته از غفلت در آغوش وداع دل به خواب
 دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب
 تشنه تر می گردد از بی آبی موج سراب
 جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
 جز به خلوتگاه اسرار تو نگشاید نقاب

شعله شوق هوس دارم ز کانونِ خیال کاتش افسرده را بخشد نویدِ التهاب
دین و دنیا را بلاگردانِ نازت کرده‌ام جلوه‌ای رنگین‌تر از جنت که باشم کامیاب

۱۲۰

بهر ترویجِ نبی حاکمِ ادیان و ملل کارفرمای نبوتِ ابداً هم ز ازل
بهر ترویجِ گلِ روضه عصمت زهرا آن به تقدیس چو ذاتِ صمدی عزّ وجل
بهر ترویجِ علی آن که به نزدِ جمهور قبله آلِ رسول است و امامِ اول
بهر ترویجِ حسن چشم و چراغِ آفاق که خیالش دهد آئینه جان را صیقل
بهر ترویجِ حسین آنکه دو چشم جبریل از پی سرمه خاکِ درش آمد مکحل
بهر ترویجِ امام‌ابنِ امام‌ابنِ امام آدم آلِ عبا ز آدم و عالم افضل
بهر ترویجِ گلِ باغِ محمد باقر آنکه جان داده مخالف ز نهییش چو جعل
بهر ترویجِ به حق ناطقِ امامِ صادق آنکه دانای علوم است و توانای عمل
بهر ترویجِ شهِ موسی کاظم که بود جلوه طور به آرایش بزمش مشعل
بهر ترویجِ رضا ضامنِ غربت‌زدگان خضر را ناصیه بر خاکِ درش مستعمل
بهر ترویجِ تقی وز پی ترویجِ نقی هر دو در دفترِ ایجاد دو فردِ اکمل
بهر ترویجِ حسن، عسکر دین را سالار قبه بارگش گنبدِ گردون به مثل
بعد ازین بهرِ طلوعِ مه اوجِ عرفان مظهرِ عدلِ حقیقی و امامِ اعدل
حضرتِ مهدی هادی که وجودش باشد شانِ ماضی و گرانمایگیِ مستقبل
بهر ترویجِ شهیدانِ گرامی پایه با دل و جانِ رسولِ عربی هم مقتل
سیما از پی ترویجِ علمدارِ حسین آنکه در لشکرِ اسلام بود میرِ اجل
بهر جمعیتِ آنان که درین انجمنند با یقینی بری از ریب و مبرا ز خلل
در حقِ غالبِ بیچاره دعائی که دگر نکشد دردِ سرِ تاب و تبِ طولِ امل
شاد شادان به نجف بال گشاید که شود گردِ آن بادیه از بهرِ صداعش صندل
بر رود زین تنِ خاکی به فضای ارواح فارغ از کشمکشِ سطوتِ مریخ و زحل

نوحه‌ها

۱۲۱

نوحه یک

داشتی زین پیش سر بر آستانِ مصطفیٰ
از تو بر چشم و چراغِ دودمانِ مصطفیٰ
هان، چه بر خاک افکنی سروِ روانِ مصطفیٰ
هین چه آتش می‌زنی اندر دکانِ مصطفیٰ
آنچه با مه کرده اعجازِ بنانِ مصطفیٰ
آنچه رفت از مرتضیٰ بر دشمنانِ مصطفیٰ
یا تو خواهی زین مصیبت امتحانِ مصطفیٰ
یا مگر هرگز نبودی در زمانِ مصطفیٰ
بوسه چون باقی نماندی در دهانِ مصطفیٰ
چون گذشتی نام پاکش بر زبانِ مصطفیٰ
گشتم در نوحه‌خوانی مدح‌خوانِ مصطفیٰ

ای فلک شرم از ستم بر خاندانِ مصطفیٰ
ای به مهر و ماه نازان، هیچ میدانی چه رفت؟
سایه از سروِ روانِ مصطفیٰ نفدت به خاک
گرمی بازار، امکان خود طفیلِ مصطفیٰ ست
کینه‌خواهی هین^(۱) که با اولادِ امجادش کنی
نیک نبود کز تو بر فرزندیِ دل‌بندش رود
یا تو دانی مصطفیٰ را فارغ از رنجِ حسین
یا مگر گاهی ندیدی مصطفیٰ را با حسین
آن حسین است این که سودی مصطفیٰ چشمش به رخ
آن حسین است این که گفتی مصطفیٰ «روحی فداک»
قدسیان را نطقی من آورده غالب در سماع

۱۲۲

نوحه دو

علم شاه نگون شد، نه‌چنین بایستی
عزتِ شاه شهیدان به ازین بایستی
آنکه جولانگه او عرش برین بایستی
آنکه سائل به درش روح امین بایستی
وطنِ اصلی این قوم ز چین بایستی
میهمان بی‌خطر از خنجر کین بایستی
پویه از روی عقیدت به جبین بایستی
رونما سلطنت روی زمین بایستی

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی
تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند
حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک
حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد
تازیان را به جگر گوشه احمد چه نزاع
ایها القوم! تنزل بود از خود گویم
سخن این است که در راه حسین ابن علی
چشم بد دور، به هنگام تماشای رخس

داشت ناخواسته در شکرِ قدمش دادن
چون به فرمانِ خودآرائی و خودبینی و بغض
با اسیرانِ ستمدیده پس از قتلِ حسین
چه ستیزم به قضا، ورنه بگویم غالب

اگرش ملک و گر تاج و نگین بایستی
آن نگردید که از صدق و یقین بایستی
دلِ نرم و منش مهرگزین بایستی
علمِ شاه نگون شد، نه چنین بایستی

۱۲۳

نوحه سه

وقت است که در پیچ و خمِ نوحه سرائی
وقت است که در سینه زنی آلِ عبا را
وقت است که جبریل ز بی مایگی درد
وقت است که آن پردگیان کز ره تعظیم
از خیمه آتش زده عریان بدرآیند
جانها همه فرسوده تشویش اسیری
ای چرخ چو آن شد، دگر از بهر چه کردی؟
خون گرد و فروریز، اگر صاحب مهری
تنهاست حسین ابنِ علی در صفِ اعدا
توقیع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
فریاد ازان حاملِ منشورِ امامت
فریاد ازان زاری و خونابه فشانی
فریاد ز بیچارگی و خسته درونی
غالب جگری خون کن و از دیده فروبار

سوزد نفیس نوحه گر از تلخ نوائی
سرپنجه حنائی شود و رنگ هوایی
غم را ز دلِ فاطمه خواهد به گدائی
بر درگاهِ شان کرده فلک ناصیه سائی
چون شعله دخان بر سرِشان کرده ردائی^(۱)
دلها همه خون گشته اندوه رهائی
ای خاک چو این شد، دگر آسوده چرائی
برخیز و به خون غلط، گر از اهلِ وفائی
اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائی؟
از خون حسین ابنِ علی یافت روانی
فریاد ازان نسخه اسرارِ خدائی
فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی
فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی
گر روی شناس غم شاهِ شهدائی

۱۲۴

نوحه چهار

سرو چمنِ سروری افتاد ز پا، های
بر خاکِ ره افتاده تنی هست، سرش کو؟
عباس دلاور که در آن راهروی داشت

شد غرقه به خون پیکرِ شاهِ شهدا، های
آن روی فروزنده و آن زلفِ دوتا، های
شمشیر به یک دست و به یک دست لوا، های

آن قاسمِ گلگون‌کفنِ عرصه محشر
 آن اصغرِ دلخسته پیکانِ جگردوز
 ای قوتِ بازوی جگرگوشه زهرا
 ای شهره به دامادی و شادی که نداری
 ای مظهرِ انوار که بود اهل نظر را
 ای گلبنِ نورسته گلزارِ سیادت
 ای منبعِ آن هشت که آرایش خللند
 بالغ‌نظرانِ روشِ دینِ نبی، حیف
 ماتمکده آن خیمه غارت‌زدگان، حیف
 آن تابشِ خورشید دران گرم‌روی، حیف
 غالب به ملانک نتوان گشت هم‌آواز

وان اکبرِ خونین‌تنِ میدانِ وغا، های
 وان عابد غمدیده بی‌برگ و نوا، های
 دستِ تو به شمشیر شد از شانه جدا، های
 کافور و کفن، بگذرم از عطر و قبا، های
 دیدارِ تو دیدارِ شه هر دو سرا، های
 نایافته در باغِ جهان نشو و نما، های
 داغم که رسن شد به گلوی تو ردا، های
 قدسی‌گهرانِ حرمِ شیرِ خدا، های
 غارت‌زده آن قافله آلِ عبا، های
 وان طعنه کفار در آن شورِ عزا، های
 اندازه آن کو که شوم نوحه‌سرا، های

۱۲۵

نوحه پنج

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
 تا تلخ شود خوابِ سحر، ریزشِ شبنم
 چون است که دستش نزند آبله کز قهر
 حاشا که چنین خیمه توان سوخت، مگر دهر
 گوئی پی این خنجرِ بیداد فسان بود
 عباس علمدار کجا رفت که شبیر
 زین خون که دود بر رخِ شبیر توان یافت
 نشکفت که بالذ به خود از نازِ شهادت
 هی کاتبِ تقدیر که در زمرة احیا
 زین حیف که بر آلِ رسولِ عربی رفت
 این روز جهان‌سوز کدام است که غالب

مانا که ز خون‌ریزِ بنی‌فاطمه دم زد
 شورابه اشکی به رخِ اهلِ حرم زد
 گل ز آتش سوزان به سرِ طرفِ خیم زد
 برکند ازین وادی و در دشتِ عدم زد
 آن سنگ که کافر به شهنشاهِ امم زد
 دستی به پلارک زد و دستی به علم زد
 کاندرو دین شاه چه مردانه قدم زد
 کش خامه تقدیر به نام که رقم زد
 چون نامِ حسینِ ابنِ علی رفت قلم زد
 آمد اجل و دست به دامانِ ستم زد
 شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

۱۲۶

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علی رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
 از جور چرخ پرستش من گر کند علی زور آزمائی که به خبیر کند علی
 دامن همان به گنبد بی در کند علی
 رسمیت خسروانه که شاهان به روز بار گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
 دستور شه^(۱) نبی و خداوند دستیار میگویم و هرآینه گویم هزار بار
 کار خدا به عرصه محشر کند علی
 گر کار تست هرزه، پرو کوبه کو بگرد چون سوقیان به عربده در چارسو بگرد
 سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد جان رونما پذیر و درین جستجو بگرد
 کز غرقه خیال تو سر بر کند علی
 ایمان و بغض خواجه چراغست و تندباد یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
 با وی نیارم^(۲) از ستم روزگار یاد دین برخوردار ز دانش و دانش رسد به داد
 تا کار دین به جای پیمبر کند علی
 روی نکوی خواجه نیستند گر به خواب اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
 شد کامبخش هرکه ز شاه است کامیاب در یوزه فروغ کند از وی آفتاب
 گر ماه را به ماه^(۳) توانگر کند علی
 یزدان که مست کرد روان را به بوی او آویخت هشت خلد به یک تار موی او
 چشم مباد گر نگرم جز به سوی او جرم هزار رند ببخشم به روی او
 گر خود مرا به محکمه داور کند علی
 گفتم بود فروغ جمالش نظرفروز گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
 گویم که نطق تشنه گفتن بود هنوز پیش وی آفتاب نماید چراغ روز
 در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی
 اینک شیوع فتنه روز قیامت است پیدا ز هر نورد هزاران علامت است
 اسلام را دگر چه امید سلامت است بر دست آن که خاتم قویس امامت است
 آرایش جهان مگر از سر کند علی
 هر چند چرخ قاعده گردان عالم است بعد از نبی، امام نگهبان عالم است

(۱) م: شه، س: شد

(۲) م: نیارم، س: نیازم

(۳) م: مایه

اندر کفِ امام رگی جانِ عالم است دل داغِ رهنوردیِ سلطانِ عالم است
 بازش به جای خویش مقرّر کند علی
 بر آستانِ سرورِ عالم نشسته‌ام اندوهناک رفته و بی‌غم نشسته‌ام
 جنگم چرا به خلق چو من هم نشسته‌ام از خواجه‌تاشِ خویش مقدم نشسته‌ام
 رحمی به حالِ غالب و قنبر کند علی

ترکیب بند، ترجیع بند

ترکیب‌بند

۱۲۷

در^(۱) منقبت حضرت علی مرتضیٰ علیه السلام

آن سحرخیزم که مه را در شبستان دیده‌ام
 اینت خلوتخانه روحانیان کانجا ز دور
 هریکی فارغ ز غیر و هریکی نازان به خویش
 هرگز ای نادان به رسوائی نبندی دل که من
 رفته‌ام زان پس به سیرِ باغ و مرغان را به باغ
 کلکِ موجِ نکه‌ت گل دم ز گردش ناز ده
 شانه بادِ سحرگاهی به جنبش نامده
 باد سرمستانه می‌جنبید^(۴) و شب‌نم می‌چکید^(۵)
 صبحِ اول‌گوهر^(۶) وی کس نیاورد از حیا
 محرمِ رازِ نهانِ روزگارم کرده‌اند
 تا به حرفم گوش نهد خلق، خوارم کرده‌اند

شب‌نشینان را درین گردنده ایوان دیده‌ام
 زهره را اندر ردای نور عریان دیده‌ام
 لولیی را در دو عشرت‌گه دو مهمان دیده‌ام
 ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام
 سر به رسم^(۲) خواب زیرِ بال پنهان دیده‌ام
 نامه فیض سحر بنوشته^(۳) عنوان دیده‌ام
 طره سنبلیله بالین بر پریشان دیده‌ام
 غنچه را در رختِ خواب آلوده دامن دیده‌ام
 صبحِ ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

چشمم از انجم به دیدارِ عزیزان روشن است شام پندارم جواهرِ سرمه چشم من است

(۱) م: در منقبت ص ۴۵۱

(۳) م: ننوشته

(۵) م: جنبید

(۲) م: شرم

(۴) م: چکد

(۶) م: بروی

تا چه بنمایند، هان باید نظر بر پرده دوخت
 رامیانِ چرخ را آماجگه جز خاک نیست
 ای که گفתי هفت کوکب در شمار آورده‌ام
 دشمنی دارم برون زین هفت، کز غارتگری
 اهل معنی را نگهدارد به سختی آسمان
 لطفِ طبع از مبدء فیاض دارم، نی ز غیر
 کار چون نازک بود علت نگنجد در میان
 از عطارد نبودم فیضِ سخن کان تنگ چشم
 من که با ساقی ز والائی فرو ناید سرم
 آفتاب‌آسا به زورِ خویش گردد ساغرم

روشنایی چرخ در جمع اسیرانش منم
 ثابت و سیّار گردون را رصد بستم به علم
 نی ز دانش کامیاب و نی به سختی تنگدل
 در لثیمی شهره دهر از تهی‌دستی است چرخ
 تیر تازد گر به ادیسی به خاک اندازمش
 کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش
 در غریبی خویش را از غصه در دل می‌خلم
 نوش چون راه لبم گیرد، ادا فهمش نیم
 مانده‌ام تنها به کنج از دوربایش پاسب وضع
 پایۀ من جز به چشم من نیاید در نظر
 از بلندی احترام روشن نیاید در نظر

خون گریستم گریه گلبانگ تماشا زد به من
 شاهد من پایۀ من در وفا داند که چیست
 با من اندر هم‌نشینیان روی گرداند ز من
 ریخت خونم بر سر ره تا حنا بزند به پای
 چون به‌غیر از عمرکان مفت است هیچم مایه نیست
 بر منش دستی تواند بود زان بالاترم
 هرکه را گردون بلند آوازه‌تر خواهد به دهر
 پادشاهان را ثناگفتن نه کارِ هرکس است
 چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد به من
 می‌کشد عمداً به ناز، آنگاه می‌نازد به من
 بی من اندر نازنینان گردن افرازد به من
 کرد خاکِ راهِ خویشم تا فرس تازد به من
 نبودم بیم زیان گر چرخ کج بازد به من
 دل نبازم شیر گردون پنجه گر بازد به من
 نوبتِ شاهی دهد وانگاه بنوازد به من
 دیده‌ور شاهی که کارِ گفتن اندازد به من

ور تو گوئی پادشه را مایه نبود بیم نیست
خود به شاهان مایه بخشم گر پردازد به من
آن که چون در ملک هستی سکه شاهی زند
سکه شاهی به طغرای یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
هم به دشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله‌زار
قاتل ما چون سبک دست است ما هم سرخوشیم
او پُر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز
بسترِ خارم نسازد رنجه، زان ترسم که دوست
آسمان سرگشته بود، آسودگی جستم ز خاک
جنبید از باد و من انگارم که چون جنبیده مهر
چون نلرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد
آن که در معراج از ذوقِ رخ زیبای او
خواجه را در چشمِ حق‌بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیرِ خانقه را در زدم
شیخ حیران ماند در کارِ من و غافل که من
کرد یادش در صفِ او باش دوشم شرمسار
بزم شوقش را نوآئین شمع و خوش پروانه‌ایست
یافتم خاکی ز راهش اشکِ شادی ریختم
عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
محضری آورد قاصد از علی‌اللهیان
ذوقِ پابوشش جگر را تشنه‌تر دارد به وصل
برنتابم آرزوی چاره در دل‌خستگی
ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افکند
فربهی حرزِ فسون‌سازان ز بازو افکند

در عدم پندارِ پیدائی سلیمان زاستی
هستی ایزد را و عالمِ سیمیای ایزدی است
هر نوا نامِ دگر دارد ز فرقی زیر و بم
در تماشاگاه جمع‌الجمع بر وفقِ نمود
آه ازین عالمِ گرش در چشمِ موری جاستی
لاجرم هرذره را آن فره در سیماستی
ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی
قطره‌ها سرچشمه و سرچشمه‌ها دریاستی

گر صمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست
جنش هر شی به آئین است کان شی در وجود
نظقی من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم
با علی دیر است عهد حق پرستی بسته‌ام
وان به روزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی

ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد
در رو یارم ز رشک پای ره‌پیمای خود
یخ‌فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست
راحت ما را ز بیرنگی برات آورده‌اند
دانش آن باشد که چشم دل به حق بینا شود
طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش
از دم باد سحرگاهی دل آساید ولی
خوش بود در یوزه فیض الهی از علی
کهنه دانه گر دهنم طیلسان مشتری
هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد
میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد
نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد
هرکس افروزد چراغی چون شب تاری رسد
جانفزاتر باشد آن کز یاسمن‌زاری رسد
گرچه از هر در نصیب هر طلبکاری رسد
تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه‌ام

هوشیارم با خدا و با علی دیوانه‌ام

غالباً حسن عقیدت برنتابم بیش ازین
نیست ز اسمای الهی بر زبانه جز علی
بسته‌ام دل در هوای ساقی کوثر به خلد
خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی
در نجف وقت نماز آرم به سوی کعبه روی
باده در خلوت به عشق ساقی کوثر خورم
عاشقی شاهم نه کافر، عشق شاهان کفر نیست
چون به خوابم روی ننماید نهم بر مرگ دل
بوده‌ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد

از فنا فی‌الشیخ مشهودم فنا فی‌الله باد

محو گشتم در علی، دیگر سخن کوتاه باد

هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین
بی‌خودم پائین محبت برنتابم بیش ازین
طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین
آبروی دین و دولت برنتابم بیش ازین
قید قانون شریعت برنتابم بیش ازین
نازنین ناموس نسبت برنتابم بیش ازین
از غلط فهمان شماتت برنتابم بیش ازین
جانگدازهای حسرت برنتابم بیش ازین
لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

۱

ترکیب‌بند در مرثیه فرخنده‌شاه ابن بهادرشاه^(۱)

ای دل به چشم زخمِ حوادثِ فکار شو
ای خون به دیده دردِ گدازِ جگر فرست
ای لب به نوحه ناله جانکاه ساز ده
ای خاک چرخ گر نتوان زد ز جا درآی
ای نوبهار چون تنِ بسمَل به خون بَقُلْتُ
ای ماهتاب روی به سیلی کبود کن
ای فتنه بادِ صبح وزید این قدر مخسب
ای چشم از تراویش دل اشکبار شو
ای دم به سینه دودِ چراغِ مزار شو
ای سر به غصه خاک سرِ رهگذار شو
ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو
ای روزگار چون شبِ بی ماه تار شو
ای آفتاب داغِ دلِ روزگار شو
ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که ما را ز سرگذشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که بر من و تو جفا کرد روزگار
شاهِ سخنسرای سخنورنواز را
شاخی که بود موسمِ آتش که بر دهد
مرگ این چنین رخ و تنِ نازک ندیده بود
شهبازده خردسال و بود روزگار پیر
فرزندِ پادشه نشناسد معانقه
ای آن کسان که خاکِ ره شهریار را

هرچند بی‌اجل نتوان هیچ‌گاه مُرد
آتش به خود زنید که فرخنده شاه مُرد

ای قوم خویش را به شکیب امتحان کنید
طفلیست شاهزاده و در ره خطر بسی است
از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید
هر حرفِ دلنشین که بگوئید و نشنود
ور خود ز رفتنش نتوانید بازداشت
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید
زنهار پیش شاه مگوئید و بی‌خبر
این کار را به شیوه کارآگاهان کنید
منعش ز عزمِ رهروی آن جهان کنید
از حيله آنچه رای شما باشد آن کنید
آن گفته را به عریده خاطر نشان کنید
بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید
تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید
تابوت را به جانبِ مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم به فرق خوابگاه خسروان کجاست

زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند
بستانیان به ماتم شهزاده بیخودند
خون گشت و در دل و جگرِ دوستان فتاد
در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر
در وادی عدم نتوان رفت با حشم
زان گلبنی که صرصرِ مرگش ز پا فکند
اخلاقِ شاهزاده بود دلنشینِ خلق
آن سروِ سایه‌دار که بارش نبود، کو؟
وان نوگلِ شگفته که خارش نبود، کو؟

دستی‌ست ای سپهر ترا در ستمگری
نیرنگ‌ساز چرخ که بیداد خوی اوست
داغم ز روزگار که شهزاده برنخورد
حیف است مردنش که در ایامِ کودکی
شه در ده و دو سالگی کرده کدخدا
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد
جز نو عروس صاحبِ عالم نیافتند
زیبائی و جوانی فرخنده‌شاه حیف
آن نونهالِ سرو قدِ کج کلاه حیف

ای ره‌نوردِ عالمِ بالا چگونه‌ای؟
از سایه در غم تو سیه‌پوش شد هما
زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت
با گل‌رخانِ دهر وفائی نداشتی
ما بیخودان به حلقهٔ ماتم نشستیم
بی‌مطرب و ندیم و غلامانِ خردسال
بعد از تو شاه خیلِ ترا برقرار داشت

ای بعدِ مرگ راتبه‌خوارِ تو عالمی
پروانهٔ چراغِ مزارِ تو عالمی

ما بی تو در همیم، تویی ما چگونه‌ای؟
ای خفته در نشیمنِ عتقا! چگونه‌ای
در روضهٔ جنان به تماشا چگونه‌ای؟
با حوریانِ آینه‌سیما چگونه‌ای؟
از خویشتن بگوی که تنها چگونه‌ای؟
بی‌باغ و قلعه و لبِ دریا چگونه‌ای
این جا عزیز بوده‌ای، آن جا چگونه‌ای؟

گفتار را بنوحه‌گری چیده‌ام اساس
در پرده‌سنجی از دمِ خویشم رسد گزند
من میهمان و چرخ سیه‌کاسه میزبان
باقی نمانده اشک چه گریم به‌های‌های
سر حلقه پلاس‌نشینانِ ماتمم
چون بود بزمِ ماتم شهزاده بی‌خروش
از نوحه‌عرضِ لطفِ سخن می‌توان گرفت
یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد

در نوحه شاعری مکنید از من التماس
در رهروی ز سایه خویشم بود هراس
دُردی خورِ هلاکم و تلخابه نوش یاس
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس
اندوه همدمانِ شه از خود کنم قیاس
من دم زدم ز تلخنوانی برین پلاس
غالب سخن‌سرای و شهنشه سخن‌شناس
عمرِ ابوظفر شه غازی دراز باد

۲

ترکیب‌بند

زین خرابی که در جهان افتاد
چشم و دل غرقِ خونِ یکدگر است
می‌کشد بی‌سنان و دشنه و تیر
شعله در چرخ ناگرفت گرفت
جست از سدره طائرِ قدسی
زین قیامت که نی بهنگام است
آن چنان جوش خورد از تفِ غم
از فرازِ فلک گذارِ مسیح
مردنِ خواجه چون به کعبه شنید
خون ز غم در دلِ کلیم افسرد
گر فرود^(۱) افتد آسمان به زمین

بگذر از خاک کاسمان افتاد
زین کشاکش که در میان افتاد
غم بر احبابِ مهربان افتاد
لرزه بر عرش ناگهان افتاد
کش از آن نخل آشیان افتاد
در حرم شورِ الامان افتاد
کابِ زمزم ز ناودان افتاد
سوی این پست خاکدان افتاد
مرده‌آسا ز نردبان افتاد
لاجرم عقده بر زبان افتاد
با قضا در نمی‌توان افتاد

گشت داغِ غم حسینِ علی
تازه در ماتم حسینِ علی

از زبانها به معرضِ آثار
عالمی راست در نهان و عیان
درد این سو فشرده پا در دل
ماجرا از خرد پژوهش رفت
دیده باشی که خواجه چون می‌زیست

خون فرو می‌چکد دم گفتار
دل غم‌اندوز و دیده دریابار
اشک آن سو دویده بر رخسار
گفت می‌بین و دم مزن زنهار
لختی آن فرّ و فرّخی یاد آر

رگی برگی ازو نیافت گزند دلِ موری ازو ندید آزار
 داد تن چون به خواب بازپسین با دلِ شاد و دیده بیدار
 بَرَدالله گردِ مضجع او نقش بستند بر در و دیوار
 می‌نسوزد ز تابِ شعله شمع بالِ پروانه چراغِ مزار
 مرگی سید حسین آسان نیست دهر آرد چنین کسی دشوار
 از صفر روز رفت چون ده و هفت شبِ شنبه بزاد روزِ شمار
 ماه و تاریخ کز امام رضاست
 ماه و تاریخ سیدالعلماست

آن امامِ همام یزدان دان قهرمانِ قلمرو ایمان
 آنکه گر نطقی او نشان ندهد نرسد کس به معنی قرآن
 آنکه گردون بدین توانائی باشدش گوی در خمِ چوگان
 آنکه با وی بهشت و دوزخ را چاره نبود ز بردنِ فرمان
 صفتِ ذاتِ وی به شرطِ وجوب درنگنجد به حیزِ امکان
 جوهرش را عرض بود اسلام این نباید اگر نباشد آن
 از اولی الامر ثامن و ضامن که نجاتِ نفوس راست ضمان
 حسبِ دعوت به مأمِنِ مامون گشت مهر سپهرِ دین مهمان
 آن ستم‌پیشه را همی بایست که کند خدمت از بن دندان
 به ریا و نفاق و خدعه و زرق کرد لطف و مروت و احسان
 به ولی عهدیش فریفت مگر می‌ندانست پایه سلطان
 خیره‌سر بین که در حمایتِ عهد
 پادشه را دهد ولایتِ عهد

گفت مامون شبی به چند غلام که همیدون درین شباهنگام
 پای از سر کنید و بشتابید سوی بنگاهِ قبله‌گاهِ انام
 گر بود در فراز، زودا زود باید آمد فرود از ره بام
 پس بدان پای‌کش صدا نبود جانبِ خوابگاه کنید خرام
 یکسره بر سرش فرود آرید تیغهای برآمده ز نیام
 اهرمن گوهراں تیره درون خانه زادِ سوادِ ظلمتِ شام
 شاه را یافتند تا جستند صحن و ایوانِ آن خجسته مقام
 بود آن دم درونِ حجره خاص بر نهالی به رخت‌خواب امام
 اوصیا راست از نهایتِ قرب جامه خواب جامه احرام

تیغها بر سرش فرود آمد همچنان کز خدا درود و سلام
 همه باز آمدند و دانستند کارِ ماوَ تمام گشت تمام
 بستر از خونِ پاک نم نگرفت
 بر تنش هیچ موی خم نگرفت

پیکرِ خواجه بود چشمه نور چشم بد باد از نکویان دور
 نور دیدی شود به تیغ دو نیم؟ خون شنیدی چکد ز رخشان هور؟
 تو و یزدان بود چنین پیکر در خورِ زخمِ دشنه و ساطور
 نه پیمبر گذاشت در گیتی؟ اهل بیت و کلام رب غفور
 پایه اهل بیت تا دانی هست توام به ایزدی منشور
 گر نه خفایش تیره روزستی روز ماندی ازو چرا مستور
 کی فروزد ظهورِ نورِ دلش آن که دزدد نگه ز نور ظهور
 دیده باشی که نور در سرسام بر نتابد طبیعتِ رنجور
 حاسدان را ازین مشاهده شد سینه‌ها ریش و ریشها ناسور
 در خلافِ خلافت از ره کین بود چون کشتنِ امام ضرور
 عاقبت میزبانِ مهمان کش شاه را زهر داد در انگور
 زائران را کنون به مشهدِ طوس
 آسمان آید از پی پابوس

قصه سینه‌سوز و زهره‌گداز گفته آمد به شیوه ایجاز
 نازپرورده نیازی هست عجز من در گزارش اعجاز
 من بدان سوختن نساخته‌ام که توانم شناخت سوز از ساز
 ز آسمانم شکایتی است عظیم بر زبانم حکایتی است دراز
 اینت آشوبِ دل ز خون پُرکن اینت رنج تن از روان پرداز
 مرد سید حسین و برد غمش از دلم تاب و از لبم آواز
 تا چها با رسول بودش روی تا چها با خدای بودش راز
 خاست در حاملانِ عرشِ عظیم شورِ شیون ز شهرِ پرواز
 پایه عرش هشته‌اند ز دست تا گذارند بر جنازه نماز
 در جهانِ مثال دارندش میهمان بر سماعِ نعمت و ناز
 بهر احیای رسمِ جهد و جهاد خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روانِ پاکش باد
 مهر از ذره‌های خاکش باد

دگر ای دل به خون شناور باش آشنا روی دیده تر باش
 کمتر از شمع در شمار نه‌ای پای بر جا در آب و آذر باش
 خویشتن را فکن در آتش تیز گر نه پروانه‌ای سمندر باش
 تا نیائی ز لاغری به نظر تاری از تارهای بستر باش
 گر گریبان ز تست چاکش کن ور رگ جان ز تست نشتر باش
 واحسینا بگوی و در گفتن به فغان آی و شور محشر باش
 دیده را گرد و خار و پیکان شو سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
 غم میر اجل غم دین است غالب از غصه خاک بر سر باش
 گفته باشی که زار و غمزده‌ام لختی از خویشتن فزون‌تر باش
 خیز و گرد مزارِ خواجه بگرد با سپهر برین برابر باش
 بیتی از خود بسینه می‌خلدم می‌کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
 تازه در ماتم حسین علی

۳

ترکیب‌بند - انصاف ز محرم

خواهم از بند به زندان سخن آغاز کنم غم دل پرده‌ری کرد فغان ساز کنم
 به نوائی که ز مضراب چکاند خوناب خویشتن را به سخن زمزمه‌پرداز کنم
 در خرابی به جهان میکده بنیاد نهم در اسیری به سخن دعوی اعجاز کنم
 بی مشقت نبود قید، به شعر آویزم روزکی چند رسن تابي آواز کنم
 چون سرايم سخن انصاف ز محرم خواهم چون نویسم غزل اندیشه ز غماز کنم
 تا چه افسون به خود از هیبت صیاد دم تا چه خون در جگر از حسرت پرواز کنم
 یارِ دیرینه قدم رنجه مفرما کاین جا آن نگنجد که تو در کوبی و من باز کنم
 های ناسازی طالع که به من گردد باز با خرد شکوه گر از طالع ناساز کنم
 اهل زندان به سر و چشم خودم جا دادند تا به دین صدرنشینی چه قدر ناز کنم
 هله دزدان گرفتار وفا نیست به شهر خویشتن را به شما همد و همراه کنم
 من گرفتارم و این دایره دوزخ، تن زن در سخن پیروی شیوه ایجاز کنم
 گر چه توفیق گرفتاری جاویدم نیست
 لیکن از دهر دگر خوشدلی امیدم نیست

شمع هرچند به هر زاویه آسان سوزد
 عود من هرزه مسوزید، وگر سوختنی‌ست
 خانه‌ام ز آتش بیدادِ عدو سوخت دریغ
 منم آن خسته^(۱) که گر زخمِ جگر بنمایم
 منم آن سوخته خرمن که ز افسانه من
 منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی
 تا چسانم گذرد روز به شبها دریاب
 تنم از بند در انبوه رقیبان لرزد
 از نم دیده من فتنه طوفان خیزد
 آه ازین خانه که روشن نشود در شب تار
 آه ازین خانه که در وی نتوان یافت هوا

ای که در زاویه شبها به چراغم شمری
 دلم از سینه برون آر که داغم شمری

پاسبانان به هم‌آئید که من می‌آیم
 هرکه دیدی به درِ خویش سپاسم گفתי
 جاده نشناسم و زانبوه شما می‌ترسم
 رهرو جاده تسلیم درشتی نکند
 خست تن در ره تعذیب ضرور است اینجا
 عارض خاک به پاشیدن خون تازه کنید
 چون من آیم به شما، شکوه گردون نه رواست
 هان عزیزان که درین کلبه اقامت دارید
 تا به دروازه زندان پی آوردن من
 چون سخن‌سنجی و فرزانی آئین من است
 به خود از شوق بیالید که خود باز روید

بسکه خویشان شده بیگانه ز بدنای من
 غیر نشگفت خورد گر غم ناکامی من

آنچه فرداست هم امروز در آمد گوئی
 دل و دستی که مرا بود فروماند ز کار
 سرنوشتم همه رنج و الم آرد گفתי
 آفتاب از جهت قبله برآمد گوئی
 شب و روزی که مرا بود سرآمد گوئی
 سرنوشتم همه خوف و خطر آمد گوئی

بهره اهل جهان چون ز جهان درد و غم است
 خستن و بستن من حید عسس نیست، برو
 هنرم را نتوان کرد به خستن ضایع
 غم دل داشتم اینک غم جانم دادند
 چرخ یک مرد گرانمایه به زندان خواهد
 مژه امشب ز کجا این همه خوناب آورد
 خود چرا خون خورم از غم که به غمخواری من
 خواجه‌ای هست درین شهر که از پرسش وی
 مصطفی خان که درین واقعه غمخوار من است
 گر بمیرم چه غم از مرگ عزادار من است

خواجه دانم که بسی روز نمانم در بند
 نپسندم که کس آید، نتوانم که روم
 خسته‌ام خسته من و دعوی تمکین حاشا
 شادم از بند که از بند معاش آزادم
 آمد و خامه بیارید و سجد بنویسید
 یارب این گوهر معنی که فشانم ز کجاست
 هرکس از بند گران نالد و ناکس که منم
 خوی خوش بهر مصیبت زده رنجی دگر است
 رفته درباره من حکم که با درد و دریغ
 اگر این است خود آنست که عید اضحی
 مدت قید اگر در نظرم نیست چرا
 نیستم طفل که در بند رهائی باشم
 هم ز ذوق است که در سلسله خائی باشم

من نه آنم که ارین سلسله ننگم نبود
 زین دورنگ آمده صدرنگ خرابی به ظهور
 راز دانا غم رسوائی جاوید بلاست
 لرزم از خوف درین حجره که از خشت و گل است
 زین دو سرهنگ که پویند به هم می‌ترسم
 منم آئینه و این حادثه زنگ است ولی
 آه ازان دم که سرایند ز زندان آمد
 چه کنم چون به قضا زهره جنگم نبود
 گله‌ای نیست که از بخت دو رنگم نبود
 بهر آزار غم از قید فرونگم نبود
 ورنه در دل خطر از کام نهنگم نبود
 بیمی از شیر و هراسی ز پلنگم نبود
 تاب بدنایم آلایش زنگم نبود
 اندرین دایره گیرم که درنگم نبود

همدمان داردم امید رهائی دریند دامن از بعدِ رهائی تو سنگم نبود
 جورِ اعداُ رود از دل به رهائی، لیکن طعنِ احباب کم از زخمِ خدنگم نبود
 به شکافِ قلم از سینه برون میریزم بسکه گنجائی غم در دل تنگم نبود
 حاش الله که درین سلسله باشم خوشنود چه کنم چون سرِ این رشته به چنگم نبود
 به صریرِ قلم خویش بود مستی من
 اندرین بندِ گران بین و سبک دستی من

همدمان در دلم از دیده نهانید همه غالب غمزده را روح و روانید همه
 لله‌الحمد که در عیش و نشاطید همه لله‌الشکر که با شوکت و شانید همه
 هم در آئینِ نظر سحر طرازید همه هم در اقلیمِ سخن شاه‌نشانید همه
 چشمِ بد دور که فرخنده لقائید همه شاد باشید که فرخ گهرانید همه
 سود بینید، وفا دیده و نورید همه زنده مانید، صفا قالب و جانید همه
 من به خون خفته و بینم همه بینید همه من جگرخسته و دامن همه دانید همه
 در میان ضابطهٔ مهر و وفائی بودست من برینم که هر آئینه برآنید همه
 روزی از مهر نگفتید فلانی چونست باری از لطف بگوئید چسانید همه
 گر نباشم به جهان خار و خسی کم گیرید ای که سرو و سمنِ باغِ جهانید همه
 چاره‌ای گر نتوان کرد دعائی کافست دل اگر نیست خداوند زبانید همه
 هفت بند است که در بند رقم ساختم بنویسید و ببینید و بخوانید همه
 آن نباشم که به هر بزم ز من یاد آرید
 دارم امید که در بزمِ سخن یاد آرید

ترجیع بند

۱

رخ به تماشاگه ناز آورم	باز برانم که نیاز آورم
بر در گنجینه راز آورم	دیده و دل را پی نقلِ متاع
هرچه نه فرسوده فراز آورم	هرچه نه نو بوده فرود افکنم
سیم کواکب به گداز آورم	ساز دهم کهنه مشو هیکلی
آن ورق اندر دم گاز آورم	از پس زرکوبی مهر منیر
سلسله از عمر دراز آورم	وز پی آویختنش در گلو
پیش شه بنده نواز آورم	این گهرین هیکلِ قدسی طراز
و دین بوظفر	تکیه گه دولت
و یقین بوظفر	خضر ره علم

تیزی گام از دم خنجر گرفت	خامه دگر رهروی از سر گرفت
بسکه ز سوزِ نفس در گرفت	از نی کلکم شجرِ طور رست
گر نه جهان صورتِ دیگر گرفت	از چه سخن می رود از طور نور
عید مگر پرده ز رخ برگرفت	جلوه گه وجه طرب گشت دهر
عرض سرافرازی منبر گرفت	برد دگر نامِ شهنشه خطیب
بیعتِ خاقانِ سخنور گرفت	تُرکِ فلک بین که ز برجیس و تیر
تاج زر از خسروِ خاور گرفت	آنکه درین دائره لاجورد
و دین بوظفر	تکیه گه دولت
و یقین بوظفر	خضر ره علم

کوکب‌بین و علم و کوس و نای	پرچمِ رقصنده به فرقیِ لوای
حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش	فوجِ روان از پسِ کشورِ خدای ^(۱)
چشمِ قسم خورده به رفتارِ پیل	گوش ز خود رفته به بانگِ درای
غرّه شوال گرفتم که هست	روزِ دل‌افروزِ مسرت‌فزای
پیل به راه از چه درین روز بست	نقشِ مه چارده از نقشِ پای
ماه تمامی که ز بس پُر شدن	می‌تواند که بجند ز جای
بو که درین روز گراید به من	شاهِ عدو بند قلمرو گشای
تکیه‌گه دولت	و دین بوظفر
خضرِ ره علم	و یقین بوظفر

در نظرم روی به از مه خوش است	باده بدین وجه موجّه خوش است
وقت پی باده چه جوئی همی	هم به شب و هم به سحرگه خوش است
نغمه چو می هوش ز سر می‌برد	ره زدنِ مطرب ازین ره خوش است
بگذر و تن زن که ز ما تا به دوست	راهِ دراز آمد و کوتاه خوش است
هر که ز چه آب کشد سود اوست	سبزه که روید به لب چه خوش است ^(۲)
خرده به بدمستی غالب مگیر	کان به غرورِ دل آگه خوش است
دید که گر خسته و گر بیخودم	روی سخن سوی شهنش خوش است
تکیه‌گه دولت	و دین بوظفر
خضرِ ره علم	و یقین بوظفر

ای به هنر انجمن‌آرای ملک	وی به اثر روتق سیمای ملک
عدلِ تو سرمایه آرام خلق	بذلِ تو پیرایه لیلای ملک
آینه رای تو در دستِ دین	سلسله حکمِ تو بر پای ملک
میکده رازِ تو دریای علم	زمزمه سازِ تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنونِ وقت	در خلفا نامِ تو دارای ملک
فائده بخشیده به اعیانِ دهر	مائده گسترده به پهنای ملک
سینه منور به تمنای حق	دیده مکحل به تماشای ملک
تکیه‌گه دولت	و دین بوظفر
خضرِ ره علم	و یقین بوظفر

نطقِ من آئینه زداید همی تا چه دگر روی نماید همی
 مانده آرای معانی سخن از نفسم زلّه رباید همی
 ناطقه آن لیلی شیرین ادا سوی من از مهر گراید همی
 ناز سخن بر گهر من رواست بر سخنم ناز نشاید همی
 تا ز شکوه که سخن میروند؟ چرخ به ره ناصیه ساید همی
 دل ز زبان آمده منت‌پذیر تا به زبان نام که آید همی؟
 هست ز دستوری دل گر زبان مدحِ شهنشاه سراید همی
 تکیه‌گه دولت و دین بوظفر
 خضر ره علم و یقین بوظفر

همدم شه طالع بیدارباد دولت جاوید پرستار باد
 ظلی لوی تو فتد هر کجا رایب بدخواه نگون‌سار باد
 مهر ندارد نظری سوی او روزِ عدوی تو شبِ تار باد
 کار تو سعی است در آرام خلق سعی تو مشکور درین کار باد
 پایه والای تو بالاتر است از من و از مدح منت عار باد
 ابر فروبارد و باز ایستد دست تو پیوسته گهربار باد
 ختم ثنا به که بود بر دعا باد درین عالم و بسیار باد
 تکیه‌گه دولت و دین بوظفر
 خضر ره علم و یقین بوظفر

۲

ترجیع‌بند در ستایش فرمانروای انگلیسی

ورود سرور سلطان‌نشان مبارک باد به شهر مقدم نوشیروان مبارک باد
 سرور و خوشدلی و انبساط و آسایش نشاط و شادی و امن و امان مبارک باد
 نه این دیار که شهری است در قلمرو هند به ملک هند کران تا کران مبارک باد
 ز طبع خلق به در برد عدل ناسازی دوام رابطه جسم و جان مبارک باد
 وفور عیش به دارای خلق ارزانی هجوم خلق بر آن آستان مبارک باد
 ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

به اهل شهر بگو تا به خویشتن نازند
 بساطهای گرانمایه در فضای چمن
 ز خیمه‌ها و سراپرده‌های رنگارنگ
 دمی که این همه آئین شهر بر بندند
 چو روی دیده فروز خدایگان نگرند
 ذریعۀ شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پاشا شهر آمد

جمال کوکبۀ شهریار می‌بینم
 هزار و هشتصد و شصت و شش ز سال مسیح
 زمانه در پی قطع امید و من به خیال
 به بارگه چو سکندر دویست می‌نگرم
 ندیده بلبل بی‌بال و پر به جانب باغ
 ذریعۀ شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پاشا شهر آمد

رخ نکوی تو را ماؤ آسمان گویم
 حدیث مدح تو برتر بود ز منطق من
 گورنری نه ز شاهی کم است میدانم
 به پیرهن اگر افشاند غم شرر گله نیست
 ز زندگی که بسی نیست هم بدان شادم
 ذریعۀ شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پاشا شهر آمد

همیشه بر نمط داد در جهان‌بانی
 رخ تو مهر درخشان به عالم افروزی
 نهان به طبع تو اسرار علم اشراقی
 به حلم و لطف ترا شیوۀ ملک‌شاهی
 بین هر آئینه ترجیع‌بند غالب را
 ذریعۀ شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

خمسہ بر غزلِ مولانا قدسی قدس اللہ سرہ

کیستم تا به خروش آوردم بی ادبی
قدسیان پیش تو در موقفِ حاجت طلبی
رفته از خویش بدین زمزمہ زیر لبی

مرحبا سیدِ مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت کہ عجب خوش لقی

ای کہ روی تو دهد روشنی ایمانم
کافر اگر مہرِ منیرش خوانم
صورتِ خویش کشیدست مصور دانم

من بیدل بہ جمال تو عجب حیرانم
اللہ اللہ چہ جمال است بدین بلعجبی

ای گلِ تازہ کہ زیبِ چمنی آدم را
باعثِ رابطہٗ جان و تنی آدم را
کردہ دریوزہٗ فیضِ تو غنی آدم را

نسبتی نیست بہ ذاتِ تو بنی آدم را
برتر از عالم و آدم تو چہ عالی نسب

ای لبِت را بہ سوی خلق ز خالق پیغام
روح را لطفِ کلامِ تو کند شیرین کام

ابرِ فیضی که بود از اثرِ رحمتِ عام

نخلِ بستانِ مدینه ز تو سرسبز مدام
زان شده شهره آفاق به شیرینِ رطبی

خواست چون ایزدِ دانا که بساطی از نور
گسترده در همه آفاق چه نزدیک، چه دور
حکمِ اصدارِ تو در ارض و سما یافت صدور

ذاتِ پاکِ تو درین ملکِ عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن به زبانِ عربی

وصفِ رخسِ تو اگر در دلِ ادراک گذشت
نه همین است که از دایره خاک گذشت
همچو آن شعله که گرم از خس و خاشاک گذشت

شبِ معراجِ عروجِ تو ز افلاک گذشت
به مقامی که رسیدی، نرسد هیچ نبی

چه کنم چاره که پیوندِ خجالتِ گسلم
من که جز چشمه حیوان نبود آب و گلم
من که چون مهرِ درخشان بدمد نورِ دلم

نسبتِ خود به سگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت به سگِ کوی تو شد بی‌ادبی

دل ز غمِ مرده و غمِ برده ز ماصبر و ثبات
غم‌گساری کن و بنمای بما راهِ نجات

دادِ سوزِ جگرِ ما چه دهد نیل و فرات

ما همه تشنه‌لبانیم و تونی آبِ حیات
رحم فرما که ز حد می‌گذرد تشنه‌لی

غالب غمزده را نیست درین غمزدگی
جز به امید ولای تو تمنای بهی
از تب و تابِ دلِ سوخته غافل نشوی

سیدی انت حبیبی و طبیبِ قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمانِ طلبی

رباعیات

رباعیات

۱

غالب آزاده موخدا کیشم بر پاکی خویشتن، گواه خویشم
گفتی به سخن به رفتگان کس نرسد از بازپسین نکته گزاران پیشم

۲

غالب به گهر ز دوده زادشمن زان رو به صفای دم تیغ است دم
چون رفت سپهبدی، زدم چنگ به شعر شد تیر شکسته نیاکان قلم

۳

شرط است که بهر ضبط آداب و رسوم خیزد بعد^(۱) از نبی، امام معصوم
ز اجماع چه گوئی به علی بازگرای مه جای نشین مهر باشد، نه نجوم

۴

راهی ست ز عبد تا حضور الله خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد سرچشمه و سایه ایست در نیمه راه

۵

شرط است به دهر در مظفر گشتن اسباب دلاوری میسر گشتن

جامی ز شراب ارغوانی باید آن را که بود هوای خاور گشتن

۶

سائل ز گدا به جز ندامت نبرد مرگ از عاشق به جز ملامت نبرد
از سینه من که قلم خون دل است جز تیر تو کس جان به سلامت نبرد

۷

هرچند که زشت و ناسزائیم همه در عهده رحمتِ خدائیم همه
ور جلوه دهد چنانکه مائیم همه شایسته نفت و بوریم همه

۸

آن مرد که زن گرفت دانا نبُود از غصه فراغتِش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو نازم به خدا چرا توانا نبود

۹

آن را که عطیه ازل در نظر است هرچند بلا بیش، طرب بیشتر است
فرق است میان من و صنعان در کفر بخشش دگر و مزدِ عبادت دگر است

۱۰

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست با سود و زیانِ خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهینِ آثارش نیست هرچند حنا برگ دهد، بارش نیست

۱۱

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پرده ناخوشی، خوشی پنهان است گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

۱۲

بادست غم، آن باد که حاصل ببرد آب رخِ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خُمی ز صهبا به پسر کش اندوهِ مرگِ پدر از دل ببرد

۱۳

گیرم که ز دهر رسمِ غم برخیزد غمهای گذشته چون بهم برخیزد

مشکل که دهند^(۱) دادِ ناکامی ما هرچند که فرجامِ ستم برخیزد

۱۴

جا نیست مرا ز غم شماری در وی اندیشه نشانده خارزاری در وی
هر پاره دل که ریزد از دیده من یابند نفس ریزه چو نخاری در وی

۱۵

بر دل از دیده فتح باب است این خواب بارانِ امید را سحاب است این خواب
زنهار گمان مبر که خواب است این خواب تعبیرِ ولایِ بوتراب است این خواب

۱۶

بینائی چشم مهر و ماه است این خواب پیرایه پیکرِ نگاه است این خواب
بر صحتِ ذاتِ شه گواهی است این خواب بیداریِ بختِ پادشاه است این خواب

۱۷

این خواب که روشنائیِ روزش گویند چون صبحِ مرادِ دلفروزش گویند
زان رو که به روز دیده خسرو چه عجب گر خسروِ ملکِ نیمروزش گویند

۱۸

خوابی که فروغِ دین ازو^(۲) جلوه گر است در روز نصیبِ شاهِ روشن گهر است
پیداست که دیدنِ چنین خواب به روز تعجیلِ نتیجه دعای سحر است

۱۹

خوابی که بود نشانِ بختِ فیروز دیده است به روزِ شاهِ گیتی افروز
فیضِ دم صبح تا چه بالیدن داشت کز صبح به شه رسید در نیمه روز

۲۰

شاه! هرچند وایه جوی آمده ام دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام

(۱) م: دهید

(۲) م: ازو، س: از

غ: ازو

رنگم که بهار را به روی آمده‌ام آیم که محیط را به جوی آمده‌ام

۲۱

زانجا که دلم به وهم در بند نبود با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر جز ترکِ دیار و زن و فرزند نبود

۲۲

درسینه ز غم زخمِ سنائی دارم چشم و دلِ خونابه‌فشائی دارم
دانی که مرا چون تو نمی‌باید هیچ ای فارغ ازان که جسم و جانی دارم

۲۳

ای آن که به راه کعبه روئی داری نازم که گزیده آرزوئی داری
زین گونه که تند می‌خرامی، دانم در خانه زنِ ستیزه‌خوئی داری

۲۴

این رسم که بخشیده شاهی هر سال آید به کفم ز خواجه‌تاشان به سوال
ماناست بدان که هرچه افشاند ابر از شاخ رسد به سبزه پای نهال

۲۵

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم تا جانِ ستم رسیده را چاره کنم
رسم است جوابِ نامه، چون نیست جواب باید که تو پس دهی و من پاره کنم

۲۶

ای جامِ شرابِ شادکامی زده‌ای در جور دم از بلند نامی زده‌ای
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی تنها روِ خسته خرامی زده‌ای

۲۷

امروز شراره‌ای به داغم زده‌اند نشتر به رگِ صبر و فراغم زده‌اند
از کثرتِ شور عطسه مغزم ریش است تا عطر چه فتنه بر دماغم زده‌اند

۲۸

زین موی که بر میانِ تست ای بدکیش باشد کمربتِ خجَل ز بی‌برگی خویش

آمیزش موی با میانی که تراست همسایگی توانگر است و درویش

۲۹

ای آنکه ترا سعی به درمانِ من است
حیف است که بعدِ من به میراثِ رود
منعم مکن از باده که نقصانِ من است
این یک دوسه خم که در شبستانِ من است

۳۰

شاهیم، زبانه افسرِ داغِ اورنگ
مرجانِ دو رویم زاره پشتِ نهنگ
داریم به بحر و بر ز وحشتِ آهنگ
بر کوه زنیم سکه از داغِ پلنگ

۳۱

در بزمِ نشاطِ خستگان را چه نشاط؟
گر ابرِ شرابِ ناب بارد، غالب
از عریده پای‌بستگان را چه نشاط
ما جام و سیوشکستگان را چه نشاط؟

۳۲

در خوردِ تیر بود درختی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی می‌کشدم
خائیده آتش است رختی که مراست
ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

۳۳

یارب! نفسِ شراره بیزم بخشند
بی‌سوزِ غمِ عشقِ مبادا زنهار
یارب مژه‌های دجله‌ریزم بخشند
جانی که به روزِ رستخیزم بخشند

۳۴

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند
امید که صرفِ رونمای تو شود
از بخششِ خاص تا چه چیزم بخشند
جانی که به روزِ رستخیزم بخشند

۳۵

او راست اگر هزار چیزم بخشند
بر دوست فدا کنم به صدگونه نشاط
او راست اگر بهشت نیزم بخشند
جانی که به روزِ رستخیزم بخشند

۳۶

دی دوست به بزمِ باده‌ام خواند به ناز وانگه ورقِ مهر بگرداند به ناز
چشمِ من و عارضی که افروخت به می دستِ من و دامنی که افشاند به ناز

۳۷

یارب! سودی به روزگاران ما را وجه گل و مُل به نوبهاران ما را
صرفِ نمک و جو چه قدر خواهد شد گنجینه این صومعه‌داران ما را

۳۸

آنم که به پیمانه من ساقی دهر ریزد همه دُرْد^(۱) دَرْد و تلخابه زهر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا ناهید به غمزه کشت و مریخ به قهر

۳۹

در باغِ مرادِ ما ز بیدادِ تگرگ نی نخل به جای ماند، نی شاخ، نه برگ
چون خانه خراب است چه نالیم ز سیل چون زیست و بال است چه ترسیم ز مرگ

۴۰

یارب! به جهانیان دلِ خَرَم ده در دعوی جنت آشتی با هم ده
شداد پسر نداشت باغش از تست آن مسکنِ آدم به بنی آدم ده

۴۱

رنجورم و می به دهر درمان بُوَدَم نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خو به می‌نوشی کن تا باده به میراث فراوان بودم

۴۲

روی تو به آفتابِ تابان ماند خوی تو به سیل در بیابان ماند
زین‌گونه که تار و مار باشد گوئی زلفِ تو به ما خانه‌خرابان ماند

۴۳

آنی تو که^(۲) شخصِ مردمی را چشمی سبحان‌الله چه مایه بینا چشمی

البته عجب نیست که باشی بیدار زان رو که به دلبری سراپا چشمی

۴۴

این نامه که راحت دلِ ریش آورد سرمایه آبروی درویش آورد
در هر بُنِ مو دمید جانی یعنی سامانِ نثارِ خویش با خویش آورد

۴۵

خوشر بود آبِ سوهن از قند و نبات باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فوات
این پاره عالمی که هندش نامند گوئی ظلمات و سوهن است آبِ حیات

۴۶

بسمل^(۱) که سخن طراز مهر آئینست ارزش ده آن و مایه‌بخش اینست
او پادشه است گر سخن اقلیم است او پیشرو است گر محبت دینست

۴۷

گر پرورش مهر نه زان دل بودی در دهر شیوع مهر مشکل بودی
ور صدق ز جمله رسائل بودی بسم الله آن رساله بسمل بودی

۴۸

شرط است که روی دل خراشم همه عمر خونابه به رخ ز دیده باشم همه عمر
کافر باشم اگر به مرگی مومن چون کعبه سیه‌پوش نباشم همه عمر

۴۹

هر چشمه به بحر هم‌عتان است اینجا هر خاربنی ثمرفشان است اینجا
از حاصلِ مرز و بومِ بنگاله می‌رس نی خامه و هیمة خیزران است اینجا

۵۰

غالب، هر پرده‌ای نوائی دارد هر گوشه‌ای از دهر فضائی دارد
برچید یبوست از دماغم یکسر بنگاله شگرف آب و هوائی دارد

۵۱

صبح است و همای فیض و گیتی دمی صبح است و هوای شوق و گردون بامی
برخیز و به روزگار هم‌رنگ برای با باده نابی و بلورین جامی

۵۲

غالب چو ز دامگه بدر جستم من آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش لیکن به زبانِ جاده راوِ وطن

۵۳

غالب رویش مردمِ آزاد جداست رفتارِ اسیرانِ ره و زاد جداست
ما ترکِ مراد را ارم می‌دانیم وان باغچه ضبطی شداد جداست

۵۴

ای آنکه گرفته‌ام به کوی تو پناه رانی چو به عنف از درِ خورشید ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو به قفا چون بگذرم از کعبه نهم روی به راه

۵۵

منصور غمش ز نکته‌چینان چه بود در راست خطر ز هم‌نشینان چه بود
چون عاقبتِ یگانه‌بینان دارست دریاب که انجامِ دو‌بینان چه بود

۵۶

هرکس ز حقیقت خبری داشته است بر خاکِ رو عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم به دعوی طلبد شداد همانا پسری داشته است

۵۷

در عهدِ تو و من است در هفت اقلیم برخاستنِ امید و خون گشتنِ بیم
از جلوه چه ماند، تا بسازند بهشت از شعله چه ماند، تا بتابند جحیم

۵۸

کشتی از موجی سوی ساحل برود رهرو از جاده تا به منزل برود
خود شکوه دلیلِ رفعِ آزار بس است آید به زبانِ هرآنچه از دل برود

۵۹

در عشق بود، عرضِ تمنا مشکل کاین جاست نفس غرقه به خونابه دل
در بادیه‌ای فتاده راهم که دروست پاها ز گدازِ زهره خاک به گل

۶۰

گر دل به شرر زدوده باشم خود را ور بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را با خوی تو آزموده باشم خود را

۶۱

نی کشته زخمِ ناوک و شمشیرم نی خسته ناخنِ پلنگ و شیرم
لب می‌گزم و خون به زبان می‌لیسم خون می‌خورم و ز زندگانی شیرم

۶۲

آن کز اثرِ طمع نشانش آرند گر خود به هوای استخوانش آرند
گر پردگی قلمروِ بالِ هماغس چون سایه به خاک موکشانش آرند

۶۳

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش آن روز که وقتِ بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم با حسرتِ عیش‌های ناکرده خویش

۶۴

غالب غمِ روزگار ناکامم کُشت از تنگی دل به حلقه دامن کُشت
هم غیرتِ سربزرگی خاصم سوخت هم رشکِ نشاط‌مندی عامم کُشت

۶۵

غالب به سخن گرچه کست همسر نیست از نشئه هوش هیچت اندر سر نیست
می‌خواهی و مفت و نغز وانگه بسیار این بادیه‌فروش ساقی کوثر نیست

۶۶

گردیدن زاهدان به جنت گستاخ وین دست‌درازی به ثمر شاخ به شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه ماند به بهایم و علف‌زارِ فراخ

۶۷

تا موکبِ شهریار زین راه گذشت فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید رو کعبه رو خانه من زین راه، کزین راه شهنشاه گذشت

۶۸

آن را که بود درستی در فرجام هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکشِ پاسِ قبول زنهار نگردی به نکوئی بدنام

۶۹

زین رنگ که در گلشنِ احباب دمید پژمرد گل و لاله شاداب دمید
در کلبه اقبال ترقی طلبان گر مهر فرونشست، مهتاب دمید

۷۰

چون دُردِ تِه پیاله باقیست هنوز شادم که بهارِ لاله باقیست هنوز
در کیشِ توکل غمِ فردا کفرست یک روزه می دوساله باقیست هنوز

۷۱

در عالم بی‌زری که تلخ است حیات طاعت نتوان کرد به امیدِ نجات
ای کاش ز حق اشارتِ صوم و صلوة بودی به وجودِ مال چون حج و زکوة

۷۲

غالب غمِ روزگار و بارش نکشد وز حورِ بهشت انتظارش نکشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند دارد دل و دل به هیچ کارش نکشد

۷۳

وقت است که آسمان موجّه نازد مهر آینه پیش رخ نهد، مه نازد
این خود شرفِ دگر بود، نیست عجب گر مهر به پابوسِ شهنشه نازد

۷۴

هرچند زمانه مجمعِ جهال است در جهل نه حالشان به یک منوال است
کودن همه لیک از یکی تا دگری فرقِ خِرِ عیسی و خِرِ دجال است

۷۵

کس را نبود رخی بدینسان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم
پاکیزه تنی به خوبی جان که تراست
آه از غم چشم بد خوبان که تراست

۷۶

تا میکش و جوهر دو سخنور داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست
شان دگر و شوکت دیگر داریم
در معرکه تیغیم که جوهر داریم

۷۷

دستم به کلید مخزنی می‌بایست
یا هیچ‌گهم به کس نیفتادی کار
ور بود تهی، به دامنی می‌بایست
یا خود به زمانه چون منی می‌بایست

۷۸

هستم ز می امید سرمست و بس است
گر ارزش لطف و کرمی نیست، مباش
دارم سر این کلاوه^(۱) در دست و بس است
استحقاق ترحمی مرا هست و بس است

۷۹

گر گرد ز گنج گهری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه‌گران
مپسند که دود از جگری برخیزد
بنشین که به خدمت دگری برخیزد

۸۰

زان دوست که جانِ قالبِ مهر و وفاست
زان اشک که ریخت دیده هنگامِ رقم
گر دیر رسد پاسخِ مکتوبِ رواست
فی‌الجمله نوردِ نامه دشوار گشتاست

۸۱

ای دوست! به سوی این فرو مانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگِ توام
از کوچه غیر راه گردانده بیا
بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا

۸۲

ای آنکه هما اسیرِ دامت باشد
صاف می خسروی به جامت باشد

تسبیح به هر اسم الهی که بود آغاز ز ابتدای نامت باشد

۸۳

شام آمد و رفت سر به پابوس خیال بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکالِ نجوم گردید دماغ دهر فانوس خیال

۸۴

تا کی رمدم شفق ترا شد از چشم هر دم مژه خون به روی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلی نیزم هست بینید که خسته تر نباشد از چشم

۸۵

بر قول تو اعتماد نتوان کردن خود را به گزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پی در پی تو یک وعده درست یاد نتوان کردن

۸۶

گر در طلب دوست بود پای تو سست، غمگین مغنو ورخود باشی به جستجو چابک و چست، مغرور مشو
اخلاص به نسبت است و نسبت از کیست، چون شبنم و مهر گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست، بیخود می رو

۸۷

شب چیست؟ سویدای دل اهل کمال سرمایه ده حسن به زلف و خط و خال
معراج نبی به شب ازان بود که نیست وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

۸۸

هرچند شبی که میهمانش کردم بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچگاه میاسای که من در وصل ز خویش بدگمانش کردم

۸۹

در کلبه من اگر غباری بینی پیچیده به خویش همچو ماری بینی
تنگ است چنان که دایم از صحن سرا از جرم فلک ستاره واری بینی

۹۰

هرچند توان بی سر و سامان بودن باز بچه خوی زشت نتوان بودن
بالله که ز دشنه بر جگر سخت تر است از کرده خویشتن پشیمان بودن

۹۱

بازی خورِ روزگار بودم همه عمر از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی مایه به فکرِ سود ماندم همه جا بی وعده در انتظار بودم همه عمر

۹۲

چون معتبرالدوله بدان سیرتِ خوب مستسقی مُرد و شد میرا ز ذنوب
محبوبِ علی خان به جهان اسمش بود تاریخِ وفات شد «دریغا محبوب»

۹۳

باید که دلت ز غصه درهم نشود از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم وزراست، خواجه این! سیم وزراست غم نیست که هرچند خوری کم نشود

۹۴

ای کرده به آرایشِ گفتار بسیج در زلفِ سخن گشوده راو خم و پیچ
عالم که تو چیزِ دیگرش می‌دانی ذاتی‌ست بسیطِ منبسط، دیگر هیچ

۹۵

داری چه هراسِ جانستانی از مرگ می جوی حیاتِ جاودانی از مرگ
از سوزِ حرارتِ غریزی داغم ناسازتر است زندگانی از مرگ

۹۶

دانیم که آئینِ شکایت نه نکوست ما را سخن از مرگِ خود و صورتِ اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید هم خسته دشمنیم و هم کشته دوست

۹۷

دارم دلِ شاد و دیدهٔ بینائی وز کَرّی گوشم نبود پروائی
خویمست که نشنوم ز هر خودرانی گلبانگِ «انا رَبِّکُم الاعلانی»

۹۸

باید که جهانی دگر ایجاد شود تا کلبهٔ ویرانِ من آباد شود

در عالم انبساط از من خوشتر مطرب که به سوزِ دگران شاد شود

۹۹

تا چند به هنگامه سلامت باشی تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شبِ غم را سحری حیف است که منکرِ قیامت باشی

۱۰۰

ای تیره زمین که بوده‌ای بسترِ من هر خاک که با تست همه بر سرِ من
زر بهر کسان و بهرِ من دانه و دام ای مادرِ دیگران و مادندرِ من

۱۰۱

آن را که زدستِ بی‌زری پامال است رسوائی نیز لازمِ احوال است
ما خشک لبیم و خرقه‌آلوده به می ساقی مگرش پیاله از غربال است

۱۰۲

اوراقِ زمانه درنوشتیم و گذشت در فنِ سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دواى ما به پیری غالب زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

۱۰۳

عمریست که در خمِ خمارم ساقی تابِ تَفِ تشنگی نیارم ساقی
بگشا سرِ مشک و در گلویم سرده سائل به کفم قدح ندارم ساقی

۱۰۴

بخشید به ثاقبِ سخنور یزدان فرخِ پسری به شکلِ ماهِ تابان
هم نورِ نگاهِ نیرِ رخشان است هم روشنیِ چشمِ شهاب‌الدین خان

۱۰۵

امروز که روزِ عید و نوروز بود روزی فرخنده و دلافروز بود
هر عیش و نشاطی که درین روز بود هر روزِ ترا ز بختِ فیروز بود

۱۰۶

نازم به نشاطِ این چنین برگشتن رمزیست نهفته اندرین برگشتن

سرمایه نازش است و پیرایه حسن برگشتن مژگان بود این برگشتن

۱۰۷

خواندیم سخنهای محبت بسیار راندیم سخنهای محبت بسیار
رفتیم آخر ز عالم و در عالم ماندیم سخنهای محبت بسیار

۱۰۸

ای روی تو همچو مهر گیتی افروز وی بخت تو در جهان ستانی فیروز
حق کرده به روز نامه عمر تو ثبت توقیع توقیع هزاران نوروز

۱۰۹

ای آنکه به دهر نام تو شاه رخ است پیوسته ترا به حضرت شاه رخ است
نازد به تو شه که باشد اندر شطرنج امید ظفر قوی چو با شاه رخ است

۱۱۰

ای داده به باد عمر در لهر و فسوس زنهار مشو ز رحمت حق مایوس
هشدار کز آتیش جهنم، حق را تهذیب غرض بود، نه تعذیب نفوس

۱۱۱

جائی که ستاره شوخ چشمی ورزد افسر افسار، گرز ازرن ازرد
خورشید ز اندیشه جاور گردش بر چرخ نبینی که چسان می لرزد

۱۱۲

در کالبد شهر روان باز آمد فرمانفرمای شه نشان باز آمد
زین شادی و خوشدلی که رو داد به شهر گوئی که مگر شاه جهان باز آمد

۱۱۳

از دهر دلم وایه به هر در می جست از باده آفتاب یک دوساغر می جست
فرزانه مهیش داس بخشید به من آبی که برای خود سکندر می جست

۱۱۴

زینسان که همیشه در روانی مانیم سرچشمه راز آسمانی مانیم

لختی^(۱) ز دساتیر بود نامه ما ساسانِ ششم به کاردانی مائیم

۱۱۵

گویند جهانیان دورویند، مگوی گر بد منکوه ور نکویند، مگوی
هرچند که بد زیستم و بد مُردم نیکان پس مرده بد نکویند، مگوی

۱۱۶

هر روز تنم ز سایه لرزان گردد هر شب دلم از داغ چراغان گردد
خواهم که ز لطفِ منت‌گمری صاحب کارِ من آشفته به سامان گردد

۱۱۷

ای پایه بلند سازِ والا جاهی از بهرِ تو باد هرچه از حق خواهی
مه کوکبه مکلود که در صورتِ تست چون مهر عیان معنی روح‌اللهی

۱۱۸

نامِ اب و جد و عم نگیرند این قوم فیض از دم مادران پذیرند این قوم
از مادر و از مادر^(۲) مادر گویند .. در .. امیراین امیرند این قوم

۱۱۹

یا رب تو کجائی که به ما زر ندهی بیدرد خدائی که به ما زر ندهی
نی نی، تو نه غائبی و نی بی‌رحمی بی‌مایه چو مائی که به ما زر ندهی

۱۲۰

آن کیست که جسمِ ملک را جان باشد آن کیست که همسرِ سلیمان باشد
آن کیست که انجمش به فرمان باشد کس نیست، مگر کلبِ علی خان باشد

۱۲۱

در دیده آن که محورِ رنج و یأس است خاک است اگر لعل و گر الماس است
آن دل که ز دهر بود آزاد کنون در بندِ محبتِ نراین داس است

۱۲۲

هر چند خرد ز تابِ می پست شود وز ضعیفِ خرد وهم قوی دست شود
هر کس که خرد دارد، ازین جوهرِ ناب آن مایه چرا خورد که بدمست شود

۱۲۳

حق داده به سید از پی انعامش فرخ پسری که واجب است اکرامش
تاریخِ ولادتش بود بی کم و بیش ارشاد حسین خان که باشد نامش

۱۲۴

یک روز به ترکِ باده^(۱) گوئی غالب رخ روزِ دگر به باده شوئی غالب
زین توبه بی بقا چه جوئی غالب توبه تبِ توبه است گوئی غالب

۱۲۵

گردیده نهران مهرِ جهانتاب دروغ شد تیره جهان به چشمِ احباب دروغ
این واقعه را ز روی زاری غالب تاریخ رقم کرد که «نواب دروغ»

۱۲۶

نوروز و دو عید از دو جانب امسال خوب است ز روی وضع و نیک است به فال
امید که این سه عید به نذرِ نواب آرند دوامِ عمر و عز و اقبال

۱۲۷

داد و دهش تو روزافزون بادا بر دولتِ تو زمانه مفتون بادا
این عید دو صد هزار عیدِ دیگر بر ذاتِ تو فرخ و همایون بادا

۱۲۸

سرتاسر دهرِ عشرتستانِ تو باد صدرنگ گلِ طرب به دامنِ تو باد
عید است و بهارِ خرمیها دارد جانِ من و صد چو من به قربانِ تو باد

۱۲۹

ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم پیدا ز کلاه تو شکوهِ دیهیم

بادا به تو فرخنده ز یزدانِ کریم پروانگیِ جدیدِ اقطاعِ قدیم

۱۳۰

نواب که شد ز شوکت و اقبالش بخشیدنِ باج غله از افضالش
فارغ شده هر کسی ورو^(۱) داد فراغ هم «فارغ» و هم «فراغ» باشد سالش

تعليقات

عرض معذرت

پیش از شروع به گزارش در پیرامون مطالب دیوان غالب، لازم است این نکته یادآوری شود که فرهنگ و تمدن اسلامی و ادب فارسی، تقریباً از هزار سال پیش در سرزمین هند پایه‌گذاری شده و به تدریج در طی قرون متوالی رشد کرده و به کمال نسبی خود رسیده است.

در طی این زمان طولانی هم صدها ادیب و سخنور، از این خوان گسترده بهره‌ور گشته و به نویسندگی و سخنوری پرداخته‌اند. پس از آن هم اسدالله خان غالب، به سبب تأخر زمانی و داشتن ظرفیت علمی، وارث این فرهنگ پر بار و گسترده بوده و ضمن بهره‌وری از کارهای علمی پیشینیان، به کار نویسندگی و سخنوری پرداخته است.

بررسی و شناخت آثار غالب، که پی‌آمد آنهمه میراث فرهنگی بوده و احتمالاً در مواردی شکل کمال یافته آن است، مستلزم دقت نظر و آگاهی کامل و مطالعه‌ای پیگیر و فراوان است، تا بتوان از خلال نوشته‌ها و سروده‌های این سخنور مواردی را که از حاصل کار پیشینیان بهره جسته و به کار گرفته، پیدا کرده و باز نموده و جهات مختلف آن را روشن کرد.

همچنین سروده‌ها و ساخته‌های او را که مربوط است به زمان زندگی و وضع اجتماعی و رویدادهای تاریخی روزگار او، باز شناخته و بدانها اشاره کرد. اما این کار به زمان درازی نیازمند بوده و حوصله و فرصت فراوان می‌طلبد، که متأسفانه این بنده را چنان مجالی نیست.

دیوان غالب، در چاپهایی که به اهتمام دانشمندان و ادیبان ساکن شبه قاره هند به عمل آمده، درباره غزلها، قصاید، قطعات و دیگر بخشهای دیوان، از جهات مختلف بررسی و تحقیق شده و در مقدمه و ابتدای چکامه‌ها و زیرنویس صفحات و تعلیقات، مطالب فراوانی در حدود دویست صفحه به زبان اردو و فارسی نگاشته شده و ضمن کلیات دیوان منتشر گردیده است. اما به سبب فراوانی حجم نقل تمام آن پژوهشها و ترجمه نوشته‌های اردو، در هنگام چاپ حاضر ممکن نگردید.

در واقع چاپ فعلی از نظر مقدمه و حواشی و تعلیقات - به جز در مواردی خاص - ناقص‌تر از چاپهای پیشین است.

این نکته هم قابل یادآوری است که متن این کتاب از روی نسخه چاپ غلام رسول مهر که در مقایسه با نسخه مجلس ترقی تفاوتهایی دارد - ماشین‌نویسی شده و آماده گردیده بود، ناگزیر قسمتی از مطالب که در بخش گزارشها و تعلیقات آمده است، می‌بایستی در متن و در جای خود قرار داده شده و بدان اشاره می‌شد، که این نیز خود نقص دیگری است.

به سبب چنین کاستیها، از ارباب فضل و دانشمندان عرض معذرتی دارم که نتوانسته‌ام وظیفه‌ام را به درستی انجام دهم.

در پایان از لطف آقای بهشتی مدیر محترم انتشارات روزنه که مرا در تهیه متن، یاری و معاضدت فرمودند، سپاسگزار و توفیق ایشان را در خدمات شایسته فرهنگی از خداوند خواستارم.

مفاهیم اسلامی و قرآنی:

فرهنگ و تمدن اسلام بر پایه قرآن مجید و سخنان پیامبر ص و بزرگان دین بنیاد نهاده شده است. و هر نویسنده و سخنور مسلمان هم طبق سنت معمول و اعتقاد شخصی، آنها را در زمینه کار و فعالیت فرهنگی خود قرار داده و می دهد. در بخشی از سروده های غالب که در امتداد فرهنگ اسلامی است به شماری از کلمات قرآن و احادیث پیامبر ص و سیرت او اشاره شده است. از آن جمله:

ص ۲ س ۴ تجلی و طور

اشاره ای است به داستان حضرت موسی در کوه طور. قرآن: س ۷ ی ۱۳۹

ص ۳۵ س ۱۰

دانی اگر به معنی لولاک و ارسی خود هر چه از حق است از آن محمد است
لولاک لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَکَ. احادیث مثنوی ص ۱۷۲

ص ۳۵ س ۱۱

هر کس قسم بدانچه عزیز است می خورد سوگند کردگار به جان محمد است
لَعَمْرُکَ قرآن: س ۱۵ ی ۷۲

ص ۳۵ س ۱۳

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
اِفْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ:
کان نیمه جنبشی زبنان محمد است
قرآن: س ۵۴ ی ۱

ص ۳۵ س ۱۵

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقِي عَظِيمٌ - رَوْفَ الرَّحِيمِ
قرآن: س ۶۸ ی ۴ - س ۹ ی ۱۲۹
کان ذات پاک مرتبه‌دان محمد است.

ص ۴۳ س ۲۲

آن لابه‌های مهر فزا را محل نماند
قرآن: س ۶۹ ی ۵۱
بر خوان خود «إِنْ يَكَادُ» که مارا سپند نیست

ص ۴۷ س ۲۵

شنیده‌ای که به آتش نسوخت ابراهیم
قُلْنَا يَا نَارُ ...
قرآن: س ۲۱ ی ۶۹
بین که بی شرر و شعله می‌توانم سوخت

ص ۵۰ س ۲۰

در قالب ملا اثرش پرده گشا شد
وَاتَّخَذَ قَوْمُ مُوسَى ...
قرآن س ۷ ی ۱۴۶ و ی ۱۵۱
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

ص ۵۱ س ۵

برد آدم از امانت هر چه گردون بر نتافت
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ ...
قرآن: س ۳۳ ی ۷۲
ریخت می برخاک چون در جام گنجیدن نداشت

ص ۵۲ س ۴

از حرف من اندیشه گلستان خلیل است
قُلْنَا يَا نَارُ ... قرآن: س ۲۱ ی ۶۹ - وَنَزَعْنَاهُ ... قرآن: س ۷ ی ۱۰۵
از روی تو آئینه کف دست کلیم است

ص ۷۰ س ۸

فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود می‌رود

اشاره‌ای به داستان حضرت ابراهیم و اسماعیل ع
فَلَمَّا أَشْلَمَا... قرآن: س ۳۷ ی ۱۰۳ - قُلْنَا يَا نَارُ... قرآن: س ۲۱ ی ۶۹

ص ۱۳۲ س ۱۹

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود گر آفتاب شوی خاوران بگردانیم
حدیث رد الشمس... احادیث مثنوی: ص ۱۷۳

ص ۱۶۲ س ۲

بنمای به گوساله پرستان ید بیضا غالب به سخن صاحب فرتاب کجائی
وَاتَّخَذَ قَوْمُ مُوسَى... قرآن: س ۷ ی ۱۴۶ - وَنَزَعَ يَدُهُ... قرآن: س ۷ ی ۱۰۵

ص ۱۷۵ س ۹

دانی چراست کز اثر جلوه قدش بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
اشاره است بدان که بالای پیامبر در آفتاب سایه نداشت.
سیره النبی ج ۲ ص ۱۹۷ به نقل از ص ۵۹ مثنویهای غالب چاپ غلام رسول.

ص ۱۷۵ س ۱۲

هم قدرتش به دعوی شرح کمال خویش قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
اشاره است به معجزه حضرت رسول که سنگ ریزه در دست ابوجهل به پیامبری
حضرت محمد ص گواهی داد. جوامع الحکایات، تصحیح دکتر معین بخش دوم ص
۲۰۹.

ص ۱۷۹ س ۱۹

تو مه شکافی، و خورشید را بگرداند رفیق تو، به قدمگاه قدرت اظهاری
قرآن س ۵۴ ی ۱ - حدیث رد الشمس... احادیث مثنوی ص ۱۷۳

ص ۳۴۴ س ۲۱

نیاسوده از ما به کنج و کمین کسی جز وقایع نگار یمین
گناه آن قدر ها برون از شمار که رنجد یسار سرویش یسار
اشاره‌ای است به فرشته‌های مراقب انسان.

در معنی و گزارش: «کرامات‌تبین» قرآن س ۸۲ ی ۱۱ - و «رقیب عتید» قرآن: س ۵۰ ی
۱۷ - گفته شده است که دو فرشته در شانه‌های سمت راست و چپ انسانها قرار دارند و

اعمال نیک و بد او را ثبت می‌کنند. غالب در این دو بیت بدانها اشاره کرده و می‌گوید: از گناه فراوان ما، فرشته سمت چپ به ستوه است، در حالی که فرشته سمت راست از بیکاری آسوده و آرام است.

ص ۳۵۳ س ۲۹

بیاری شمشاد بی سایه را بیمای اورنگ نه پایه را
اشاره به سایه نداشتن بالای پیامبر و عروج و گردش او در نه فلک آسمانی

ص ۴۳۶ س ۳

سایه از سرو روان مصطفی نفتد به خاک هان چه بر خاک افکنی سرو روان مصطفی
اشاره است بدان که بالای پیامبر در آفتاب سایه نداشت اما سرو روان او (امام حسین) به خاک افتاده است.

ص ۴۵۱ س ۸

نه پیمبر گذاشت در گیتی اهل بیت و کلام رب غفور
اشاره‌ای است به حدیث: *اِنِّي تارك فيكم الثقلين كتاب الله و اهل بيتي*.
کشف الاسرار ج ۹: ۲۳



ص ۵ س ۲۸ حزین لاهیجی:

شیخ محمدعلی حزین لاهیجی از احفاد شیخ زاهد / ۷۰۰ گیلانی و از شاعران بزرگ و از اکابر علمای شیعه می‌باشد در اواخر حکومت سلسله صفویه می‌زیست و تاریخی هم درباره انقراض آن دودمان نوشته است. در سال ۱۱۴۸ به هندوستان رفت و در سال ۱۱۸۱ در شهر بنارس در ۷۹ سالگی در گذشت. میرزا محمد علی مدرس سی اثر علمی از تألیفات او را نام برده است. ر.ک. ریحانه الادب ج ۲ ص ۴۲ - ۴۱ - حدیقة الشعرا ج ۱ صص ۴۳۰ - ۴۲۸.

ص ۸ س ۳۱ امین الدین احمد خان:

یکی از دوستان مشفق غالب، نواب امین الدین بهادر ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ می‌باشد. این دوست مهربان، غالب را و داشت که سروده‌های خود را جمع‌آوری کرده و آن را در دیوانی طبع و منتشر

سازد.^(۱)

در مثنوی شماره ۳ که به منزله بٹ و شکوائی است غالب از سه تن دوستان صمیمی خود نام می‌برد که یکی از آنان امین‌الدین خان بهادر والی رامپور است^(۲)

قطعه شماره ۸۹ هم مربوط به همین امین‌الدین خان و فرزندش علاءالدین احمدخان علانی است^(۳)

در قسمت نامه‌های ادبی و منشیانه هم در پنج مورد از او نام برده و به بخشی از پیوندهای خود با این دوست اشاره کرده است^(۴).

ص ۱۵ س ۲۱ ظهوری، نظیری، آملی

نورالدین محمد ظهوری ترشیزی / ۱۰۲۶ از سخنوران و نویسندگان معروف فرهنگ و ادب فارسی است. او در نظم و نثر مهارت داشت. کتاب سه نثر ظهوری به شیوه نثر مصنوع نوشته شده است و دیوان اشعار او هم شامل ۱۰۴۰۰ بیت است که با منظومه ساقینامه‌اش بر ۱۴۵۰۰ بیت بالغ می‌شود.^(۵)

- میرزا محمد حسین نظیری نیشابوری / ۱۰۲۱ از شاعران دربار نورالدین جهانگیر / ۱۰۳۷ فرمانروای سلسله تیموری هند بود و در قصیده گوئی و غزلسرائی مهارت داشت.

سروده‌های او دقیق و سخنش لطیف و روان و کلامش منتخب و باشکوه است. کلیات دیوان او شامل ده هزار بیت است^(۶).

- طالب آملی (عبدالله) / ۱۰۳۶ سخنوری توانا و دارای طبعی رسا و موزون بود، در تازه گوئی امتیازی بسزا داشت. در سن بیست سالگی بر بسیاری از علوم رسمی و متداول زمان خود تسلط پیدا کرد.

او از دوازده سالگی به سرودن شعر پرداخت و در کار سخنوری به پایه‌ای رسید که در دربار جهانگیر که مجمع سخن سرایان بود به مقام ملک الشعرائی برگزیده شد. دیوان او شامل ۲۲۹۶۸ بیت در تهران چاپ شده است. این ابیات از اوست:

ز غارت چمن بر بهار منتهاست که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر ماند

(۲) کلیات دیوان ص ۳۱۶

(۱) مقدمه کلیات دیوان ص ۸

(۳) قطعات غالب چاپ غلام رسول زیرنویس ص ۹۹.

(۴) پنج آهنگ صص ۲۰۵، ۳۰۴، ۳۲۵، ۳۲۱، ۳۲۹، ۴۴۷.

(۵) تاریخ ادبیات دکتر صفاح پنجم بخش دوم: ص ۹۰۵.

(۶) همان ص ۹۷۷.

با صد کرشمه آن بُت سرمست می‌رود خود می‌کند خرام و خود از دست می‌رود^(۱).

ص ۳۲ س ۱۷ کلبعلی خان و یوسفعلی خان:

یکی از ممدوحان غالب نواب یوسفعلی خان است که در سال ۱۲۷۱ به جای پدرش محمدسعیدخان به فرمانروائی ناحیه رامپور رسید. در این زمان انگلستان کاملاً بر شبه قاره هند مسلط شده بود. ناچار این امیر نیز همانند پیشینیان و دیگر امیران، از فرمانروایان انگلیس تبعیت کرد و با موافقت آنان به فرمانروائی پرداخت. پس از او پسرش کلبعلی خان / ۱۳۰۴ به سال ۱۲۸۱ به جای پدر به حکومت نشست. کلبعلی خان مردی دانشمند و دوستدار علما و شعرا بود و آنان را می‌نواخت. این امیر فرهیخته به نظم و نثر در دو زبان فارسی و اردو تألیفاتی دارد که مجموعاً شامل ۹ کتاب است.

از اشعار فارسی او قصیده‌ای است در مدح حضرت رضاع:

تا هشته‌ای دو زلف مسلسل در آفتاب داری به زیر هر خم و هر چنبر آفتاب
قدت قیامت است و رخت مهر و روز حشر یک نیزه دورتر نشود از سر آفتاب^(۲)
غالب در قصیده‌های شماره: ۵۴، ۵۵، ۶۷ و قطعه شماره ۳۳۰^(۳) یوسفعلی خان را ستوده
و در قطعه شماره ۳۶^(۴) و در غزل شماره ۴۳^(۵) با عنوان (فردوس برین) بدو اشاره کرده
است. و در مورد فرزند او کلبعلی خان هم در قصیده‌های شماره: ۶۸، ۶۹، ۷۰^(۶) و غزل ش
۴۳^(۷) و رباعی ش ۱۲^(۸) او را ستوده و از او نام برده است. و در قطعه شماره ۸۳^(۹) هم به
مناسبتی از او عذرخواهی می‌کند.

در نامه‌ای هم که برای او فرستاده با مبالغه‌ای شاعرانه او را ستوده و با
عنوان: «نور الانوار، مهن شهریار دانا و گزین پادشاه توانا که عدل و بذل نوشیروان
و حاتم را با هم دارد» از او نام برده و در ضمن همین نامه قطعه‌ای هم در یازده بیت به
مطلع:

نور حق کلبعلی خان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست
سروده و به لطفی هم که ملکه و یکتوریا و جان لارنس از کارگزاران دولت انگلیس به
این جهاندار دادگر دارند، اشاره کرده است^(۱۰).

(۱) همان ص ۱۰۵۶ و ترجمه شعرالعجم ج ۳ صص ۱۵۷ - ۱۳۹.

(۲) ر.ک. حدیقة الشعر: ج سوم: صص ۱۹۲۸ - ۱۹۲۷.

(۳) کلیات دیوان غالب: صص ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۹۷، ۳۹۷.

(۴) همان: ص ۴۰۱.

(۵) همان: ص ۳۲.

(۶) همان: صص ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۲.

(۷) همان: ص ۳۲.

(۸) همان: ص ۴۸۰.

(۹) همان: ص ۴۲۱.

(۱۰) ر.ک. پنج آهنگ ص ۱۹۷ - ۱۹۱.

ص ۴۸ س ۱۷ قیس:

قیس بن ملوح مشهور به مجنون / ۶۵ پسر عموی لیلی و عاشق اوست که در زبانهای فارسی و عربی از داستان عشق آن دو تن سروده‌های فراوانی وجود دارد. ر.ک. ریحانة الادب ج ۵ صص ۲۱۹-۲۱۴.

ص ۵۰ س ۱۷ جوهر سیال یا حرکت جوهری

در گذشته گمان می‌کردند که ذوات عینی موجودات تغییرناپذیرند فقط عوارض دگرگون می‌شوند، ولی نظر ملأ صدر این است که جوهر و ذات متغیر و شناور و سیال است، همان مطلبی که امروز بدان «شدن» می‌گویند. یعنی در طبیعت چیز ثابتی وجود ندارد بلکه همه چیز در حال دگرگونی است.

ص ۵۶ س ۱. جمس تامسن:

برخی از کارگزاران انگلیسی که غالب در قصایدش آنها را ستوده است، به مناسبتی، با زبان فارسی آشنا بوده و معنی کلام او را درک می‌کردند. از آن جمله سیرجمس تامسن، استاندار یکی از ایالات هند و رئیس کالج دهلی بوده و مدتی هم به تدریس زبان فارسی در آن دانشکده اشتغال داشته است.

غزل شماره ۹۷ صفحه ۵۶ و قطعه شماره ۲۱ و ۲۳ صص ۳۹۲ و ۳۹۸ و قصیده شماره ۳۶ صفحه ۲۴۲، در ستایش و بزرگداشت این رجل علمی و سیاسی است^(۱). درباره ایندربو سترلنگ هم به فارسی دانی و سخن فهمی او اشاره شده است^(۲).

ص ۵۹ س ۲۲ محتشم الدوله:

غزل شماره ۱۰۴ در بزرگداشت محتشم الدوله نواب غوث محمدخان بهادر، شوکت جنگ رئیس جاوړه متوفی ۱۲۸۱ سروده شده است^(۳). حکومت جاوړه دولتی بود محلی، در حمایت دولت انگلیس در هندوستان^(۴).

ص ۱۳۷ - س ۲۱.

اشرف:

اشرفعلی فرح آبادی هندی از خانواده سادات و به تعزیه‌خوانی سیدالشهدا مشغول است. این بیت از اوست:

(۱) ر.ک. شرح آثار و احوال غالب: ص ۹۱.

(۲) مقدمه قصیده شماره ۳۹، چاپ غلام رسول ص ۲۸۸.

(۳) سبدچین: ص ۱۱۶.

(۴) کلیات غالب، چاپ مجلس ترقی: ص ۱۱۷.

دمی که یار رخ خویش بی نقاب کشد فلک به پرده شب چشم آفتاب کشد
ر.ک. حدیقه الشعراج ۱ ص ۱۳۸.

ص ۱۷۱ س ۳۰ توفیق خسرو

اشاره‌ای است به این مطلب تاریخی که خسرو پرویز نامه دعوت پیامبر را درید و به نفرین پیامبر، توسط فرزندش شیرویه پهلویش دریده شد.

ص ۱۷۵ س ۱۹، ص ۳۶۲ س ۲۳ - اشاره به تشیع:

غالب به سبب اعتقادی که به مذهب شیعه اثنی عشری دارد به وسیله الفاظ و از طریق حروف و حساب حمل، در مواردی به این مطلب اشاره کرده است. از آن جمله:
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست گنجی است شایگان و طلسمی است استوار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت کان میم اسم ذات نبی راست پرده‌دار
هر گه به یمن معرفت ذات احمدی میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف، الله جلوه‌گر وز «حا» و «دال» بشمر و دریاب هشت و چار

و

همانا پس خاتم المرسلین بود تا به مهدی علی جانشین
در احمد الف نام ایزد بود ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار نماند ز احمد به جز هشت و چار
در فاتحه شماره ۱۱۹ ص ۴۳۳ و ترویج شماره ۱۲۰ ص ۴۳۵ کلیات دیوان هم به این مطلب اشاره شده است.

همچنین در استفاده از ارزش عددی حروف نیز در قصیده شماره ۶ ص ۱۸۳ که در منقبت حضرت علی سروده شده، شماره ابیات آن از نظر تطابق با حروف (ع - ل - ی) مساوی ۱۱۰ بیت است و در ضمن بیتی هم به این مطلب اشاره کرده و گفته است:
نطقم به شمار عدد حرف علی شد در رشته تحریر ز شوقی گهرآما
علی: (ع = ۷۰ - ل = ۳۰ - ی = ۱۰)
احمد (۱ = ۱ - ح = ۸ - م = ۴۰ - د = ۴)

ص ۱۸۵ س ۱۴ ستاره مشتری

نام ستارگان و نام جایگاه آنان
علمای نجوم و ستاره شناسان گذشته برای شناخت و تعریف اجرام آسمانی، نامها و شکلها و حرکات و جای‌ها و ویژگی‌هایی قرار داده بودند که برخی از آنها چنین است:
نام فارسی و تازی هفت فلک یا سیارات هفت گانه به ترتیب عبارتند از:

کیوان: زحل، هر مزد: مشتری، بهرام: مریخ، مهر: شمس، ناهید: زهره، تیر: عطارد، ماه: قمر. این هفت فلک با دو فلک دیگر: فلک اطلس یا فلک ثوابت و فلک البروج یا فلک الافلاک، مجموعاً شامل نه فلک می‌گردید که نهمین فلک یا فلک الافلاک بر هشت فلک دیگر محیط است.

هر یک از این سیارگان در گردش دورانی خود مسیری را در فضا می‌پیمود. از آن جمله: سیاره قمر در طول یک ماه از ۲۸ منزل می‌گذشت و برای گردش سالیانه خورشید هم دوازده برج وجود داشت که نام فارسی و تازی آنها به ترتیب عبارتند از: بره: حمل، گاو: ثور، دو پیکر: جوزا، خرچنگ: سرطان، شیر: اسد، خوشه: سنبله، ترازو: میزان، کژدم: عقرب، کمان: قوس، بزغاله: جدی، آبکش: دلو، ماهی: حوت.

در مسیر دورانی این آباء سبعة و قرار گرفتن آنها در مکانها و در فواصلی از یکدیگر، در اُمّهات اربعه و در تکوین موالید ثلاثه (جماد، نبات، انسان) تأثیرات و حوادثی به وجود می‌آمد که بدانها احکام نجوم گفته می‌شد^(۱).

نمونه‌ای از این مطالب نجومی، موضوع وَ تَد و بیت الشرف و کدخدا و هیلاج است که غالب بدانها اشاره کرده است.^(۲)

بیت الشرف: هنگامی که خورشید از برج حوت به برج حمل می‌رود، توانگر شده و آن برج برای او بیت الشرف است. چون شرف آفتاب در ۱۹ درجه آن است^(۳).

و تَد؛ و تَد به معنی برج است و اوتاد اربعه، بر جهانی هستند که در چهار جهت منطقه البروج قرار دارند به نامهای: و تَد طالع، و تَد غارب، و تَد السماء، و تَد الارض^(۴).

کدخدا: کدخدا به منزله روح، پدر، و دلیل کیفیت عمر مولود است.

هیلاج: هیلاج به منزله جسم، کدبانو و مادر و دلیل اندازه و کمیت عمر مولود است. هر گاه تولد شخص در هنگامی بوده که برج حمل طالع و ماه در ۱۹ درجه باشد، چون این درجه عبارت از شرف آفتاب در آن برج است ماه را هیلاج و خورشید را کدخدا گویند. در چنین موقعیتی که ستاره کدخدا از هیلاج حظوظ بسیار می‌گیرد، اندازه و چگونگی عمر مولود تعیین می‌گردد^(۵).

همچنین بنا به تعبیر دانشمندان نجومی هر یک از این اجرام فلکی احکامی داشتند و رب النوع فعالیتی شمرده می‌شدند. از آن جمله:

(۱) امید آنکه خواننده و نویسنده از فلک زدگان نبوده - و پذیرای اندرز حافظ که گفته است:

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است.

(۲) کلیات دیوان: صص ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۲، ۲۳۵، ۲۴۳، ۲۷۰

(۳) ر.ک. فرهنگ اصطلاحات نجومی: صص ۶۱۹، ۸۲۴

(۴) ر.ک. فرهنگ اصطلاحات نجومی: صص ۶۱۹، ۸۲۴

(۵) ر.ک. فرهنگ اصطلاحات نجومی: صص ۶۱۹، ۸۲۴

کار ماه نعامی و سخن چینی است زیرا با تابش خود فضا را روشن کرده پنهان کاریهای عاشقان را آشکار می‌کند و آنان را رسوا می‌سازد. بهرام یا مریخ، ستاره لشکریان و قهرمانان و رمز دلاوری و سلحشوری و رب النوع خشم و جنگ و خونریزی است. تیر یا عطارد دبیر و نویسنده فلکی و نگارنده سرنوشت بشری است. ناهید یا زهره مطرب و خیناگر فلک و رمز شادی و سرزندگی است. کیوان یا زحل ستاره پاسبان و نگهبان قلعه افلاک و رمز بلندی است. کار ستاره هر مزد یا مشتری هم دآوری و قضاوت و دارنده خجستگی و طالع نیک است.

در دنبال این بینشهای نجومی هم تعبیرات و تشبیهات سخنوران و تخیلات آنان بود که گفته شده است: اعوذ بالله من شطحات الشعرا. چنانکه میرزا غالب برای ستاره مشتری ابلاغ دآوری نوشته و گفته است:

عمامة قضا به سر مشتری نهم خورشید را برهنه ز خاور بر آورم^(۱).
و قصیده شماره ۹ او هم شامل مطالب فراوانی درباره احکام نجوم و مرتب بر صلاح و فساد کواکب است^(۲).

ص ۱۹۵ س ۲ غالب و عرفی

غالب در موارد متعدد به عرفی شیرازی / ۹۹۹ اشاره کرده است. از آن جمله:

در واژه‌های: عَجَم، آب و عَم، به سخن عرفی اشاره دارد که گفته است:

از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنا دید عجم را
تا گوهر آدم نسیم باز یاستد زآبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را
این برق نجابت که جهد از گهر من مدح است ولی گوهر ذات اب و عم را^(۳)
همچنین در قصیده شماره ۱۱ ضمن ابیاتی خود را با عرفی / ۹۹۹ بلبل شیراز و طالب / ۱۰۳۳ طوطی آمل مقایسه کرده و خود را از آنان برتر دانسته است و در جاهای دیگر هم به این امتیاز و برتری اشاره‌هایی دارد^(۴).

در عبارت: «خوشا عرفی»^(۵) هم اشاره غالب به بیتی است که عرفی شیرازی در مورد خود گفته است:

به کاوش مژه از گور تا نجف بروم اگر به هند هلاکم کنی و گر به تبار
هنگامی که عرفی در ۳۵ سالگی در لاهور از دنیا رفت در همانجا به خاک سپرده شد و در سال ۱۰۲۷ استخوانهای پیکر او را به نجف برده و در آنجا دفن کردند.

(۱) کلیات دیوان غالب ص ۱۸۵. (۲) همان: ص ۱۸۵.

(۳) ر. ک. قصاید غالب چاپ غلام رسول: صص ۹۷ - ۹۶.

(۴) کلیات دیوان غالب: صص ۴، ۶۰، ۸۲، ۲۰۰، ۲۶۷، ۲۷۹...

(۵) همان: صص ۳۶۴، ۳۶۵.

ملأ رونقی همدانی درباره عرفی گفته است:
رقم زد از پی تاریخ، رونقی، کلکم به کاوش مژه از هند تا نجف آمد^(۱)

ص ۱۹۸ س ۱۰ ظهیر:

اشاره‌ای است به سخن ظهیر فاریابی / ۵۹۸ که در مدح قزل ارسلان [= شیر سرخ] اتابک آذربایجان گفته بود:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد.
که سعدی هم از این غلو ستایشی انتقاد کرده و گفته است:
چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه
دیباچه بوستان ص ۴۰ بیت ۱۹۶ و ۱۹۷ در مدح سعد بن ابی بکر ص ۱۲.

ص ۲۰۰ س ۲۴ بهادر شاه ثانی:

بعد از مرگ اورنگ زیب / ۱۱۱۸ توانمندی و قوام دولت تیموری هند رو به ضعف نهاده و جانشینان او غالباً ضعیف النفس و عیاش و فاسد بودند و نمی توانستند در مقابل اقوام دیگر مقاومت کنند بدین سبب تقریباً پنجاه سال پس از مرگ اورنگ زیب، حکومت‌های محلی: اوده، بنگاله، اگره و دیگر مناطق، که در هنگام حمله امپراتوران مقتدر تیموری بر افتاده و قلمروشان ضمیمه دولت مغول گردیده بود، دوباره سر بر آوردند و حکومت‌های محلی تشکیل دادند و هر یک به صورت مملکت علی‌هده‌ای درآمدند.
کمپانی هند شرقی هم شهرهای کلکته، مدرس، بمبئی و قسمت‌های دیگر را متصرف شد. سرانجام آنکه سه تن از اعقاب پایانی این سلسله: شاه عالم جلال الدین / ۱۲۲۱، محمد اکبر شاه ثانی / ۱۲۵۳، ابوظفر بهادر شاه ثانی / ۱۲۸۵ مطیع دولت انگلیس شدند و آخرین ایشان بهادر شاه ثانی پس از ۲۲ سال فرمانروائی در سال ۱۲۷۵ از سلطنت برکنار شده و به سبب دخالتی که در شورش هندیان علیه دولت انگلیس کرده بود، به رانگون تبعید شده و در سال ۱۲۸۵ در آنجا درگذشت^(۲).

یکی از معدود حان غالب، همین سراج الدین ابوظفر بهادر شاه ثانی است که به دربار او راه یافته و از وی لقب دبیرالملکی گرفت.

غالب ۱۵ قصیده^(۳) عالی و رسا در مدح او سروده و در بخش‌های دیگر دیوان هم مطالبی درباره او دارد که عبارتند از: مثنویهای شماره: ۱، ۷، ۱۹، ۳۵ و قطعات شماره: ۷، ۳۵،

(۲) ر.ک. طبقات سلاطین اسلام: صص ۲۹۸ - ۲۹۶.

(۴) همان: صص ۳۰۷، ۳۳۳، ۳۷۵.

(۱) ر.ک. ترجمه شعرا العجم شبلی ج ۱ ص ۷۴.

(۳) کلیات دیوان: ص ۲۰۰ تا ص ۲۲۸.

۳۷^(۱) و ترجیع‌بند شماره یک^(۲).

غالب در مثنوی شماره یک صفحه ۳۰۷ «سرمه بینش» گفتاری دارد درباره سخنان عارفانه ابوظفر بهادر شاه ثانی که برخی معارف عرفانی را از او نقل می‌کند و می‌گوید:

من نیم کز خود حکایت می‌کنم از دم مردی روایت می‌کنم
گر تو می‌پرسی که مرد راه کیست جز سراج الدین بهادر شاه کیست

ضمناً توجهی هم دارد که اگر در مورد ابراهیم ادهم خداجوئی در کاخ سلطنتی محال بود در شخص بهادر شاه این سیرالی الله بر فراز تخت سلطنت پی‌گیری شده و رمز عشق از آن جا به گوش می‌رسد.

در شرح مثنوی شماره ۱۹ صفحه ۳۷۵، هم آمده است که بهادر شاه سخت بیمار بود، به طوری که امید بهبودی او نمی‌رفت. در عیادت‌هایی که از او می‌شد، میرزا حیدر شکوه که مذهب تشیع داشت پیشنهاد کرد که پادشاه نذری کرده و از باب الحوائج حضرت عباس یاری جوید. این موضوع مورد گفتگوی علمای فریقین قرار گرفته تا جائیکه در این زمینه منظومه‌هایی نیز سروده شد و این مثنوی نیز یکی از آن چکامه‌هاست که غالب به نقل قول از زبان بهادر شاه تحت عنوان «کلمات طیبات» در مورد اعتقاد اسلامی او سروده است.

قطعه شماره ۳۴^(۳) هم در مدح بهادر شاه است و منظور از بیت:

نبشته‌ام به ثنای شه ستاره سپاه قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آئین
اشاره‌ای است به قصیده شماره ۱۵ صفحه ۲۰۳ کلیات دیوان که غالب در آن داد سخن داده و خود را از دیگر ستایشگران برتر گرفته و به کمال و هنر خود بالیده است.

مقصود از قطعه ۷۱ صفحه ۴۱۸ هم تهنیت سال نو است خطاب به بهادر شاه ابوظفر و مراد از نظام‌الدین هم، نظام‌الدین اولیاء / ۷۲۵ رهبر طریقت و پیشوای صوفیان است^(۴).

همچنین درباره فرزندان بهادر شاه نیز سروده‌هایی چند دارد که عبارتند از:

ترکیب بند شماره یک^(۵) در مرثیه فرخنده شاه که در سن جوانی درگذشت و تسلیتی است به پدر داغدار او. و نیز سه قصیده شماره ۴۶، ۴۷، ۴۸ و مثنوی شماره هشت^(۶) و قطعه‌های شماره ۳۵، ۳۸، ۴۱، ۶۸، ۷۳^(۷) که درباره ولیعهد او فتح الملک سروده شده است.

قطعه شماره ۷۳ صفحه ۴۱۸ هم مربوط است به تاریخ ولادت فتح الملک میرزا فخر فرزند بهادر شاه ثانی که در سال ۱۲۶۹ به دنیا آمده و عبارت «نیراعظم» مساوی با عدد

(۲) همان: ص ۴۵۶.

(۴) ر.ک. سیدچین ص ۷۳.

(۶) همان: صص ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۳۴.

(۱) همان: صص ۳۸۷، ۴۰۰، ۴۰۱.

(۳) کلیات دیوان غالب: ص ۳۹۹.

(۵) کلیات دیوان غالب: ص ۴۴۷.

(۷) همان: صص ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۱۷، ۴۱۸.

۱۲۷۱ و تخرجه آن حرف «ب» مساوی است با عدد ۲ که پس از کاستن، عدد ۱۲۶۹ به دست می‌آید^(۱).

در قطعه ۶۸ صفحه ۴۱۷ هم مقصود از کلمه «ولیعهد» در بیت هشتم، شاهزاده فتح الملک میرزا فخر و مراد از کلمه «پادشاه» بهادر شاه ثانی است و کلمات فتح و ظفر در مصرع دوم هم متناسب است با نامهای این دو تن^(۲).
قصیده شماره ۱۳^(۳) هم در مدح اکبر شاه ثانی است که در سال ۱۲۵۳ در گذشت و فرزندش بهادر شاه ثانی به جای او به تخت نشست.

ص ۲۱۸ س ۷ ثبوت:

منظور از کلمه ثبوت که در بیت:

همچنان در تقی غیب ثبوتی دارند به وجودی که ندارند ز خارج اعیان آمده، چنین است:

ثبوت کیفیتی است مربوط به ذات موجود، چنانکه ممکن الوجود پیش از آنکه موجود شود از یک قابلیت و امکانیت هستی برخوردار است که بدان ثبوت یا حال گفته می‌شود. «ابوهاشم و پیروان معتزلی او و قاضی ابوبکر جوینی از اشاعره گویند که بین موجود و معدوم واسطه‌ایست که «ثابت» است و آن را «حال» نامیده و تعریف کرده‌اند. *إِنَّهَا صِفَةٌ لِمَوْجُودٍ يُوصَفُ بِالْوُجُودِ وَالْعَدَمِ*^(۴)»

در مثال دیگری هم گفته شده است که «ثبوت» مانند خیالی است که در ذهن موجود است و با تلفظ یا کتابت وجود خارجی پیدا می‌کند و معنی و مفهوم هم چیزی است که در بطن لفظ پنهان و مستور است در حالی که بر لفظ برتری دارد.

ص ۲۶۴ / س ۱۶ نصیرالدین حیدر:

نصیرالدین حیدر پادشاه ملک اود - منطقه‌ای از شبه قاره هند - و پسر شاه ز من غازی الدین و جد پدری اش وزیر الملک سعادتعلی خان بهادر است که پایه گزار سلطنت این دودمان بود. همه افراد این دودمان پیرو مذهب شیعه اثنا عشری بودند.

نصیرالدین در سال ۱۲۴۳ به تخت سلطنت نشست و ده سال پادشاهی کرد صفات حسنه اش از قبیل جود و عطا و عدل و رأفت فراوان بود. صاحب تذکره روشن درباره او نوشته که طبع موزونی داشت و احیاناً به انشاء اشعار فارسی وارد و توجه می‌گماشت^(۵).

(۱) سیدچین: ص ۷۵.

(۲) همان: ۷۰.

(۳) پیشین: ص ۱۹۸.

(۴) ر.ک. فرهنگ علوم عقلی، تألیف دکتر سجادی: ص ۲۱۱.

(۵) ر.ک. حدیقه الشعراج ۱ ص ۳۱۲.

ص ۲۶۸ س ۱، امجدعلیشاه:

امجدعلیشاه فرمانروای او ده یکی از ممدوحین غالب و قصیده شماره ۵۰ در ستایش اوست. از نمونه بیوفانیهای زمانه با این شاعر پرمایه، یکی هم صله ناستده ایست که خود بدان اشاره کرده و گفته است:

«امجد علیشاه مرا به ندیمی پذیرفت و فرمان داد که پنج هزار به نام صله و پنجهزار به طریق زاد راه، همگی ده هزار روپیه فرستاده شود... هنوز این حکم امضاء نپذیرفته بود که سرطان برآورد، دو هفته صاحب فراش ماند و بمرد^(۱)».

ص ۲۷۰ س ۶ واجدعلیشاه:

سید محمد واجدعلیشاه / ۱۲۹۱ خاتم الملوک منطقه اوده هندوستان و فرزند امجدعلیشاه است. او در سال ۱۲۶۴ بعد از پدرش در لکهنو بر تخت نشست و در سال ۱۲۷۲ به حکم دولت انگلیس از سلطنت خلع شده و تحت الحفظ به کلکته برده شد و همچنان در کلکته به صورت تبعید و زیر نظر بود تا آنگاه که رحلت کرد^(۲).

واجدعلیشاه دانشمندی فرزانه و سخنوری توانا بود و در شعر اختر تخلص می کرد^(۳).

نوشته اند که در همه علوم دست داشت و در علم موسیقی کامل بود. کتابهای: «دستور واجدی» در سیاست مثنوی و «ارشاد خاقانی» و «صوت المبارک» در موسیقی و دواوین سینه و مثنویات متعدد از تصنیفات اوست. کلام فارسی او موزون بوده و این ابیات از اوست:

دست مرگان نه بلند است سوی ابروی یار بهر تسبیح ملایک ز جهان آمده اند
شاعرانند همه گوش به راه مضمون اخترا شکوه مکن مرتبه دان آمده اند^(۴)
طبق یک سنت معمول درباری شاعران بسیاری او راستوده و از بخششهای او بهره ور بوده اند. از آن جمله: شوق هندی / ۱۲۹۰^(۵)، نادم هندی / ۱۲۹۱^(۶)، مداح کشمیری [میرعلیشاه]^(۷) و ثاقب هندی^(۸) از زمره مداحان اویند.

میرزا غالب نیز از جمله ستایشگران او بوده و قصاید متعددی در مدح او سروده است^(۹). همچنین تقریظ و مقدمه ای هم که به عنوان: «دیباچه بست و هفت افسر»

(۱) باغ دو در ص ۱۱۷۵ نقل از صفحه ۳۵۵ قصاید غالب چاپ غلام رسول.

(۲) همان.

(۳) همان. صص ۹۷ - ۹۶.

(۴) همان: ج ۲: ص ۸۸۲.

(۵) همان.

(۶) همان: ج ۳: ص ۱۶۲۴.

(۷) همان: ج ۳: ص ۱۷۹۲.

(۸) کلیات دیوان صص ۲۰۷، ۲۷۲، ۲۵۷.

(۹) همان ج ۱: ص ۳۵۷.

سروده^(۱) مربوط است به کتابی که واجد علیشاه تألیف کرده است. این کتاب شامل دو تاریخ: «نیراعظم» و «ریاض ملک معنی» است که در سال ۱۲۷۱ آغاز شده و در سال بعد پایان گرفته است.^(۲)

مرحوم شبلی نعمانی در تحلیلی که از قصیده سرائی دارد به ابیات شماره ۳ و ۹ و ۲۴ قصیده شماره ۵۲ که غالب در مدح واجد علیشاه سروده، اشاره کرده و در ضمن شرح حال غالب می‌گوید:

«در طبع میرزا ماده اجتهاد وجدّت به منتها درجۀ شدّت وجود داشت، او در قصیده اسلوب قدما و متوسّطین را اختیار نموده و در شعر، انقلابی پدید آورد و قالب آن را یکباره عوض کرد»^(۳).

در همین قصیده، در بیت چهل و ششم و چهل و هفتم، غالب اعتقاد دینی خود را به اسلام و تشیع بیان کرده و از قصیده ضریحیه شماره ۵۳ هم گرایش واجد علیشاه به مذهب تشیع در ساختن ضریح برای حضرت حسین نمودار است.^(۴)

ص ۲۸۸ / س ۲ مفتی صدرالدین:

مفتی صدرالدین آزرده / ۱۲۸۵ یکی از سخنوران شبه قاره هند، و از دوستان نزدیک و صمیمی غالب بود او به زبانهای فارسی و اردو و عربی شعر می‌گفت^(۵).

غالب او را به منزله «جانی در پیکر سخن» و «رشد طالب و فخر غالب» دانسته و در قصیده شماره ۶۱ هم او را چنین ستوده است:

صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من^(۶)
رابطه مکاتباتی نیز با او داشته^(۷) و در ضمن نامه‌ای، از کتاب تذکره ادبی او تمجید کرد و می‌نویسد:

این کتاب به منزله آب حیاتی است که عده زیادی را زنده کرد و حیات بخشید^(۸).

ص ۲۸۹ س ۱۵ ضیاءالدین احمد:

نواب ضیاءالدین احمد (محمد) خان بهادر فرزند امین الدین احمدخان رئیس لوهار و از دوستان و همراهان عارف فرزند خوانده غالب بود که در دو زبان فارسی وارد

(۱) کلیات دیوان ص ۳۳۶.

(۲) مقدمه مثنوی شماره ۹ صفحه ۶۷، مثنویات چاپ غلام رسول.

(۳) ر.ک. شعرالعجم ج ۴: صص ۲۹ - ۲۸.

(۴) کلیات دیوان غالب: ص ۲۷۴.

(۵) ر.ک. میخانه آرزو ص ۱۶۸.

(۶) کلیات دیوان ص ۲۸۸.

(۷) پنج آهنگ صص: ۲۵۳، ۲۵۵.

(۸) همان: ص ۲۲۸.

و سخنوری می‌کرد، تخلص او در فارسی نیر و در زبان اردو رخشان بود^(۱)، غالب او را دوست می‌داشت و همانند فرزندش بدو علاقه‌مند بود و او را در کار سخنوری راهنمایی می‌کرد در نامه‌ای که بدو نوشته از وی با عنوان «والا برادر همایون فر نواب خجسته القاب، ضیاءالدین خان بهادر» نام می‌برد^(۲)، در غزل شماره ۲۷۷^(۳) او را در ردیف شاعران قرار می‌دهد و در قطعه شماره ۲۶^(۴) در یک تفکر شاعرانه او را به خاطر می‌آورد و در قطعه ۲۰^(۵) از طرف نیر و عارف برای جواهر سنگه جوهر درود می‌فرستد و در قصیده شماره ۶۲^(۶) او را می‌ستاید و با عنوان «نیرمن» و «مهر نورگستر من» و «کهنین برادر من» او را به خود منسوب می‌دارد.

دیوان بیگی به نقل از تذکره صبح گلشن می‌نویسد: «محمدضیاءالدین خان بهادر از امرای هندوستان است و از جمله معاصرین» نمونه‌ای از اشعار او چنین است:

گر نباشم به در دوست گدائی کم‌گیر ورمیرم به رهش بی‌سروپائی کم‌گیر
گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر از چمن بلبل آشفته نوائی کم‌گیر^(۷).

ص ۳۰۳ س ۱۷ افضل الدوله، مختارالملک:

افضل الدوله والی دکن، میر تهنیت علیخان بهادر نظام الملک پنجم از اعقاب نظام الملک آصف جاه اول و بانی دولت آصفیه حیدرآباد، و مختارالملک میر ترابعلی خان سرسالار جنگ وزیر اعظم دولت آصفیه می‌باشند. غالب قصیده‌های شماره ۶۳، ۷۱ را در ستایش این دو تن سروده است^(۸).

در مورد کلمه آصف^(۹) هم این توضیح لازم است که واژه آصف مربوط است به آصف‌بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان پیامبر و در سنت ادبی و حکامه‌های ستایشی آصف لقبی است که به وزیران لایق و شایسته داده شده و از آنان تمجید می‌شود و شخص پادشاه نیز لزوماً در مرتبه حضرت سلیمان قرار می‌گیرد.

ص ۳۱۵ / س ۲۶ فضل حق

مولانا فضل حق خیرآبادی از مدرسین مبرز فلسفه و منطق و عالم شهیر که با غالب دوستی مشفقانه داشت و به سال ۱۲۷۸ در اندمان درگذشت^(۱۰)

(۱) ر.ک. میخانه آرزو ص ۱۷۵. (۲) ر.ک. پنج آهنگ نامه‌های صص ۶۰۸، ۴۶۲، ۲۴۹.

(۳) کلیات دیوان غالب: صص ۱۳۷، ۲۹۹. (۴) همان.

(۵) همان. (۶) همان.

(۷) ر.ک. حدیقه الشعراج ۳ ص ۱۹۴۸. (۸) کلیات دیوان: صص ۲۹۱، ۳۰۳.

(۹) همان: ص ۲۶۷. (۱۰) کلیات ج اول چاپ مجلس ترقی ص ۲۵۸.

ص ۳۱۵ - حسام الدین:

حسام الدین حیدر خان بهادر حُسام جنگ از اقارب سلاطین اوده که به دهلی آمده و با غالب الفت و مؤانست داشت و در سال ۱۸۴۶ م. درگذشت^(۱).

ص ۳۲۵ س ۱۴ غالب و قتل

همچنان که در مقدمه کتاب بدان اشاره شد در مسافرتی که غالب به شهر کلکته داشت در مجلس مناظره‌ای شرکت کرد، و در سنجش سروده‌های امیر خسرو و قتل، جانب امیر خسرو را گرفت، اما طرفداران قتل بدو اعتراض کردند^(۲)، ضمناً به سروده‌های خود او نیز خرده گرفتند، از آن جمله دو ترکیب (همه عالم) و (بهاران زده)^(۳) بود که در غزلیات غالب آمده است.

در سُنّت ادبی و تشبیهات شاعرانه، میان نازنینان چنان باریک بود که بدان «عدم» و «هیچ» گفته می‌شد. غالب در بیتی وجود خود را به چنین کمری تشبیه کرده و گفته بود: جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد^(۴) در نشست کلکته بدو اعراض کردند که ترکیب «همه عالم» و «بیشم» غلط است باید گفته می‌شد «همه عالمیان» و «بیشترم» غالب پاسخ می‌دهد که این مطلب در سروده‌های ادبی سابقه دارد، چنانکه حافظ گفته است: «همه عالم گواه عصمت اوست» و برای بقیه ایرادها هم کم و بیش چنین پاسخهایی داده شد.

با این وصف از اشتباهات کرده و ناکرده خود عذرخواهی کرده و می‌گوید:

لغو بود آنچه گفته‌ام زین پیش این زمانم حجل ز گفته خویش
عجز اهل نیاز بپذیرید خرده بر لغو من چه می‌گیرید؟
نقشبند بنای این نُه خم لغو را گفته «لایواخذکم»^(۵)
و در ابیات دیگری هم از سخنوری میرزا محمدحسن قتل فریدآبادی دهلوی /
۱۲۳۳ تعریف می‌کند و در بزرگداشت او می‌گوید:

نخل بند حدیقه معنی	پادشاه سلیقه معنی
به تنومندی خیال دقیق	موشکاف غوامض تحقیق
پشت معنی قوی ز پهلوی	خامه وافر بهی ز بازویش
چه نزاکت که در نکات وی است	رگ گل لیکه دوات وی است
لفظش آئینه ادای خیال	معنی‌اش شاهد پری تمثال
قلمش نونهال گلشن راز	رقمش سبزه حدیقه راز

(۱) همان.

(۲) کلیات دیوان ص ۳۲۴.

(۳) کلیات دیوان ص ۱۵۲.

(۴) همان ص ۶۸.

(۵) متفرقات غالب صص ۱۳ - ۱۲۹ به نقل از زیرنویس ص ۴۳ مثنویات غالب چاپ غلام رسول.

نظمش آهنگ برپط ناهید	نرش آئینه صفای وحید
در سخن هم پیاله جامی	بربساط سخنوری نامی
زهر در جام بونواس کند	چون می گفتگو به کاس کند
هم زبانیش فخر سبحان را	به کلامش نیاز حسان را
آن به دریوزه، این به درباری	بردرش انوری و خاقانی
رشد دارد عجم به هندوستان ^(۱)	به وجود چنین شگرف بیان

ص ۳۲۸ - س ۱۱ اسیر:

سید مظفر علی / ۱۲۹۸ از فرزندان حضرت ابوالفضل عباس است، در اوایل عمر به لکهنو رفت و به ریاست دفتر واجد علیشاه / ۱۲۹۱ گمارده شد و لقب مدیرالملکی و خانی و بهادری گرفت. پس از آن در زمان کلعلی خان / ۱۳۰۴ به رامپور رفت و مورد احترام قرار گرفت. او شش دیوان اردو و یک دیوان فارسی به نام «گلشن عشق» تألیف کرده و تصنیفات فارسی و عربی و هندی متفرقه نیز دارد. این بیت از غزلیات اوست:

چشم او دیدم ز خود رفتم جام بی باده کرد مست مرا

ر.ک. حدیقه الشعراج ۱ ص ۱۳۳ - ۱۳۲.

ص ۳۳۰ سطرهای ۱ تا ۸ القاب و نامها عبارتند از:

مولوی عبدالعزیز: شاه ولی الله محدث دهلوی. رفیع الدین: شاه رفیع الدین محدث از دانشمندان دهلی و مفسر قرآن، شاه عبدالقادر: شاه ولی الله محدث دهلوی. شیخ کلیم الله فرزند شیخ نورالله از خاندان چشتیه که به ولی الله مشهور است. مولانا فخرالدین فخر عالم / ۱۱۹۹ از خاندان چشتیه مشهور به ولی الله و عالم است^(۲).

ص ۳۳۷ س ۱۲ تقریظ آئین اکبری:

مثنوی شماره ۱۰ تقریضی است که غالب درباره کتاب تاریخی و جغرافیائی آئین اکبری تألیف شیخ ابوالفضل علامی ناگوری برادر فیضی / ۱۰۰۴ ملک الشعرا دربار اکبر شاه / ۱۰۱۴ سروده است. این کتاب توسط سیداحمدخان صدرالصدور مرادآبادی تصحیح و طبع شده بود.

غالب به سبب تجربه ای که از وضع روزگار خود داشت، بدو هشدار می دهد که این کتاب به منزله تقویم پارین است و بی مشتری زیرا:

(۱) قصاید و مثنویات غالب، چاپ غلام رسول ص ۷.

(۲) کتاب قصاید و مثنویات غالب، چاپ غلام رسول / صص ۵۲ - ۵۱.

کس مَخَر باشد به گیتی این متاع
 این زنهار بدان سبب بود که در اوایل سلطنت اکبر شاه برخی درگیریهای متعصبانه و
 تنگ نظریهائی بین بعضی از علمای فرقه‌های مسلمانان وجود داشت و این کتاب بانوعی
 بی‌پروائی بر این کینه‌جوئیها خط بطلان می‌کشید و مؤلف آن هم به بد مذهبی متهم^(۱) و
 شاید کتابش بدان سبب کس مپرس و کس مَخَر به نظر می‌رسید.

ص ۳۷۲ س ۸ ره عقل:

ره عقل جُز.... ر.ک. کلیات سعدی، بوستان، باب سوم، در عشق و شور، حکایت
 یازدهم ص ۱۱۲.

ص ۳۸۰ س ۱۰ محمدعلی خان

پس از آنکه نواب وزیر الدوله والی تونک، به سال ۱۲۸۱ درگذشت فرزندش یمین
 الدوله وزیر جنگ نواب محمدعلی خان بهادر صولت جنگ به جای پدر به فرمانروائی
 رسید.

غالب این چکامه را دربارهٔ جلوس او سروده است و عبارت: «اختر نیک» به حساب
 ابجد مساوی ست با عدد ۱۲۸۱^(۲) همچنین قصیده‌های شماره ۵۶ و ۵۷^(۳) در مدح و نیز
 قطعه شماره ۸۲^(۴) که دربردارندهٔ کنایاتی بوده، و شکلی از طنز ادبی دارد، مربوط به همین
 نواب است.

۱ = ا، خ = ۶۰۰، ت = ۴۰۰، ر = ۲۰۰، ن = ۵۰، ی = ۱۰، ک = ۲۰ و مجموع آنها مساوی
 است، با عدد ۱۲۸۱

ص ۳۸۷ س ۹ ذوق:

قطعه‌های شماره ۷، ۷۵، ۹۷^(۵)، قطعاتی است که غالب در مورد ملک‌الشعرا شیخ
 محمدابراهیم ذوق / ۱۲۷۱ دهلوی سروده است.
 ذوق یکی از رجال سخنور قرن سیزدهم و مداح سراج الدین بهادر شاه است^(۶).

ص ۳۸۷ س ۱۲ بی‌رنگ:

منظور از کلمهٔ بی‌رنگ عبارت است از صفحه‌ای که نقاشان برای آزمایش کیفیتِ

(۱) ر.ک. ترجمه شعرالعجم ج ۳ ص ۴۳. (۲) کلیات دیوان غالب صص: ۳۸۰، ۲۷۹، ۲۸۱، ۴۲۰.

(۳) همان. (۴) همان.

(۵) کلیات دیوان غالب: صص ۳۸۷، ۴۱۹، ۴۲۷.

(۶) ر.ک. کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب، چاپ غلام رسول ص ۱۱ و سبچین ص ۷۷.

رنگ از آن استفاده کرده و قلم آغشته به رنگ را بدان صفحه می‌مالیدند. غالب سروده‌هایی را که به زبان اردو دارد به صفحه بی‌رنگ مانند کرده و آن سروده‌ها را آزمایشی برای سخنوری و پدید آوردن گلهای رنگارنگ فارسی دانسته است.

ص ۴۰۹ س ۱۷ آرزو

این قطعه مربوط است به تعمیر ساختمانی که بر آرامگاه سراج‌الدین علیخان قاضی القضاات هند بنا گردیده بود.

شیخ سراج‌الدین علی خان متخلص به آرزو و ملقب به استعداد خان ۱۱۶۹ - ۱۱۰۱ یکی از نواب سرزمین هند است او علاوه بر مهارت در شعر و سخنوری ادیبی ماهر و لیب بود در فن تاریخ نویسی و زبان شناسی و فرهنگ نویسی و نقد ادب اقتدار کامل داشت و به زبانهای سانسکریت و اردو و فارسی مسلط بود. از وی آثار فراوانی باقی مانده که عبارتند از:

- ۱- سراج اللغة، فرهنگ کلمات غیر عربی است که شعرای متقدم فارسی آنها را به کار برده‌اند و مؤلف در حدود چهل هزار بیت در آن به استشهاد آورده است.
- ۲- چراغ هدایت که دفتر دوم سراج اللغة است.
- ۳- خیابان در شرح گلستان
- ۴- شکوفه زار شرح قسمت اول اسکندرنامه
- ۵- شرح قصاید عرفی که شامل چهار هزار بیت است.
- ۶- مثنوی سوز و ساز یا شور عشق در جواب «محمودایاز» ملا زلالی
- ۷- دیوان در تنظیر بر غزل اطهر شیرازی
- ۸- کلیات اشعار در حدود سی هزار بیت.

و چند اثر دیگر که مجموعاً به چهل مورد می‌رسد.^(۱) یکی از آثار او هم رساله‌ای است به نام «تنبيه الغافلین» که علیه اشعار حزین لاهیجی / ۱۱۸۱ نوشته است.^(۲) نمونه شعر فارسی او چنین است:

گلرُخان، تنگدلم خاطر من شاد کنید چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید
می‌کشان تازه به دیر آمده‌ام از مسجد واقف از رسم مغان نیستم ارشاد کنید^(۳)

ص ۴۱۲ س ۲۱ ثاقب:

ثاقب هندی مهاراجه شیر پر دهان جی‌کوپال سنگ بهادر، از اهالی کانپور و

(۱) ر.ک. تذکره نویسی در هندو پاکستان، تألیف دکتر شهریار نقوی مطبوعاتی عطانی ۱۳۴۳ صص ۳۴۱ - ۳۲۲.

(۲) حدیقه الشعراج ۱ ص ۴۲۹.

(۳) میخانه آرزو: ص ۱۶۸.

سر رشته دار امور دیوانی بود. در هنگام برکنار شدن واجد علیشاه / ۱۲۹۱ از فرمانروائی، همراه او به کلکته رفت. از مؤلفات او تاریخ مشهور به دفتر ثاقب و تاریخ دهلی مسمی به حقیقت تیموریه و مجموعه نادرث الثاقب به نظم و مثنوی بحر همت نام برده شده است. این بیت از اوست:

آن شوخ بر افکند به رخ زلف دو تا را بنمود به یک جلوه رخ صبح و مسارا
ر.ک. حدیقه الشعراج ۱ ص ۳۰۷.

ص ۴۱۴ س ۱۵ حسرتی:

حسرتی هندی: نواب محمد مصطفی خان بهادر / ۱۲۸۶ یکی از شاعران و دوستان نزدیک غالب است، که در دو زبان اردو و فارسی سخنوری کرده و در زبان فارسی تخلص «حسرتی» و در اردو تخلص «شیفته» داشته و تذکره گلشن بی خار در احوال شاعران اردو زبان و فارسی زبان از تألیفات اوست^(۱).

پدر مصطفی خان، عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر به سبب خدمتی که به کارگزاران انگلیسی کرده بود سالی سه لک روپیه بدومی پرداختند و درآمد ملک جهانگیر آباد را هم به مصطفی خان واگذار کرده بودند^(۲).

هنگامی که غالب در زندان بود این دوست مشفق به دیدار او می رفت و از وی دلجوئی می کرد.^(۳)

مطالبی که در کلیات دیوان ضمن قطعه ۶۱^(۴) و قطعه ۱۱۱^(۵) و ترکیب بند شماره ۳^(۶) و رباعیهای شماره ۷۵ و ۸۱^(۷) و قصیده شماره ۶۰^(۸) و غزل ۱۷۹^(۹) آمده است مربوط به این رابطه و پیوند است. در کتاب پنج آهنگ نیز تعدادی نامه در همین ارتباط وجود دارد^(۱۰) از آن جمله تقریظی است که بر تذکره اردوی مصطفی خان بهادر نوشته است^(۱۱).

این ابیات از حسرتی است:

در رهگذر عشق چه حاجت به دلیل است در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
به کنجی صبحدم صاحبدلی می گفت با زاری به عصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا^(۱۲)

(۱) ر.ک. سیدچین: ص ۵۹، حدیقه الشعراج ۱: ص ۳۹-۴۳۸، میخانه آرزو ص ۱۷۷.

(۲) حدیقه الشعراج ۱ ص ۴۳۹.

(۳) ر.ک. احوال و آثار غالب: ص ۷۲ و کلیات دیوان غالب ص ۴۵۴.

(۴) کلیات دیوان: صص ۴۱۴، ۴۳۰، ۴۵۴، ۴۷۵، ۲۸۶، ۹۳.

(۵) همان.

(۶) همان.

(۷) همان.

(۸) همان.

(۹) همان.

(۱۰) ر.ک. پنج آهنگ صص ۲۲۷-۲۲۳، ۲۵۰-۲۴۹، ۲۶۱-۲۶۰.

(۱۱) همان: صص ۱۴۵-۱۴۱.

(۱۲) ر.ک. حدیقه الشعراج ۱: صص ۳۴۰-۴۳۹.

ص ۴۱۴ س ۱۹ سبدچین:

سبدچین نام یکی از کتابهای غالب و معنی این ترکیب چنین است:
 «سبدچین بقیه انگور باشد که جابجا در باغ مانده باشد. عماره گفت: بیت:
 مغ از نشاط سبدچین که مست خواهد شد کند برابر چرخشت خشت بالینا^(۱)
 و غالب خود در این نامگذاری نوشته است:

«بنامیزد سبدچین میوه‌ای را گویند که پایان موسم بر شاخسار ماند و چون
 آن را بچینند شاخسار بی بار ماند، بهر آینه آنچه پس از انطباع کلیات فارسی گفته
 شد و آنچه یاران از دیرین مسودات داشتند و من از آن خبر نداشتم و اینک
 به من رساندند، در اوراق جداگانه ضبط کرده شد و آن را سبدچین نام
 نهاده آمد.»^(۲)

ص ۴۱۴ س ۲۱ احترام الدوله:

احترام الدوله عمدة الحکما معتمدالملک حکیم احسن الله خان ثابت جنگ طبیب
 دربار بهادر شاه ثانی / ۱۲۸۵ است. عبارت و کلمه‌های «گوشه حمام» = ۴۲۰، «راحت» =
 ۶۰۹ «آرام» = ۲۴۲ که مجموعاً مساوی عدد ۱۲۷۱ می‌شود و تخرجه آن کلمه «پا» مساوی
 عدد ۳ می‌باشد که پس کاستن از عدد ۱۲۷۱ - تاریخ ۱۲۶۸ سال بنای گرمابه به دست
 می‌آید.^(۳)

قطعه ۷۴ هم مربوط است به همین احسن الله خان دهلوی^(۴).

ص ۴۱۵ س ۷ و یسرای:

در قطعه ۶۴ منظور از یسرای Lord Canning است، و در بیت هفتم مقصود از الف
 و دال بعد از شین یعنی شاد و الف و نون بعد از جیم یعنی جان^(۵).

ص ۴۱۹ س ۷ ترک باده نویسی:

در توضیح قطعه ۷۶ آمده است که مضمون این قطعه از دو بیت مشهور عربی: اعشی و
 ابونواس گرفته شده است که آنان چنین گفته‌اند:

وَ کَأَنَّ شَرِبْتُ عَلَى لَذَّةٍ وَ أُخْرَى تَدَاوَيْتُ مِنْهَا بِهَا - اعشی
 دَعَّ عَنْكَ لَوْمَى فَإِنَّ اللُّومَ إِغْرَاءَ وَ دَاوِنِي بِأَلْتِي كَأَنَّتُ بِهِ الدَّاءَ^(۶) ابونواس

(۱) صحاح الفرس ص ۲۴۵.

(۲) دیباچه غالب بر کتاب سبدچین ص ۷ چاپ عابدی.

(۳) سبدچین ص ۶۰.

(۴) همان: ص ۷۶.

(۵) سبدچین ص ۶۳.

(۶) سبدچین ص ۷۸.

ص ۴۲۲ س ۱۲ قطعه ۸۴ نواب:

مراد از نواب میر غلام بابا خان است.^(۱)

ص ۴۲۲ س ۱۵ مولوی احمدعلی:

مولوی احمد علی متخلص به احمد / ۱۲۹۰ از نویسندگان و سخنوران شبه قاره هند است. یکی از آثار او کتاب «هفت آسمان» درباره منظومه‌هایی است که در قالب مثنوی سروده شده و در سال ۱۲۹۰ به وسیله انجمن آسیائی بنگال چاپ شده است. اثر دیگر او کتاب مؤید برهان است که غالب قطعه شماره ۸۶ را رد بر کتاب او سروده است زیرا او در سال ۱۸۶۵ م. کتاب مؤید برهان را در تأیید و درستی کتاب لغت برهان قاطع، تألیف محمدحسین بن خلف تبریزی / ۱۰۶۷، در برابر انتقاد شدیدی که غالب از برهان قاطع کرده بود، تألیف کرده و از آن دفاع کرد. پس از آن غالب رساله‌ای به نام «شمشیر تیز» در رد بر کتاب مؤید برهان نوشت و احمدعلی هم رساله‌ای با عنوان «شمشیر تیزتر» در ۱۰۶ صفحه در برابر نوشته غالب نوشته و منتشر کرد.^(۲)

قطعه شماره ۱۱۴ هم که در قالب مثنوی سروده شده و از صفحه (۵-۴) کتاب «تیغ تیز» نقل شده و در کلیات دیوان آمده^(۳) مربوط به همین موضوع است.

ص ۴۲۵ س ۱۳ نواب:

قطعه ۹۱، منظور از این نواب سر رابرت متتگمری sir / rabert montgomery فرمانروای دهلی و پنجاب است که برای غالب هدیه‌ای فرستاده و او در این منظومه او را سپاس گفته است.^(۴)

ص ۴۲۷ س ۱۷ قطعه شماره ۱۰۰:

در کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب، چاپ غلام رسول آمده است که: «این مصرع از نظر احساسات مذهبی زنده بود، لذا آن را حذف کردیم» ص ۱۲۶ ولی در نسخه چاپ مجلس ترقی آمده و چنین است:

عید بابا شجاع و عید غدیر. ج اول ص ۴۹۴.

(۲) ر.ک. تذکره نویسی در هند و پاکستان، ص ۱۸۶.

(۴) سیدچین ص ۱۰۴.

(۱) سیدچین ص ۹۲.

(۳) قطعات غالب، چاپ غلام رسول ص ۱۳۶.

ص ۴۳۰ س ۲۱: حالی

مولوی الطاف حسین خواجه حالی هندی، اصلش از پانی‌پت، نشو و نمایش در شاه جهان آباد بود، مردی فاضل و در نظم و نثر عربی و فارسی تسلط تمام دارد. این بیت از اوست:

چون نه‌دگوش بر ترانه‌ما رود از یاد ما فسانه‌ما^(۱)
غالب در دو مورد بدو اشاره دارد. یکی به سبب کدورتی که بین آنان وجود داشته، غزل شماره ۱۸۹ را به طور کنایه نسبت بدو سروده است^(۲). دوم قطعه شماره ۱۱۱ که از دوست خود مصطفی خان شیفته می‌خواهد که از خواجه حالی دلجوئی کرده و میان آنان التیام دهد.

ص ۴۳۱ س ۳: مهاراواراجه:

قطعه شماره ۱۱۲^(۳) مربوط است به بزرگداشت مهاراواراجه فرمانروای دهلی که بنا به دستور او «آغا صاحب» کتاب «تذکره گلستان» را به سال ۱۲۶۵ تألیف کرد^(۴).

مهاراجه یکی از دوستان غالب است، و در نامه‌ای که با عنوان: «مهاراواراجه بنی‌سنگه بهادر فرمانروای الور» بدو نوشته از دریافت نامه این راجه و از فرستادن گل کادی سپاسگزاری کرده است^(۵).

ص ۴۳۲ س ۱۹: طلسم:

قطعه شماره ۱۱۶ صفحه ۴۳۲ ماده تاریخی است که غالب درباره کتاب (طلسم راز) که به وسیله میرمهدی مجروح به سال ۱۲۶۶ تألیف شده، سروده است.
ر.ک. کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب، چاپ غلام رسول ص ۱۳۹.

ص ۴۴۹ - س ۱۰: ترکیب‌بند:

این ترکیب‌بند در مرثیه سیدالعلما مولانا سیدحسین بن غفرآن مآب سیددلدار علی متوفی به سال ۱۲۷۷ ه.ق. سروده شده است.
ر.ک. کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب چاپ غلام رسول ص ۱۷۶.

(۱) سیدچین ص ۱۳۲.

(۲) ر.ک. حذیقه الشعراج ۱ ص ۴۰۰.

(۳) کلیات دیوان: ص ۴۳۱.

(۴) قطعات، رباعیات... غالب، چاپ غلام رسول ص ۱۳۴.

(۵) ر.ک. پنج آهنگ: صص ۵۰۱ - ۴۹۹.

ص ۴۷۱ س ۶ بسمل

این بسمل ممکن است فرزند عاشق علیخان / ۱۲۶۳ کاکوری باشد که در کنار پدر خود در شهر کلکته با غالب آشنا شد^(۱).

غالب در طی سه نامه‌ای که برای امیرحسن خان بسمل فرستاده از او با عنوان: لا ابالی خرام عرصه سخنوری و یوسف کنعان معنی گستری، نام برده و به سبب کدورتی که در میان بوده از او عذر خواهی کرده است^(۲).

ص ۴۷۵ - س ۴ و ۳ جوهر:

جوهر هندی

هندوست اسمش لاله بر جیاسی لال و طنش رامپور است، به زبان فارسی وارد و شعر می‌گوید. این بیت از اوست:

از آتش فراق تو سوزی است در جگر سوزد چو شمع از نفس ما زبان ما
ر.ک. حدیقه الشعراج ۱ صص ۳۸۵-۳۸۴.

ص ۴۸۰ س ۱ دساتیر:

در کتاب لغت دساتیر آمده است که این واژه‌های ناب فارسی سخنانی است که بر ساسان پنجم پیامبر ایرانی نازل شده است^(۳). میرزا غالب ضمن آگاهی از مطالب این کتاب آن را پسندیده و شماری از واژه‌ها آن را در نوشته‌ها و سروده‌های خود مورد استفاده قرار داده است.

در هنگامی هم که مضامین بکری بر خیال او وارد می‌شده، آنها را نوای سروش غیبی دانسته و از این نظر به خود عنوان پیام‌آور و ساسان ششم داده است^(۴).
غالب آورده سروشی است که از مستی قرب هم‌بدان وحی که آورده غزلخوان شده است^(۵).

ص ۴۸۱ س ۱۱ رباعی:

این رباعی در رثاء نواب میرجعفر علیخان بهادر است که به سال ۱۲۷۳ در گذشته است^(۶).

(۱) زیرنویس رباعی شماره ۴۳ (چاپ حاضر ۴۶) کلیات غالب چاپ مجلس ترقی ج ۳ ص ۳۸۶.

(۲) ر.ک. پنج آهنگ صص ۴۹۲، ۵۰۲، ۵۰۶. (۳) ر.ک. زیرنویس سبدچین ص ۱۴۷ طبع عابدی.

(۴) کلیات دیوان ص ۲۹۲. (۵) همان ص ۴۷.

(۶) ر.ک. کتاب (قطعات، رباعیات...) غالب، چاپ غلام رسول ص ۲۵۱.

گزارش کار

تغییرات در نوشتن واژه‌ها:

- متن کتاب از روی چند نسخه، که مشخصات آنها در مقدمه آمده است، تهیه شده ولی در نوشتن برخی از مطالب و کلمات تغییراتی داده شده که ذیلاً بدانها اشاره می‌شود:
- ۱- برخی کلمه‌های نادرست که صورت غلط چاپی داشت اصلاح گردید.
 - ۲- واژه‌های قافیه در کلمات مرکب، در پایان چند غزل، که به صورت زده، کرده، نهاده چاپ شده بود، به صورت: زده‌ای، کرده‌ای، نهاده‌ای، نوشته شد.
 - ۳- از نوشتن مطالب پاصفحه‌ها - به جز مقدار کمی - خودداری شد.
 - ۴- در آغاز قصیده‌ها مطالبی به زبان اردو آمده بود که نوشته نشد.
 - ۵- در نوشتن برخی از کلمات که در چاپهای پیشین وجود داشت تغییراتی داده شده و مطابق رسم الخط کنونی نوشته شد، نمونه‌ای از این دگرگونی، تغییراتی است که در منظومه مثنوی «ترجمه دعای صباح»^(۱) به صورت زیر به عمل آمده است:

کشاد ← گشاد	افگند ← افکند	پذیرا ← پذیرا
پیش‌ست	بمن	به من
بعلم	رسنها	رسنها
کشود	گزار	گذار
عطای	تشنه	تشنه‌ای
بکشا	نه‌بینی	نبینی
پیم	رای	را‌ای
شکیبای	نه‌تابد	نتابد
کشاده	زده	زده‌ای
بحرمانم	پذیرنده	پذیرنده
باطراف	هرکرا	هرکه‌را

از آن نظر که این دگرگون کردنها به صدها مورد مربوط می‌شد، از ذکر شکل اولیه کلمه و صورت دگرگون شده و اشاره به صفحه و جای آنها خودداری شد. همچنین مطالب دیگری هم وجود دارد که در بخشهای مربوط بدانها اشاره شده است.

توضیحی درباره کلیات دیوان

در چاپهای پیشین دیوان غالب، که توسط ادیبان ساکن شبه قاره هند به عمل آمده، درباره غزلها، قصاید، قطعات و دیگر آثار غالب، بررسی و تحقیقات لازم به عمل آمده و به دو زبان فارسی و اردو، ضمن کلیات دیوان منتشر گردیده است. اما به سبب فراوانی و حجم بسیار آن مطالب، نقل تمام آن پژوهشها و ترجمه نوشته‌های اردو، در این جا ممکن نیست، ناگزیر فقط به قسمتی از آن مطالب اشاره می‌گردد.

غزلیات

کلیات دیوان غالب یک جا و جدا جدا چند بار چاپ شده است و در هر چاپ هم در مقدمه و تعلیقات و زیرنویسها به مناسبت، مطالب مفیدی نوشته شده است. یکی از این نسخه‌های چاپی، دیوان غزلیات غالب است که به اهتمام دانشمند محترم وزیر الحسن عابدی طبع گردیده است.

ایشان مقدمه‌ای به زبان فارسی و اردو بر این دیوان نوشته‌اند و در پایان هر غزل هم زمان سرودن آنها به تاریخ هجری و میلادی ذکر شده و در دنبال این ذکر تاریخی در چند مورد به اختلاف متن نسخه‌ها و برخی مطالب لازم دیگر هم اشاره شده است. پس از پایان گرفتن غزلها هم در قسمت تعلیقات نکته‌های لازم و با ارزشی بدان افزوده شده است. از آن جمله در شش صفحه: فهرست قافیه و شماره غزلها، پانزده صفحه اختلاف نسخه‌ها، و در چهل و نه صفحه هم تعلیقات است. در این تعلیقات، هر غزل با غزل سایر سخنوران مقایسه گردیده و به برخی نکات اشاره شده است. از جمله در مورد غزل شماره شش آمده است:

«قب [قیاس بکنید] امیر خسرو، حافظ، ظهوری، نظیری، صائب، طالب، حزین، بیدل، قتیل، غنی، ناصر علی، قدسی، جويا، هلالی.»

در چند صفحه پایانی هم فهرست نام سخنوران و برخی مکانها ذکر شده است. در نسخه کلیات دیوان غالب هم که توسط مجلس ترقی چاپ شده است، به برخی از همین مطالب اشاره شده، به علاوه آنکه تعداد ابیات هر غزل در ذیل آن آمده است. از آن نظر که مقدمه فارسی استاد عابدی حاوی مطالب سودمندی می‌باشد قسمتی از آن در این جا نقل می‌شود.

«... غالب اغلب غزلهای خود را با حفظ ابتکار خودش به اقتفای شعرای ایران یا شعرای ایرانی نژاد نیم قاره پاکستان و هند سروده است و از مجموع غزلیات وی که عده آن ۳۳۴ می‌باشد فقط برای ۹۵ غزل سوابق همطرحی در دواوین شعرای غزلسرای فارسی که پیش از وی بوده‌اند پیدا نمی‌شود، ولی باز هم هیأت عروضی و زمینه قافیه و

ردیف یک قسمتی از این ۹۵ غزل در بعضی از قصائد پیشروان وی سابقه داشته است که عجزاً جزئیات این موضوع در دیوان حاضر خارج از تتبع ماست که منحصرأ مربوط است به سوابق غزل سرائی غالب در غزلیات پیشروان وی، از لحاظ وزن و قافیه و ردیف - شعرانی که غالب اساساً و غالباً به اقتضای آنها رفته است عبارتند از ظهوری، ترشیزی و عرفی شیرازی و نظیری نیشابوری و صائب تبریزی و طالب آملی و حزین لاهیجی گیلانی (نیز معروف به اصفهانی) و در اوائل غزلسرائی خودش از شوکت بخاری و جلال اسیر اصفهانی و محسن تأثیر اصفهانی و بیدل عظیم آبادی (یا دهلوی) پیروی می کرده است.

از سیصد و سی و چهار غزل وی چهار غزل منحصرأ به اقتضای بیدل ساخته شده، در زمینه ۳۸ غزل دیگر که با بیدل بعضی از شعرای دیگر نیز شرکت داشته‌اند، شواهد داخلی دلالت بر آن دارد که تحت تأثیر بیدل سروده شده است - و این چهل و دو غزل از غزلهای پیش از سال ۱۸۳۸ می باشد.

در این جا باید یادآور شویم که در زمینه هم طرحی غزلهای غالب و غزلیات پیشروان وی بررسی ما قهراً محدود می شود به اتحاد وزن و قافیه و ردیف و به سایر جنبه های فکری و فنی مربوط نیست، که باید در یک کتاب مستقلی در انتقاد کلی غزل سرائی غالب مورد بحث قرار گیرد و در اینجا محل آن و گنجایش تفصیلات آن نیست.

از مطالب جالبی که در زمینه غزلهای هم طرحی قابل تذکر است، یکی این است که نخستین غزل دیوان غالب که در توحید و عقاید اساسی وی درباره مبدأ و معاد و حقیقت حیات بشری می باشد به اقتضای شاه نعمت الله ولی کرمانی رحمة الله علیه سروده شده است و به استثنای غیاثای شیرازی و شاهزاده کامران که خودشان از شاه نعمت الله ولی استقبال کرده‌اند، در دواوین هیچ یک از پیشروان غالب غزلی با این وزن و قافیه و ردیف پیدا نمی شود و نکته مهم دیگری آن است که طبق آماری که جزو توضیحات در آخر دیوان حاضر آورده ایم، اقتضای غالب و تتبع وی درین زمینه از غزلسرایان نامبرده در طول مدت غزلسرائی وی در تزیید بوده است به طوری که از آغاز سخنسرائی وی تا سال ۱۲۴۵ تقریباً شصت درصد بوده و از این سال به بعد تا پایان حیات شعری وی از هفتاد درصد متجاوز شده است. در این صفحات مجال آن را نداریم که وارد جزئیات این موضوع و مطالب متفرقه مربوط به آن بشویم، مثلاً این که در اواخر حیات خودش بیشتر به غزلهای شیخ اجل سعدی شیرازی و طوطی هند حضرت امیر خسرو و سلطان العارفين حافظ شیرازی توجه داشته است.

از نظر غزلهای هم طرحی در نخستین تألیف وی «گل رعنا»، بیدل، و جلال اسیر تا اندازه ای و بیشتر ظهوری و صائب و نظیری و عرفی و طالب و حزین سرمشق وی قرار گرفته‌اند و در بعضی از غزلها با قتل و واقف نیز هم طرحی برای معارضه و اثبات تفوق

خودش داشته است...»

همچنین در بخش تعلیقات دیوان و زیرنویس صفحات کتاب - که منقول از چاپهای پیشین است - در مورد همانندی و نظیرگویی غالب با دیگر سخنوران اشاره شده است. از آن جمله:

- غزل شماره ۱۰۴ تنظیری است بر غزل بیدل دهلوی / ۱۱۳۳ به مطلع:
 در طیش آباد دهر حیرت دل لنگر است مرکز دور محیط آب رخ گوهر است^(۱)
 غزل شماره ۱۰۵ تنظیری است بر غزل خواجو / ۷۵۳ به مطلع:
 چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت دل شکسته ما را در اضطراب انداخت^(۲)
 غزل شماره ۱۸۷ تنظیری است بر غزل امیر خسرو دهلوی / ۷۳۵ به مطلع:
 هر شبم جان بر لب آه و ناله زار آورد تا کدامین باد بوئی زان جفا کار آورد^(۳)
 غزل شماره ۳۰۰ تنظیری است بر غزل شیخ علی حزین / ۱۱۸۰ به مطلع:
 هله من جان جهانم تنه ناهایاهو^(۴)

اختلاف نسخه‌ها در بخش فردات غزل:

ص ۴۷۹ س ۱۹ شاه جهان
 رباعی شماره ۱۱۲ مربوط است به ورود سرجان لارنس چیف کمشنر به شهر
 دهلی^(۵).

ابیات دیگری هم درباره همین جان لارنس در قسمت فردات غزل وجود دارد اما نه در چاپ حاضر صفحه ۱۶۴، بلکه در نسخه چاپ مجلس ترقی، فردات غزل در نسخه عابدی ۵ بیت و در نسخه چاپ مجلس ترقی ۱۹ بیت است که در دنبال قسمت رباعیات آمده و در نسخه سبدچین هم ۱۳ بیت است^(۶)، ابیات اضافی نسخه مجلس ترقی چنین است:

اینک هزار و هشتصد و شصت و چارمین	هنگامه ورود خداوندگار بین
نواب نامدار به دهلی درآمده	فصل بهار بین که در اکتوبر آمده
مرحبا و یسرای کشور هند	شان و شرکت فزای کشور هند
شاهی و درویشی این جا با هم است	پادشاه عهد قطب عالم است
هم در قیام زنده نیم کز برای خویش	آن وقت لای نافیهام از دوپای خویش
روز روزه است و روز ناپیدا است	غلظت ابر و شدت سرماست

(۱) سبدچین منقول از کلیات بیدل ج ۱: ص ۲۵۳.

(۲) همان: ص ۱۵۹ منقول از دیوان اشعار خواجوی کرمانی، کتاب الشوقیات: ص ۶۵۲.

(۳) همان: ص ۱۱۸.

(۴) همان: ص ۱۲۳.

(۵) سبدچین: ص ۱۴۵.

(۶) همان: صص ۱۳۷ - ۱۳۵.

وزیر اعظم شاه فرنگ و هندوستان	بیا که داده به دهلی نشان و شوکت و شان
کند تاجداری به زرین کلاه	زهی لاردلارنس کز حکم شاه
لارد لارنس گرانمایه وزیرش باشد	ملکه آنکه برین چرخ سربرش باشد
چو آفتاب سراسر فروغ و فر رخ او	زهی ز شمله به دهلی ورود فرخ او
که شده دهلی از آن کوکبه کوکب به مثل	مرحبا لشکر نواب گورنر جنرل
می‌شناسم که مگر شاه جهان باز آمد	در تن مردم این شهر روان باز آمد
زبان خلق و دعای سلامت ملکه	عیان بود ز گورنر کرامت ملکه
چکد خون دل ریش از لب من	برم چون نام بابو برج موهن
سر چنگ بود برای خرچنگ	این نسخه که هست رشک ارتنگ
نام بسمل نهند هیرامن ^(۱)	لاجرم می‌سزدکه نکته وران

قصیده و مثنوی

شمارهٔ ابیات قصیده معمولاً بین سی و پنجاه بیت است، ولی این یک قاعدهٔ کلی نیست بلکه هر قصیده به مناسبت موضوع و اقتضای حال می‌تواند بیشتر یا کمتر شود. در دیوان غالب ۷۱ قصیده وجود دارد که متوسط شمارهٔ ابیات آنها در حدود پنجاه بیت است. طولانی‌ترین قصیده او حکامهٔ شمارهٔ ۹ در منقبت حضرت سیدالشهداست در ۱۱۲ بیت و کوتاه‌ترین آنها قصیدهٔ شماره ۷۰ در مدح کلبعلی خان است در ۳۰ بیت. در تعدادی از این قصاید تجدید مطلع وجود دارد و مختصات قصیده هم که عبارت است از نسب و تخلص و بیان ملکات پسندیده ممدوح و چند بیتی دعا در مقطع آن تا حدودی رعایت شده است.

در کتاب قصاید و مثنویات فارسی غالب که به اهتمام غلام رسول مهر، در سال ۱۹۶۹ چاپ شده است. ابتدا مقدمه‌ای در چند صفحه به زبان اردو آمده است، سپس در آغاز تعدادی از قصاید به تاریخ سرایش و انگیزهٔ سرودن و گاه به همطرحی آنها با سرودهٔ دیگر سخنوران و برخی نکات لازم اشاره شده است. در ذیل صفحات نیز اختلاف نسخ و برخی فواید لغوی و دیگر اطلاعات مربوط و مناسب آمده است.

در مورد مثنویها هم همین تحقیق و بررسی انجام پذیرفته، از جمله در مقدمهٔ شماری از مثنویها به چگونگی و انگیزهٔ پیدایش آنها و دیگر مطالب مربوط بدان اشاره شده است. که تمام این مطالب به جز اندکی - به زبان اردوست.

مثنویهایی که در دیوان غالب وجود دارد از نظر موضوع گوناگون است، شماری از آنها

(۱) امیرحسن خان بسمل متوفای ۱۲۶۳ در بیتی گفت:

جمله زاغند شاعران جهان لیک یک طوطی شکرخامن

چون غالب شنید این شعر نوشت. کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی، ج ۳ صص ۴۱۳ - ۴۱۱.

مربوط است به مسائل مذهبی و دینی و نیایشی، چند منظومه ستایشی و تهنیتی، همچنین برخی مسائل حیاتی و زیستی و دیگر مسائل متفرقه. در نخستین مثنوی نکاتی است درباره عرفان، به نقل از بهادر شاه غازی که سخنان او از درون کاخ و از بالای تخت سلطنت شنیده می‌شود و تخته پوست این درویش سریر سلطنت اوست. چون پند سعدی را بکار بسته است که به اتابک تکه گفته بود:

تو بر تخت سلطانی خویش باش به اخلاق پاکیزه درویش باش.

بوستان، باب اول، حکایت پنجم ص ۲۳.

مثنوی شماره دو در قالب حکایت «درد و داغ» نموداری است از وضع خانواده‌های فقیر و نادار هندی و آرمانها و خیالات دور و دراز آنان که با وضع رقت باری در سطح فرودین جامعه، ثابت و محروم مانده‌اند. حتی زمانی هم که می‌کوشند تا به زندگی بهتری دست پیدا کنند به سبب بخت و آرون و طالع نژند و چهار چوبهای از پیش نهاده اجتماعی، دچار اشتباه کاری می‌شوند و از آن پایگاه اولیه نیز فرو می‌افتند و آرزوهایشان بر باد می‌رود. در خاتمه لازم است به نسخه دومی هم که دیوان حاضر با مقایسه با آن تهیه شده اشاره شود.

در کلیات دیوان فارسی غالب چاپ مجلس ترقی هم همان روش تحقیق نسخه عابدی، با تفاوتی چند انجام پذیرفته و به برخی نکات لازم و ضروری اشاره شده است. در این چاپ که در سه جلد تهیه شده، در مقدمه جلد اول یکصد و چهل صفحه مقدمه به زبان اردو - به جز برخی شاهد مثالهای منظوم که فارسی است - نوشته شده و در پایان جلد سوم هم منظومه‌ای در ۶۳ بیت، سروده میرمهدی مجروح، درباره اختتام انطباع دیوان که مربوط به سال ۱۲۷۸ هجری قمری است آمده است. در تعلیقاتی که بر چاپ حاضر نوشته شده از مندرجات این دو نسخه چاپی استفاده شده است.

اختلاف نسخه‌ها در قسمت قصاید:

ص ۲۵۴، س ۱۷

در نسخه چاپ غلام رسول^(۱) و در نسخه چاپ مجلس ترقی^(۲) در ذیل صفحات مطالبی آمده که مربوط به اختلاف نسخه‌هاست، یکی از آن موارد دوازده بیت اضافی است مربوط به قصیده شماره ۴۳ که در مدح سیرجارج اید منسن سروده شده است. آن دوازده بیت چنین است:

(۱) بیت دوازدهم در چاپ غلام رسول ص ۳۱۳ چنین است:
روز نوروز است و آغاز بهار جمع و خرج نوبهار آورد باد
(۲) بیت دوازدهم در چاپ مجلس ترقی ص ۲۸۶ چنین است:
کی به نذر شهریار ارزد همی این همه بهر نثار آورد باد

نامدار مشتری انگشتی	بر وی ایمان بنده وار آورد باد
آن همایون تخت کش بردی به دوش	باز بهر تاجدار آورد باد
وان درفش کاویانی را ز پارس	جانب دهلی دیار آورد باد
از رخ من کز غم هجر است زرد	برگریز اندر بهار آورد باد
بخیه زخم دلم را بامداد	تاری از گیسوی یار آورد باد
زخم را با مشک نتوان دوختن	یارب این بهر چه کار آورد باد
سوی بزم شه که رنگین گلشن ست	هم چو آبم بیقرار آورد باد
شاه گفتم باد را تحسین کند	کاین چنین کامل عیار آورد باد
چون عیار شه گرفتم در کمال	زان غرورم شرمسار آورد باد
مست خیزد مردم از بزم و مرا	مست برد و هوشیار آورد باد
گرد رنگین خاست بر چرخ از شفق	تا چه ها از روزگار آورد باد

اختلاف نسخه ها در بخش مثنویها

در دو کتاب: کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی و کتاب قصاید و مثنویات چاپ عابدی، بیست مثنوی با هم مطابق اند و در بقیه شش مثنوی شماره های: ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶ که در چاپ حاضر آمده، نسخه مجلس ترقی آن ها را ندارد اما ۳ مثنوی دیگر با عنوانهای: ترجمه مثنوی دعای صباح، ترجمه دعای امام زین العابدین، مثنوی مسند نشینی نواب محمد علیخان اضافه دارد که در اینجا آورده می شود:

۱- ترجمه مثنوی دعای صباح، کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی ج اول صص ۴۲۹ -

۴۱۹.

ای خدا ای داورا کو بر گشاد	از درخشیدن زبان بامداد
بارهای تار شب را آفرید	پرده های تار ظلمت درکشید
کرد صنع چرخ گردان استوار	در مقادیر تیزین آشکار
ای خداوندی که تاب آفتاب	کرد یک جا با فروغ التهاب
چهره مهر درخشان بر فروخت	با همه تابش در آتش رخت سوخت
در جهان هستیش هم جنس کیست	هیچ مخلوقی بدو هم جنس نیست
ای که ذاتش را به ذاتش رهبری	گشت از هم جنسی عالم بری
برتر از کیفیت آمد گوهرش	کیفیتها نیستی گیرد برش
ای که نزدیکی به خطرات ظنون	دورتر هستی ز دیدار عیون
یعنی از دیده شدن ذاتش بری است	هر کرانه از جهات پیکری است
گوهر او از پس و پیش است بیش	کرد هستی را محاط علم خویش

هر چه در عالم به هستی رو نمود
ای که در گهواره امن و امان
باز چشم من به بیداری گشاد
دست او بر بست دست هر زیان
بر فرست ای داور هستی درود
در شب تاریک تر شد رهنما
از سببهای تو ای رب‌الامین
آن فروزان گوهری نیره نژاد
آنکه آمد در نخستین روزگار
نیز بر آتش که از بس طاهراند
نیک کرداران و یزدان برگزین
ای خدا بگشا مصاریع الصباح
یعنی ای دادار گیتی دادگر
از کلید لطف درها باز کن
بهترین پیرایه رشد و سداد
بر نشان در من ینابیع الخشوع
پیشگاه عظمت ای بی‌نیاز
دایم از بیم خودت ای کردگار
سبکی نادانیم تأدیب کن
گر نباشد از تو آغاز کرم
کس نیارد بردن من سوی تو
گر مرا حلم تو بسپارد به آز
کس نیامرزد گناهم ای خدا
نصرت تو گر مرا ناید معین
آن چنین خذلان به حرمانم کشد
خود تو را می‌بینم ای هستی خدا
دست پیوستم به اطراف الحبال
چون به دوری در شدم از بارگاه
زشت مرکوبی که نفس من بر آن
واه از تسویل نفس ذوفنون
آه زان خواهش کزو برخاسته
هر زمان گامی به هر سویش برد

پیش از هستی به علم او گشود
خواب را در چشم من کردی نهان
سوی احسان و عطائی کو بداد
قدرت او از بدی دادم امان
بر کسی کو سوی تو را هم نمود
سوی درگاه تو ای گیتی خدا
از شرف گیرنده حبل‌الوتین
آنکه بر دوش بلندی پا نهاد
پای او بر جای لغزان استوار
پاک دین و برگزیده ظاهراند
برگزیده گوهران پاک دین
از برای ما به مفتاح الفلاح
بر گشا بر ما تو درهای سحر
بهر ما سامان رحمت ساز کن
در برم پوشان تو ای رب العباد
از روانم کن روان عین الخضوع
کن روان از چشم من آب نیاز
اشگها از گوشه چشمم بیار
از شکیبائی مرا تهذیب کن
ور نه توفیق تو باشد رهبرم
در گشاده‌تر رهی در کوی تو
برکشد زنجیره حرصم دراز
سرنگون افتادن من در هوا
گاه جنگ نفس و شیطان لعین
در همه رنج و تعب جانم کشد
کامدم سویت به امید و رجا
چون گنه افکند دورم از وصال
زانکه چیره شد به من دست گناه
از هوا و حرص شد دایم روان
کان بود از آرزوها و ظنون
آرزوها آردش آراسته
فرش خواهشها به هر سو گسترده

بر درازیها کشد طول امل
 نیست نادان نفیس فرمان ناپذیر
 جرأت و گستاخی و عصیان کند
 ای خداوندا من از دست رجا
 سوی تو بگریختم با اضطرار
 در رسنهای تو ای گیتی خدا
 در گذار از من تو ای رب‌الوری
 لغزشی کز من بیاید آشکار
 عفو کن، افتادن من در بلا
 زین که هستی سرور و معبود من
 در زمان و هر کجا گردیدم
 خود چسان میرانی ای پروردگار
 یعنی آن مسکین که آوردست رو
 از گناه خود گریزان آمده
 ره پژوهی را که خواهد راه تو
 سوی درگاه تو باشد تیزگام
 تشنه‌ای را باز می‌داری چرا
 آب جویان آمده بر چشمه سار
 زینهار این حوض تو از پر ملال
 باب تو مفتوح باشد جاودان
 طالبان و هم طفیلی آشکار
 هر که می‌خوانیش می‌آید به زود
 این درت بر روی کس بر بسته نیست
 از کمال جود تست این فتح باب
 بخشش خود را تو زنجیر دراز
 خود نمی‌بندی درت بر روی، بس
 لطف تو عام است هرگز نیست خاص
 بسته نبود بر رخ کس باب تو
 ابر تو ریزد به هر دامن گهر
 ممسکی و بخل در تو یافت نیست
 غایت مأمول و مستولم تویی
 این زمام نفس خود را ای خدا

تا به دوری افتد از حُسنِ عمل
 کو بود پیش خداوندش دلیر
 سرکشی از طاعت یزدان کند
 کوفتم دروازهٔ رحم تو را
 از وفور خواهش نا استوار
 باز پیوستم سر انگشت ولا
 هر چه کردم از گناه و از خطا
 در گذار از من تو ای پروردگار
 باز و از هر چه بزاید زان عنا
 غایت هر خواهش و مقصود من
 نیز در هنگام آرامیدنم
 بی‌نوائی، کآمدت با اضطرار
 با همه صد نا شکیبی سوی تو
 از خطای خود پشیمان آمده
 قصد او باشد همه درگاه تو
 میکنی دورش چرا از راه کام
 آنکه سوی حوض تو شد رهگرا
 تا لب خود تر کند زان آبشار
 پر بود هنگام قحط و خشکسال
 بر رخ خواننده و ناخواندگان
 بر در بگشاده‌ات یابند بار
 و آنکه ناخوانیش نیز آید فرود
 خوانده و ناخوانده بود این جایکیست
 تا همه گردند از تو بهره‌یاب
 بر کشیدی ای خدای بی‌نیاز
 جز به رحمت می‌نبینی سوی کس
 دورتر رفته از این در اختصاص
 هر کسی رخشان بود از تاب تو
 هر کسی را فیض تو آید ز در
 آنکه در هستی بود، بی‌بهره کیست؟
 آخر مقصود و مأمولم تویی
 کرده‌ام بر بسته بند رضا

مرکب نفسم که از بس سرکش است
 با رضایت کرده‌ام فرمانپذیر
 هر چه ریزندش همه گیرد به سر
 هر چه پیش آیدش گیرنده شود
 گر همه تلخی بریزندش به کام
 خواهش خود را نماید بی‌نشان
 از گناهام بود بس بارگران
 بی‌نشانم کردم از الطاف تو
 وین هوای نفس من گمراه کن
 سوی لطف و رأفت بسپردمش
 ای خدا بر من بیار این بامداد
 وین سحر را کن تو ای پروردگار
 کن تو این شام مرا بر من سپر
 ده نجاتم از هوای نفس بد
 هر چه خواهی می‌کنی تو هر زمان
 هر که را خواهی تو ملکی می‌دهی
 می‌ستانی باز ملک و مال را
 هر که را خواهی تو عزت می‌دهی
 ای خدا از دست خیر خود توئی
 روز را در شب تو پنهان می‌کنی
 زنده از مرده هویدا می‌کنی
 هر که را خواهی تو روزی می‌دهی
 هر چه خواهد عفو تو خود آن کند
 بر زداید هر چه کردم از گناه
 لطف تو نگذارم در بند آزار
 جز تو معبودی نشد هستی گرا
 مر تو را دایم ستایش گستریم
 کیست آن کوداندت حکم و توان
 کیست آن، کو آنچه هستی داندت
 از توان تست تألیف الفِرَق
 فرقه‌های مختلف یکجا کنی
 تار شب را ساختی رخشنده رخت

هر زمان سر بر فلک چون آتش است
 تا بود در مجلس فرمان اسیر
 سر نتابد از قضا و از قدر
 هر چه بدهندش پذیرنده شود
 در کشد یکسر چنان کز شهدجام
 خواهش تو پیش گیرد جاودان
 رأفت و رحم تو کردش بی‌نشان
 ساختم معدومش از اعطاف تو
 از طریق راستی بیراه کن
 سوی غفاری و عفو بردمش
 با فروع راستگاری و رشاد
 از برای دین و دنیا پاسدار
 از مکائدای اعدا پر شرر
 زانکه هستی قادری بر نیک و بد
 ای توانا تر خدای مهربان
 تاج شاهی بر سرش هم می‌نهی
 آنچه خواهی می‌کنی اموال را
 هر که را خواهی تو ذلت می‌دهی
 قادری بر جمله اشیا بس توئی
 هم توئی شب را به روزی آوری
 مرده را از زنده پیدا می‌کنی
 بیش از اندازه مقدارش دهی
 چاره آن جرم و آن عصیان کند
 بر کرانم آرد از کار تباه
 تا نمانم بسته بند نیاز
 بهر تو آریم تسبیح و ثنا
 در ستایشها نیایش آوریم
 بس نیابد بیم تو اورا به جان
 پس ز تو ناترسد و ناخواندت
 باشد از رحم تو یَفْلُقُ الْفَلَق
 صبح را از تار شب پیدا کنی
 آب را کردی روان از سنگ سخت

آب را کردی دوگونه آشکار	یک بود شور و دگر شیرین گوار
از فشارنده که آن باشد سحاب	خود فرود آورده‌ای ریزنده آب
ساختی خورشید و مه را آشکار	در جهان مثل چراغ نوربار
بی از آن کز احتمال رنج و درد	ماندگی آید تو را از کار کرد
ای یگانه با همه عزّ و بقا	بندگان را پست کردی از فنا
ای خدای پاک وای ربّ ودود	از فرازین بر فرودآور درود
بر محمد مصطفی و آل او	آن گزیده گوهران پاک خو
بشنو آوازم پذیرا کن دعا	دشمنانم را گزین بهر فنا
از کرم امید من کن استوار	ای که خواندنت پی کشف ضرار
ای به عُسر و یُسّر مأمول همه	وی ز تو انجام مسئول همه
حاجت خود پیش تو آورده‌ام	ناگزیری بر تو عرضه کرده‌ام
پس به ناکامی نگردانم ز جود	از گزیده بخشش خود ای ودود
ای دهشور، ای دهشور مهربان	مهربان‌تر از همه رحمت کنان

۲- ترجمهٔ مثنوی دعای امام زین‌العابدین، کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی ج اول
صص ۴۳۰-۴۲۹.

یا الهی قلب من محجوب و تنگ	عقل من مغلوب و نفس من به تنگ
حرص من بوده است بر من چیره دست	کثرت عصیان و طاعت اندک است
معترف آمد زبانم در ذنوب	چیست تدبیر من علام الغیوب
ای گنه آموز و ستارالعیوب	عفو کن از من ببخشایم ذنوب
ای به هنگام عقوبت سخت گیر	وی به حلم و مغفرت پوزش پذیر
حاجت من بهر قرآن کن روا	وز برای حضرت خیرالوری
ای خدا از آسمان آور فرود	بر نبی و آل اطهارش درود

۳- مثنوی مسند نشینی نواب محمد علیخان، کلیات دیوان چاپ مجلس ترقی ج اول
صص ۴۳۱-۴۳۰.

درین سال نواب عالی جناب	به روی زمین غیرت آفتاب
محمدعلی خان فرخنده خوی	که هم نامدار است و هم نامجوی
چو بنشست بر مسند سروری	ازو سروری یافت آن برتری
که از سروری یافت شاهی رواج	کلاه مهی گشت همسر به تاج
زهی شهرت این همایون جلوس	که آوازه افتاد در روم و روس
ز غالب که از روزگار دراز	برین عتبه ساید جبین نیاز

به نظاره حسن اقبال جشن سخن رفت درباره سال جشن
پس از شکر دادر جان آفرین چنین گفت: پیر قناعت گزین
که چون اختر نیک آمد به فال هم از «اختر نیک»^(۱) پیداست سال

اختلاف نسخه‌ها در بخش عنوان قطعات

در کتاب: «قطعات، رباعیات...» که به اهتمام غلام رسول مهر چاپ شده و چاپ کتاب حاضر نیز از روی آن تنظیم شده است فقط هفده قطعه، شماره‌های: ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹ دارای عنوان است، اما در نسخه کلیات چاپ مجلس ترقی و در نسخه سیدچین این عنوانها بیشتر است. از آن جهت که ذکر عنوانها می‌تواند در درک مطالب متن قطعه‌ها مفید و مؤثر باشد، آن عناوین اضافی در این جا آورده می‌شود. ضمناً برخی از زیرنویس صفحات نیز بدان ضمیمه شده است.

شماره قطعه	شماره صفحه	عنوان
۳۰	۳۹۷	در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی به حضرت فلک رفعت نواب یوسفعلی خان بهادر فرمانروای رامپور.
۳۶	۴۰۱	در تهنیت شادی
۳۷	۴۰۱	هم در تهنیت این شادی
۴۰	۴۰۴	در فتح پنجاب
۴۵	۴۰۷	در وفات مستر استرلنگ بهادر
۴۶	۴۰۷	در تاریخ ورود نواب گورنر جنرال بهادر به دهلوی. ۱۸۳۱ م.
۴۷	۴۰۸	در تاریخ طوی کتخدانی سلیمان جاه پادشاه اوده نصیرالدین حیدر سلیمان جاه ابن غازی الدین حیدر، مولود ۲۲ جمادی الاولی ۱۲۱۸ هـ. تخت نشینی ۲۸ ربیع الاول ۱۲۴۳ هـ. متوفی ۴ ربیع‌الآخر ۱۲۵۳ هـ. حسن کمال = ۱۲۵۰.
۵۰	۴۰۹	در تاریخ تعمیر امامباره سراج الدین علیخان قاضی القضات. ۱۲۴۴/
۵۳	۴۱۰	در تاریخ وفات میرزا مسیتابیک کوتوال لکهنؤ. ۱۲۴۸/
۵۶	۴۱۱	قطعه تاریخ ترجمه و تفسیر قرآن مجید از سیدصفدر

شماره قطعه	شماره صفحه	عنوان
		حسن مودودی، نتیجه فکر میرزا اسدالله خان غالب. «ختم الصحائف» = ۱۲۶۰
۵۷	۴۱۲	قطعه تاریخ وفات تفضل حسین خان ۱۲۷۱
۵۸	۴۱۲	قطعه تاریخ ولادت فرزند مرزا شهاب الدین خان
۵۹	۴۱۳	بیان چراغان که در دهلی به باغ بیگم به کمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود.
۶۱	۴۱۴	گلشن بینخار تذکره شاعران فارسی و اردو، تألیف نواب مصطفی خان متخلص به شیفته و حسرتی متولد ۱۲۲۰ متوفی ۱۲۸۶. ص ۵۹ سبدچین
۶۲	۴۱۴	حمام احترام الدوله عمدة الحکما معتمدالملک حاذق الزمان حکیم احسن الله خان ثابت جنگ طیب دربار بهادر شاه ثانی. سال تعمیر ۱۲۶۸ ص ۶۰ سبدچین
۶۳	۴۱۴	مرگ بانوی شاه غازی الدین حیدر پادشاه اوده ص ۶۱ سبدچین
۶۴	۴۱۵	در مدح و یسرای صاحب بهادر گورنر lord canning
۶۶	۴۱۶	در امیدواری پروانه آفرین سررابرت متگمری
۶۷	۴۱۶	مبارکباد سال نو
۶۸	۴۱۷	در تهنیت به شاهزاده فتح الملک مرزا فخر ولیعهد، مُراد از ظفر بهادر شاه، ص ۷۰ سبدچین
۷۰	۴۱۷	در خطر بودن عزت و جان
۶۹	۴۱۷	میرزا خدابخش متخلص به قیصر شاه عالم
۷۱	۴۱۸	تهنیت سال گره خطاب به بهادر شاه ظفر
۷۳	۴۱۸	قطعه تاریخ ولادت فرزند فتح الملک ۱۲۶۹
۷۷	۴۱۹	در باره وام طلبان
۷۸	۴۱۹	تاریخ ولادت فرزند میرزا باقر، مراد باقر علیخان کامل
۸۰	۴۲۰	معذرت از سفر
۸۱	۴۲۰	هجو کسی
۸۲	۴۲۰	نامه به نواب وزیرالدوله والی تونک
۸۳	۴۲۱	مراد کلبعلی خان بهادر نواب صاحب رامپور، اعتذار به حضور نواب

عنوان	شماره صفحه	شماره قطعه
مراد نواب میر غلام باباخان رئیس سورت، نواب رامپور	۴۲۲	۸۴
مراد نواب رامپور سید کلبعلی خان بهادر، تاریخ معاودت نواب رامپور از کلکته به رامپور.	۴۲۲	۸۵
مولوی احمد علی متخلص به احمد آقا	۴۲۲	۸۶
احمد علی احمد، در سپاسگزاری و یادآوری به عالی جناب آقا احمد علی صاحب جهانگیر نگری از جانب پوزشخواه بیراهه روی اسدالله خان غالب دهلوی.		
در توصیف نمایشگاه رامپور	۴۲۴	۸۷
خبری درباره شراب	۴۲۴	۸۸
آفرین به آمرزش تقصیر پسر، مخاطب نواب امین الدین احمدخان	۴۲۴	۸۹
جواب نامه و سپاسگزاری از الکزنادر اسکندر	۴۲۴	۹۰
در توصیف گورنر بعد خلعت یابی	۴۲۵	۹۱
مراد از شناسنده هندسه، مأمون دبیرالدوله نواب زین العابدین خان ریاضی دان. سبدچین ص ۱۰۶	۴۲۶	۹۲
مسرت به ناکامی وزد	۴۲۶	۹۳
دعا و سپاس به کرنیل هملتن	۴۲۶	۹۴
مدح دپی کمشنر	۴۲۶	۹۵
تاریخ کامیابی سید غلام باباخان	۴۲۷	۹۸
در معراج پیامبر	۴۲۷	۹۹
تهنیت عید. مصرع حذف شده: عید بابا شجاع و عید غدیر. کلیات مجلس ترقی ج اول ص ۴۹۴	۴۲۷	۱۰۰
درباره عروسی میرزا یوسف	۴۲۸	۱۰۲
تاریخ ولادت کسی	۴۲۸	۱۰۳
ترک باده نوشی	۴۲۹	۱۰۵
درباره صلح مابین پدر و پسر	۴۳۰	۱۱۰
اعتذار به نام حالی پانی پتی	۴۳۰	۱۱۱
برای گلستان خطی مهاراجه الور	۴۳۱	۱۱۲
توبه و طلب مغفرت	۴۳۱	۱۱۳
ابیات این قطعه «مثنوی» است. رد بر کتاب برهان قاطع	۴۳۱	۱۱۴

شماره قطعه	شماره صفحه	عنوان
۱۱۵	۴۳۲	به تقریب ولادت فرزند معظم الدوله امین الملک، اختصاص یارخان فرزند ارجمند جان پیوند سلطانی بارنت تامس تهیافلس متکاف بهادر فیروز جنگ.
۱۲۵	۴۳۸	تاریخ وفات نواب میرعلی اصغرخان

اختلافات نسخه‌ها در قسمت اضافات قطعه‌ها:

کتاب: «قطعات، رباعیات...» که به اهتمام غلام رسول مهر طبع شده، ۱۱۸ قطعه دارد، اما در نسخه کلیات مجلس ترقی ۱۱۴ قطعه است و قطعه‌های شماره: ۶۰، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸ را ندارد ولی قطعات دیگری اضافه دارد که در نسخه چاپ غلام رسول مهر نیامده است، آنچه اضافه دارد چنین است:

اضافات طبع نسخه مجلس ترقی در قسمت قطعات

ص ۲۱۲ ج اول قطعه مثنوی ۵۴ (۱)

از جگر تشنه به دریا سرود وز تن بیجان به مسیحا درود
از شب دیجور به نیر سلام وز لب مخمور به صهبا پیام
از دل افکار به مرهم سپاس وز من رهجوی به خضر التماس

کلیات نثر ص ۱۶۸

(۲)

ص ۱۳ - ۲۱۲ ج اول قطعه مثنوی ۵۶ وفات حسرت آیات میرزا یوسف

سروشی به دلجوئی او فرست روانش به جاوید مینو فرست
دریغ آن که اندر درنگ سه بیست سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست
ته خاک بالین ز خشتش نبود بجز خاک در سرنوشتش نبود
خدایا برین مرده بخشایشی که نادیده در زیست آسایشی

دستنبو، طبع دوم ص ۳۶

(۳)

ص ۲۱۳ ج اول قطعه ۵۸ تهدیه «دستنبو» به نواب وزیرالدوله

نذر نواب وزیرالدوله آن محیط کرم و دانش و داد
هم بدین حیلہ مگر یادآید غالب خسته که رفته است ز یاد

ماهنامه (آجکل) دهلی فروری ۱۹۵۷ ع

(۴)

ص ۲۱۳ ج اول قطعه ۵۹ برای «درفش کاویانی»
 نازم به خرام کلک و طرز رقمش ماناست ز تیزی به دم تیغ دمش
 چون اسم کتاب قاطع برهان بود گردید درفش کاویانی علمش
 دیباچه درفش کاویانی

(۵)

ص ۲۱۴ ج اول قطعه ۶۰ سفرنگ دساتیر
 نگارخانه چین شد دژم ازین ارتنگ لطافت قلم نقشبند را میرم
 هم آن دبیر روان تازه ساز را نازم هم این سواد سویدا سپندرا میرم
 این قطعه در ص ۴۰۹ ج سوم جزء بخش رباعیات هم آمده است. سید باغ دو در حصه
 نشر ص ۹۹

(۶)

ص ۲۳۲ ج اول (۲۱) تاریخ تعمیر مسجد دهلوی از نواب سید حامد علیخان مُلقب به
 دانش الملک سرفراز الامرانواب اعتمادالدوله بهادر مهتمم جنگ. ۳
 اعتمادالدوله کز افراط جود هست در پیش کفش قلزم، غدیر
 دیده‌ور، حامد علیخان کز صفا بیند اسرار ازل را در ضمیر
 ساخت در دهلوی همایون مسجدی تا شود طاعتگه برنا و پیر
 غالب آن طوبی نشین عندلیب زد به انداز سخن سنجی صفیر
 شد نظیر کعبه در عالم پدید سال تعمیرش بود «کعبه نظیر» ۱۱۵۷
 «الحمرا» لاهور، شماره فروری ۱۹۵۴ ع، ص ۶۵، نیز «العلم» کراچی، اپریل ۱۹۵۹ ع
 ص ۱۰۳ ببعد.

(۷)

ص ۲۳۳ ج اول (۲۲) تاریخ تعمیر امام‌باره برست ضلع کرنال (۱۲۴۸)
 گلی ز گلبن حیدر شگفت در عالم به باغ آل نبی حامد علی به سخا
 به ابر فیض دل سنگ را نماید آب به لطف بلبل تصویر را کند گویا
 بنا نمود چو قصری پی عزای حسین ز هر رواق بلند است ناله زهرا
 چو آه داشت ستونش، دگر خم محراب دهد بباد هلال مه محرم را
 برای سال بنایش به گریه هاتف گفت مکان ماتم آل عبا متین بنا

(۸)

ص ۲۳۳ ج اول (۲۳) تاریخ غدر

چون کرد سپاه هند در هند با انگلیسیان ستیز بیجا
تاریخ وقوع این وقایع واقع شده رستخیز بیجا
دیباچه قاطع برهان ص ۱، سبذباغ دو در ص ۹۳.

(۹)

ص ۲۳۳ ج اول (۲۴) تاریخ قاطع برهان
یافت چون گوشمال این تحریر آنکه برهان قاطعش نام است
شد مسمی به قاطع برهان «درس الفاظ» سال اتمام است

(۱۰)

ص ۲۳۴ ج اول (۲۵) تاریخ وفات میرزا یوسف
ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف که زیستی به جهان در ز خویش بیگانه
یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد کشیدم آهی و گفتم «دریغ دیوانه»
دستنبو طبع ۲، ص ۳۶ (۱۲۷۶)

(۱۱)

ص ۴۹۸ ج اول تهنیت نوروز به نواب رامپور
نوروز و دو عید از دو جانب امسال خوب است ز روی وضع و نیک است به فال
امید که این سه عید نذر نواب آرند دوم عمر و عز و اقبال
مکاتیب غالب طبع ۱۸۴۵ صفحه ۶۸ سبذچین

(۱۲)

ص ۴۹۹ ج اول تهنیت عید به نواب رامپور
دادودشش تو روز افزون بادا بر دولت تو زمانه مفتون بادا^(۱)
این عید و دو صد هزار عید دیگر بر ذات تو فرخ و همایون بادا

(۱۳)

ص ۵۰۵ ج اول تاریخ وفات النساء بیگم، جناب عالی
جناب عالی از بخشش حق به فردوس برین چون کرد آرام
سخن پرداز غالب سال رحلت «خلودخلد» گفت از روی الهام
سبذچین، مکاتیب غالب ص ۶۴ (۱۲۷۵)

(۱۴)

ص ۵۰۵ ج اول تاریخ وفات زوجه نواب کلبعلی خان
دریغا که ماند تهی قصر دولت ز خاتون نامی سکندر زمانی
چو سیار روضه بود سال فوتش سپس اسم وی باد جنت مکانی

(۱) این دو بیت رباعی است و به شماره ۱۲۷ در قسمت رباعیات، کلیات دیوان آمده است.

(۱۵)

ص ۵۰۷ ج اول اعتذار به نواب علاءالدین خان از سفر
خوانی به سوی خویش و ندانی که مرده‌ام دانی که مرده را ره و رسم حرام نیست
نی شیخ سد وام، نه اله بخش مرگ من از عالم جنابت و مرگ حرام نیست.
دیوان غالب عرشی ایدیشن صفحه ۳۶۴ سبدچین

اختلاف نسخه‌ها در قسمت رباعیها:

کتاب: (قطعات، رباعیات...) که به اهتمام غلام رسول مهر طبع شده ۱۳۰ رباعی دارد،
اما در نسخه کلیات مجلس ترقی ۱۲۶ رباعی است و رباعیهای شماره ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶،
۱۲۷ را ندارد ولی ابیات و رباعیات دیگری اضافه دارد، آن چه در پایان قسمت رباعیها
اضافه دارد چنین است:

اضافات طبع نسخه مجلس ترقی در قسمت رباعیات:

ص ۴۰۸ ج سوم رباعی ۱۲۴
سبحان الله شان اعلیحضرت با شاه فلک آستان اعلیحضرت
خواهم که برآن عتبه از روی نیاز در زمرة بندگان اعلیحضرت

ص ۴۰۸ ج سوم رباعی ۱۲۶
گر ذوق سخن به دهر آئین بودی دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی آن دین را ایزدی کتاب این بودی

ص ۴۰۹ ج سوم تاریخ ۱۲۹
غالب چو زناسازی فرجام نصیب هم بیم عدو دارد هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

ص ۴۱۰ ج سوم ۱۳۲
در قاطع برهان نگر و اقبالش کز غیب رسد ملک به استقبالش
بر خاتمه نقش خاتم غالب بین زین روست که گشت مهر غالب سالش

ص ۴۱۱ ج سوم معنیات
بر بد خویشتن بدوزد چشم بنده خواند رسیدن ار به خدا

دو نیمه گشت کلام از مهابت نامش سرش به جای خود و بازگونه اندامش
نیمشب یخ بسته دیدم به گذرگاه کمال بر سر آبی که بودش در میان کل مقام

زیرنویسها

در بخش دیباچه و گزارش و زیرنویسهای دیوان غالب، چاپ پاکستان، مطالبی آمده که مربوط است به تاریخ و فرهنگ سرزمین هند و از نظر ساکنین آن منطقه دارای اهمیت، و نیز، روشنگر تاریخ اجتماعی مردم آنجا. اما قسمتی از مطالب این زیرنویسها هم مربوط است به اختلاف نسخه‌های متعددی که دیوان مطبوع بر پایه آنها طبع شده است. از آن جمله در قصیده شماره ۱۹ «فاتحه» که شامل ۴۵ بیت است، در ذیل صفحه‌های ۴۳۲ تا ص ۴۳۹ مطالبی است به زبان اردو، و نیز ابیات فراوانی که از نسخه حمیدیه نقل شده و جای آنها پس از بیت‌های هفتم، نهم، یازدهم، دوازدهم، چهاردهم، شانزدهم، نوزدهم، سی و یکم، سی و ششم، چهلم، چهل دوم قرار دارد و به ترتیب عبارتند از:

هم چمنزار ازل را قدرتش رنگ آفرین	هم گلستان ابد را خوی جان بخشش سحاب
در پناه عفتش حوران جنت را هنوز	پنبه روزن بود چشم سفید ماهتاب
بسکه شد ویران شوخی خانه نظاره‌اش	عینک پیر فلک گردیده ماه و آفتاب
مهربان پیری که بهر دیدن ماه صیام	در کف مستان تیغی است از موج شراب
باده خمخانه او پرتو نور جمال	پنبه مینای او چشم سفید ماهتاب
شهباز قدرتی کز فرط تعظیم جلال	سرمه در چشم رکابش می‌کشد گرد کتاب
ناظم حسن آفرینی کز برای خدمتش	از شفق بندد حنا بر شام دست آفتاب
جلوه ریز آید اگر لطفش به هنگام غضب	دود آتش می‌شود باران رحمت را سحاب
بشکند شأن تغافل گر به دل‌داری ناز	لذت قند محبت جوشد از زهر عتاب
پادشاهی، صابری، دریادلی، تشنه‌لی	کز غمش از لعل خونبار است چشم آفتاب
شاه غیرت آفرینی کز پی تعلیم صبر	بخیه نقش قدم زد بر لب موج سراب
آستانش عالی و منزلگه قدرش رفیع	بارگاهش عرش سامان و جنباش مستطاب

می‌کند از هم جدا صرّاف حکم قدرتش در سیاستگاه نصفت مس ز سیم ماهتاب

حضرت عباس عالی‌رتبه کز چوگان او بعد ازین تأثیر دل جوی دعای زمره‌ای است
پادشاهان، مؤمنان، جنت نصیبان، عاشقان راقم بیچاره پژمرده دل یعنی اسد
بر زبان مهر خموشی و به دل جوش جنون کز فسردهای دل گردیده پابند خلّاب
در هوس آباد نادانی اسیر پیچ و تاب در هوس آباد نادانی اسیر پیچ و تاب

بسکه در صحرای وحشت عقل و دین درباخته لذّت قند محبت جوید از زهر عتاب

دل ز کار افتاد و پا واماند و دست از هم شکست مدّعا را بر زبان آوردن از بیگانگی است
ذوق مطلب از تو و من از تو و مطلب ز تو شعله شوق هوس دارم ز سودای جنون
دین و دنیا را بلا گردان نازت کرده‌ام حرمت جان محمد (ص) یک نظر کن سوی من
قطع منزل کی توان کردن به این حال خراب جز نگاهت شاهد ما را کفن بادا نقاب
خودتوئی بخشی و می‌فهمی زبان اضطراب کاتش آفسرده را بخشد بهار التهاب
جلوه رنگین تو صد گلشن خلد انتخاب یا علی یا مرتضیٰ یا بوالحسن یا بوتراپ

فهرستها

فهرست کلمات قرآن و احادیث و عبارات عربی

- أَرِنِي: ص ۷۰، ۲۰۲ - قرآن: س ۷ ی ۱۳۹
أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ: ص ۴۲۲
الآنَ كَمَا كَانَ: ص ۲۱۸
الْأَنْتَ: ص ۲۱۸، ۲۶۳، ۳۳۹ - قرآن: س ۷ ی ۱۷۱
اللَّهُ أَكْبَرُ: ص ۳۹۵
أَنَا الْحَقُّ: ص ۷۰، ۹۷، ۳۴۱
أَنَا اللَّهُ: ص ۹۷، ۹۸ قرآن: س ۲۸ ی ۳۰
أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى: ص ۲۷۷ - قرآن: س ۷۹ ی ۲۴
أَتَيْتُهُ اللَّهُ نَبَاتًا: ص ۵۶ - وَأَتَيْتُهَا نَبَاتًا حَسَنًا. قرآن: س ۳ ی ۳۲
إِنْ يَكَاذُ: ص ۲۲۵ - قرآن: س ۶۸ ی ۵۱
أُولُوا الْأَبْصَارَ: ص ۴۱۲ - قرآن: س ۵۹ ی ۲
بَرَّ اللَّهُ: ص ۴۵۰
بَقَاءُ بَعْدَ الْفَنَاءِ: ص ۳۰۸
بَلَى: ص ۲۶۳ - قرآن: س ۷ ی ۱۷۱
تَعَالَى شَأْنُهُ: ص ۳۹۵
جَنَاتٍ تَجْرِي [مِنْ] تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ: ص ۴۱۴ - قرآن: س ۳ ی ۱۳
خُلِقَ جَدِيدٌ: ص ۴۹ - قرآن: س ۳۲ ی ۹
دَرَّ مَنْ قَالَ: ص ۷۷، ۳۷۳ - در مقام تحسین کسی گفته می شود - نیکی و خیر فراوان بر
گوینده باد
رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ: ص ۳۳۲ - قرآن: س ۲۱ ی ۱۰۷
رُوحِي فِدَاكَ: ص ۴۳۶
شَيْئًا إِلَهَ: ص ۳۰۵ - چیزی در راه رضای خدا
طُوبَى لَكَ: ص ۲۰۱ - خوشا مر تورا
الْفَقْرُ فَخْرِي: ص ۲۷۵ - احادیث مثنوی ص ۲۳
قِسْطُ أَوْفَى: ص ۲۱۵
كَاسٌ كِرَامٍ: ص ۵۵
كُحْلُ الْجَوَاهِرِ: ص ۲۳۸
كُلُوا وَاشْرَبُوا: ص ۳۸۸ - قرآن: س ۲ ی ۱۸۳
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ: ص ۱۷۳، ۲۰۳، ۳۳۱
لَا تَقْرُبُوا الصَّلَاةَ: ص ۳۸۸ - قرآن: س ۴ ی ۴۶

- لَا تَقْنَطُوا: ص ۴۱۱ - قرآن: س ۳۹ ی ۵۴
 لَا رَيْبَ فِيهِ: ص ۳۷۳ - قرآن: س ۱۲ ی ۱
 لِلَّهِ دَرَمَنْ قَالَ: ص ۴
 لَنْ تَرَانِي: ص ۱۴۵، ۳۵۳ - قرآن: س ۷ ی ۱۳۹
 لَوْ خَشِ اللَّهُ مَرَحِبًا: ص ۳۳۱، ۴۰۸
 لولاک: ص ۳۵
 مَا سَوَى اللَّهِ: ص ۳۵۴
 مَا قَلَّ وَذَلَّ: ص ۲۹۷
 مَفْتَحُ الْأَبْوَاب: ص ۲۵۳
 منا ... ص ۱۸۲ [السلمان منا اهل البيت]
 من رُبَّک: ص ۵۱
 مِنْ لِسَانِ الْوَرَى فَكَيْفَ أَنَا: ص ۳۷۷ - پس من چگونه از زبان دیگران برهم
 مِنْ و سلوی ص ۲۱۴ - اَلْمَنْ و السَّلَوَى، قرآن: س ۲ ی ۵۴
 نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ: ص ۳۶۰ - قرآن: س ۲۴ ی ۳۵
 وَ اقْتُلُوا: ص ۴۱۱ - قرآن: س ۴ ی ۹۱
 وَجُودُكَ ذَنْبٌ: ص ۹۸ تعریض غالب به عبارت: «وجودک ذنب...» که در بین صوفیان
 مورد استفاده قرار می گرفت، مربوط است به این بیت عربی و ترجمه فارسی آن:
 فَقُلْتُ وَ مَا أَذْنِبْتُ، قَالَتْ مُحَبَّةٌ وَجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ
 گفتم چه دورم از تو چه ما را گناه هست گفتا که هست هستی تو بدترین گناه
 شروح و سوانح احمد غزالی ص ۱۴۲
 هُوَ الْحَقُّ: ص ۳۴۱
 يَذَّالِلُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ: ص ۲۷۱ - قرآن: ۴۸ ی ۱۰
 يَذْبِيضًا - قرآن: س ۷ ی ۱۰۸

- کلیه فهرستها مربوط است به متن دیوان، فهرست مقدمه و تعلیقات، مذکور نگردیده است.

نام کسان

ابراهيم بن ادهم: ۳۰۷، ۷۹	آدم (ابوالبشر): ۲۸، ۴۰، ۵۱، ۶۷، ۷۸
ابليس ~ شيطان	۱۰۵، ۱۲۶، ۱۴۹، ۱۶۳، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۸۱
ابن زياد عبيدالله (فرماندار کوفه): ۱۹۰	۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۲۶، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۶۳
ابن السبيل: ۲۳۲	۲۷۴، ۲۸۶، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۵۱
ابوظفر ~ بهادر شاه	۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۰۶، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۳۴
ابوالفتح ~ فتح الملك	۴۳۵، ۴۶۰، ۴۷۰
احترام الدوله بهادر وزير: ۴۱۴	آزر: (پدر يا عموى حضرت ابراهيم:
احسن الله خان حكيم: ۴۱۸	۵۰، ۶۳، ۹۲، ۹۳، ۱۰۱، ۲۰۱، ۲۲۱، ۲۳۶
احمد ~ محمد ص	۲۸۶، ۲۹۰
ادهم ~ ابراهيم ادهم	آزده (مفتى صدرالدين شاعر هندی):
ادريس (پيامبر ع): ۱۶، ۴۴۴	۱۳۷، ۲۸۸
اد منستن بهادر: ۳۹۸، ۲۵۶، ۲۵۵	آصف (بن برخيا): ۲۶۷، ۴۵۹
ارسطو (فيلسوف يونانى): ۱۱۱، ۲۰۰	آغا (نويسنده هندی): ۴۳۰
۴۵۹، ۲۹۹، ۲۹۰، ۲۸۸	آل رسول: ۳۷۶، ۴۳۸
ارسلان: ۲۹۲	آل عبا: ۲۷۴، ۴۳۷، ۴۳۸
ارشاد حسين خان: ۴۲۸، ۴۸۱	آن ميچر: ۴۱۱
استرلنگ: ۳۹۸، ۴۰۷	ابراهيم (پيامبر ع): ۴۷، ۵۴، ۱۰۱، ۱۱۹
اسدالله ~ على ع	۱۳۲، ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۸۲، ۳۵۱، ۳۶۳

امام رضا ع: ۴۵۰	اسدالله (میرزا غالب): ۳، ۷، ۱۲۲، ۲۳۱،
امام زمان ~ علی ع	۲۳۷، ۲۲۴، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۲،
امجد علیشاه: ۲۶۸، ۲۶۹	۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۹، ۴۲۴
امیرالمؤمنین ~ علی ع	اسکندر (پادشاه مقدونیه): ۱۳، ۲۰، ۶۶،
امیر کلبعلی خان ~ کلبعلی خان	۷۶، ۱۱۱، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۵۰، ۱۶۲،
امین الدین احمدخان بهادر [والی	۱۸۵، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۹،
لوهارو]: ۳۱۶، ۸	۲۲۲، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۹۰،
انوری: ۲۴۸، ۲۹۲، ۳۸۷	۲۹۹، ۳۰۱، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۷۱، ۳۹۲، ۴۱۱،
اهریمن: ۳۸۸	۴۲۱، ۴۵۹، ۴۷۹
اهلیت ~ آل عبا	اسکوثر کالون: ۲۵۰
ایاز (غلام خاص سلطان محمود	اسیر (سید مظفر علی نویسنده و
غزنوی): ۲۴۰، ۲۲۶، ۴۱۴	شاعر): ۳۲۸
ایاس ~ ایاز	اشرف (اشرفعلی فرح آبادی شاعر):
ایدمنسن: ۲۵۴	۱۳۷
ایرج: ۳۰۰	اصحاب کهف: ۴۳۹
ایزد: ۱۰۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۶۳،	اصغر (علی اصغر فرزند امام حسین):
۳۳۱، ۳۴۴، ۳۵۰، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۶۴، ۴۰۳،	۲۷۵، ۴۳۸
۴۴۵، ۴۶۱	افراسیاب: ۸، ۳۰۱، ۳۸۵
ایندر یواسترلنگ: ۲۴۷	افضل الدوله والی دکن: ۳۰۳
ایوب (پیامبر ع) ۵۷	افلاطون (فیلسوف یونانی): ۱۲۰، ۱۶۵،
باربد	۲۳۸، ۲۹۰
باقر (امام پنجم ع): ۴۳۴، ۴۳۵	اکبر ((اکبرشاه جلال الدین / ۹۶۳:
باقرعلی: ۴۱۸	۲۰۰، ۲۰۴
بایزید (بسطامی): ۵۳، ۲۲۳	اکبر (محمد اکبرشاه ثانی / ۱۲۲۱:
برمکیان: ۲۶۷	۱۹۸، ۱۹۹
برهمین: ۴۸، ۶۳، ۶۴، ۱۵۵	اکبر (حضرت علی اکبر): ۲۷۵، ۴۳۷،
بسطامی ~ بایزید	۴۳۸
بسمل (امیرحسن خان شاعر هندی):	امام حسین ع: ۹۵، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۳،
۳۸۶، ۴۷۱	۱۹۵، ۲۷۵، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸،
بغدادی ~ جنید	۴۴۹، ۴۵۲
بقراط: ۲۳۶	امام دوازدهم ~ مهدی ع
بلقیس (ملکه شهرسبا): ۲۲۲، ۲۳۰، ۴۴۴	امام رسل ~ محمد ص

- بنی فاطمه ~ آل رسول
 بو تراب ~ علی ع
 بوذر (از اکابر صحابه پیامبر): ۱۸۵، ۹۲، ۲۶۷
 بو طالب (پدر حضرت علی): ۱۰۵
 بو ظفر ~ بهادر شاه
 بو علی (سینا): ۲۸۸، ۲۱۹
 بونواس (شاعر): ۴۱۴، ۵
 بهادر شاه ثانی: ۲۰۴، ۲۰۳، ۲۰۱، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۰۰، ۴۱۷، ۴۴۷، ۴۵۶، ۴۴۹
 بهرام (گور): ۳۴۸، ۱۹۱
 بهزاد (نقاش): ۱۹۲
 بهمن (فرزند اسفندیار): ۸۵، ۱۹۳، ۲۵۳
 بید پای برهمن: ۲۰۰
 بیدل میرزا عبدالقادر عظیم آبادی
 دهلوی: ۳۲۶
 بیگم (فرزند نواب میر غلام باباخان): ۴۲۲
 پرنسب: ۲۴۴
 پرویز ~ خسرو پرویز
 پشنگ (افراسیاب): ۲۱۳، ۳۸۵
 پیر فرخار: ۳۰۱
 پیغمبر، پیغمبر ~ محمد ص
 تنار: ۵۳
 تفضل حسین خان: ۴۱۲
 تقی (امام محمد تقی ع): ۴۳۴، ۴۳۵
 تگین: ۲۷۳
 تمر (تیمور لنگ): ۲۰۰، ۳۰۲
 تور: ۲۱۳
 تورج: ۳۰۰
 تهمتن ~ رستم
 تهمورث: ۳۸۷
 تیافلس تامسن: ۴۳۲
 ثاقب (شهاب الدین خان شاعر): ۴۱۲، ۴۷۸
 جان جاکوب: ۳۹۹، ۴۱۰
 جبرئیل (فرشته): ۰، ۱۱۹، ۱۷۱، ۱۷۷، ۲۷۱، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۷۵، ۳۹۸، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷
 جعفر صادق (امام ششم ع): ۴۳۴، ۴۳۵
 جم (جمشید از پادشاهان پیشدادی): ۳، ۲۰، ۲۲، ۴۶، ۵۵، ۵۸، ۷۸، ۹۳، ۱۰۵، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۶، ۱۸۳، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۱، ۳۰۷، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۴۸، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۹۲، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۱۷، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۳۲
 جمس تامسن: ۵۶، ۲۴۲، ۲۴۳، ۳۹۲، ۳۹۸
 جنید (بن محمد بغدادی): ۵۳، ۲۰۷، ۲۲۳
 جواهر سنگه جوهر: ۲۷۷، ۳۷۸
 جوهر (لاله برجیاسی لال رامپوری): ۴۷۵
 جی مکنالن: ۳۹۸
 چارلس متکاف: ۲۴۰
 چنگیر (خان مغول): ۱۶۰، ۲۳۱، ۳۷۵
 چیف سکرتر: ۲۵۹
 حاتم (طائی): ۹۶، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۶۷

- حافظ (خواجہ شمس الدین محمد): ۳۹۳، ۳۰۸، ۲۹۵
 خاقان چین: ۱۸۵، ۳۰۱
 خاقانی (افضل الدین ابراہیم خاقانی شروانی): ۲۴۸، ۲۸۷، ۲۰۶
 خاقانی ہند ~ ذوق
 خان جہان خان محترم الدولہ: ۵۹
 ختم رسل ~ محمد ص
 ختم المرسلین ~ محمد ص
 خدا: ۲، ۶، ۴۰، ۶۰، ۶۶، ۶۹، ۸۴، ۸۵، ۹۰، ۱۲۳، ۱۰۲، ۱۰۴، ۹۷
 خراسانی: ۲۴۸
 خسرو (پرویز پادشاہ ساسانی): ۱۳۸، ۴۴، ۶۱، ۷۹، ۸۰، ۱۰۰، ۱۱۶، ۱۶۰، ۱۷۱، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۲۴، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۸۳، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۴۸، ۳۷۰، ۴۰۵، ۴۰۹
 خضر (نام یکی از انبیا و رہنمای موسی ع): ۳، ۴، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۴۴، ۵۱، ۶۰، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۶۰، ۱۷۱، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۱۶، ۲۲۵، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۴۲، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۶۱، ۲۷۳، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۱۰، ۳۳۰، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۴۷، ۳۶۳، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۳، ۴۰۳، ۴۱۱، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۳۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸
 خلیل ~ ابراہیم ع
 دارا (پادشاہ ہخامنشی): ۱۹۳، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۲۵، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۸۸، ۴۵۷
 داود (پیغمبر ع): ۱۵۴، ۱۷۷، ۱۸۲، ۲۲۵، ۲۹۹
 دبی کمشنر بہادر: ۴۲۶
 دجال: ۲۸۸، ۲۷۴
 حافی (مولوی الطاف حسین): ۴۳۰، ۴۳۱
 حازن (شیخ محمد علی لاهیجی): ۵، ۶، ۴۶، ۶۰، ۱۰۶، ۱۶۵، ۳۲۸، ۴۱۶
 حسام الدین حیدرخان [ممتاز الملک حسام جنگ متخلص بہ نامی]: ۳۱۵
 حسّان (بن ثابت): ۳۰۵
 حسرتی (نواب مصطفی خان شیفتہ): ۲۹، ۴۹، ۱۰۶، ۱۳۷، ۴۳۰
 حسن (مجتبیٰ امام دوم ع): ۴۳۴، ۴۳۵
 حسن (عسکری امام یازدہم): ۴۳۴، ۴۳۵
 حسین ~ امام حسین ع
 حضرت عباس (ع): ۱۹۴، ۴۳۴
 حضرت علی ~ علی ع
 حق فضل [مولانا فضل الحق خیرآبادی]: ۳۱۵
 حلاج (حسین بن منصور): ۵۸، ۶۱، ۸۶، ۱۱۳، ۱۲۲، ۱۷۹، ۱۸۱، ۳۲۳، ۴۷۲
 حمزہ (عیار): ۳۰۱، ۳۰۲
 حوا (ام البشر): ۱۸۱، ۱۹۳، ۲۲۶
 حور (فرشتہ): ۲، ۳، ۲۴، ۵۴، ۷۶، ۸۱، ۸۶، ۸۷، ۹۷، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۹۹، ۲۲۲
 حیدر علیخان: ۴۰۱
 حیدر کرار ~ علی ع
 خاتم ~ محمد ص
 خاتم آل عبا ~ محمد ص
 خاتم الانبیا ~ محمد ص
 خاتم المرسلین ~ محمد ص
 خاقان: ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۲، ۲۹۲

- درد (خواجه میرمحمدی شاعر هندی): ۲۱۱
 دردا [ابودرداء صحابی پیامبر]: ۲۱۱
 ذوالفقار الدین حیدر (معین الدوله عمده الامراصفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا): ۳۹۶
 ذوالنون (ثوبان بن ابراهیم مصری): ۴۵۷
 ذوق (سلطان الشعرا شیخ محمد ابراهیم): ۴۱۹، ۴۲۷
 راو راجه: ۲۸۳
 رای چهجمل: ۴۲۷
 رای دابشلیم: ۲۰۰
 رب: ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۹
 رحمة للعالمین ~ محمد ص رخشان ~ ضیاء الدین احمد رستم (پهلوان باستانی ایران): ۸، ۱۱۱، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۹۱، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۴۳، ۲۵۳، ۲۸۲، ۳۲۱، ۳۷۳
 رسول ~ محمد ص رضا (علی بن موسی امام هشتم): ۴۳۴، ۴۳۵
 رفیع الدین: ۳۳۰
 روح الامین ~ جبرئیل روح الله ~ عیسی ع روشن الدوله بهادر: ۲۶۷
 زال زر: ۲۸۲
 زردشت (پیام آور ایرانی): ۲، ۱۶، ۲۷، ۸۱، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۰
 زلالی خوانساری: ۴، ۱۷۱، ۳۶۹
 زلیخا (زن عزیز مصر): ۱۶، ۴۵، ۶۵، ۷۶، ۹۷، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۹۴، ۳۱۲، ۴۳۴، ۴۵۴
 زهرا ~ فاطمه ع ساسان ششم: ۲۹۲، ۴۸۰
 ساقی کوثر ~ علی ع سام (فرزند نریمان نیای رستم): ۸۱، ۱۸۲، ۲۱۳، ۲۸۸
 سامری: ۱۵۵
 ساندرس صاحب: ۴۱۳
 سحبان [وائل خطیب عرب]: ۲۰۶، ۲۳۸
 سراج الدین احمد خان: ۲۲، ۴۱۲
 سراج الدین بهادر شاه ~ بهادر شاه ثانی
 سراج الدین علی خان: ۴۰۹
 سرجان لارنس: ۴۱۳
 سعدی (مشرف بن مصلح شاعر شیرازی): ۲۰۴، ۳۲۸، ۳۷۲
 سکندر ~ اسکندر سلطان ابوالمظفر ~ بهادر شاه ثانی
 سلمان ساوجی: ۱۸۸، ۲۷۴
 سلمان (فارسی از اکابر صحابه پیامبر): ۹۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۶۷، ۲۸۷
 سلیم (شاهزاده هندی): ۱۹۹، ۲۰۰
 سلیمان (بن داود پیامبر ع): ۶۴، ۹۳، ۱۰۵، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۸۳، ۳۰۳، ۳۶۳، ۴۰۸، ۴۱۶، ۴۲۱، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۵۹، ۴۸۰
 سمی خداوند ~ علی ع سنائی (مجدودین آدم): ۳۷۲
 سنجر (پادشاه سلجوقی): ۱۸۵، ۲۰۲

- شکر [معشوقه خسرو پرویز]: ۸۰، ۲۹۲، ۲۴۷، ۲۴۱، ۲۳۶، ۲۳۰، ۲۲۲، ۲۰۶، ۴۱۵
- شه والا ~ امام حسین ع
- شیخ علی: ۱۵۹، ۱۵۴، ۱۱۱، ۱۵۴، ۲۵۳، ۱۹۱
- شیخ نبی بخش: ۴۳۰
- شیرویه: ۱۶۰
- شیرین [معشوقه خسرو پرویز]: ۶۱، ۸۰، ۱۰۰، ۱۱۶، ۱۹۷، ۲۲۴، ۳۱۴، ۳۰۴، ۲۶۳، ۱۸۱، ۱۱۹، ۱۹۰، ۴۲۱، ۴۰۶، ۳۹۱، ۳۹۰
- شیطان: ۱۱۹، ۱۸۱، ۲۶۳، ۳۰۴، ۳۱۴، ۴۲۱، ۴۰۶، ۳۹۱، ۳۹۰
- شیفته ~ حسرتی
- شیو دهیان سنگه: ۲۸۳
- صاحب امر ~ مهدی ع
- صائب تبریزی میرزا محمد علی: ۴۳، ۱۲۹
- صحابه (پیامبر ص): ۳۷۶
- صفدر حسن: ۴۱۱
- صنعان [زاهدی که عاشق دختری کافر شد]: ۵۳، ۹۲، ۱۴۷، ۱۵۱، ۲۰۷، ۴۶۶
- صهبائی [مولوی امام بخش]: ۱۳۷
- ضحاک: ۱۱۸
- ضیاء الدین احمد، متخلص به تیر و رخشان: ۱۳۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۷۸، ۳۹۶
- طالب آملی عبدالله: ۱۲۱، ۱۶۶، ۲۷۹، ۳۲۸
- طغان: ۲۷۳
- ظفر ~ ابو ظفر بهادر شاه ثانی
- ظهوری ترشیزی نورالدین محمد: ۱۵، ۲۲، ۲۵، ۴۳، ۸۱، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۴۷، ۱۵۹، ۱۶۶، ۳۲۸
- ظہیر (فاریابی): ۱۶۶، ۱۹۸، ۲۷۴، ۲۹۲، ۴۰۰
- عابد ~ سید سجّاد
- سهراب (فرزند رستم): ۱۱۱، ۱۵۴، ۲۵۳، ۱۹۱
- سید احمد خان (بہادر عارف جنگ): ۳۳۸
- سید حسین لکهنوی: ۴۲۹، ۴۵۰، ۴۵۱
- سید السجّاد: (امام چهارم ع): ۱۹۰، ۴۳۸
- سید الشہدا ~ امام حسین ع
- سید غلام بابا خان: ۴۲۷
- سید محمد (خان بہادر) ~ واجد علیشاہ
- سید المرسلین ~ محمد ص
- سید مکی مدنی العربی ~ محمد ص
- سیسل پیدن: ۳۹۸
- شاه اودھ: ۴۰۸
- شاه جهان (رفیع الدولہ شاہ جہان ثانی): ۴۷۹
- شاه جهان (شہاب الدین): ۲۰۰، ۴۱۵
- شاہرخ: ۴۷۹
- شاه عبدالقادر: ۳۳۰
- شاه کربلا ~ امام حسین ع
- شاه کرم پیشہ ~ علی ع
- شاه مردان ~ علی ع
- شاه نجف ~ علی ع
- شبلی (ابوبکر ابودلف): ۲۰۷، ۲۹۹، ۳۰۷
- شدّاد: ۱۸۸، ۴۷۰، ۴۷۲
- شفاد: ۱۹۰
- شفائی [شرف الدین حسن حکیم شفائی اصفہانی]: ۲۴۵

- عاد (قوم): ۱۸۹، ۲۱۶
 عارف (زین العابدین خان): ۳۷۸، ۳۹۵، ۳۹۶
 عباس [حضرت ابوالفضل ع]: ۱۹۵، ۲۷۵، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۸
 عبدالعزيز (مولوی): ۳۳۰
 عبدالقادر: ۳۳۰
 عترت ~ آل رسول
 عذرا: ۲۲۴
 عرفی (جمال الدین محمد عرفی شیرازی): ۴، ۳۹، ۶۰، ۸۲، ۸۸، ۱۵۴، ۱۷۱، ۲۰۰، ۲۴۵، ۲۶۷، ۲۷۹، ۲۸۹، ۳۲۸، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۸۷
 عزازیل ~ شیطان
 علمدار حسین ~ عباس ع
 علمشاه: ۳۰۱
 علی (حضرت علی ع): ۱۳، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۸۷، ۲۹۸، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۹۰، ۳۹۶، ۴۱۲، ۴۱۸، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۶۵، ۴۶۷
 علی نقی ~ نقی ع
 علوی (شاعر دهلوی): ۱۳۷
 علیمحمدخان: ۳۰۲
 عمر (و عیار): ۲۸۳، ۳۰۰، ۳۰۱، ۴۲۰
 عتر (پهلوانی که به دست علی ع کشته شد): ۱۸۴
 عیسی ~ مسیح ع
 غالب: [اسدالله خان غالب] از صفحه ۳ تا صفحه ۱۶۴ در پایان تمام غزلها
- تخلص غالب وجود دارد، پس از آن هم در ۳۱۸ صفحه بقیة دیوان ۱۵۴ بار نام غالب آمده است و در ذیل نام اسدالله هم نام غالب آمده که در فهرست اسامی در ردیف خود بدان اشاره شده است.
 فاطمه (زهره ع): ۱۹۳، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۸
 فتح الملک (ولیعهد شاهزاده ابوالفتح): ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۳۳۵، ۴۰۲
 ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۱۷، ۴۱۸
 فخر بشر ~ محمدص
 فخرالدین [شیخ کلیم الله]: ۳۳۰
 فرخنده شاه (ابن بهادرشاه): ۴۴۷
 فرخی: ۲۴۵
 فردوسی: ۳۷۴
 فرعون: ۱۱۹
 فرهاد [کوهکن]: ۱۵، ۱۶، ۲۸، ۶۱، ۶۹، ۷۰، ۷۹، ۸۱، ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۴۵، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۴۲
 فریدون [از پادشاهان پیشدادی]: ۲۰۸، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۶۶، ۳۰۳، ۳۹۸
 فسون ~ هاروت
 فضل امام [افضل حق]: ۴۱۰
 فغانی بابا فغانی شیرازی (شاعر): ۴۵
 فغفور [لقب پادشاهان چین]: ۲۹۹، ۳۹۲
 فلاطون ~ افلاطون
 فیضی شیخ ابوالفضل (شاعر): ۶۶
 قارون [یکی از افراد بنی اسرائیل]: ۳، ۸۶، ۲۸۰، ۳۱۲، ۳۵۴، ۳۹۷
 قاسم [فرزند امام دوم]: ۲۷۵، ۴۳۸
 قبله آمم ~ محمد ص

- قتیل (میرزا حسن فرید آبادی دهلوی):
۱۲۰، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۴۲۲، ۴۲۳
- قراچار (مغول): ۳۷۵
- قزل ارسلان: ۱۹۸
- قلندر: ۵۵
- قنبر (غلام مخصوص حضرت علی):
۱۸۵، ۲۸۷، ۴۴۰
- قیس ~ معجون عامری، قیس بن ملوح
عامری
- قبصر [لقب پادشاهان رومی]: ۱۸۵،
۲۰۲، ۲۲۱، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۹
- ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۳۵، ۴۰۴، ۴۳۲
- کاظم (امام هفتم ع): ۴۳۴، ۴۳۵
- کاووس [از شاهان پیشدادی]: ۸۹،
۳۵۵، ۴۷۶
- کرنیل جارج ولیم هملتن: ۴۲۶
- کسری [خسرو اول انوشیروان]: ۹۶،
۱۶۰، ۲۳۹، ۳۹۸
- کشواد: ۱۹۱
- کلبعلی خان (والی رامپور): ۳۲، ۲۹۹،
۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۴۲۲، ۴۸۰
- کلیم ~ موسی ع
- کلیم ابوطالب (کاشانی): ۲۰۰
- کمال (کمال الدین اسماعیل): ۴۰۰
- کونسل: ۴۲۲
- کوهکن ~ فرهاد
- کیخسرو [فرزند سیاوش]: ۸، ۱۶۵،
۲۲۷، ۲۵۶، ۲۸۸، ۳۷۳
- کیکاووس: ۲۵۶
- کیقباد: ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۵۶، ۲۸۸
- کیتنگ: ۲۵۶
- کیومرث: ۴۱۷
- گشتاسب: ۴۰۵
- گودرز: ۲۳۷
- گورمنت: ۴۱۶
- گورنر: ۱۱۱، ۲۳۷، ۴۰۴، ۴۵۹
- لاردا کلیند: ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸
- لاردا لگن واتسرائی هند: ۲۹۵
- لاردا لن برا: ۲۳۸، ۲۳۹
- لارد لارنس: ۲۹۶، ۲۹۷
- لارد لونددش پتنگ: ۴۰۷
- لاله تیکچند (مؤلف کتاب بهار عجم):
۴۲۳
- لاله سور داس: ۵، ۴۱۴
- لفتنت گورنر: ۲۵۸
- لندور: ۳۰۱
- لهراسب: ۴۴، ۵۴
- لیلی: ۳، ۴۸، ۷۳، ۷۶، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۵۱،
۱۵۷، ۱۶۴، ۱۸۳، ۱۹۱، ۲۱۳، ۲۲۴، ۲۳۳،
۲۴۲، ۲۷۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۴۵، ۴۴۵، ۴۵۳،
۴۵۷، ۴۵۸
- مادک: ۳۹۸
- مأمون: ۴۵۰
- مانی: ۱۹۲، ۲۴۸، ۲۶۳، ۳۳۷، ۳۸۷
- متکف: ۴۳۲
- معجون [قیس بن ملوح عامری]: ۳، ۱۶،
۴۸، ۶۶، ۷۳، ۷۶، ۸۰، ۸۴، ۹۱، ۹۲، ۱۰۳،
۱۱۶، ۱۲۱، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۸۱،
۱۸۹، ۱۹۱، ۲۳۴، ۲۶۵، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۳۰،
۳۴۵، ۴۴۵، ۴۵۳
- محتشم الدوله خان جهان خان: ۵۹
- محمد (حضرت محمد ص): ۵، ۱۱۰،
۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۷،
۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۷۴

ملک قاسم: ۳۰۱	۲۸۳، ۲۹۰، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲
ملکه ویکتوریا: ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲	۳۳۳، ۳۳۴، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۶
۲۳۳، ۲۳۴، ۴۱۳، ۴۵۹	۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۷۴، ۳۷۶
متگمری صاحب: ۲۵۸، ۴۱۶، ۴۸۰	۳۷۷، ۳۹۵، ۴۱۰، ۴۱۵، ۴۲۱، ۴۲۷، ۴۳۴
منصور ~ حلاج	۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۳۹، ۴۵۱، ۴۶۰
منوچهر: ۳۹۷	۴۶۵، ۴۷۶
مودود: ۴۱۱	محمد خان وزیرالدوله: ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۲
موسی (کلیم الله ع): ۶۹، ۹۵، ۹۸، ۱۱۹	محمد علی خان: ۳۸۰
۱۲۱، ۱۳۲، ۱۴۸، ۱۸۰، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۱۱	محمدی ~ محمد ص
۲۷۷، ۲۸۲، ۲۹۹، ۳۳۰، ۳۵۳، ۳۹۵، ۴۹۷	محمود غزنوی: ۲۰۲، ۲۱۳، ۲۲۶
۴۲۷، ۴۴۹	مختار الملک: ۲۹۱
مولانا قدسی: ۴۶۰	مرتضی ~ علی ع
مولوی احمد علی احمد: ۴۲۲	مریم: ۷۹، ۹۰، ۲۴۳، ۲۶۶، ۲۷۱، ۴۱۴
مؤمن (محمد مؤمن خان): ۱۳۷، ۴۷۱	مستر الکزنדר اسکندر: ۴۲۵
مهاراجه: ۲۷۹، ۳۳۰	مسیح [عیسی ع]: ۱۶، ۵۴، ۶۹، ۱۱۸
مهدی (صاحب الزمان ع): ۱۹۷، ۲۶۶	۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۳
۲۶۷، ۳۶۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۵۱	۲۰۰، ۲۰۶، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۹
مهراس: ۱۳۱	۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۵۸
مهیش داس: ۴۷۹	۲۶۶، ۲۷۰، ۲۸۰، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۱۰
میرزا باقر: ۴۱۹	۳۱۵، ۳۲۴، ۳۴۰، ۳۵۶، ۳۶۳، ۳۹۲، ۳۹۵
میرزا خدا بخش قیصر: ۴۱۷	۳۹۶، ۴۰۷، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۲، ۴۳۳
میرزا میستابیگ: ۴۱۰	۴۴۹، ۴۵۹، ۴۷۴
میرزا یوسف: ۴۲۸	مصطفی ~ محمد ص
میر سعادت علی: ۴۱۸	مصطفی خان [نواب مصطفی خان
میر غلام بابا خان: ۴۲۹	بهادر]: ۹۲، ۲۸۶، ۲۸۷، ۴۵۴
میر فضل علی: ۴۱۰	مظفر حسین خان: ۴۰۶
ناظر وحید الدین: ۴۲۸	معتبر الدوله محبوب علی خان: ۴۷۷
نبی ~ محمد ص	معظم الدوله فیروز جنگ: ۴۰۳، ۴۳۲
نراین داس: ۴۸۰	معین الدین: ۳۲۹
نرندر سنگه: ۲۸۴، ۲۸۵	مفتی صدرالدین آزرده ~ آزرده
نسیمی: ۴۳۰	مکلود: ۴۱۵، ۴۸۰
نصیر الدین حیدر: ۲۶۴، ۴۰۸	مکنتان بهادر سرولیم: ۱۱۱، ۳۹۳

ولی ~ علی ع	نصیری (= علی الاهی): ۱۸۷
ولیم فریزر: ۱۱۸، ۲۴۹، ۲۵۰	نظام الدین [اولیاء]: ۴۱۸
ویسرای: ۴۱۵	نظامی گنجوی: ۵، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۹۸
واردنگ: ۲۵۳، ۲۵۲	۳۰۰، ۳۳۵، ۳۶۰، ۳۷۰، ۴۱۶
هاروت: ۵۸، ۹۰، ۱۲۱، ۱۸۸، ۲۷۹	نظیری نیشابوری: ۸۸، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۶
هاکنس مسکال: ۳۹۰	۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۶۵، ۲۰۴
هربرت مادک: ۲۴۵	۳۲۸
هرگوپال تفته: ۴۳۰	نعمان: ۲۰۶، ۲۷۷، ۲۸۶
همزه بیک: ۳۹۱	نقی [امام دهم ع]: ۴۱۱، ۴۳۴، ۴۳۵
هنری اجرتن بهادر: ۴۱۳	نکیسا: ۲۰۶، ۲۴۳، ۳۷۰
هوشنگ: ۳۵۵، ۳۸۷، ۳۹۸	نمرود [لقب پادشاه کلده]: ۱۱۹، ۱۶۹
هیربد: ۷	نواب: ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۸۱، ۴۸۲
یحیی ع: ۴۳۰	نواب ذوالفقار بهادر: ۳۹۵
یدالله ~ علی ع	نواب علاءالدین خان بهادر: ۴۳۰
یزدان: ۱، ۱۳، ۵۶، ۸۵، ۱۸۷، ۱۹۰، ۲۰۷	نواب کلبعلی خان ~ کلبعلی خان
۲۱۹، ۲۲۷، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۷، ۳۲۹، ۳۳۰	نواب گورنر: ۲۵۹، ۳۹۲
۳۴۲، ۳۴۴، ۳۵۳، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۷۰	نوح ع: ۲۶، ۱۸۹، ۴۳۳
۳۷۳، ۳۸۷، ۴۳۹، ۴۵۱	نوشابه: ۲۰۲، ۲۳۰
یزید [ابن معاویه]: ۹۵، ۳۰۹، ۳۹۰	نوشیروان [خسرو]: ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۹۴
یعقوب (پیامبر ع): ۲۱۱، ۲۷۱، ۳۳۰	۳۰۱، ۴۱۵، ۴۵۸
۳۹۰	نیر [ضیاءالدین خان بهادر شاعر
یوسف (پیامبر ع): ۳۲، ۶۵، ۸۲، ۸۵	هندی] ~ ضیاءالدین احمد
۱۲۸، ۱۴۹، ۱۷۷، ۱۸۳، ۲۴۲، ۲۶۳، ۲۶۵	واجد علیشاه: ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۵
۲۷۱، ۲۷۸، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۱۲، ۳۴۳، ۳۴۵	واقف [هندی شیخ نورالدین]: ۳۲۸
۳۹۷، ۴۵۴	وامق: ۲۲۴
یوسفعلی خان: ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۹۷، ۴۰۱	وخشور ~ محمد ص

نام جایها

آتشکده ناورسان عجم: ۹	بخارا: ۴۲۲
آذرکده پارس: ۷	بدخشان: ۲۰۶، ۲۸۶، ۴۲۱
آمل: ۱۹۵	برزخ: ۶۳
اجمیر: ۴۱۸	بسطام: ۵۳
ارم: ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۲۲، ۲۴۳، ۲۷۹، ۲۸۰، ۴۷۲، ۴۰۵	بَطحا: ۱۹۵، ۲۷۹
اصفهان: ۲۲، ۱۶۰، ۲۰۶، ۲۱۷، ۲۳۱، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۷۳، ۳۰۳، ۳۲۸، ۴۲۱، ۴۲۳	بغداد: ۵۳، ۸۰، ۱۹۰، ۴۲۱
اگره: ۲۴۳، ۲۴۵، ۳۹۲	بلخ: ۲۲۶
الوند: ۳۲۱	بنارس: ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۸۹
الله آباد: ۱۸۹، ۲۵۵	بنگال ~ بنگاله
انگلستان: ۳۰۲، ۳۳۷، ۴۰۴، ۴۱۳، ۴۱۵	بنگاله: ۸۹، ۱۷۴، ۴۳۴، ۴۷۱
انگلند ~ انگلستان	بهشت: ۵، ۱۶، ۲۸، ۶۵، ۶۷، ۸۶، ۱۳۹
اوده: ۳۷۶، ۴۱۴	۱۴۲، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۷۰، ۱۷۱، ۲۲۷، ۳۶۹، ۳۶۳، ۳۵۰، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۰۲، ۲۴۵
ایران: ۲۸۳ و ۳۲۸، ۴۲۱، ۴۲۲	۳۸۵، ۳۹۵، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۳، ۴۲۵، ۴۳۴
بابل: ۲۷۹	۴۴۵، ۴۵۰، ۴۶۹، ۴۷۲، ۴۷۴
باختر: ۲۲۲، ۲۹۵، ۳۰۲	بیت الحرام: ۴۰۹
	بیت عتیق: ۱۱۷

بیت المقدس: ۳۵۴	خانقاه: ۱۰۷، ۹۵، ۹۰
بیستون: ۱۴۵، ۶۴	خانقہ ~ خانقاه
پارس: ۴۲۲، ۶۷	خاور: ۱۸۵، ۲۰۲، ۲۲۲، ۲۳۶، ۲۴۹، ۲۹۵، ۳۳۲
پنجاب: ۲۵۲ و ۲۵۴، ۲۵۸، ۴۰۳، ۴۲۵	خاوران: ۱۸۸
تبریز: ۱۶۰	ختا: ۲۰۹
تتار: ۵۳	ختن: ۲۰۹، ۳۵۱
توران: ۳۸۵	خلج: ۱۵۹، ۱۹۱
جاوره: ۵۹	خلد ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۲۲، ۳۷، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۷، ۶۶، ۷۵، ۷۷، ۸۱، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۷، ۲۰۱، ۲۲۲، ۲۲۸، ۲۶۲، ۲۹۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۴۰، ۳۶۴، ۳۹۹، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۳۹، ۴۴۶
جحیم ~ جهنم	خیبر: ۱۰۱، ۱۸۵، ۱۸۸، ۲۰۲، ۴۳۹
جانان ~ جنت	دارالسلام: ۵۴
جنت: ۲، ۲۷، ۳۵، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۷، ۲۱۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۹۴، ۳۱۸، ۳۲۱، ۳۵۵، ۴۱۰، ۴۳۴، ۴۷۰، ۴۷۲	دجله: ۴۱، ۸۰، ۱۲۲، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۷۰، ۱۹۰، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۹۰، ۳۷۰، ۳۷۱، ۴۶۹
جنت المأوی ~ جنت	دریای ستلج: ۴۰۴
جنت آباد: ۳۱۶	دکن: ۲۹۳، ۳۰۳، ۳۰۵، ۴۲۱
جهان آباد ~ دهلی	دمشق: ۴۲۱
جهنم: ۱۳، ۴۵، ۷۸، ۸۱، ۸۴، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۸، ۲۲۶، ۳۴۷، ۴۷۲	دنیا: ۷
جیحون: ۴۴، ۶۰، ۷۲، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۲۲۱، ۳۳۸، ۳۷۰، ۳۷۴، ۴۷۱	دوزخ: ۳، ۱۴، ۲۸، ۳۵، ۴۴، ۶۳، ۶۸، ۹۲، ۹۴، ۱۰۹، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۷۱، ۱۸۷، ۲۱۴، ۲۷۷، ۲۸۸، ۳۴۴، ۳۶۹، ۴۱۹، ۴۳۴، ۴۵۰، ۴۵۲
چاه بابل: ۱۲۱	دهلی: ۷۹، ۱۰۹، ۱۵۶، ۱۷۴، ۲۰۶، ۲۴۵، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۷۹، ۲۹۸، ۳۰۵، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۴۷، ۳۸۹، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۲۵
چشمه حیوان: ۱۵	دیرمغان: ۲
چشمه زمزم: ۴۱۸	راج گره: ۲۸۴
چین: ۹۳، ۲۷۳، ۳۰۱، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۴۱، ۳۸۶، ۳۹۹، ۴۱۰، ۴۳۶	
حجاز: ۲۲۷	
حجر الاسود: ۱۹۳، ۲۱۴	
حَرَم (کعبه): ۶۹، ۱۲۴، ۱۳۷، ۱۸۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۸، ۳۳۴	
حشر ~ قیامت	
حیدرآباد: ۱۲۳، ۳۱۳	

ظلمات: ۴۷۱	رامپور: ۴۲۲، ۴۰۱، ۲۹۹، ۲۹۸
عراق: ۲۲۷، ۳۶۴، ۴۲۱	رضوان: ۵۵، ۹۰، ۹۲، ۹۹، ۱۳۳، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۹۳، ۲۰۶، ۲۳۸، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۷، ۳۰۳، ۳۵۱، ۳۸۵، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۴۸
عرش: ۱۷۷	رود نیل: ۲۳۱
عظیم آباد: ۳۸۹	روس: ۳۲۳، ۳۸۰
عمان: ۲۰۶، ۲۱۸، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۷، ۲۷۶	روضه ~ رضوان
۲۷۸، ۲۸۷، ۳۰۸، ۴۲۱	روم: ۳۲۳، ۳۸۰، ۴۰۵، ۴۲۱
عنطلیه: ۳۰۰	ری: ۲۳۰
فدک: ۴۲	ززم: ۱۰۵، ۱۳۷، ۲۷۹، ۳۵۰، ۴۴۹
فرات: ۳۲۸، ۴۶۲، ۴۷۱	سامره: ۴۱۵
فردوس: ۷۰، ۷۸، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۷، ۲۱۲، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۶۳، ۲۶۸، ۳۱۶، ۳۴۹	سدره: ۱۸۰، ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۲۸، ۲۸۹، ۴۴۹
۳۸۵، ۴۱۱، ۴۱۷، ۴۴۷	سَقَر: ۴۱، ۱۰۰
فرنگ: ۲۶، ۴۷، ۵۳، ۱۱۹، ۲۵۲، ۲۵۹	سلسبیل: ۲۸، ۲۸۹، ۳۷۱
۴۲۲، ۴۵۴	سمرقند: ۳۸۵، ۴۲۲
قاف (کوه): ۱۸۷، ۲۶۴، ۳۰۰، ۳۷۴	سند: ۴۲۲
قباچاق: ۱۹۱	سومنا: ۴، ۱۷۱
قبله: ۲۱۴، ۲۴۵، ۳۶۳، ۴۵۳	سوهن: ۶۶، ۱۲۵، ۳۸۹، ۴۷۱
قلزم: ۲، ۱۴۷، ۱۵۳، ۲۴۶، ۲۶۷، ۲۷۷	شام: ۲۱۲
۲۷۸	شاه جهان آباد ~ دهلی
قم: ۲۲	شروان: ۲۰۶، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۷
قیامت: ۸۶، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۶۱، ۱۸۰، ۲۱۴	شیراز: ۱۳۶، ۱۶۰، ۱۷۱، ۱۹۵، ۲۲۳، ۲۲۷
۲۶۴، ۴۱۹، ۴۳۰، ۴۴۹	۲۴۰، ۲۴۵، ۲۷۶، ۲۸۷
کاشان: ۲۶۵، ۳۱۸	صراط: ۸۶
کاشی: ۱۵۵، ۳۱۶، ۳۱۸	صوبه: ۲۵۳
کریلا: ۱۳، ۴۹، ۸۵، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۷۴	طوبی: ۴۳، ۵۰، ۷۹، ۱۰۲، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۸۳، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۵۰، ۳۵۱، ۴۶۵
۳۵۱، ۳۸۹	طور: ۲، ۷۰، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۸۷
کشمیر: ۲۵۳، ۴۲۱	۲۰۲، ۲۹۹، ۳۱۷، ۳۵۳، ۴۲۷، ۴۴۶، ۴۵۶
کعبه: ۲، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۷۸، ۸۵، ۹۳، ۱۰۵	طوس: ۴۵۱
۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۴۷	
۱۴۸، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۹، ۲۰۷	
۲۱۴، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۶۳، ۲۷۶، ۳۱۷، ۳۵۱	
۳۵۶، ۳۶۳، ۴۱۸، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۹، ۴۶۸	

۴۷۶، ۴۶۱	۴۷۴، ۴۷۲، ۴۷۱
مغرب: ۲۹۸	کلکتہ: ۱۱۱، ۱۲۵، ۱۸۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۳۲۴
مکران: ۴۲۲	۴۲۲، ۳۸۹
مینو: ۷، ۲۸، ۹۲، ۱۲۲، ۲۱۵، ۲۲۲، ۳۴۷	کنشت: ۲، ۲۸
۴۳۵، ۳۵۰	کنعان: ۲۰۷، ۲۶۵، ۲۷۷، ۴۳۴
نجف: ۱۴۱، ۲۷۲، ۲۹۸، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵	کوثر: ۲۲، ۳۷، ۵۰، ۷۶، ۸۷، ۱۰۲، ۱۰۵
۴۴۶، ۴۳۵	۱۰۹، ۱۱۲، ۱۲۲، ۱۴۲، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۴
نشابور: ۴۲۱	۱۸۵، ۲۲۱، ۲۶۶، ۲۸۹، ۳۲۱، ۳۴۰، ۳۴۱
نوشاد: ۱۵۹، ۱۹۱	۳۵۱، ۳۶۳، ۳۹۵، ۴۰۳، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۴۶
نیستان: ۲۶۶	۴۷۲، ۴۶۵
نیل: ۶۰، ۱۱۹، ۳۵۳، ۳۷۰، ۴۶۲، ۴۷۱	کیج: ۴۲۲
هرات: ۲۲	گنجه: ۲۰۶، ۳۰۰، ۳۶۹
هند: ۴۱، ۵۲، ۵۵، ۵۹، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۱۰۹	گنگ: ۲۳۱، ۳۱۶، ۳۱۷
۱۳۷، ۱۴۱، ۱۶۰، ۱۹۷، ۲۲۷، ۲۳۱	گیلان: ۲۰۷
۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۷۵	لاهور: ۲۵۳، ۴۰۴
۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۲	لکهنو: ۲۶۵، ۲۷۳، ۲۷۵، ۳۲۸
۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۳۸، ۳۶۴، ۳۹۸	لندن: ۲۳۱، ۳۳۸، ۳۸۹، ۳۹۴
۴۰۱، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۳، ۴۵۸	مازندران: ۲۷۶
۴۷۱	محراب: ۱۲۹
هندوستان ~ هند	محشر: ۱۵، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۶۳، ۱۸۵
یثرب: ۱۷۴، ۲۹۴، ۳۵۰	۲۴۹، ۲۵۸، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۴۰، ۴۳۹، ۴۵۳
یزد: ۱۶۰	مدینہ: ۴۶۱
یمن: ۱۰۱، ۱۷۹، ۳۵۱	مصر: ۲۳۱، ۲۶۵، ۳۳۰
یونان: ۲۳۶، ۲۵۸، ۲۷۷، ۳۴۴، ۳۵۱	معراج: ۱۴، ۱۷۷، ۱۸۲، ۳۵۱، ۳۵۲، ۴۴۵

نام ستارگان و ماہیا و جایگاہ آنها

زحل: ۲۱۱	اسد: ۲۰۷، ۲۱۱
زہرہ: ۳، ۱۵۹، ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۱، ۲۲۲، ۲۳۸، ۲۴۶	برجیس [= مشتری]: ۶۲، ۲۳۸، ۲۷۷، ۲۸۸
سپہید: [= بہرام]: ۲۱۱	برہ: ۲۳۴
سرطان: ۶۷، ۱۶۲، ۱۷۷، ۲۲۴، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۴۶	بہرام: ۱۸۹، ۲۰۸، ۲۲۲، ۲۳۲، ۲۳۸، ۳۷۰، ۴۴۴
سعد اکبر: ۱۶۹	بیت الشرف [جایگاہ سیارہ]: ۲۸۰
سنبلہ: ۱۸۷	پروین: ۲۲۵، ۲۲۶
سہیل: ۱۷۹، ۱۸۹، ۱۹۳	تو امان: ۱۸۷
عطارد: ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۳۷، ۲۴۶، ۲۵۹، ۲۸۵، ۲۸۰	تیر: ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۹
فرقدان: ۱۸۷، ۲۸۶، ۳۰۲	ثریا: ۱۹۳، ۲۲۴، ۲۴۹، ۳۸۵
قاضی چرخ: ۲۱۱، ۲۳۷	ثور: ۱۸۹، ۱۹۹، ۲۱۵، ۳۵۸
قمر: ۱۸۹، ۲۱۱	جدی: ۱۸۹، ۲۳۶
قوس: ۶۷	جوزا: ۱۶۲، ۱۸۹، ۱۹۳، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۲۴
کاہکشان: ۱۷۷، ۲۲۳، ۲۳۰	حمل: ۱۵۹، ۲۱۱
کیوان: ۱۸۹، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۷۷	حوت: ۱۷۷، ۱۸۹، ۲۰۷، ۲۳۸، ۲۴۶، ۲۸۰
ماہ: ۲۱۱	خرچنگ ~ سرطان
مریخ: ۱۸۹، ۱۹۴، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۵۸	خورشید: ۱۸۵
مشتری: ۱۶۲، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۸، ۲۲۴، ۲۴۶	خوشہ: ۲۸۱
میزان: ۲۰۷	دلو: ۲۱۱
ناہید: ۱۹۸، ۲۱۸، ۲۳۲، ۲۵۳	دوپیکر: ۱۸۹، ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۲۷، ۲۵۹
نحس اصغر: ۱۶۹	زاور [= زہرہ]: ۲۳۷، ۲۲۲
	زاوش [= مشتری] ~ مشتری

نام ماهها و زمان

دی: ۱۲۶، ۲۵۶	آبان: ۲۳۳، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۸۲
شبه یلدا: ۲۳۶، ۲۵۶	آذر: ۲۳۶، ۲۵۶، ۲۸۲
عید ذی الحجه: ۱۹۹	اردی بهشت: ۲۳۶
فروردین: ۱۹۹	بهمن: ۲۲۶، ۲۸۳، ۳۹۸
مهر: ۲۳۳، ۲۸۲	تموز: ۲۲۶، ۲۲۷
نوبهار: ۲۵۵	جنوری: ۴۱۶
نوروز: ۱۹۹، ۲۴۰، ۲۵۵	خرداد: ۱۶۲، ۲۳۶
	دسمبر: ۲۵۶

نام چند مرکب معروف

۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۶، ۲۷۳، ۲۹۷، ۳۰۴، ۳۵۵	براق: ۳۵۴، ۴۲۷
۳۶۸	دلّال: ۱۸۲، ۱۸۴، ۴۳۳
شبدیز: ۱۶۰، ۲۰۷	رخش: ۱۶۵، ۱۹۱، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۶

نام کتابها

دساتیر: ۴۸۰	آئین اکبری: ۳۳۷
سبدچین: ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹	ارتنگ: ۳۲۸، ۳۳۷، ۳۸۷
۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵	ارژنگ ~ ارتنگ
۴۲۶	اردوی معلی: ۴۲۲، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹
صراح: ۳۲۸	۴۳۰
قاموس: ۳۲۸	باغ دو در: ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸
قرآن: ۲۷۴، ۲۲۷، ۲۸۳، ۳۳۱، ۴۶۱	برهان جامع: ۴۲۳
کشاف: ۱۳۴	برهان قاطع: ۴۲۳، ۴۳۰
کلیات نثر: ۴۳۳	بست و هفت افسر: ۳۳۶
گلشن بیخار: ۴۱۴	تیغ تیز: ۴۳۱
گلشن راز: ۷	ختم الصحائف: ۴۱۲

فهرست مأخذ

- ۱ احادیث مثنوی، از بدیع الزمان
فروزانفر چاپ سوم امیرکبیر
- ۲ احوال و آثار میرزا اسدالله خان
غالب، از محمدعلی فرجاد، انتشارات
مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان،
اسلام آباد/ ۱۹۷۷
- ۳ بدایع الافکار فی صنایع الاشعار،
تألیف میرزا حسین واعظ کاشفی
سبزواری ویراسته میرجلال الدین
کزازی نشر مرکز ۱۳۶۹ چاپ اول
- ۴ پنج آهنگ، میرزا اسدالله خان غالب
تصحیح و تحقیق سیدوزیر
الحسن عابدی، مطبوعات
مجلس یادگار غالب، پنجاب
- ۵ تاریخ زبان و ادبیات ایران در خارج
از ایران، نوشته پروفیسور عباس مهرین
شوشتری، انتشارات مانی تهران ۱۳۵۲
- ۶ تحوّل شعر فارسی، تألیف
زین العابدین مؤتمن، کتابفروشی حافظ
۱۳۳۹
- ۷ درباره ادبیات و نقد ادبی، نگارش
دکتر خسرو فروشیدورد، انتشارات
مؤسسه امیرکبیر ۱۳۶۳ چاپ اول، در دو
جلد
- ۸ دیوان حافظ، چاپ سنگی بدون
مشخصات
- ینورسیتی، لاهور ۱۹۶۹

۱۴ قطعات، رباعیات، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، مخمس، میرزا اسدالله خان غالب به اهتمام غلام رسول، مطبوعات مجلس یادگار غالب پنجاب، ینورسیتی لاهور ۱۹۶۹

۱۵ کلیات سعدی، نشر محمد، چاپ سوم ۱۳۶۶

۱۶ کلیات غالب فارسی، در ۳ جلد از میرزا اسدالله خان غالب مُرتَّبه سیدمرتضی حسین فاضل لکهنوی، مجلس ترقی ادب، لاهور مهتم، سیدمحمودشاه ۱۹۶۷ طبع اول

۱۷ لغت‌نامه علامه دهخدا

۱۸ میخانه آرزو، شرح احوال، بررسی آثار و گزیده اشعار غالب دهلوی، تألیف دکتر محمدحسن حائری، نشر مرکز چاپ اول ۱۳۷۲

۹ سبدچین، میرزا اسدالله خان غالب، به تصحیح و تحقیق سیدوزیر الحسن عابدی، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب ینورسیتی لاهور ۱۹۶۹

۱۰ شعرالعجم یا تاریخ شعر و ادبیات ایران تألیف علامه شبلی نعمانی هندی، ترجمه سیدمحمدتقی فخر داعی گیلانی، انتشارات دنیای کتاب ۵ جلد در دو مجلد چاپ دوم ۱۳۶۳

۱۱ غزلیات میرزا اسدالله خان غالب به تصحیح و تحقیق سیدوزیر الحسن عابدی، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب ینورسیتی لاهور ۱۹۶۹

۱۲ طبقات سلاطین اسلام استانی پول ترجمه عباس اقبال دنیای کتاب

۱۳ قصاید و مثنویات فارسی، میرزا اسدالله خان غالب، به اهتمام غلام رسول، مطبوعات مجلس یادگار غالب، پنجاب، ینورسیتی لاهور ۱۹۶۹

لغات و کنایات و اصطلاحات و معانی آنها

اذفر: خوشبو، تیزبو	آخشیج: عنصر
ازدر: لایق، سزاوار	آفتاب اندای: نورانی و درخشان
أشتلم: تندی و شدت، ستم	آل: سرخ نیم‌رنگ
أشقر: [اشقر]: اسب سرخ‌رنگ	آلا: آلوده و ممزوح شده
اشناد: نسکی از ۲۱ نسک اوستا	آما: آماده، پُر
أصم: کرو ناشنوا	آمود: به رشته کشید، پر کرد
اغبر: خاک آلود، گرد آلوده	آمودن: به رشته کشیدن جواهر
افگار: مجروح، زخم خورده، آزرده	آمغ: حقیقت در برابر مجاز، آمیخته
اکحل: هفت اندام، رگ دست	آهنج: آهنگ، قصد و اراده و کشش
اکسون: نوعی لباس که رنگ آن به	آهنجد: قصد کند
سیاهی می‌زنند	ابلق: دورنگ، سیاه و سفید، کنایه از شب
الفنجیدن: الفگدن، اندوختن و به دست	و روز
آوردن	آجم: بیشه و نیزار
الوف: جمع آلف: هزار	اختر نیک: ستاره سعد، فال
امجاد: بزرگواران	اخلگندد: اخلگندو، بازیچه کودکان
امشاسپند: فرشته	ادرار: حقوق ماهیانه، شهریه، مقرری
امضاء: اجرای حکم	ادیم، چرم، پُوست، سفره چرمین

انتعاش: شادی، نشاط، نیرو، به شدن پس از بیماری	بدسگال: بد اندیش
اندا: صیغه امر از اندودن، پوشاندن	بُرازش: زبندگی، زیبایی و نیکوئی
انداز: طرح، روش، شیوه، اهنگ، ادا و کرشمه، شیوه	بر بست: ترکیب
اندروا: معلق و درآویخته	برجیس: ستاره مشتری
اوبار: صیغه امر از او باریدن، بلعیدن و فرو بردن	برخی: فدائی و قربان، صدقه
اوباری: بلع	بَرَسَم: شاخه‌ای از چوب درخت انار که زردشتیان هنگام اجرای مراسم نیایش آن را در دست می‌گیرند
ایاس: ایاز، غلام مخصوص و محبوب سلطان محمود غزنوی	برشکال: فصل باران
ایاغ: ساغر، جام شراب	برگستوان: پوششی بر روی اسب یا سوار در روز جنگ
ایطا: پامال کردن، به تکرار آوردن قافیه	بُروت: سبیل، سبیل موی پشت لب
اینث: رهی، چاکر	بُسد: مرجان
ایوار: رفتن در روز، کنایه از آن که به سبب شجاعت در روشنی روز شبیخون می‌زند	بطانه: درون و باطن
بابزن: سیخ کباب سیخ آهنی	بقم: چوب گیاهی سرخرنگ که در رنگرزی بکار می‌رود
باحور: گرمای شدید، بخار	بلارک ~ پلارک
بادافراه: پاداش، مکافات، پاداشن	بُندار: صاحب تجمل و مکت، سردار، داروغه، توشه خانه
بادخوان: گفتار بی‌کردار، حرف محض	بهرام: ستاره مریخ
بارنامه: غرور و مباهات، اسباب تجمل	بهرامیان: موجودات کُره مریخ
بازو زدن: پهلوانی و کشتی گرفتن	بیت الشرف: مکانی بلند و والا که سیارات آسمانی ضمن حرکت دورانی در آنجا قرار می‌گیرند، چنانکه بیت الشرف آفتاب برج حَمَل، و در ستاره مشتری برج سرطان است.
با سلیق: پادشاه و صاحب مقام	بیمَر: بی‌شمار
بحر محیط: دریائی بی‌انتها در مغرب، به کنایه فلک	بیداء: بیابان
بال: بالنده، نمو کننده صیغه امر از بالیدن	پارنج: حق القدم
بختیان: جمع بختی: شتر قوی و بزرگ و پشم‌دار	پاساد: پایداری، حفظ وضع
بخشیان: جمع بخشی: پیشوای بودائی، بت پرست	پایاب: توان و طاقت
بدخش: بدخشان، باقوت بدخشانی	پرگار: فلک، مدارگیتی، آسمان

شاهی زنند	پرگاله: لخت لخت
تمغاجی: مأمور وصول عوارض از کالا	پرگر: طوق زرین و مرصع
و مال التجاره	پَرَن: مخفف پروین، ستاره ثریا
تن زدن: سکوت، خاموشی	پرویزن: مشبک و سوراخ سوراخ، الک
توَأمان: همزادان، برج جوزا، ثنیه توأم	و غربال
توتیا: سنگ سُر مه، اکسید روی که گرد	پشنگ: پادشاه، پدر افراسیاب
آن را برای مداوای چشم به کار می برند	پلارک: تیغ و شمشیر، پولاد جوهردار
تور: فریدون، سرزمین توران	پنام: حرز و تعویذ
توزی: کتان	بَشَن: قد و بالا
توسن: سرکش و ناآرام، اسب سرکش	پنگان: طاس بزرگ، پیمانه آب، فنجان و
توقیع: امضاء و مطلبی که پادشاه یا وزیر	پیاله
بر بالای نامه دبیر می نوشت و آن را تأیید	پهللو: شهر، دلیر
می کرد.	پهللو: زبان فارسی و پهلوی
ته: زیر، تحت	پیچاک: پیچ
تیر: ستاره عطارد	پیغاره: طعنه، سرزنش، ملامت
جاور: حال، چگونگی	پیغوله: کنج، گوشه خانه، دور از مردم
جاور گردش: انقلاب، دگرگونی	تپاک: بی قراری و اضطراب
جگی جگی: مرا بینش و از من بگذر	تتق: چادر، پرده بزرگ
جلدوی: پاداش، انعام، مُزد	تحاشی: نامأنوسی و رمیدن
جنیبت: اسب کتل، اسب یدک	تُرک چرخ: کُره مریخ
جَوّال: گردنده و جولان کننده	ترک سپهر: کُره مریخ
جوهر سیاله ~ جوهر سیال	ترک فلک: کُره مریخ
جوهر سیال: حرکت جوهری	ترویج: در هوای تازه در آمدن،
چرگر: مغنی و آواز خوان	خوش بوی گردانیدن
چلققد: چارقد، روسری، جوشن، زره	تسنیم: چشمه آبی در بهشت
چوبه: در این جابه معنی تیر	تشویر: شرم، خجالت و انفعال
حالی: حلول کننده	تعبه: پوشیدن و پنهان کردن، آماده کردن
حیل ورید: رگ کردن	تعال: بیا
حُدی: سرود، آواز	تفسیده: تفتیده، گرم شده
حربا: آفتاب پرست	تلواسه: بی قراری، غم و اندوه
حرز: دعا، وسیله حفظ از خطر، بازوبند	تمرخان: امیر تیمور گورکان
حرون: سرکش	تمغا: داغ و نشان، مُهر که بر فرمانهای

دهره: داس کوچک، شمشیر کوچک دو دمه	حرونی: سرکشی، مرکبی که از سوارش اطاعت نکند
دهره دهر: داس تیز روزگار، شمشیر کوچک زمانه کنایه از ماه است که زمان را با آن سنجیده و می‌برند.	حسام: شمشیر تیز خاد: زغن، نوعی پرنده گوشت ربا خارخار: دغدغه خاطف: رباینده
دیهیم: تاج ذریعه: وسیله، دست آویز راد: جوانمرد	خجسته روز: روز مبارک و میمون خدنگ: تیر، درختی با چوب سخت خرد نخستین: اول ما خلق الله العقل، گفته‌اند نخستین چیزی که خداوند آفرید، خرد بود، احادیث مثنوی ص ۲۰۲
رایض: چابک سوار، رام کننده ستوران رحیق: صاف و بی‌غش رشح: قطره رفرف: دامن خرگاه و چیز گستردنی، طاق آسمان، بُراق	خس: خار و خاشاک، مردم فرومایه خطر: قدر و بها خلم: آب بینی خله: هذیان و هرزه گفتن، چیزی سرتیز که به جایی فرو برند، مانند درفش و جوالدوز
رمل: دویدن، تیز دو روا: قبول، پذیرا روائی: قبول و پذیرش روشناس: وجه، مشهور و معروف ره انجام: به کنایه مرکب سواری	خوئی: عرق دخمه: آرامگاه دز: شیر گاو و گوسفند، غنیمت، خیر و نیکوئی
زاج سور: شادی زاور: ستاره زهره، ناهید زاوش: ستاره مشتری زریر: اسپرک، گیاهی زرد که با آن جامه رنگ کنند	دروا: در هوا، سرگشته و حیران، مضطرب، معلق و آویزان در هوا دزه: تازیانه و دوال دماغه: کمان کشتی، نوک پیش آمده خشکی در دریا دمانده: برآمده
زله: خوراکی که مهمان از مجلس مهمانی برگرفته و با خود ببرد زم: سرما زمهریر: جای سرد، سرمای سخت	دمانیده: رویانده دن: حُم دنان: شادان و خرسند دورگردی: کنایه از آوارگی و بی‌خانمانی
زنهاری: پناهنده و پناهخواه زهره: نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او شدند	

سال	زینہ: پلہ، پایہ، نردبان
سنگ انداز: جشن بادہ خواری در آخر	ژند: زند، کتاب مذهبی زردشتیان
ماه شعبان، گل خندانی	ژوبین: زوبین، سرنیزه
سنگ فسان: سنگی که کارد و شمشیر	ساتکین: قدح و ظرف شراب
بدان تیز کنند	ساسان ششم: در این جا منظور میرزا
سوفار: جایگاه تیر در زه کمان	غالب است
سوگیری: طرفداری	ساو: باج و خراج، سکه زر
سویق: آرد گندم و جو، شراب	سیاک: زرگر
سوهن: نام رودی در هند	سَبَل: گل مُژہ، موی و رگہ سرخی که در
سیفور: بافتہ ابریشمی بسیار لطیف	چشم پدید آید
سیمیا: نشان و علامت، زیبایی	سیبکه: وسیله و ابزار زرگری، بوته
شاخابه: نہر آب، رود	زرگری
شارسان: شارستان، شهر و شهرستان	سپنج: عاریتی و ناپایدار، مهمانخانه
شایگان: قافیہ نادرست، گنج	سپاهدار سپہری: کنایہ از ستارہ مریخ
خسرو پرویز	سپہری سپہبد کنایہ از ستارہ مریخ و
شبگیر: بامداد و سحر، سپیدہ دم	سپہبد فلک کنایہ از ستارہ مریخ
شراک: دوال، تسمہ، بندکفش	ستام: زین و یراق
شرر اندا: آتش آلود، آتشین	ستان: بر پشت خفته، بی صبر و بی توان
شغب: بانگ و غوغا، فتنہ و فساد	سختن: وزن کردن و سنجیدن
شکال: فصل باران	سروش: فرشته، جبرئیل
شمشیر جنبان: کنایہ از ابرو	سُرون: شاخ
شمسہ: قرص فلزی زرانود که برای	سرہ: نیکو و پسندیدہ
زینت عَلم می ساختند	سعد اکبر: ستارہ مشتری
شملة: قطعہ پارچہ ای کہ بہ خود بپیچند	سگال: اندیشہ، مشورت
شَمَن: بت پرست	سَلَم: سَلَف، پیش خرید
شموسی: سرکشی و چموشی	سَمَر: داستان، افسانہ و حدیث کہ در
شوخی: گستاخی و جسارت، دلفریبی	شب گویند
شهرنشین: کنایہ از شهرلندن	سمراد: پندار، وَّهم
شیم: جمع شیمہ، عادت و خصال	سمندر: جانوری کہ گفته شدہ در آتش
شیون: شئون ج شأن، مرتبہ و پایگاہ	نمی سوزد
صبح دوم: صبح صادق	سَمی: همانام
صدر یثرب: کنایہ از پیامبر اسلام ص	سنبلہ: خوشہ گندم، نام ششمین برج

صبر صر: باد تند، توفان	فر تاب: قدرت، معجزه و کرامت، وحی
صریر: آواز حرکت قلم بر روی کاغذ	فر خار: شهری در ترکستان، نام بت
هنگام نوشتن کنایه از نوشته و نوشتار	فر فر: بازیچه کودکان
صف نعال: آستانه در، کفش کن، پائین	فر قدان: نام دو ستاره نزدیک قطب شمال
مجلس	فر گاه: بارگاه
صماخ: سوراخ گوش	فر وزینه: گیاه سوختنی مانند خار و گون
صمیم: کر و ناشنوا	فر و هیده: خوب و نیک
طامات: لاف و گزاف و سخنان ظاهراً	فرّه: شان و شوکت، بزرگواری قدرت و
نادرست صوفیانه که به معانی عرفانی	لیاقت
تاویل گردد	فره: خوی منش، فراوانی
طرّه: موی آراسته بر بالای پیشانی	فریز: گیاهی خوشبو
طیلسان: جامه‌ای فراخ که خطبا بر دوش	فریور: صاحب دیدبه
افکنند	فوّه: نگین انگشتری، ورق طلائی که در
عتبه مشکوی: آستانه کاخ	زیر نگین قرار دهند.
عدیل: همتا	قاضی چرخ: ستاره مشتری
عُرس: مجلس جشن صوفیانه	قرع: کوبیدن، زدن
عزازیل: از نامهای شیطان	قسط اوفی: عدل تمام
عُزّی: نام بتی در مکه پیش از اسلام	قشقه: عملی مذهبی بین هندوان
عمرو: عمرو عیار	قطاس: حیوانی دریائی مانند گاو
عنا: رنج و مشقت	قط: قطع، بریدن، بهره، نامه
عتر: نام پهلوانی که در جنگ به دست	قل و دل: بهترین سخن آن است که رسا
حضرت علی کشته شد (عمرو بن	و کوتاه باشد. (خیر الکلام ما قلّ و دلّ)
عبدود)	قیفال: رگی در بدن که آن را گشایند و از
عُنف: جور و ستم و زور و درشتی	آن جا خون گیرند.
غازه: سرخاب که زنان به گونه خود	کاشی: نام دیگر شهر بنارس
مالند	کاو: مخفف کاووس
غبرا: خاک، زمین	کاو کاو: جستجو و تفحص
غچک: کمانچه، ساز	کجک: جانور کوچکی که مشک آب را
فخیم: قدر و منزلت	پاره کند
فر: زور و آهنگ	کچه: حلقه طلا و نقره، انگشتری
فراغ: آسایش و راحتی	بی نگین
فرازستان: بلند جایگاه	کحل: سُرمه، سُرمه کشیدن علاوه بر

و می‌بویند	زیبائی موجب قوت و نیروی دید
لعل مذاب: کنایه از شراب	می‌شد و در ادب بیشتر این کنایه مورد
لله دَرّه: خدایراست نیکوئی او	توجه بود
ماءالقرع: آب کدوی تازه	کحل الجواهر: سرمه‌ای که برای روشنی
ماه و کتان: اشاره بدان که تابش ماه،	چشم در آن جواهرت انداخته می‌سایند
پارچه کتان را می‌فرساید	کحلی‌پرنده: سرمه‌ای، کنایه از آسمان
مباهی: مفتخر	کدخد: اصطلاحی مربوط به طالع و
محابا: پروا	زایچه، طول عمر
محافه: هودج و کجاوه، محمل	کدیور: کدخدا، دهقان، صاحبخانه
مُهمَل: متروک، رها شده	کسانی: شخصیت
محیط: دریائی است بی‌انتها در مغرب و	کلپتره: سخن بیهوده و نادرست
فلک را نیز گویند.	کیش: تیردان
مخدره: در حجاب و پوشش	کیموس: عصیر معده، کشکابی که در
مداد: سیاهی	معده از هضم غذا پدید آید
مرس: یراق، نام مغی، قلاّده، هرزه مرس	گاوشنگ: گاوشنگ، چوبی که بدان گاو
= هرزه گرد	رانند
مرغوله: پیچ و تاب	گرانپایان: سالمندان و کسانی که در
مروحه: بادبزَن	حرکت ناتوان‌اند
مساس: دست مالیدن و بسودن	گرفت: خرده‌گیری و انتقاد
مسام: سوراخهای ریز در تمام پوست	گریوه: پشته، زمین بلند
بدن انسان	گزلک: وسیله‌ای برای برش، قلمتراش
مُسَبَّحان: تسبیح گویندگان	گو: مخفف گودال
مَشیمه: پوستی که بچه در رحم در میان	گوهر آمود: مُرّصع
آن باشد	گهر آما: آنکه مروارید به رشته کشد
مِضْقَلَه: صیقلی‌کننده، بَرّاق‌کننده	لّال: ج لواء: مروارید
مضجع: خوابگاه	لا به: خوش آمد، چاپلوسی
معجر: روسری	لاغ: ظرافت و خوش طبعی
معزّا: معزّی، برهنه و عاری	لال: هر چیز سرخ، لعل
مغاک: گودال، زمین پست، غدیر	لا: زمین، دیوار، اصل هر چیز
مقرعه: کوبه در، تازیانه، هر ماده سخت	(لال سورداس): نام کسی است
مکاس: ابرام و اصرار	لبلاب: نیلوفر، گل شیپوری و پیچک
مِکْکَل: سرمه‌دان	لخلخه: خوشبوئی چند که آنها را آمیخته

نورهان: هدیه و سوقات	مکوکب: ستاره نشان، از میخهای زر و
نَهْنِین: سرپوش	سیم ستاره دار کرده شده
وادی: سرزمین	منا: اشاره است به حدیث: السَّلمانَ مِنّا
واژون: وارون	اهل البیت
وایه: طعام، خوراک، نعمت، مصرف	مناص: مقام، جایگاه
غذای روزانه	منشور: کنایه از قرآن مجید
وایه پرست: شکمو، طماع	منهل: چشمه آب
وثن: بت	موجه: موج، جنبش خیزابه
وَحَل: گل و لای	موجه: خوب و پسندیده
وخشور: پیامبر، سفیر و فرستاده	موشع: آراسته
وساده: پستی، مخده، بالش	می کش: تخلص شعری شاعری هندی
وسخ: چرک و کثافت	ناجیح: تبرزین، نیزه کوچک، پیکان دو
وغا: جنگ و کارزار، بانگ و خروش	شاخه
وقایع نگار یمین: فرشته سمت راست،	ناخن زدن: مؤثر بودن، فتنه انگیزی
مأمور ثبت اعمال	کردن
هَیَل: نام بتی در خانه کعبه پیش از اسلام	ناگرفت: ناگاه
هجیر: خوب و زیبا، شدت گرما، وسط	ناودان: میزاب رحمت در کعبه
روز	ناهید: ستاره زهره
هرم: پیری، فرتوتی	نحس اصغر: ستاره مریخ
هر هفت کرده: مجموعه مواد هفت	نژند: خوار و پست
گانه که زنان خود را با آن آرایند	نسگالم: نیندیشم
هزاهز: فتنه هائی که موجب جنبش مردم	نصیری: فرقه علی الهی
شود لرزه ای که از ترس پدید آید	نطم: فرش چرمی، سفره چرمی
هستو: خستو، اقرار کننده	نکیسا: رامشگر مخصوص خسرو
همال: همانند	پرویز
هنجار: موازات، روش	نمط: پرده، روش، شیوه، قانون
هندوی سیاه دل: کنایه از ستاره	نمک اندر سبوی ریختن: هنگامه و غوغا
زحل، ستاره نحس	برپا کردن
هیلاج: درجه طالع و سهم	نَمِل: سخن چین، ناآرام، استاد و ماهر
سعادت مربوط به زایچه	نوال: عطا و بهره
	نوان: خرامان

فهرست غزلیات

۱۷	آشنایانه کُشد خارِ رهِت دامنِ ما،
۲۳	از تست اگر ساخته پرداخته‌ما،
۲۲	از وهم قطرگیست که در خود گمیم ما،
۱۳	ای به خُلا و ملا خُویِ تو هنگامه‌زا،
۳۲	ای خداوندِ خردمند و جهان داورِ دانا،
۲۶	ای رویِ تو به جلوه درآورد رنگ را،
۳۱	ای گل از نقشِ کفِ پایِ تو دامنِ ترا،
۲۸	باده‌مشکبویِ ما بید و کنارِ کشتِ ما،
۲۲	بر نمی‌آید ز چشم از جوش حیرانی مرا،
۲۳	به پایانِ محبت یاد می‌آرم زمانی را،
۲۸	به خلوت مژده‌نزدیکی یارست پهلوی را،
۱۹	به شغلِ انتظارِ مهوشان در خلوتِ شبها،
۲۳	به گیتی شد عیان از شیوه عجزِ اضطرارِ ما،
۱۹	پس از عمری که فرسودم به مشقِ پارسائیه‌ها،
۱۶	پس از کُشتن به خوابم دیدِ نازم بدگمانی را،
۲۹	تا دوهت چاره‌گر جگر چار پاره را،
۱۳	تعالی‌الله به رحمت شادکردن بیگناهان را،
۱۹	جان بر نتابد ای دل هنگامه‌ستم را،
۳۲	جز دفع غم ز باده نبودست کام ما،
۲۱	چون به قاصدِ پُشپرم پیغام را،
۱۴	چون عذارِ خویش دارد نامه‌اعمالِ ما،
۱۴	خاموشیِ ما گشت بدآموزِ بتان را،
۲۴	خوش وقت اسیری که برآمد هوسِ ما،
۱۸	در گردِ غربت آینه دارِ خودیم ما،
۲۱	در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را،
۲۹	دل تابِ ضعیفِ ناله ندارد خدای را،
۲۶	رازِ خویت از بدآموزِ تو می‌جوئیم ما،
۲۰	ز من اگر نه نبود باورِ انتظارِ بیا،
۲۵	سپردم دوزخ و آن داغهایِ سینه تابش را،

- سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را، ۲۷
- سوزِ عشقِ تو پس از مرگ عیانست مرا، ۱۷
- شکستِ رنگِ تار سوا نسازد بقراران را، ۲۴
- غمّت در بوتۀ دانش گدازد مغزِ خامان را، ۳۱
- قضا آئینه‌دارِ عجز خواهد نازِ شاهی را، ۳۰
- گر بیانی مست ناگاه از در گلزار ما، ۱۵
- لرزه دارد خطر از هیبتِ ویرانه‌ما، ۳۰
- محو کن نقشِ دوئی از ورقِ سینه‌ما، ۱۶
- مدام محرم صهبا بود پیاله‌ما، ۲۵
- من آن نیم‌که دگر میتوان فریفت مرا، ۲۰
- نقشی ز خود به راهگذر پسته‌ایم ما، ۱۸
- نگویم تازه دارم شیوۀ جادو بیانان را، ۳۲
- نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان مارا، ۱۵
- نوید التفاتِ شوق دادم از بلا جان را، ۲۷
- نهفت شوخی بی پرده شورِ جنگش را، ۲۶
- از انده نیافت قلق میکنم امشب، ۳۴
- جنون محمل به صحرای تحیر رانده‌است امشب، ۳۴
- خیز و بیراهه روی را سرِ راهی دریاب، ۳۳
- گر پس از جور به انصاف گراید، چه عجب، ۳۳
- سحر دمیده و گل در دمیدنست، معسب، ۳۴
- آنکه بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت، ۵۳
- اختری خوشتر ازینم به جهان میبایست، ۴۶
- از فرنگ آمده در شهر فراوان شده‌است، ۴۷
- امشب آتشین روئی گرم ژندخوانیه‌است، ۴۲
- اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت، ۵۰
- ایکه گفתי غم درونِ سینه جانفرساست، هست، ۳۹
- ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحات بار هست، ۵۷
- با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست، ۵۴
- بین که در گل و مل جلوه‌گر برای تو کیست، ۵۱
- بسکه از تابِ نگاهِ تو ز آسودن رفت، ۴۵
- بسکه درین داوری بی اثر افتاده‌است، ۳۶
- بلبل دلت به ناله خونین به بند نیست، ۴۳

- ۴۰ به خود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست،
- ۵۱ به وادئی که در آن خضر را عصا خفتست،
- ۵۶ تا به سویم نظرِ لطفِ جوس تا مسن است،
- ۴۳ جیب مرا مدوز که بودش نمانده است،
- ۵۸ چشمم از ابر اشکبار ترست،
- ۴۸ چو صبح من ز سیاهی به شام مانند است،
- ۳۸ چه فتنه ها که در اندازه گمان تو نیست،
- ۳۵ حق جلوه گر ز طرز بیانِ محمدست،
- ۵۰ خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت،
- ۵۹ خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت،
- ۵۴ در بذلِ لالی و رقم دستِ کریمست،
- ۵۴ در بند تو چشم از دو جهان دوخته ای هست،
- ۳۷ در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست،
- ۳۶ در گردِ ناله وادی دل رزمگاه کیست،
- ۴۹ دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست،
- ۵۰ دل بزد و حق آنست که دلبر نتوان گفت،
- ۵۷ ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست،
- ۴۹ ساخت ز راستی به غیر ترکِ فسونگری گرفت،
- ۴۰ سموم وادی امکان ز بس جگر تابست،
- ۳۹ سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست،
- ۵۸ ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببست،
- ۵۵ غبارِ طرفِ مزارم به پیچ و تابست،
- ۴۷ فغان که برقِ عتاب تو آنچنانم سوخت،
- ۵۲ کُشته را رشکِ کُشته دگرست،
- ۴۶ گر بار نیست سایه خود از بید بوده است،
- ۴۰ گردِ ره خویش از نَفَس باز ندانست،
- ۴۸ گفتم به روزگار سخنور چو من بسیست،
- ۵۵ گل را به جرم عریده رنگ و بو گرفت،
- ۳۵ گلشن به فضایی چمن سینه ما نیست،
- ۳۸ لب شیرین تو جانِ نمکست،
- ۴۴ لذت عشقم ز فیضِ بینوائی حاصلست،
- ۵۳ لعلِ تو خسته اثرِ التماس کیست،

- ۴۲..... ما لا غریم، گر کمر یار نازکست،
- ۵۹..... منع ز صہبا چرا بادہ روان پرور است،
- ۴۴..... منع ما از بادہ عرض احتسابی بیش نیست،
- ۵۸..... نشاطِ معنویان از شرابخانہ تست،
- ۴۵..... نگہ بہ چشم نہان و ز جہہ چین پیداست،
- ۵۶..... نہ ہرزہ ہمچو نی از مغزم استخوان خالیست،
- ۴۱..... ہر چہ فلک نخواستست، ہیچکس از فلک نخواست،
- ۴۱..... ہر ذرہ محوِ جلوۂ حسنِ یگانہ ایست،
- ۴۴..... ہم وعدہ و ہم منع ز بخشش چہ حسابست،
- ۵۲..... ہند را رنَدِ سخن پیشہ گمنامی هست،
- ۳۷..... یاد از عدو نیارم و اینہم ز دورینی ست،
- ۴۶..... یار در عہدِ شبابم بہ کنار آمد و رفت،
- ۶۰..... محوِ خودست، لیک، نہ چون من، درین چہ بحث،
- ۶۱..... جلوہ میخواہیم آتش شو، ہوایِ ما مسنج،
- ۶۰..... نقشم گرفتہ دوست، نمودن چہ احتیاج،
- ۶۲..... ایکہ نبوی ہر چہ نبود، در تماشایش مپیچ،
- ۶۱..... در پردہ شکایت ز تو داریم و بیان ہیچ،
- ۶۲..... آہی بہ عشقِ فاتحِ خیبر کنیم طرح،
- ۶۲..... بادۂ پرتوِ خورشید و ایاغِ دم صبح،
- ۶۳..... ای جمال تو بہ تاراجِ نظر ہا گستاخ،
- ۶۳..... تا بشوید نہادِ ما ز وسخ،
- ۷۹..... آزادگیست سازی، اما صدا ندارد،
- ۷۲..... آنان کہ وصلِ یار ہمی آرزو کنند،
- ۹۰..... از رشک کرد آنچه بہ من روزگار کرد،
- ۷۷..... اگر بہ دل نہ خلد ہر چہ از نظر گذرد،
- ۸۸..... اگر داغت وجودم را در اکسیرِ نظر گیرد،
- ۸۰..... باید ز می ہر آینہ پرهیز، گفتہ اند،
- ۸۴..... بتانِ شہر ستم پیشہ شہر یارانند،
- ۶۵..... بہ بندِ پرسشِ حالِ نمی توان افتاد،
- ۹۱..... بہ ذوقی سر ز مستی در قفایِ رہ روان دارد،
- ۹۲..... بہرِ خواری بسکہ سرگرم تلاشم کردہ اند،
- ۸۱..... بہ رہ با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد،

- ۷۱ به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود،
 ۹۷ به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند،
 ۹۴ بیدل نشد، ار دل به بتِ غالیه مو داد،
 ۹۶ پروا اگر از عربده دوش نکر دند،
 ۹۶ تاجرِ شوق بدان ره به تجارت نرود،
 ۸۷ تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد،
 ۶۸ تا کیم دودِ شکایت ز بیان برخیزد،
 ۹۰ ترا گویند عاشق دشمنی، آری چنین باشد،
 ۸۸ تنگست دلم، حوصله راز ندارد،
 ۹۵ تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد،
 ۸۳ چاک از جبین به دامن میرود،
 ۹۵ چو زه به قصد نشان بر کمان بجنباند،
 ۷۴ چون پیوئی به زمین، چرخ زمین تو شود،
 ۷۳ چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود،
 ۸۴ چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود،
 ۷۴ چه عیش از وعده، چون باور ز عنوانم نمی آید،
 ۸۶ حورِ بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد،
 ۶۹ خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد،
 ۶۷ خوش است آنکه با خویش جز غم ندارد،
 ۷۷ خوشم که گنبدِ چرخ کهن فرو ریزد،
 ۶۶ داغم از پرده دل رو به قفا می آید،
 ۷۰ دانست کز شهادتم امید حور بود،
 ۷۶ در کلبه ما از جگر سوخته بو برد،
 ۸۹ در یغاکه کام و لب از کار ماند،
 ۶۴ دگر فریبِ بهارم سرِ جنون ندهد،
 ۶۶ دل اسبابِ طرب گم کرده در بندِ غم نان شد،
 ۸۴ دلستانان بخلند، ار چه جفا نیز کنند،
 ۸۲ دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد،
 ۸۵ دماغِ اهل فنا نشئه بلا دارد،
 ۷۵ دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود،
 ۷۵ دیگر از گریه به دل رسم فغان یاد آمد،
 ۸۷ ذوقش به وصل گر چه زبانه ز کار بُرد،

- ز رشکست اینکه در عشق آرزوی مُردنم باشد، ۸۶
- ز گرمی نگهت خون دل به جوش آمد، ۷۰
- شادم به خیالت که ز تابم بدر آورد، ۷۲
- شوخی چشم حبیب فتنه ایام شد، ۷۸
- شوقم ز بند بر درِ فریاد میزند، ۷۹
- صاحب دلست و نامور، عشقم به سامان خوش نکرد، ۹۱
- صبحست، خوش بود قدحی پُر شراب زد، ۸۰
- عاشق چو گفتیش که برو، زود می رود، ۶۹
- عجب که مژده دهان رو به سوی ما آرند، ۹۷
- غم چو به هم درافکنند رو که مراد میدهد، ۶۵
- غم من از نفیس پندگو چه کم گردد، ۹۳
- قدرِ مشتاقان چه داند، درد ما چندش بود، ۹۲
- کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید، ۹۳
- کو فنا تا همه آرایش پندار برد، ۸۲
- گر چنین ناز تو آماده یغما ماند، ۷۶
- گرسنه به که برآید ز فاقه جانش و لرزد، ۷۲
- گویم سخنی، گر چه شنیدن نشناسد، ۶۸
- لبم از زمزمه یاد تو خاموش مباد، ۸۹
- مژده صبح درین تیره شبانم دادند، ۶۷
- من به وفا مُردم و رقیب به در زد، ۹۳
- نادان صنم من رویش کار نداند، ۷۶
- نفس از بیم خویت رشته پیچیده را ماند، ۷۱
- نقابدار که آیینِ رهزنی دارد، ۸۵
- نگاهش ار به سر نامه و فاریزد، ۶۴
- نگی فرهادم به فرسنگ از وفا دور افکند، ۸۱
- نومیدی ما گردش ایام ندارد، ۸۳
- نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید، ۷۳
- نهم جبین به درش، آستان بگرداند، ۹۴
- نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد، ۷۸
- هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد، ۶۸
- هر ذره را فلک به زمین بوس می رسد، ۸۹
- هم انا الله خوان درختی را به گفتار آورد، ۹۷

- ز بس تابِ خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ، ۹۸
- ای دل از گلبنِ امید نشانی به من آر، ۱۰۱
- ای ذوقِ نواسنجی بازم به خروش آور، ۱۰۲
- بتی دارم ز شنگی روزگاران خو بهاران بر، ۹۸
- بر دل نفیس غمم سر آور، ۱۰۱
- به مرگِ من که پس از من به مرگِ من یاد آر، ۱۰۰
- بیا و جویش تمنّای دیدنم بینگر، ۹۹
- بی دوست ز بس خاک فشاندم بسر بر، ۱۰۰
- در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر، ۱۰۲
- مژده ای ذوقِ خرابی که بهارست بهار، ۹۹
- ای شوق به ما عربده بسیار میاموز، ۱۰۳
- باهمه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز، ۱۰۴
- خون قطره قطره می چکد از چشمِ تر هنوز، ۱۰۴
- یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز، ۱۰۳
- یقین عشق کن و از سر گمان برخیز، ۱۰۴
- تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس، ۱۰۶
- داغ تلخ گویانم، لذتِ سم از من پرس، ۱۰۵
- کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس، ۱۰۵
- لطفی به تحتِ هر نگه خشمگین شناس، ۱۰۶
- هر کرا بینی ز می ببخود ثنائش مینویس، ۱۰۷
- بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش، ۱۱۰
- خوشا حالم تن آتش بستر آتش، ۱۰۹
- خوشا روز و شبِ کلکته و عیشِ مقیمان، ۱۱۱
- دودِ سودائی تنقِ بست، آسمان نامیدمش، ۱۰۹
- دوشم آهنگِ عشا بود که آمد در گوش، ۱۰۷
- ز لکنت می تپد نبضِ رگِ لعلِ گهربارش، ۱۱۰
- مپرس حالِ اسیری که در خمِ هوسش، ۱۰۸
- من و نظاره روئی که وقتِ جلوه از تابش، ۱۱۱
- نیست معبودش حریفِ تابِ ناز آوردنش، ۱۰۸
- چون عکسِ پل به سیل به ذوقِ بلا برقص، ۱۱۲
- دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض، ۱۱۲
- تکیه بر عهدِ زبانِ تو غلط بود غلط، ۱۱۳

- گوئی که هان وفا که وفا بوده است شرط، ۱۱۲
- تا رغبتِ وطن نبود، از سفر چه حظ، ۱۱۴
- مرا که باده ندارم، ز روزگار چه حظ، ۱۱۳
- تا تنفِ شوقِ تو انداخته جان در تنِ شمع، ۱۱۴
- شادم که بر انکارِ من شیخ و بر همن گشته جمع، ۱۱۵
- به خون تیم به سر رهگذر، دروغ دروغ، ۱۱۵
- هنگام بوسه بر لبِ جانان خورم دریغ، ۱۱۵
- ای کرده غرقم بیخبر، شو زین نشانها یکطرف، ۱۱۶
- گل و شمع به مزارِ شهدا گشت تلف، ۱۱۶
- به گونه می نپذیرد ز همدگر تفریق، ۱۱۷
- شدم سپاسگزارِ خود از شکایتِ شوق، ۱۱۷
- بحر اگر موج زنست، از خس و خاشاک چه باک، ۱۱۸
- سبکروحم، بود بارِ من اندک، ۱۱۸
- مرد آنکه در هجومِ تمنا شود هلاک، ۱۱۸
- ای ترا و مرا درین نیرنگ، ۱۱۹
- تن بر کرانه ضایع، دل در میانه غافل، ۱۲۱
- داریم در هوایِ تو مستی به بویِ گل، ۱۲۱
- راهی ست که در دل فتد، ار خون رَوَد از دل، ۱۲۰
- گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل، ۱۲۰
- نه مرا دولتِ دنیا نه مرا اجرِ جمیل، ۱۱۹
- آسمان بلند را میرم، ۱۳۶
- آنم که لبِ زمزمه فرسای ندارم، ۱۳۴
- اگر بر خود نمیبالد ز غارت کردنِ هوشم، ۱۳۳
- این چه شور است که از شوقِ تو در سر دارم، ۱۲۴
- بخت در خوابست، میخوام که بیدارش کنم، ۱۲۵
- بر لبِ یا علی سرایِ باده روانه کرده ایم، ۱۲۲
- بسکه پیچد به خویش جاده ز گمراهیم، ۱۲۲
- بود بدگو ساده، با خود همزبانِش کرده ام، ۱۲۹
- بیا که قاعده آسمان بگردانیم، ۱۳۲
- بی پر دگی محشرِ رسوائیِ خویشم، ۱۲۷
- بی خویشتنِ عنانِ نگاهش گرفته ایم، ۱۲۵
- تا به کی صَرفِ رضاجوئی دلها باشم، ۱۳۰

- تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم، ۱۲۶
- جلوه معنی به جیب و هم پنهان کرده‌ایم، ۱۲۸
- خود را همی به نقش طرازی عَلمِ کُنم، ۱۳۴
- درد ناسازاست و درمان نیز هم، ۱۳۶
- در وصل دل آزاری اغیار ندانم، ۱۳۵
- در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم، ۱۳۵
- دگر نگاه ترا مستِ ناز می‌خواهم، ۱۳۱
- دیدم آن هنگامه، بیجا خوفِ محشر داشتم، ۱۲۴
- رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم، ۱۳۲
- رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم، ۱۲۱
- ز من حذر نکنی، گر لباسِ دین دارم، ۱۳۱
- سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم، ۱۲۹
- شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم، ۱۲۵
- صبحست خیز تا نفسی در هم افکنیم، ۱۲۶
- صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم، ۱۳۰
- گم گشته به کویِ تو نه دل، بلکه خبر هم، ۱۲۷
- میربایم بوسه و عریض ندامت میکنم، ۱۳۰
- نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم، ۱۳۴
- نو گرفتارِ تو و دیرینه آزادِ خودم، ۱۲۳
- وحشتی در سفر از برگِ سفر داشته‌ایم، ۱۳۳
- هم به عالم ز اهلِ عالم بر کنار افتاده‌ام، ۱۲۸
- یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم، ۱۲۳
- تا ز دیوانم که سرمستِ سخن خواهد شدن؟، ۱۴۴
- ای ز سازِ زنجیرم در جنون نواگر کن، ۱۳۷
- بسکه لبریزاست ز اندوه تو سر تا پای من، ۱۴۰
- به خونم دست و تیغ آلود جانان، ۱۴۳
- جنون مستم به فصلِ نو بهارم میتوان کُشتن، ۱۳۷
- چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان، ۱۴۲
- چه غم، ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن، ۱۴۲
- چیست به لب خنده از عتاب شکستن، ۱۴۱
- حیف است قتلگه ز گلستان شناختن، ۱۴۳
- خجل ز راستی خویش میتوان کردن، ۱۴۳

- خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن، ۱۴۰
- خیره کند مرد را مهر درم داشتن، ۱۴۱
- دل زان مژده تیز به یک بار کشیدن، ۱۳۹
- ر شک سختم چیست نه شهدِ هوسست این، ۱۳۹
- زهی باغ و بهارِ جان فشنان، ۱۳۸
- سر شک افشانی چشم ترش بین، ۱۴۵
- طاق شد طاقت ز عشقت بر کران خواهم شدن، ۱۳۸
- ها پری شیوه غزالان و ز مردم رم شان، ۱۳۷
- بالم به خویش بسکه به بندِ کمند تو، ۱۴۶
- حق که حقست سمعیست، فلانی بشنو، ۱۴۵
- دولت به غلط نبود، از سعی پشیمان شو، ۱۴۷
- عرض خود بُرد که رسوائی ما خیزد ازو، ۱۴۶
- گستاخ گشته ایم، غرورِ جمالِ کو، ۱۴۷
- گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو، ۱۴۶
- هله، من عاشقِ ذاتم، تنه ناها یا هو، ۱۴۸
- بتی دارم از اهلِ دل رم گرفته، ۱۴۹
- شاهها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه، ۱۵۰
- گاهی به چشم دشمن و گاهی درآینه، ۱۴۹
- مر ز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده، ۱۵۲
- از جسم به جان نقاب تاکی، ۱۶۴
- اگر به شرع سخن در بیان بگردانی، ۱۵۷
- اندوه پرافشانی از چهره عیانستی، ۱۵۶
- ای به صدمه آهی بر دلت ز ما باری، ۱۵۵
- ای که گفتم ندهی دادِ دل، آری ندهی، ۱۶۰
- ای موج گُل، نوید تماشای کیستی، ۱۵۸
- بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی، ۱۵۵
- بر دست و پای بندِ گرانی نهاده ای، ۱۵۳
- به دل ز عربده جانی که داشتی داری، ۱۵۷
- تا بم ز دل بُرد کافر ادائی، ۱۵۶
- چون زبانه لال و جانها پر ز غوغا کرده ای، ۱۵۱
- خشنود شوی، چون دلِ خشنود نیابی، ۱۶۰
- دارم دلی ز غصه گرانبار بوده ای، ۱۵۰

- در بستنِ تمثالِ تو حیرتِ رقمستی، ۱۵۴
- در زمهریرِ سینهٔ آسودگان نه‌ای، ۱۵۱
- دل که از من مرترا فرجامِ ننگِ آرد همی، ۱۶۲
- دلم در ناله از پهلویِ داغِ سینه تابستی، ۱۶۳
- دیده‌ور آنکه تا نهد دل به شمارِ دلبری، ۱۶۲
- رفت آنکه کسبِ بویِ تو از بادِ کردمی، ۱۵۹
- زاهد که و مسجد چه و محراب، کجائی، ۱۶۱
- ز بسکه با تو به هر شیوه آشناشتمی، ۱۶۳
- سر چشمهٔ خونست ز دل تا به زبان، های، ۱۶۱
- کافرم گر، از تو باورِ باشدم غمخوارئی، ۱۵۸
- کیستم دست به مشاطگیِ جان زده‌ای، ۱۵۲
- گر نه نواها سرودمی، چه غمستی، ۱۵۴
- مژدهٔ خرّمی و بی خللی را مانی، ۱۵۹
- میرود خنده به سامانِ بهاران زده‌ای، ۱۴۸
- نخواهم از صفِ حوران ز صد هزار یکی، ۱۵۵
- نفس را بر درِ این خانه صد غوغاست پنداری، ۱۵۳
- همنشین، جانِ من و جانِ تو این انگیز، هی، ۱۶۰

فهرست قصاید

۱۹۴	آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را،
۲۷۹	ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را،
۱۷۶	چون تازه کنم در سخن آئین بیان را،
۲۱۳	دمی که گشت نوامندی تماشا را،
۲۷۲	رواست شور نشید و ترانه مستان را،
۱۸۰	نازم به گرانمایگی دل که ز سودا،
۲۵۲	رسیده است به گوشم صدای فتح الباب،
۲۳۶	باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت،
۳۰۳	حیدرآباد دکن روضهٔ رضوان شده است،
۲۳۱	در روزگاری نتواند شمار یافت،
۲۰۹	دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست،
۲۲۷	روز بازار عیش امسال است،
۲۱۲	عیداست و نشاط و طرب و زمزمه عام است،
۲۰۵	گفتم حدیث دوست به قرآن برابر است،
۲۴۵	هر چه در مبداء فیاض بود آن من است،
۲۴۲	آنکه از دوست درین دایره تنها ماند،
۲۵۴	باز پیغام بهار آورد باد،
۲۶۲	بازم نفس از سینه به هنجار برآمد،
۳۰۲	تا چه نیرنگ است این کاندلر جان آورده اند،
۲۵۸	خامه دانی ز چه سر بر خطِ مسطر دارد،
۲۰۸	خورشید به بیت الشرف خویش درآمد،
۲۲۰	داد کو تا ستم براندازد،
۲۲۲	در بهاران چمن از عیش نشانی دارد،
۱۸۶	دوش آمد و به بوسه لبم بر دهان نهاد،
۲۱۵	دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد،
۲۲۴	رهروان چون گهر آبلهٔ پابینند،
۲۴۹	ز جیبِ افق مهر چون سر برآرد،
۲۵۶	ز سال نو دگر آبی به روی کار آمد،
۲۸۴	سحر که بادِ سحر عرض بوستان گیرد،

- ۲۷۰..... سخن ز روضهٔ رضوان به کوی یار کشد،
 ۲۳۳..... شکر که آشوبِ برف و باد سر آمد،
 ۲۸۱..... عید اضحیٰ به سرِ آغازِ زمستان آمد،
 ۱۸۸..... مگر مرا دلِ کافر بود شبِ میلاد،
 ۲۲۹..... نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد،
 ۱۹۶..... هست از تمیز گر به هما استخوان دهد،
 ۱۷۳..... آن بلبلم که در چمنستان به شاخسار،
 ۲۹۹..... تجلی‌یی که ز موسی ربود هوش به طور،
 ۲۹۷..... تعظیم غسلِ صحتِ نواب کم مگیر،
 ۲۶۸..... شادم که گردشی به سزا کرد روزگار،
 ۲۸۳..... گرد آورد به شکلِ فرس باد را بهار،
 ۲۲۶..... درین زمانه که از تارِ روزهای دراز،
 ۲۴۰..... یافت آئینهٔ بختِ تو ز دولت پرواز،
 ۲۶۱..... زهی بتانِ مغان شیوه داد خواهانش،
 ۲۷۸..... چون نیست مرا شربتِ آبی ز تو حاصل،
 ۲۵۰..... خیز تا بنگری به شاخ نهال،
 ۲۹۶..... وقت آن است که خورشیدِ فروزان هیکل،
 ۲۹۳..... از نکوئی نشان نمی‌خواهم،
 ۲۹۵..... بیا که مدح خداوندِ دادگر گویم،
 ۱۸۴..... خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم،
 ۲۹۱..... در مدح سخن چسان نگویم،
 ۱۹۸..... درین زمانه که کلکِ رصدنگار حکیم،
 ۲۰۰..... زان گنج‌نامه کز خطِ ساغر گرفته‌ایم،
 ۲۸۶..... زخمه بر تارِ رگِ جان می‌زنم،
 ۲۶۴..... گر به سنبل‌کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم،
 ۲۷۶..... همانا اگر گوهر جان فرستم،
 ۱۹۲..... ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن،
 ۲۸۹..... چه گوهرم که محیط از صفای گوهرِ من،
 ۲۸۸..... زان نمی‌ترسم که گردد قعرِ دوزخ جای من،
 ۱۷۸..... صبحی که در هوای پرستاری وثن،
 ۲۱۷..... ما همانیم و سیه‌مستی هر روزه همان،
 ۲۳۹..... ای برتر از سپهرِ بلند آستانِ تو،

- ای ز و هم غیر غوغا در جهان انداخته، ۱۶۹
- ردیف شعر از آن کردم اختیار گره، ۲۰۴
- زهی ز خویش نشانِ کمالِ صنع اله، ۲۰۳
- به هر کس شیوه خاصی در ایثار است ارزانی، ۲۳۸
- بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی، ۲۷۴
- بی می نکند در کف من خامه روائی، ۲۴۴
- داور سلطان نشان آید همی، ۲۵۹
- زهی دو چشم تو در معرض سیه کاری، ۳۰۰
- فغان! که نیست سرو برگ دامن افشانی، ۲۴۷
- مرا دلی است به پس کوچه گرفتاری، ۱۷۱

فهرست مثنویات

۳۰۷	بشنو از نی چون حکایت می‌کند
۳۰۹	بی‌ثمری بزرگری پیشه‌داشت
۳۱۵	نفس با صور دمساز است امروز
۳۱۹	بود جوان دولتی از خسروان
۳۲۴	ای تماشاگران بزم سخن
۳۲۹	بعد حمدایزد و نعت رسول
۳۳۳	باز بر آنم که به دیبای راز
۳۳۴	من که درین دایره لاجورد
۳۳۶	بنامیزد زهی مجموعه‌راز
۳۳۷	مژده یاران را که این دیرین کتاب
۳۳۸	سپاسی کزو نامه نامی شود
۳۴۲	خدایا زبانی که بخشیده‌ای
۳۴۵	شنیدم که شاهی درین دیر تنگ
۳۵۰	بنامیزد ای کلک قدسی صریر
۳۵۲	همانا در اندیشه روزگار
۳۶۱	هزار آفرین بر من و دین من
۳۶۵	مغنی دگر زخمه بر تار زن
۳۷۰	بیا ساقی آئین جم تازه کن
۳۷۵	هله‌هان ای دقیقه‌اندیشان
۳۷۷	وفا جوهر از تو غم دور باد
۳۷۸	خوشاکادی و بوی جان پرورش
۳۷۹	بامدادان که شبروان سپهر
۳۸۰	شام مگو جادوی مشکین لباس
۳۸۰	درین سال نواب عالی جناب
۳۸۰	صرصر صد دم سرد آمد دل تعطیل
۳۸۱	روان را داد داور ورزش راز

فهرست قطعات

۴۱۴.....	احترام الدوله فرمان داد، تا،
۳۹۴.....	ایا خجسته خصالی که رزق عالم را،
۳۹۲.....	ای که شایسته آنی که ترا،
۴۱۸.....	با خرد گفتم شه فرزانه فتح الملک را،
۴۰۱.....	بهار هند که نامند بر شکال آن را،
۴۱۷.....	جان عزیز است و اهل عزت را،
۴۳۱.....	فرزانه یگانه مهاراؤ راجه را،
۴۱۷.....	نوروز و مهرگان نبود در طریق ما،
۳۹۷.....	ای آن که خود به مهر همی پروری مرا،
۴۳۳.....	بهر ترویج جناب والی یوم الحساب،
۴۱۹.....	تاریخ وفات ذوق، غالب،
۴۱۱.....	آن میجر فرزانه که موسوم به جانست،
۳۹۱.....	ایا زیان زده غالب که از حدیقه بخت،
۴۰۶.....	به آدم زن، به شیطان طوق لعنت،
۴۲۴.....	به حق باده چنین حکم داده حاکم وقت،
۴۱۱.....	چشم و چراغ دوده مودود آن که هست،
۴۱۴.....	در هزار و دو صد و شصت و شش از دنیا گذشت،
۳۹۵.....	مرا در بیخودی نظاره گاهیست،
۳۸۶.....	هزار معنی سرجوش خاص نطق من است،
۴۱۸.....	میر سعادت علی کرد در اجمیر طرح،
۴۱۳.....	درین روزگار همایون فرخ،
۴۲۸.....	اندازه اسم و سال مولود،
۴۰۶.....	ای که گفתי که در سخن باشد،
۴۱۵.....	بزم نواب جم چشم مکلود،
۴۰۰.....	بهار در چمن انداز گل فشانی کرد،
۳۹۹.....	جان جاکوب بهادر که یزدان دارد،
۴۱۰.....	چو میر فضل علی را نمانده است وجود،
۴۱۲.....	چون تفصل حسین خان که نبود،
۴۲۸.....	در باره اسم و سال مولود سعید،

- در گریه اگر دعوی هم چشمی ما کرد، ۴۳۰
- دیدی آن بدگهر و مهر و ولایش به یزید، ۳۹۰
- سپهر مرتبه ای و سیرای کشور هند، ۴۱۵
- شکر ایزد که ترا با قدرت صلح افتاد، ۴۳۰
- صحنِ امام باره و مسجد هر آن که دید، ۴۰۹
- گویند رای چه جملِ شیرین کلام مُرد، ۴۲۷
- گویند رفت ذوق ز دنیا ستم بود، ۴۲۷
- لوحشِ الله ز جوشِ گل که دهد، ۴۰۸
- منکرانِ شعرِ من هان تا نگوئی حاسدند، ۳۸۶
- هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند، ۳۹۳
- هزار و دوصد و هشتاد و دو شمار کنید، ۴۲۱
- امروز شنیده ام که از مهر، ۴۲۴
- اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر، ۴۳۲
- بر رگِ شاه بوسه زد نشتر، ۴۰۵
- به من ز مقدمِ فرزندِ میرزا باقر، ۴۱۹
- جان جاکوب آن امیرِ نامور، ۴۱۰
- چون شد به صحنِ مدفنِ خانِ بزرگوار، ۴۰۹
- دی به هنگامهٔ هنگامِ فرورفتنِ مهر، ۴۰۴
- فرزانه ای یگانه ادمستن بهادر، ۳۹۸
- فرصت اگر دست دهد مغتنم انگار، ۳۸۸
- فلک مرتبتِ منتِ گمری بهادر، ۴۱۶
- کرم پیشه دبی کمشنر بهادر، ۴۲۶
- هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار، ۳۹۲
- ایابی هنر دشمنِ دیوسارا، ۳۹۰
- ای خداوندِ هنر مندِ هنرور پرور، ۳۹۸
- بر آنم به نیروی این تیغِ تیز، ۴۳۱
- ترا ای آفتابِ عالمِ افروز، ۴۱۸
- چون مرا نیست دستگاهِ ستیز، ۳۸۹
- زاهد ز طعنه برقِ فسوسم به جان مریز، ۳۸۸
- گفتم به خرد به خلوتِ انس، ۴۲۰
- ای کلکِ تو در معرضِ تحریر، گهر پاش، ۳۹۶
- چون بر هزار و هشتصد و چل فرود شش، ۴۰۴

۴۲۴.....	نمایشگاهی در خورِ شانِ خویش،
۴۱۳.....	نه چنانم که بر عقیده خویش،
۴۲۸.....	طرازِ انجمن طوی میرزا یوسف،
۴۳۰.....	شیخ نبی بخش که با حسنِ خلق،
۳۹۹.....	ایا به کوشش و بخشش رئیس ملت و ملک،
۴۰۲.....	جم حشم شاهزاده فتح الملک،
۴۰۷.....	داورِ شاه نشان لارد کوندش بنتنگ،
۴۱۰.....	ز سالِ واقعه میرزا مسیتابیگ،
۴۰۷.....	فروغ طالع ایام مستر استرلنگ،
۳۹۰.....	ایا ستم زده غالب ز هاکنس مسگال،
۴۱۰.....	ای دریغا قدوه ارباب فضل،
۴۲۵.....	پس از ادای سپاس خدای عز و جل،
۴۲۲.....	چو نواب از بهر اجلاس کونسل،
۴۲۹.....	حسین ابنِ علی آبروی علم و عمل،
۴۲۷.....	سه تن ز پیمبرانِ مرسل،
۴۲۸.....	کرد چون ناظر و حیدالدین ز دنیا انتقال،
۳۹۶.....	آن پسندیده خوی عارف نام،
۳۸۹.....	ای که خواهی که بعد ازین باشم،
۴۳۱.....	به روزِ حشرِ الهی چو نامه عملم،
۴۲۷.....	تا بود چار عید در عالم،
۴۰۹.....	چو از خامه فکر فضلِ عظیم،
۴۲۲.....	خجسته جشنِ دبستان نشینی بیگم،
۳۸۵.....	ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم،
۴۱۹.....	صبحدم با ابوالبشر گفتم،
۳۸۵.....	غالب از خاک پایِ تورانیم،
۴۱۴.....	غالب این رنگین کتاب «گلشن بیخار» نام،
۳۹۰.....	کرده ای جهدی که در ویرانی کاشانه ام،
۴۲۹.....	هر شب به قدح ریختمی باده گلغام،
۳۸۵.....	آنم که درین بزم صریرِ قلم من،
۳۹۷.....	ای که والا ئی متاع سخن،
۴۳۳.....	ای نشانهای خرد در تو هویداتر ازان،
۴۲۰.....	خواندی به نوبهار مرا جانبِ چمن،

- ۴۲۷ فتح سید غلام باباخان،
- ۴۲۶ کرنیل جارج ولیم هملتن،
- ۴۲۶ مفلس اگرش مال نباشد چه کم است این،
- ۴۱۸ نهاده بنا احسن الله خان،
- ۳۹۴ ای نیلگون حصارِ فلک بارگاهِ تو،
- ۴۰۱ دیده‌ور یوسف علی خان کز فروغِ رای او،
- ۴۳۲ امینِ ملک و ممالک، معظم الدوله،
- ۴۰۳ در ثنایِ معظم الدوله،
- ۴۲۹ میربابا یافت فرزندِی که ماهِ چارده،
- ۴۲۶ الا ای شناسندهٔ هندسه،
- ۴۲۴ از دوست بهر بنده زهی شیشه‌های می،
- ۳۹۴ ایا محیطِ فضائل که تا توام نظری،
- ۳۸۷ ای که در بزمِ شهنشاهِ سخن‌رس گفته‌ای،
- ۴۱۹ با خرد گفتم آر تو فرمائی،
- ۴۳۰ تو ای که شیفته و حسرتی لقب داری،
- ۳۹۱ چون الف بیگ در کهن سالی،
- ۳۹۱ دارم به جهان گریهٔ پاکیزه نهادی،
- ۴۱۶ در آخرِ دسمبر و آغاز جنوری،
- ۴۱۲ درخشید از سپهر جاه ماهی،
- ۴۳۹ در مهد دستبرد به اژدر کند علی،
- ۴۱۷ دگر در سرستم که از روی مستی،
- ۴۲۰ روزی ز ره ستم ظریفی،
- ۳۸۸ ساقی بزمِ آگهی روزی،
- ۳۸۷ غالب درین زمانه به هرکس که واری،
- ۴۱۹ گیر که در روزِ حشر چون تو بیفتی،
- ۴۲۲ مولوی احمد علی احمد تخلص نسخه‌ای،

۴۳۶	نوحه‌ها
۴۳۹	مخمس
۴۴۳	ترکیب‌بند، ترجیع‌بند
۴۶۰	خمسه بر غزل مولانا

فهرست رباعیات

۴۷۵	ای دوست! به سوی این فرو مانده بیا،
۴۸۱	داد و دهش تو روزافزون بادا،
۴۷۳	گر دل به شرر زدوده باشم خود را،
۴۷۱	هر چشمه به بحر هم‌عنان است اینجا،
۴۷۰	یارب! سودی به روزگاران مارا،
۴۶۷	بر دل از دیده فتح باب است این خواب،
۴۶۷	بینائی چشم مهر و ماهست این خواب،
۴۷۷	چون معتبرالدوله بدان سیرت خوب،
۴۸۱	یک روز به ترک باده‌گوئی غالب،
۴۶۶	آن خسته که در نظر بجز یارش نیست،
۴۷۸	آن راکه ز دست بی‌زری پامال است،
۴۶۶	آن راکه عطیه ازل در نظر است،
۴۷۹	از دهر دلم وایه به هر در می‌جست،
۴۷۸	اوراق زمانه درنوشتیم و گذشت،
۴۷۹	ای آنکه به دهر نام تو شاه‌رخ است،
۴۶۹	ای آنکه ترا سعی به درمان من است،
۴۷۱	بسمل که سخن طراز مهر آئینست،
۴۷۴	تا موکب شهریار زین راه گذشت،
۴۶۷	خوابی که فروغ دین ازو جلوه‌گر است،
۴۷۱	خوشر بود آب سوهن از قند و نبات،
۴۷۷	دانیم که آئین شکایت نه نکوست،
۴۶۹	در خورد تبر بود درختی که مراست،

- در دیده آن که محور رنج و یأس است، ۴۸۰
- در عالم بی زری که تلخ است حیات، ۴۷۴
- دستم به کلید مخزنی می بایست، ۴۷۵
- زان دوست که جانِ قالبِ مهر و وفاست، ۴۷۵
- غالب به سخن گر چه کست همسر نیست، ۴۷۳
- غالب رویش مردم آزاد جداست، ۴۷۲
- غالب غم روزگار ناکامم کُشت، ۴۷۳
- کس را نبود رخی بدینسان که تراست، ۴۷۵
- هر چند زمانه مجمع جهال است، ۴۷۴
- هر کس ز حقیقت خبری داشته است، ۴۷۲
- هستم ز می امید سرمست و بس است، ۴۷۵
- ای کرده به آرایش گفتار بسیج، ۴۷۷
- گردیدن زاهدان به جنت گستاخ، ۴۷۳
- آن کز اثر طمع نشانش آرند، ۴۷۳
- آن کیست که جسم ملک را جان باشد، ۴۸۰
- آن مرد که زن گرفت دانا نبود، ۴۶۶
- امروز شراره ای به داغم زده اند، ۴۶۸
- امروز که روز عید و نوروز بود، ۴۷۸
- او راست اگر هزار چیزم بخشند، ۴۶۹
- ای آنکه هما اسیر دامت باشد، ۴۷۵
- این خواب که روشنائیِ روزش گویند، ۴۶۷
- این نامه که راحتِ دلِ ریش آورد، ۴۷۱
- بادست غم، آن باد که حاصل ببرد، ۴۶۶
- باید که جهانی دگر ایجاد شود، ۴۷۷
- باید که دلت ز غصه در هم نشود، ۴۷۷
- جائی که ستاره شوخ چشمی ورزد، ۴۷۹
- چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند، ۴۶۶
- در کالبدِ شهر روان باز آمد، ۴۷۹
- روی تو به آفتاب تابان ماند، ۴۷۰
- زانجا که دلم به وهم در بند نبود، ۴۶۸
- زین رنگ که در گلشن احباب دمید، ۴۷۴
- سائل ز گدا به جز ندامت نبرد، ۴۶۶

- ۴۸۱ سرتاسر دهر عشرتستان تو باد،
 ۴۷۴ غالب غم روزگار و بارش نکشد،
 ۴۷۱ غالب هر پرده نوائی دارد،
 ۴۶۹ قانع نیم از بهشت نیزم بخشند،
 ۴۷۲ کشتی از موجی سوی ساحل برود،
 ۴۷۵ گر گرد ز گنج گهری برخیزد،
 ۴۶۶ گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد،
 ۴۷۲ منصور غمش ز نکته چینان چه بود،
 ۴۷۴ وقت است که آسمان موجّه نازد،
 ۴۸۱ هر چند خرد ز تاب می پست شود،
 ۴۸۰ هر روز تنم ز سایه لرزان گردد،
 ۴۶۹ یارب! نفیس شراره بیزم بخشند،
 ۴۷۰ آنم که به پیمانۀ من ساقی دهر،
 ۴۷۷ بازی خور روزگار بودم همه عمر،
 ۴۷۹ خواندیم سخنهای محبت بسیار،
 ۴۷۱ شرط است که روی دل خراشم همه عمر،
 ۴۷۹ ای روی تو همچو مهر گیتی افروز،
 ۴۷۴ چون دُرّ تِه پیاله باقیست هنوز،
 ۴۶۷ خوابی که بود نشانِ بختِ فیروز،
 ۴۷۰ دی دوست به بزمِ بادهام خواند به ناز،
 ۴۷۹ ای داده به باد عمر در لهُو و فسوس،
 ۴۷۳ ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش،
 ۴۸۱ حق داده به سید از پی انعامش،
 ۴۶۸ زین موی که بر میانِ تست ای بدکیش،
 ۴۸۲ نواب که شد ز شوکت و اقبالش،
 ۴۶۹ در بزم نشاط خستگان را چه نشاط؟،
 ۴۸۱ گردیده نهران مهر جهانتاب دریغ،
 ۴۷۷ داری چه هراس جانستانی از مرگ،
 ۴۷۰ در باغ مراد ما ز بیدادِ تگرگ،
 ۴۶۹ شاهیم، زبانه افسرِ داغ اورنگ،
 ۴۶۸ این رسم که بخشیده شاهی هر سال،
 ۴۷۳ در عشق بود، عرضِ تمنا مشکل،

- ۴۷۶ شام آمد و رفت سر به پابویں خیال،
- ۴۷۶ شب چیست؟ سویدایِ دلِ اهلِ کمال،
- ۴۸۱ نوروز و دو عید از دو جانب امسال،
- ۴۶۵ راهی ست ز عبد تا حضور الله،
- ۴۷۴ آن را که بود درستی در فرجام،
- ۴۸۱ ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم،
- ۴۷۶ تاکی ردم شفق ترا شد از چشم،
- ۴۷۵ تا میکش و جوهر دو سخنور داریم،
- ۴۶۸ خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم،
- ۴۶۸ در سینه ز غم زخم سنائی دارم،
- ۴۷۲ در عهد تو و من است در هفت اقلیم،
- ۴۷۰ رنجورم و می به دهر درمان بُودم،
- ۴۷۹ زینسان که همیشه در روانی مائیم،
- ۴۶۷ شاهها! هر چند وایه جوی آمده ام،
- ۴۶۵ شرط است که بهر ضبط آداب و رسوم،
- ۴۶۵ غالب آزاده موحد کیشم،
- ۴۶۵ غالب به گهر ز دود زاده شمم،
- ۴۸۰ نام اب و جد و عم نگیرند این قوم،
- ۴۷۳ نی کشته زخم ناوک و شمشیرم،
- ۴۷۶ هر چند شبی که میهمانش کردم،
- ۴۷۸ ای تیره زمین که بوده ای بستر من،
- ۴۷۸ بخشید به ثاقب سخنور یزدان،
- ۴۷۶ بر قول تو اعتماد نتوان کردن،
- ۴۶۵ شرط است به دهر در مظفر گشتن،
- ۴۷۲ غالب چو ز دامگه بدر جستم من،
- ۴۷۸ نازم به نشاط این چنین برگشتن،
- ۴۷۶ هر چند توان بی سر و سامان بودن،
- ۴۷۶ گر در طلب دوست بود پای تو سست، غمگین مغنو،
- ۴۷۲ ای آنکه گرفته ام به کوی تو پناه،
- ۴۶۶ هر چند که زشت و ناسزائیم همه،
- ۴۷۰ یارب! به جهانیان دلِ خرم ده،
- ۴۷۰ آنی تو که شخص مردمی را چشمی،

- ۴۶۸ ای آن که به راه کعبه روئی داری،
- ۴۸۰ ای پایه بلند سازِ والا جاهی،
- ۴۶۸ ای جام شراب شادکامی زده‌ای،
- ۴۷۸ تا چند به هنگامه سلامت باشی،
- ۴۶۷ جانِ نیست مرا ز غم شماری در وی،
- ۴۷۷ دارم دلِ شاد و دیده بینائی،
- ۴۷۶ در کلبه من اگر غباری بینی،
- ۴۷۲ صبح است و همای فیض و گیتی دامی،
- ۴۷۸ عمرِ یست که در خم خمارم ساقی،
- ۴۷۱ گر پرورش مهر نه زان دل بودی،
- ۴۸۰ گویند جهانیان دورویند، مگوی،
- ۴۸۰ یارب تو کجائی که به مازر ندهی،

انتشارات روزنه منتشر کرده است:

- ۱: ترجمه زخم (قطعات)
احمد عزیزی
- ۲: یک مرد و یک خرس (فلمنامه)
مسعود جعفری جوزانی
- ۳: شرح جنون (تفسیر موضوعی دیوان حافظ)
سید احمد بهشتی شیرازی
- ۴: مجموعه‌ای از کاریکاتورهای جواد پویان
- ۵: مقدمه‌ای بر انقلاب اسلامی / دکتر صادق زیباکلام
- ۶: دریغا عشق... کاریکاتورهایی از جواد پویان
- ۷: رباعی نامه (گزیده رباعیات از رودکی تا امروز)
سید احمد بهشتی شیرازی
- ۸: در آغاز زن بود (نثر)
سعاد الصباح (نثر، مترجم) وحید امیری
- ۹: دیوان پریش شهرضائی
- ۱۰: ملکوت تکلم (نثر) احمد عزیزی
- ۱۱: ما چگونه ما شدیم (ریشه‌یابی علل عقبماندگی در ایران)
دکتر صادق زیباکلام
- ۱۲: رسالاتی در خوشنویسی / حمیدرضا قلیچ‌خانی
- ۱۳: فرهنگ واژگان و اصطلاحات خوشنویسی و هنرهای وابسته
حمیدرضا قلیچ‌خانی
- ۱۴: موج سوم دموکراسی در پایان سده بیستم
ساموئل هانتینگتون ترجمه دکتر احمد شهسا
- ۱۵: هزار قطعه (گزیده قطعات از آغاز تا امروز)
به اهتمام سید احمد بهشتی شیرازی
- ۱۶: تاریخ سینمای ایران

جمال امید

۱۷: عراقی نامه (مشکلات دیوان عراقی)

به اهتمام دکتر سیدحمید طیبیان

۱۸: شیخ و شوخ (رساله‌ای سیاسی اجتماعی از اوایل قرن قاجار)

به اهتمام دکتر احمد مجاهد

۱۹: کنوزالعرفان و رموزالایقان (شرح افعال مشکله منتوی)

شارح: محمد صالح قزوینی: به اهتمام دکتر احمد مجاهد

۲۰: واژه‌نامه ابدی

احمد عزیزی

۲۱: غزالستان

احمد عزیزی

۲۲: شطح فلسفی

احمد عزیزی

۲۳: خاطرات یک بچه ناقل (نوشته ولما)

ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان

۲۴: المقدمات من کتاب نص النصوص (سید حیدر آملی)

ترجمه محمد رضا جوزی

۲۵: بیان‌الادیان (ابوالعالی محمدالحسینی الطوسی)

تصحیح عباس اقبال، محمدتقی دانش‌پژوه

به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی

۲۶: حکایتهای حیوانات

دکتر محمد تقوی

۲۷: دیوان فروغی بسطامی (مقاله ۱۰ نسخه خطی)

به اهتمام حمیدرضا قلیچ‌خانی

۲۸: مقالات

دکتر حسین الهی قمشه‌ای

۲۹: دیوان نرگسی ابهری

به اهتمام حمیدرضا قلیچ‌خانی

۳۰: انیس العشاق و آثار دیگر شرف‌الدین رسی

تصحیح دکتر محسن کیانی

۳۱: منظومه‌های فارسی (از قرن ۹-۱۲)

دکتر محمدعلی خزانه‌دارلو

۳۲: گذری کوتاه بر تاریخ موسیقی

حسن زندباف

۳۳: ریتم در موسیقی

حسن زندباف

۳۴: گنج وحدت

گزیده ترجیع بند و ترکیب بند در ادب فارسی

به اهتمام سید احمد بهشتی شیرازی

۳۵: انتها نامه

سلطان ولد

به اهتمام دکتر محمد علی خزانه دارلو

۳۶: دیوان پیر جمال اردستانی

به اهتمام دکتر سید ابوطالب میر عابدینی

۳۷: تذکره انجمن خاقان

فاضل خان گروسی

به اهتمام دکتر توفیق سبحانی



تأسیس ۱۳۶۵
کتابخانه تخصصی آیینیان